

# رمان دلتنگ

رمان دلتنگ (جلد دوم رمان غروب خورشید) به نویسنده‌ی parnia asad

مقدمه:

دلتنگ؟ آری دلم تنگ است.. دلتنگ گذشته.. دلتنگ رویاهای محل.. من چه بگویم از دلتنگیم؟ که دلتنگم؟

من با این دل تنگم چه کنم؟ دلی که تمام شب و روزش را بیهوده می‌پنداشتم

دل تنگ است.. دلم برای آرزوهای پرپر شده ام تنگ است

کاش بودی! کاش می‌ماندی تا دوباره با هرم دست هایت مرا گرم می‌کردی!

بی تو سردم..

شانه هایت جایگاه گریه های من.. بُ و سُ هایت مر هم دل زخمی من

نفست داغ! بتت گرم! دعایت همیشه همراهم

تو نباشی من به که پناه برم؟

یادت می آید! آن روزها که هردو باهم از تنهایی فرار میکردیم! دلخوشیمان از وجود یکدیگر بود

روزهاست به بن بست خورده ام.. کوچه‌ی حیاتم به بن بست دارد ختم میشود و باز من دلتنگ هستم!

بیا.. بیا که بی تو دفتر عمرم دیگر برگی ندارد.. برگی نیست که در آن از دردم نویسم!

چه بگویم؟! فقط میتوانم بگویم دلتنگم.. همین

\* \* \*

اسم تعالی

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم! با صدای بلندی سلام کردم

\_سلام من او مدم

صدایی شنیده نشد.. رفتم توی اتاق.. مامان روی تخت دراز کشیده بود و همونطور که یکی از دستهایش رو روی پیشانیش گذاشته بود، چشم هاش رو بسته بود..

به چار چوب در تکیه دادم و بهش خیره شدم!

هنوز بعد از سال‌ها زیبایی چشم گیرش رو از دست نداده بود.. شاید از درون واقعاً شکسته بود اما از ظاهر جز چند تا چروک روی پیشانیش، اثر از گذشتن 15 سال رو نداشت.. من میفهمم.. اون روز که داشت با خاله نگین در دودل میکرد و میگفت که فقط بخارتر من زنده هست و هدف من فقط خوشبختی من هست، رو شنیدم! مامان نمیدونه که من شنیدم.

فقط خدامیدونه که من چقدر عاشق مامانم هستم.. وقتی به بلاهایی که سرش او مده فکر میکنم جگرم کباب میشه!

من هم مثل مامان؛ فقط بخارتر اون هست که اینجام..

با صدای مامان به خودم او مدم

مامان\_ او مدمی؟

لبخندی زدم و سلام کردم

مامان\_ کی او مدمی؟ ببخش عزیز مامان اصلاً حواسم نبود

من\_ اشکال نداره مامانم.. من همین الان او مدم

ابراز احساسات زیاد و باهم رفتیم توی سالان.. به کمک هم شام خوشمزه‌ای درست کردیم و خوردیم.

متوجه شدم مامان امروز کمی دپرسه

من\_مامان\_چیزی شده؟احساس میکنم خوب نیستی

سرشو انداخت پایین و گفت\_نه عزیزم چیزی نیست فقط یکم سرم درد میکنه

من\_خب پس بلندشو برو بخواب من سفره رو جمع میکنم

قبول نکرد اما بالاخره باکلی مكافات راضی شد که بره بخوابه،میدونستم دلیل این حالش از سردرد نیست

سفره رو جمع کردم و رفتم توی اتاق و خوابیدم...

صبح با صدای آلام گوشیم چشم باز کردم.سریع بلند شدم ولباس فرم مدرسه رو تن کردم و بعد از خوردن صبحانه از خونه زدم بیرون.

مدرسه نزدیک بود و اسه همین خودم میرفتم.همونطور که راه میرفتم کتاب تاریخ رو در آوردم و شروع کردم به خوندن

(من سال چهارم رشته ی انسانی هستم)

بعد از ده دقیقه رسیدم.بهار و مهدیس و پروانه روی زمین نشسته بودند و صحبت میکردند.بعد از سلام کردن با هاشون هر چهار نفر رفته‌یم سرکلاس

بعد از دادن امتحان برگمو دادم و رفتم توی حیاط و کنار دختر را روی زمین نشستم.

بهار با حرص گفت\_این معلمه رو من آخر خفه میکنم با این سوالای چرنداش

مهدیس\_اول سال گفتم این یکی آدمه و کاریش نداشتی اما حالا حالاها در خدمتمنه

چشمکی نثارمون کرد که بهار هم جیغ خفه ای کشید و تاییدش کرد

بقیه هم فهمیدن نقشه ی خفیی معلم بیچاره در انتظار خواهد داشت

\* \* \*

بعد از اتمام مدرسه با بهار راهی خونه شدیم

بهار\_خاطره بیا عصر بریم جنگل

من\_وا..ترس داره اونجا..عمرأ

بهار\_بابا هیجانش بالاست.بریم مسابقه ی همیشگی

همونطور که صورتم از یاد آوری اونجا توهם جمع شده بود،زیر لب گفتم باشه پس عصر خودت بیا دنبالم و با مامان حرف بزن

با لحن شیطنت آمیزی گفت\_ای قربونت

وبوس آبداری روی گونم نشوند.لبخندی زدم.چه کنیم همین یه دوست رو بیشتر نداریم!

بهار با شخصیت شیطون و شادی که داشت، باعث میشد حال و هوام عوض شه.

دختری قد بلند با هیکلی متوسط که رو به لاغر میرفت، بود پوست گندمگونی داشت با چشم های درشت مشکی و ابروهای پهن برداشته شده ای مشکی رنگش. بینی قلمی زیبایی داشت ولب های گوشی. موهای کوتاه مشکی رنگی هم داشت که به تیپ و شخصیت جدیش (یا به قول خودمون لاتش) میخورد.

در کل دختر زیبایی بود. از سال اول دبیرستان باهم دوست شدیم. مامان هم بهش اعتماد زیادی داشت با خاطر خود شیرینی های زیادش...

وقتی به خودم او مدم رسیده بودم دم در خونه ای ما! از بهار خدا حافظی کردمو وارد شدم. بهم گوشزد هم زد که ساعت 6 آماده باشم...

الان ساعت 5 و نیم هست و من منتظر بهار هستم تا بیاد..

با صدای زنگ خونه رقم سمت در و درو به روش باز کردم. مامان هم او مدم استقبال

بهار\_سلام خاله خوشگل خوبی؟

مامان\_سلام عزیزم خوش اومدی. خیره، چرا نفس نفس میزنی؟

بهار\_ خیر که چه عرض کنم. راستش خاله فردا امتحان عربی داریم میخواستم خاطره بیاد خونمون یکم باهم کارکنیم. صبح هم از همون راه باهم میریم مدرسه.

مامان\_ خب این چه کاریه؟ تو بمون

بهار\_ وای خاله جون میدونید که مامانم خیلی گیرمیده. الان هم به زور او مدم اینجا

به مغزم فشار آوردم. مگه مافردا امتحان عربی داریم؟!

بادم او مدم که ما فردا اصلا عربی نداریم. چشم هام گرد شد. به بهار که داشت دور از چشم مامان ریز ریز میخندید، نگاه کردم. پس بهونشه. چشم هامو نازک کردم و اسش و حرفی نزدم

مامان\_ خاطره میخوای بری؟

من\_ مامان تنها میمونی تو

مامان\_ نه عزیزم من عادت دارم. شما هم برید درس بخونید

یکم ناراحت شدم. آخه من چطور میتونم به این مامانی که بادنیا عوضش نمیکنم دروغ بگم؟

ابراز احساسات زیاد و بدون حرفری رقم و لباس پوشیدم. لباس و کتاب و اسه فردا هم توی کیف گذاشتم و بعد از خدا حافظی از مامان، از خونه زدیم بیرون. هوا داشت روبه تاریکی میرفت

من\_ بهار من میترسم

بهار\_ترس که نداره، فعلاً بایبریم

دستمو کشید و با هم وارد جنگل شدیم، با وجود درخت‌ها تاریک تر از هوای آزاد به نظر میرسید.

ایستادیم که بهار گفت\_ خب خاطر خانم حالا مسابقه میزاریم بینیم کی میتوانه بیشتر و سط جنگل بمنه شرط هم اینه هر کی برد باید اون یکی رو مهمون کنه

باترس گفتم\_ بهار بیخیال شو، بیا بریم مهمون من باش، اون دفعه با بچها بودیم شلوغ بودیم، الان دونفریم، اگر اتفاقی افتاد چی؟

بدون توجه به حرتم راه افتاد و گفت\_ من رفتم توهم از سمت دیگه ای برو، هر کی نتونست دووم بیاره برمیگرده همینجا

ورفت، نتونستم کاری کنم، با پاهای لرزون راه افتادم و سط جنگل، راستش خیلی میترسیدم، گوشه مانروم رو توی مشتم میفشدم و زیرلب باهرگامی که بر میداشتم، صلوات میفرستدم، خدا نکشنت بهار...

دقیقاً رسیدم به وسط جنگل، همونجا ایستادم و سعی کردم به اطرافم نگاه نکنم، از همه ترسناک تر سکوت جنگل بود که در پی اون صدای جیر جیرک هایی به گوش میرسید که باعث بیشتر شدن ترسم میشد!

توی همین حال و هوا بودم که متوجه صدای قدم هایی شخصی روی برگ های خشک شدم، دور خودم چرخیدم اما چیزی ندیدم..

سعی کردم به خودم دلداری بدم اما باز همون صدا به گوش رسید، اینبار تند تر قدم بر میداشت

یعنی.. یعنی داشت میومد اینجا؟

با تمام وجودم جیغ کشیدم و شروع کردم به دوین.. انگار اون هم داشت جیغ میزد

ترس من شدت بیشتری گرفت و این دفعه جیغ بنفس میکشیدم، طوری که حس کردم حنجرم پاره شد.. همونطور که با سرعت میدویدم اسم بهارو صدا میزدم و گریه میکردم، خدایا غلط کرم، دیگه پامو اینجا نمیزارم

یه دفعه سرم محکم به چیزی برخورد کرد و در پی اون صدا "آخ" کسی به گوش رسید، سر خودم هم به شدت درد گرفت اما مهم اون کسی بود که به من برخورد کرد

با دقت به دختری که روی زمین افتاده خیره شدم، رفتم سمتش و صداش زدم

من\_ خانم... خانم... خوبید؟

\_سرم

گوشیمو از توی کیفم، بیرون آوردم و با استفاده از نور صفحه تونستم ببینمش.. بعد از اینکه سرش به سر من برخورد کرده بود، افتاده روی زمین و سرش به سنگ برخورد کرده.. یه قسمت از سرش انگار شکسته و خون ریزی کرده

ترسیده بودم، دست و پامو گم کرده بودم، به اطرافم نگاه کرم.. اثری از بهار نبود

سریع بهش زنگ زدم، صدای توی گوشی پیچید

بهار\_کم آور دی؟

من\_بهار سریع بیا وسط جنگل.زود بیا بیچاره شدیم

بهار که انگار ترسیده بود گفت\_خاطره چی شده؟ حرف بزن دیگه

جريانو به صورت خلاصه سریع بر اش گفتم و اون گفت که الان میاد.. یکم بعد رسید.. باکمک هم بازوی دختر رو گرفتیم و حرکت کردیم  
به بیرون از قسمت.. یه گوشه روی زمین نشوندیمش

بهار رو بهش گفت\_خونتون کجاست؟ بگو تا ببریمت

اون هم آدرس گفت و حرکت کردیم سمت خونشون

وقتی رسیدیم با دیدن خونه فکم روی زمین افتاد.. بهار هم همینطور.. این ویلا چقدر بزرگ بود.. تا حالا توی گیلان ویلایی به این زیبایی  
و شبیکی ندیده بودم

بهار رفت و زنگ درو فشد.. مردی که مشخص بود نگهبان هست دروباز کردو بعد از اینکه جریان رو فهمید مارو به داخل حیاط  
فرستاد و رفت که به گفته‌ی خودش آقا رو صدакنه.

به حیاط دقیق شدم.. زیبا بود.. حیاط گرد مانندی بود که دور تا دورش رو اندکی درخت پر کرده بود و یکی دوتا هم آلاچیق بینشون  
قرار گرفته بود.. وسط حیاط یه حوضی قرار داشت.. واقعاً شیک بود.. گف حیاط هم از سنگفرش مصنوعی پوشیده شده بود

همونطور که محو تمایل اطراف بودم، نشستن دستی روی شونم رو حس کردم.

برگشتیم.. بهار با نگرانی بهم خیره شده بود

بهار\_وای خاطره سرتوم که قرمز شده

دستی روش کشیدم.. جاش کمی سوز میداد اما با بی تفاوتی گفت\_درد نداره.

و با چشم به اون دختر اشاره کردم.. چرا نمیز اشتن اون بره داخل؟!؟

اه اه چه آقایی دارن

بهار هم برگشت و نگاهش کرد.. به درختی تکیه داده بود و با دستمالی که بهش داده بودیم، با دستش روی قسمت زخم رو ماساژ  
میداد.. همون لحظه با صدای مردی برگشتیم عقب

یه پسر نسبتاً جوون با قدبلند و هیکل عضله ای (اینو از تیپی که زده بود فهمیدم).

صورتشو درست نتونستم ببینم.. اما تیپش...

یه شلوار گرمکن مشکی همراه تیشرت سفید بر تن داشت.. ترسیده بودم! از حرکت راه رفتنش که به طرز عجولانه ای به سمت ما میومد  
میشد فهمید که واسمون تیز کرده..

بدون توجه به مارفت سمت اون دختر

\_شادی چت شده؟

دختره که فهمیدم اسمش شادی هست گفت\_ چیزی نیست از حواس پرتنیم بود

پسرو رو کرد به ما و با خشونت گفت\_ چی شده؟

از ترس زبونم توی دهنم نمیچرخید..که خوشبختانه بهار جواب داد\_ توی جنگل هوا تاریک بود که ما به ایشون برخورد کردیم

پسره اول نگاهی به بهار و بعد به من انداخت. نگاهش روی من متوقف شد

چشم هاشو ریز کردو به پیشانیم خیره شد!

اوه خدا حتما از سرم فهمید

پسر\_ مگه کوری؟ حواس است کجاست؟

حرفی نزدم که شادی گفت\_ نه شهاب تقصیر من بود داشتم میدویدم

وروکرد به ما و گفت\_ منون که منو تالینجا آوردید

بدون هیچ حرفی لبخندکمنگی نثارش کردیم. شادی دست پسره که اسمش شهاب بود رو گرفت و باهم وارد عمارت شدن.. چه رماننیک

با بهار از اونجا زدیم بیرون. تا از در خارج شدیم روبه بهار توپیدم همش تقصیر تو شد.. بازم خدارو شکر که چیزیمون نگفتن

بهار\_ به من چه.. خودش کور بود

حرفی نزدم و باهم به سمت خونه بهار حرکت کردیم

وقتی رسیدیم بعد از عوض کردن لباس و خوردن شام، بهار به سرم پمادی زد و رفته و اسه خواب

به اطاعت از من بهار هم کنار من روی زمین تشک پهنه کرد

همونطور که دراز کشیده بودیم، بهار رو شو کرد سمتم و گفت\_ میگم خاطره پسره خوشگل بود

من\_ دقت نکردم به صورتش

بهار\_ خب منم دقت نکردم ولی فقط میدونم که خوشگل بود

خنده کوتاهی کردم و گفت\_ برو بایا توهی.. شوهر شادی بود

بهار\_ او هوم متوجه شدم. بگیر بخواب ما از این شانسا نداریم

\* \* \*

سرکلاس بودیم که متوجه شدم بهار هی زیر چشمی به مهدیس اشاره میکنه و او نم ریز ریز میخنده.

با آرنج زدم به پهلوش که آخشنده

بهار\_چته و حشی؟

من\_باز چه نقشه ای کشیدی؟

با شیطنت گفت\_خواهی دید

دیگه چیزی نگفت. منم سمج نشدم.. ولی مطمئن بودم که کارشون از بدhem بدتره که انقدر خوشحالان

علم شروع کرد به درس دادن که بالاخره زنگ به صدا در او مد و کلاس تuum شد

داشتم و سالمو جمع میکردم که با صدای بلند(خدای من) توسط شخصی، رومو برگردوندم.. این صدای معلم بود

همونطور که صورتش توی هم جمع شده بود داشت به پشتش نگاه میکرد. فهمیدم کار این دوتا و روچک هست اما نفهمیدم  
چکار کردن! و اسه همین دقیق شدم تا بفهمم چی شده!؟!

اما ای امان از دل غافل... این دوتا کلی آدامس چسبونده بودن به صدnlی و همش به مانتنوی معلم چسبیده بود. دقیقا خودشون گفته بودن  
که این معلم بیچاره نیاز به تنبیه داره!!

علم از عصیانیت صورتش سرخ شده بود..

سربیه بگید کار کدو متون بوده؟

کسی حرفری نزد.. این دفعه جدی تر گفت\_اگر نگید از کل کلاس نمره کم میشه.

بازم کسی حرفری نزد. یعنی نمیتوانستن حرف بزنن. همه از مهدیس و مخصوصا بهار حساب میبرند..

علم چشم هاشو ریزکردو بعد از برداشتن کیفش، از کلاس خارج شد. همین که از در بیرون رفت بچها پقی زدن زیرخنده. بهار و مهدیس  
هم باخنده به هم(ایول) میگفتند

بهار\_دمت گم مهدیس

مهدیس\_چاکر شما. بابا حقش بود دفعه‌ی دیگه سوالای درست بد

پروانه هم جیغی کشید و او مد آویزانشون شد.. انگار همه از این علم عقده داشتند. منم بی صدا نشسته بودم و به ذوق زدگی بچها نگاه  
میکردم!

همون لحظه در باز شدو ناظم وارد کلاس شد..

ناظممنون از اون زن هایی بود که اگر مدرسه رو میدادن دستش مدرسه نابود میشد.. اونم باز جوبی کرد که بادم جوابی نشنیدند و دوباره

تهدید پشت تهدید!اما کی بود که اهمیت بدء؟

\* \* \*

وقتی داشتیم بر میگشیم، توی کوچه بهار اینا بودیم که متوجه شدم یه دختر با فرم مدرسه دم در خونه ایستاده رو به بهار همونطور که نگاهم به اون بودگفتم بهار اون کیه؟

بهار نمیدونم..شاید همینطوری ایستاده، حتماً مال همسایه هاست

حرفی نزدم..شاید حق باون باشه..بی خیال به سمت خونه قدم برداشتم، به اندازه کافی از مامان دور شده بودم..باید وسایل هارو بر میداشتم و بر میگشتم خونه

رسیدیم، بهار کلید رو در آورد و همین که او مد توی قفل فرو کنه با صدای دختری برگشتم عقب اون دختر کسی نبود جز شادی

به تای آبروم رو بالا دادم و گفتم سلام

بهار هم بی هیچ حرفی منتظر بھش چشم دوخته بود

شادی لبخند کمنگی زد و گفت ببخشید مزاحم شدم..راستش از دیشب تا حالا میخواستم بیام و از تون تشکر و همچنین معذرت خواهی کنم اما خب حالم زیاد خوب نبود

به پیشانیش چشم دوختم..باند پیچی شده..لبم و گزیدم و گفتم خواهش میکنم شما ببخشید از حواس پرتی من بود

شادی نگاهی به سرم انداخت و سپس گفت سر شما هم آسیب دید

دستی به سرم کشیدم و گفتم نه فقط خراش کوچیکی هست

بالاخره بهار لب باز کرد و گفت شما اون شب توی جنگل چرا میدویدید؟

شادی بخارط پروره بایام و داداشم او مدیم رشت..منم که تنها بودم با هاشون او مدیم، او نروز هم حوصلم سر رفته بود داشتم توی جنگل قدم میزدم که از جیغ یه نفر که فکر کنم شما بودید (و به من اشاره کرد) ترسیدم و دویدم که با هم برخورد کردیم

من پس شوهرتون چی؟

با چشم های گردشده گفت چی؟

من شوهرتون و میگم دیگه.. همون که اون شب..

قهقهه ای زد و پرید میون کلام

\_اون داداشم بود

آخ خاطره آبروی خودتو بردى

نگاه بهار کردم..لبخند بر لب داشت انگار که داره خندش رو کنترل میکنه

شادی\_راستی یادم رفت معرفی کنم

دستشو جلو آورد و گفت\_شادی هستم

بهار بپش دست داد و گفت\_بهار م..خوشبختم

شادی لبخند زدو منم از همونجا گفتم منم خاطره هستم

شادی\_خوشحال شدم از دیدارتون..کلی گشتم دنبالتون تا آدرس اینجا رو پیدا کردم..منم تنها هستم توی این شهر و اسه همین خوشحال  
میشم اگر که باز همو ببینیم

من\_باعث افتخاره

شادی\_واقع؟

بهار\_او هوم خوب میشه...

\* \* \*

اون روز دیگه ما باشادی دوست شدیم و شمارشو بهمون داد و ماهم همینطور..تاونجایی که فهمیدم شادی همسن خودمون هست یعنی 18  
سالش و خوبیش این بود که هم رشته ای ما یعنی رشته انسانی هست

\* \* \*

بهار\_چون تازه مدرسه ها شروع شده شادی میاد اینجا

مهدیس\_واسه چی؟

بهار\_خب تنها هست اونجا..الآن یک هفته هست باهش دوست شدیم و گفت که میاد پیشمون

پروانه\_گفتی از اون خرمایه هاست؟

بهار هم چشمکی زد

پروانه\_پس بپش بگو یه پارتی راه بندازه بابا..بریم حالشو ببریم

مهدیس\_برو دختر کم اینور اونور میگردی کم مونده اینم اضاف شه

پروانه چهره مظلوم به خوش گرفت و گفت\_بابا حوصلم سر رفت از بس با این معلم واق واقو ها سروکله زدم

بهار خنده و گفت\_خاک تو سرت

مهدیس هم یکی زد پشت گردنش

سرمو برگردونم که شادی به همراه یه مرد خیلی متشخص و خوش پوش داشتن میرفتند سمت دفتر..حتما او مده ثبت نام کنه

به اون مرد دقیق شدم. یه مرد قدبند و چهارشانه با چشم آبی و موهای جوگندمی که از پیش بسته بودش.. ازش خوش اومد

بهار\_ اوه شادی خانم ماهم او مد

پروانه و مهدیس بهش چشم دوختن

پروانه\_ میگم تولد شادی کی هست؟

همه زدیم زیرخنده. پروانه دختر شادو شنگول ولوسی هست مثل مهدیس و بهار..اما اون دوتا جدا از شیطون بودنشون خیلیم قدر بودن. یعنی دوتا قدر مدرسه. بهار و مهدیس بیشتر به فکر اذیت بودن ولی پروانه به فکر خوش گذرونی

کمی بعد شادی هم او مد سمت ما و پدرش هم رفت

خیلی خوشحال به نظر میرسید.. باهمه مون سلام کرد

همونطور که بابچها حرف میزد و معرفی میکردن، بهش چشم دوختم

به دختر که هم قدهای خودمون بود ولی لاغر.. صورت نازی داشت.. چشم های آبی ولب کوچک و موهای قهوه ای تیره. دماغ متوسطی هم داشت که بهش میومد

با صدای زنگ به خودم او مدم و بابچها وارد کلاس شدیم..

روی نیمکت منو بهار کنار هم و پشت سر ماهم مهدیس و پروانه باهم.. شادی مونده بود که نشست جلوی من و بهار کنار یکی از چها.. اونروز به خوشی گذشت

\* \* \*

در خونه رو باز کردم و وارد شدم.. از صداها مشخص بود که خاله نگین اونجاست

رفتم نزدیکشون و سلام کردم

من\_سلام

خاله نگین\_سلام عزیزم

مامان\_سلام دخترم

با هر دو شون رو بوسی کردم.. چهره مامان غمناک بود.. انگار داشت باحاله درد و دل میکرد.. از این بابت خوشحال بودم.. چون اینو خیلی خوب میدونم که هیچ کدام از اون خانواده ما حاضر نشدند حتی مامانو درک کنن

به بهانه عوض کردن لباس رفتم توی اتاق.. میخواستم مامان بازم حرف بزنم و خوشو خالی کنه

لباس هامو با یه شلوار مشکی و لباس آستین سه ربع یشمی رنگ عوض کردم و رفتم سمت سالن.. اما همین که خواستم از اتاق خارج شم

حرف هایی به گوشم رسید که خیلی وقت بود منتظر شنیدنشون بودم..همونجا به چهارچوب در تکیه دادم و سرمو به در چسبوندم تا بهتر بشنوم

(از زبان خورشید)

همین که خاطره وارد اتفاق شد روکردم به نگین تابحثو ادامه بدم..میدونستم خاطره باخاطر اینکه دوست داشت من درد و دل کنم باشه نفر حالا حالاها از اتفاق بپرون نمیاد

سرمو انداختم زیر و گفتم نگین دوست دارم برگردم شیراز  
نگین\_چرا؟!

من\_چون همه چیز من اونجاست..خونم..خانوادم و...

آب دهنmo قورت دادم..انگار واسه گفتن اسمش تردید داشتم اما بالاخره به زبون آوردم

\_آریا هم اونجاست

قطره اشکی از چشم چکید..لیمو گزیدم تامانع ریزش اون اشک های ابدی بشم اما بی فایده بود..انگار اشک هام مثل سیلی بودن که آماده هستن تا جاری شن

نگین دستمو گرفت و گفت\_خورشید..15 سال گذشت..چرا نمیخوای فراموش کنی؟چرا نمیخوای به زندگی عادیت برگردی؟

من\_نگین میخوام ولی نمیشه..من خودمو مقصو میدونم..هم مقصو مرگ آریا هم سپهر هم ویران شدن زندگی بقیه

توی چشمش نگاه کردم و از پشت پلک های اشکیم تو نستم ببینمش

\_نگین بخدا نمیتونم.. فقط خدا میدونه واسه برگشتن به یه لحظه از اون روز ها حاضرم کل زندگیمو بدم..روزی که فکر میکردم همه چی تموم شده، بلاهای بدتری به سرم او مد..شاید دلخور باشم ازشون اما...روم هم نمیشه که ببینمشون..مخصوصا مهسا

نگین حرفی نزد و برگ دستمالی دستم داد که اشک هامو باهاش پاک کردم

من\_15 سال هست که بهش سرنزدم..خیلی گذشته..خیلی

نگین\_توکه میری اون اطراف چرا نمیری شیراز؟

منظورش به روستای خاله مهری بود..اون روستا توی استان فارس بود..حداقل ماهی یک بار سرمیزدم به خاله و هیچوقت حاضر نشدم وارد شیراز شم..درحالی که الان 4 ماه هست که به خاله سرنزدم

من\_برم اونجا نمیتونم برگردم..هر چند همه فراموشم کردن..یا هم میگن مردم..کیه که به فکر من باشه؟

نگین\_چی بگم والا..مزدہ هم که شیراز نیست ازش بپرسم

حرفی نزدم..با ورود خاطره سرمو بلندکردم..بینیش قرمز بود..دخترم وقتی گریه میکرد نوک بینیش سرخ میشد

حتما شنیده..به روی خودم نیاوردم و به روش لبخندی پاشیدم که جوابمو با لبخند تلخی داد و سریع وارد آشپزخانه شد

توی نگاه نگین هم همین بود..اونم متوجه شد که خاطره حرف های ماروشنیده..ماهم بلند شدیم و رفتیم توی آشپزخانه وناهارمونو خوردیم..بیش این بود که نگین نمیتوانست حامله بشه..اما همین که شوهرش بالای سرش هست خودش نعمت بزرگیه و من چقدر حسرت میخورم..انقدر دلم و اسه گذشته تنگ شده که وقتی بهش فکرمیکنم باورم نمیشه که 15 سال گذشت

من..من سرگشته و حقیر باید توان بدم..این بهم الهام شده بود..همین دلتگی من هم جز یکی از این توان هاست

بعد از نهار با نگین یکم دیگه هم حرف زدیم و نگین بلند شد و رفت

\*\*\*

(از زبان خاطره)

از ظهر که او نارو شنیدم حالم خراب شده..بخارتر مریضیم و اینکه ناراحتی و اسم بد بود مامان حاضر نمیشد بامن همکلام بشه و از درداش بگه..تا اینکه امروز شنیدم..نمیدونستم مامان تاین حد علاوه بر ناراحتیش و کینه ش دلتگ باشه..نمیدونستم هنوز خودشو مقصرا میدونه..من هیچی نمیدونم..هیچی

با صدای در سرمو چرخوندم..مامان بود..درو باز کرد وارد شد..روی تخت نشستم اما به چشم هاش نگاه نکردم..هم دلخور بودم و هم....

مامان\_خاطره؟

توی صدای بغض خفی موج میزد..دندان هامو روی هم فشردم

مامان\_تو چرا ناراحتی؟

نگاهش کردم..چونم از بغض شروع به لرزیدن کرد..حتی وقتی به چشم هاش که هر لحظه و هر لحظه بارونی تر بودند نگاه میکردم، وجودم آتش میگرفت

من\_مامان تا کی میخوای خودتو عذاب بدی؟

سرشو انداخت پایین و با انگشت های دستش بازی کرد

مامان\_خاطره تو هیچی نمیدونی

من\_مامان بگو..به منم بگو..میخوای برگردی شیراز؟ من راضیم فقط تو دیگه ناراحت نباش..میدونم یه راهی هست..تو فقط بگو اون یه راه چیه؟

مامان\_راهش چیز غیر ممکن هست..من فقط میخرام که کسی ناراحت نباشه..ولی اینطور نیست..بعد از مرگ آریا هم سمیرا جون، پانته آ، آتوسا، امیر آقا همه خورد شدن..و بعد از مرگ سپهر، مهسا و مادرش و خاله و مامان هم از یه راه ناراحت

داشت گریه میکرد

من\_توچی مامان؟ کی از نبود تو ناراحته؟ شاید کسیم باشه که ناراحت تو باشه

مامان با چشم های بارونیش توی چشم زل زد و گفت\_ اگر کسی میخواست واسه من دلسوزی کنه اون موقع که داشتم از ناچارگی دق  
میکردم، به دادم میرسیدن.. حالا هم کاراتو انجام بد و بخواب

ورفت بیرون.. اشک هامو پاک کردم و رفتم سمت کتابام.. اما مگه گریه امونم میداد؟ فقط تونستم کمی درس بخونم.. کتاب هامو جمع کردم  
ورفتم واسه خواب

\* \* \*

از صبح با مامان زیاد حرف نزدم. قهر نبودم اما...

نمیدونم.. اصلا حال و حوصله هیچی رو ندارم

باصدای گوشیم به خودم او مدم.. بهار بود

من\_بله

بهار\_سلام بر خاطره‌ی ما چطوری؟

من\_سلام.. مرسى

بهار\_چته دپرسی؟

من\_هیچی حوصله ندارم

بهار\_ بلندشو روز تعطیلی هست بیا خونمون پیشم

من\_بهار میگم حوصله ندارم

بهار\_ چی شده؟

نمیخواستم حرفی بزنم.. فکرکنم از سکوتم پی برد چون گفت\_ باش پس صبرکن زنگ بزنم به بچها برنامه بچینم بریم بگردیم

قطع کرد.. بیخیال گوشیو انداختم کنارم و رفتم بیرون

مامان داشت فیلم نگاه میکرد.. دلم نیومد ازش دور باشم.. رفتم واز پشت ابراز احساسات زیاد و درکنارش باهم فیلم تماشا کردیم

وسط های فیلم بود.. دیدم همینطور پیش بره دق میکنم و اسه همین سر بحث رو بازگردم

من\_مامان یکم از باباگو

متوجه لرزش آروم بدنش شدم

همین که او مد لب باز کنه تلفن خونه زنگ خورد..ای برخر مگس معرکه لعنت

به ناچار بلندشدم و رفتم تلفنو جواب دادم

من\_بله

بهار\_مرض هی از صبح بله میکنه

خندیدم و گفتم\_جانم بگو

بهار\_کارا ردیف شد..بلندشو آمده شو میخوایم بریم کافی شاپ پسرخاله مهدیس

من\_اونجا چکار؟

بهار\_خب دیگه بریم یکم خوش بگزروند..مهدیس و پروانه هم هستن شادیم گفت میاد

من\_باشه پس بباید دنبالم

باشه ای گفت و بعد از خداحافظی قطع کردم

رو به مامان گفتم\_مامان با چهای میخوایم بریم کافی شاپ پسرخاله مهدیس.اجازه هست؟

مامان\_برو ولی اگر دیدی اونجا پسر زیاده و اذیت میشی برگرد

لبخندی زدم و رفتم توی اتاق تآمده شم

ماننوتی آبی فیروزه ای به همراه شلوار و شال مشکی پوشیدم..موهامو هم جمع کردم پشت سرم..یه خط چشم باریک بالای چشم کشیدم  
و گیفمو برداشتم رفتم بیرون از اتاق

بامامان خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون..بهار و مهدیس از دور داشتن میومدن..عجب تیپی زدن

باهاشون سلام کردم و سوار تاکسی شدیم و راه افتادیم

من\_پروانه و شادی کو؟

مهدیس\_پروانه گفت بادوست پرسش قرارداره اون میارتش..شادی هم گفت میاد اونجا

حرفی نزدم و از پنجه به مناظر بیرون خیره شدم

یکم بعد رسیدیم..بعد از حساب کردن کرایه که افتاد پای من بیچاره، وارد کافی شاپ شدیم..یه کافی شاپ کوچک و ساده اما زیبا..این بار  
دوم میشد میومدیم اینجا

رفتیم سر جای همیشگی که آخر سالن بود و جای دنجی بود، نشستیم..همون موقع پروانه هم رسید..او ف او ف این یکی که خیلی به خودش  
رسیده بود

پروانه\_سلام ژیگولا

بهار\_سلام

من\_سلام

مهدیس\_خودتو نکشی..حالا چی تور کردی?

پروانه نشست و بادوق رو بهمون گفت \_ هیچی بابا پسرک خیلی اسکله..بیش میگم گوشیم خراب شده گفت و است پول میارم برو بخر

بهار\_ای جان..یکیم و اسه ما پیدا کن

پروانه\_تو که عرضه نداری..ماشالا بردمت یه دفعه بایکی آشنابشی میخواستی پسر مردمو بزنی

همه خندیبیمو بچها مشغول خاطره تعریف کردن شدن

با صدای سلام گفتن یه نفر همه سر هامونو چرخوندیم سمتش..شادی بود

بلندشیدیمو باهاش سلام کردیم..انگار ناراحت بود

همون لحظه پسر خاله مهدیس هم او مد..اسمش حمید بود

حمید\_به به سلام خانوما

با هاش سلام کردیم که گفت\_ چی بگم و استون بیارن

مهدیس\_5تا قهوه باشکر و کیک شکلاتی

چشمی گفت و رفت..چند دقیقه بعد سفارش هارو و اسمون آوردن

شادی توی خودش بود..روبیش گفتم\_ چیزی شده شادی؟

شادی سرشو بلند کرد..بچها هم بهش چشم دوختن

شادی\_هیچی

مهدیس\_پس چرا تو خودتی؟

شادی\_ راستش گفته بودم که از دوست داداشم خوشم میاد

حرفی نزدیم که ادامه داد\_ امشب یه پارتی دارن..سعید هم اونجاست..هر چی اصرار کردم به شهاب تا منو هم ببره گفت اونجا جای تو نیست

مهدیس\_ مگه میدونه تو از سعید خوشت میاد؟

شادی نه بابا میکشم..گفت اونجا جای خوبی نیست و گرنه بیشتر موقع میردم

پروانه\_خب من یه فکری دارم اگر بخوای بری اونجا

همه بهش چشم دوختیم..خم شد طرفمون و گفت\_تغییر چهره

شادی با تعجب گفت\_تغییر چهره؟

پروانه سرشو تکون داد

شادی\_اما خب نمیگن توکی هستی؟

بهار\_بین کلا با گریم واینجور چیزا خودتو عوض میکنی

شادی\_فکر خوبیه..اما اگر شهاب بفهمه میکشم

همه سکوت کردیم که شادی یه دفعه گفت\_شما هم بباید

پروانه از خداخواسته ذوق کرد و ای چه شود

من\_نه مانمیتونیم..

مهدیس\_خب تو به مامانت بگو پیش بهاری

من\_همش این بھونه رو میارم..شک میکنه

پروانه\_خب زنگ بزن بگو اینجا جشن گرفتن و بکم دیر ترمیای

بهار\_بزار خودم زنگ میزنم

و بلندشد و رفت گوشه ای وزنگ زد به مامانم..چند دقیقه بعد از اتمام تماسش با مامان او مد و نشست

منتظر بھش چشم دوخته بودیم که گفت\_حله

شادی\_ایول.پس بلندشین بریم

بهار\_کجا؟؟بالین وضع؟

شادی\_میریم خونه ما..اونجا همه چی هست

چها هم از خدا خواسته قبول کردن و بعد از خداحافظی از حمید حرکت کردیم سمت خونه شادی اینا

جلوی ویلاشون نگه داشت..بپاده شدیم..راستش این بار اول بود که میخواستیم بریم خونشون..مهدیس و پروانه کپ کرده بودن..خندم گرفته بود..دقیقا مثل اون روز من و بهار..بهار هم داشت از شون میخندید..هردوشون با چشم و دهن باز به عمارت خیره شده بودن..شادی

متوجه نشد.رفت سمت در ودر زد.نگهبان درو باز کرد وارد شدیم..پروانه او مد کنارم و گفت\_گفته بودین خرمایه هستن باورم شد ولی  
نه تاین حد دیگه..اوه دخی

من\_هیس پروانه رشته میفهمه آبرومون میره

پروانه\_داداشش گفتی چندسالشه؟

من\_فکرکنم30باشه

پروانه\_خودم دربست مخلصشون

خندیدم و سقلمه ای به پهلوش زدم تا به خودش بیاد اما مگه این توی این دنیا بود  
نگاه مهدیس کردم..دست بهارو گرفته بود و راه میرفت..انگار میخواست اگر خورد زمین یکی باشه بگیرتش

شادی به لحظه برگشت و اون دوتا رونوی این حال دید

ایستاد و با عجب گفت\_مهدیس چیزی شده؟

مهدیس به خودش او مد و گفت\_ن..نه فقط یکم میترسم با خاطر امشب

شادی\_نترسید هممون با همیم و سایل هم زیاده

هر4تمون ریز ریز خندیدم

رسیدیم جلوی در ورودی..شادی درو باز کرد وارد شدیم..اوه خدای من

این دفعه منو بهارم بهشون اضافه شدیم..خدایا چقدر اینجا زیباست..وقتی وارد میشدی به سالن گرد خیلی بزرگ پیش چشمت بود..یکم  
که میرفته جلو باید از دوتا پله بالامیرفتی..دور تا دور خونه مبل های سفید و طلایی جای گرفته بود که بین هر مبل آبازور طلایی خیلی  
زیبایی هم قرار داشت..یه تلوزیون بزرگ هم قسمت چپ قرار داشت ویه میز سفید هم وسط سالن..قسمت چپ پله بود..هم به طرف پایین  
هم به طرف بالا..انگار پایین آشپزخانه بود و بالا هم اتاق ها..ویه قسمت از آخر سالن هم مخصوص پذیرایی بود که میز نهارخوری طلا  
بی خیلی بزرگ هم قرار داشت..خیلی زیبایود..نمیشد چشم از اینجا برداشت

یه دختر جوون که بی شک خدمتکار بود او مد نزدیکمون

شادی\_سلام فاطمه جون خوبی؟

فاطمه\_سلام خانم..منون..خوش اومدید

لهجه ای شمالی زیبایی داشت..از طرز صحبت کردنش لبخند شیرینی کنج لب هام نشست

شادی بدون حرفی به سمت پله ها رفت..خیلی تکه جالبی بود..شادی میرفت و ماهم که توی حال خودمون نبودیم مثل نوچه هاش پشت  
سرش راه میرفتم

از پله ها بالا رفتم..یه پله پیچ مانند بود..وقتی رسیدم بالا یه سالن کوچک که مثل ست پایین سفید طلایی بود و دور تا دورش در هایی به رنگ سفید قرار داشت..شمردم..5تا اتاق بود..شادی رفت سمت یکیش و درش رو باز کرد..هر 5نفر وارد اتاق شدیم و شادی در اتاق رو بست

اتاق هم زیبا بود..اتاق رنگ رنگی..واعلا

به تخت دونفره سفید رنگ..قالیچه کوچک صورتی مات کف اتاق..کمد زرد رنگ..پرده های سبز پسته ای و دوتا میز هم بود که یکیش میز مطالعه به رنگ نارنجی و اون یکی هم میز آرایشی به رنگ آبی سیار رویابی بود..هر دختری از چنین تم اتاقی عشق میکرد

محو تماسابودیم که مهدیس گفت شادی پدرت چکارست?

شادی که داشت مانتوش رو درمیاورد گفت شرکت معماری داره

مهدیس\_مامانت چی?

او خ مهدیس..نگاه شادی کرد..یکم رفت توی خوش و گفت فوت شده

مغزم تیرکشید..تاچقدر من باید کسانی رو ببینم که یکی از عزیزانشون فوت شده

مهدیس نگاهش کرد گفت بخشش گلم، قصد...

شادی پرید میون کلامش و گفت نه عزیزم چیز مهمی نیست

پروانه داداشت چی؟ اون چکارست?

شادی\_جراح مغزا عصب

پروانه چشم هاش گرد شد..شنبیدم که پروانه زیر لب گفت خدا زده تو سر من بدخت

پقی زدم زیر خنده.. فقط من شنیدم.. بچها با تعجب نگاهم کردن.. شادی فکر کرد دارم مسخره میکنم

بهار\_از چی میخندی؟

خندمو قورت دام و گفتم ببخشید یه لحظه از صورت پروانه خندم گرفت.. خیلی بامزه شده

بچها هم خندیدن و پروانه با حرص نگاهم کرد

پروانه ای آدم فروش

رقم نزدیکش و گفتم خوب بود راستشو میگفتم؟

با صدای شادی دیگه بیخیال شدیم و رفتم سمتش

الان ساعت 6 هست و ما دو تا ساعت 8 همیگر رو درست کردیم..شادی همه چی داشت..از لوازم آرایش گرفته تا پوستز و انواع لباس ها..چون شهاب، پروانه و مهدیس رو نمیشناخت زیاد خودشونو تغییر ندادن اما واسه محض احتیاط که بعداً شناسایی نشن با آرایش چهارشونو تغییر دادن

به هر کدامشون نگاهی انداختم..شادی به چشم هاش لنز مشکی زده بود و دور چشم هاشو سیاه کرده بود به همراه رژ قرمز که پروانه و اسش لب ساخته بود..پوستز مشکی هم زده بود که کاملاً طبیعی به چشم میومد و بالای سرش جمعش کرده بود و قسمت جلوش رو به حالت کج ریخته بود..یه لباس بلند به رنگ آبی نقی از جنس ساتن هم تن کرده بود که حالت این لباس گردنی بود و پیشش دنباله داشت..الحق که جذاب شده بود و فوق العاده تغییر کرده بود

بهار\_پروانه دمت گرم چی درست کردی

شادی هم نوق میکرد و شروع کرد به عکس گرفتن از خودش..چون فاطمه خدمتکارشون باهاش پایه بود و میگفت توی خونه که حوصلش سرمیره باون سرگرم میشه، داشت ازش بادریین عکس میگرفت..یعنی فاطمه از نقشه ما در جریان بود

نگاهمو کشیدم سمت بهار..اینو مهدیس درست کرده بود..یه پوستز بلوند لخ\*ت سرکرده بود و که باز رهاشون گذاشته بود..لنز عسلی هم به چشم زده بود و دور چشم سایه مشکی طلایی زده بود به همراه رژ صورتی که لبشو زیاد نشون نده..یه لباس بلند طلایی دکاته هم تن کرده بود..لباس تنگ بود و قسمت پاییش سمت راست چاک بزرگی میخورد..این هم واقعاً زیبا شده بود و رفت و شروع کرد به عکس گرفتن

ونگاه مهدیس کرد..من کسیو درست نکرد..مهدیس رو فاطمه درست کرده بود..موهای مشکی فرش رو لخ\*ت شلاقی کرده بود و جلوی مو هاش رو به پوستز چتری مانند زده بود که فقط مخصوص جلوی مو بود..چشم های مشکیش رو هم دورش سیاه کرده بود به همراه رژ قهوه ای..یه لباس مشکی آستین بلند تنگ و ساده تن کرده بود که تا پایین تنگ بود..این هم زیبا شده بود و داشت کلی عکس میگرفت

وبه پروانه چشم دوختم..پروانه هم گفت نمیخواهد زیاد تغییر کنه..چشم های آبی و کشیده ای زیبایی که داشت رو دورش خط چشم مشکی کشید به همراه سایه آبی..رژ لب کرمی رنگ هم زده بود..لباس هم یه لباس کت مانند داشت که سرشاره هاش به خوبی نشان از کت بودندش بود و به رنگ آبی آسمانی..لباس قسمت جلوش تا روی شکم دکمه میخورد و چون لباس تنگی بود پروانه چند دکمه اولش رو باز گذاشته بود که قسمت کمی از سینه مشخص بود..لباس بلند بود و پیشش یکم دنباله داشت..در کل خیلی زیبا بود..کلا توی جمع پروانه از همه خوش پوش تر بود و از همه زیباتر

رقتم سمت آینه قدی که توی اتاق بود..یه نگاه به خودم انداختم..بهار منو درست کرده بود..موهای قهوه ای لختم رو فر ریز کرده بود..جلوی مو هام رو هم فرق زده بود..چشم های درشت قهوه ایم رو لنز آبی پوشونده بود و دور چشم رو خط چشم تنها کشیده بودن و

به لب های درشتمن رو هم رژ آلبالویی زده بود ولی از درشت بودنش کاسته شده بود..پوست سفیدم رو هم حالا با کرم برنسش کرده بود..یه لباس قرمز گردنی پوشیده بودم که تا زیر سینه تنگ میشد واز اون به پایین کمی آزاد تر جلوه میداد..لباس زیبایی بود و صد البته زیبا..خودم از این همه تغییر متعجب بودم..با صدای فاطمه به خودم اومدم و چشم از آینه گرفتم و نگاه فاطمه کردم

فاطمه\_ خاطره جان شماهم بیا ازتون عکس بگیرم که دیرتون میشه

لبخندی زدم و رفتم وكلی عکس ازم گرفته شد

تشکر کردیم از فاطمه و یواشکی از خونه زدیم بیرون..سوار تاکسی شدیم و حرکت کردیم سمت اون مکان..تاونجایی که میدونستم کمی از اینجا فاصله داشت

بهار\_ خاطره خیلی تغییر کردیا

مهندیس\_ آره بار اولشه بچم انقدر آرایش کرده

او مدم لب باز کنم که با متوقف شدن ماشین بیخیال جواب دادن شدم..هر 5 نفرمون از ماشین پیاده شدیم..یه ویلای خیلی بزرگ که اطرافش هیچ خونه یا ویلایی وجود نداشت..صدای آهنگ تاینجا هم میومد

شادی\_ وای من خیلی میترسم

پروانه\_ وای چه شود امشب

من\_ اگر تو خطر بیوقتیم چی؟ اگر پلیس ببیاد چی؟

مهندیس\_ من میگم برگردیم

بهار\_ برید بابا من که رفتم..ترسش کجا بود

اون رفت و ماهم پشت سرش..راستش میترسیدم..آشنایی نبود اما اگر پلیس میومد آبرو مون میرفت

5 وارد حیاط شدیم..یه حیاط بزرگ بود که دور تادورش پراز ماشین بود..نگهبان چیزی نگفت بهمون خداروشکر

اندکی زوج دختر و پسر هم توی حیاط داشتند صحبت میکردن

با صدای شادی پریدیم تو هوا

شادی\_ وای ماشین شهاب

بهار\_ مرض ترسوندیمون

شادی هم خنید..نگاهمو کشیدم سمت ماشینی که میگفت مال شهاب هست..یه فراری مشکی رنگ بود..نگاه پروانه کردم..چشم هاش برق میزد..یه لبخند کوچکی اکتفا کردم چون اصلا خنده مناسب نبود..این پروانه هم امشب واسه شهاب چه نقشه ای کشیده

وارد سالن بزرگی شدیم..جمعیت خیلی زیادی پر از دختر و پسر های جوون بود..آهنگ شادی پخش میشد و دختر و پسر ها توی بغل هم

در حال ر\*\*ق\*ص بودن..دختر ها به طرز وجیه لباس تن کرده بودن..لباس هاشون فقط به نیم متر پارچه احتیاج داشت..بعضیا خیلی تنگ و بعضی ها هم خیلی کوتاه..حق داشت شهاب به شادی بگه اینجا جای ما نیست..اگر ما از اینجا سالم بیرون بریم شانس بزرگی آوردم

رفتم سمت بهار و دستشو گرفتم..فهمید ترسیدم و اسه همین چیزی نگفت

رفتیم گوشه ای هر 5 نفر مون دور میزی نشستیم..داشتم به جمعیت در حال ر\*\*ق\*ص نگاه میکردیم، که پروانه گفت شادی داداشت کو؟

شادی\_اوف من همش حواس بھش هست که مبادا چشمش به ما بیفته

و بادست به نقطه ای اشاره کرد..همه رد دستشو دنبال کردیم و چشمون خورد به پسری خوش پوش که کت و شلوار سورمه ای به همراه پیراهن مشکی که چند دکمه اولش رو باز کرده بود..تاخلا دقت نکرده بود، یعنی میشه گفت از روز اول تاخلا دیگه ندیده بودیمش

از اینجا به زیباییش دقیق شدم..پسری بسیار زیبا..صورت باریک، چشم های خمار آبی، مو های ل\*خ\*T مشکی..واقعاً زیباست..غرور از چهرش میبارید

کنارش دختری لاغر وقد بلندی بود که دستشو دور بازوی شهاب حلقه کرده بود..دقیق شدم بھش..دختری باپوست گندمی و مو های مشکی..چشم های گرد مانند مشکی رنگ و لب های درشت ویه لباس کوتاه مشکی دکله مانند تن کرده بود که کل هیکلش نمایان بود..مو هاشو هم بالای سرش جمع کرده بود و کشیده بود..برژ قرمزی هم زده بود و مشخص بود که آرایش چشمش هم زیاد هست..پاهاش خوش تراشش هم مشخص بود و کفش پاشنه بلند قرمز هم پوشیده بود

اینو از فاصله کمی که بامدادشند متوجه شدم..واسه همین شادی میترسید

بهار غرید\_شادی بسے دیگه..همش چهره ترس به خودت گرفتی..امشب که ز هر مون میشه..شهاب سرگرم نمیفهمه چی به چیه!

مهندیس\_میخوای جامونو عوض کنیم؟

شادی\_باشه دیگه نیمترسم..نمیخواد جامونو عوض کنیم..چون خیلی تو چشم میایم و نگاه هاکشیده میشه این سمت

پروانه\_شادی اون دختر کنار شهاب کیه؟

شادی\_اون مینا دوست دخترشه

پروانه چهارشتو توى هم کرد که شادی خنید و گفت\_چیه؟ نکنه رو خان داداش ما نظر داشتی؟

پروانه هم خنید و چیزی نگفت

من\_اینجا بین این همه آم چشمت اونو گرفته؟

پروانه\_اگر کسی بیاد سمت ما..اینجا انقدر دختر بر هنه هست که کسی به ما اهمیت نمیده

همون لحظه گارسونی اومد ستمون..سینی پراز جام الکل در دست داشت..به ستمون تعارف کرد..پروانه و مهندیس یکی برداشتن..بهار اومد برداره که دستمو گذاشتم روی دستش تامانعش بشم

من\_نه بهار

بهار دستمو به آرامی پس زدوجفت\_خاطره فقط یکی

ویه جام برداشت..شادی هم یه جام ش\*ر\*ا\*ب برداشت اما من برنداشتم..کلا از چنین محیط هایی تنفرداشت و فقط بخارجها او مده بودم

بچها شروع کردن به مزه مزه کردن..با صدای مردونه ی شخصی با ترس برگشتم سمت صدا

سلام خانوما

نفس راحتی کشیدیم..فکر کردیم شهاب هست

بهار\_بفرما

پسر\_خواستم اگر میشه و اسه ر\*\*ق\*ص همراهیم کنید

منظورش بهار بود..بهار صورتشو توی هم جمع کردو گفت\_بامن؟ افتخار نمیدم

پسر هم چیزی نگفت و رفت..اه اه چه حال به هم زن

بهار\_ایشش..باید روش میاوردم بالا..پسره ایکبری

شادی\_وای سعید او مد بچها

همه نگاه کردیم..کلا این شادی همش یا حواسش به شهابه یا به سعید

سعید یه پسر قلباند ولاخر..باموهای فهوه ای و چشم های عسلی..پسر بامزه و خوشگلی بود..و افعا به شادی میومد

پروانه\_اخی نمیتونی امشب بری باهاش برقصی

شادی\_چرا نشه؟ سعید تاحالا منو درست ندیده..منم فقط یکی دوبار از پنجره دیدمش

من\_پس چطوری عاشقش شدی؟

شادی\_عاشقش نشدم ازش خوشم او مده..مکثی کردو گفت\_عکس هاشو از گوشی شهاب کش رفتم

ویه چشمکی نثارمون کرد

مهدیس\_ای ناقلا

بهار\_خب یه نقشه ای بکش تا بری باهاش برقصی

من\_پروانه تو نقشه خوب میکشی..یه راه حل بگو

پروانه چهره متقرا نه به خودش گرفت و گفت\_خب بین گلم ما الان میریم میرقصیم نزدیکش و تو یه دفعه که مثلاً حواست نیست  
میخوری بهش و این میشه طریقه‌ی آشنایی. البته باید یکم هم نازکنی و اشن

زدیم زیر خنده.. این دختر آتیش پاره بود

هر پنج نفر مون بلندشیدیمو رفتیم و سط و شروع کردیم به رقصیدن

بهار\_خاطره اگر ر\*\*ق\*ص نور گذاشتند برو بیرون

باشه ای گفتم و به رقصمنون ادامه دادیم(راستش بیماریم یه جورایی حاد بود و سرعت عمل کرد تشنجم هم سریع بود). یه دفعه پروانه  
شادی رو هل داد و شادی از پشت افتاده روی سعید و سعید هم خورد زمین

از شانس بدمنون دقیقاً مینا کنار سعید بود و متوجه افتادن شون شد.. ولی خداروشکر شهاب نبود

بهار پقی زد زیر خنده و آروم گفت اوه عجب شانسی

ماهم خدمون گرفته بود اما از ترس اینکه مینا متوجه شه میترسیدیم

پروانه سریع رفت سمت شادی و رو بهش گفت ش...

بعد انگار یادش او مده باشه سریع گفت وای صدیقه چی شدی؟

دیگه بدتر.. همه مون زدیم زیر خنده.. کی بخند کی نخند.. من که دلمو دوستی گرفته بودم و قاه قاه میزدم.. شادی هم در همون حینی که از  
trs میلر زید میخندي

سریع دستش رو گرفتیم و بلندش کردیم

شادی صداشو یکم نازک تر کرد و گفت ببخشید

سعید محظوظ شده بود.. لبخند کمرنگی زد وزیر لب گفت\_خواهش میکنم صدیقه خانم

ایندفعه خدمونو به زور نگه داشته بودیم.. شهاب داشت میومد این سمت که شادی سریع برگشت و رفت سمت میز

ماهم دنبالش رفتیم.. روی میز نشستیم و دیگه نتونستیم خدمونو کنترل کنیم وزدیم زیر خنده

شادی با حرص گفت\_ز هر مار.. آبروم رفت.. پروانه این چه کاری بود آخه؟ گفتی صدیقه.. اسم قحطی او مده آبروم رفت.. بعدم توکه  
میدونستی مینا اونجاست چرا هل دادی

پروانه از زور خنده نمیتوانست حرف بزن.. شادی هم دید عصبانیت فایده نداره همراهیمون کرد

همون لحظه چراغ ها خاموش شد و در پی اون ر\*\*ق\*ص نور گذاشتند شد.. ترسیدم.. سریع بلندشدم و گفتم\_بچها من میرم طبقه بالا.. جیا  
سرد هست

مهندیس\_بزار ماه میایم

همه بلندشیدم و رفتیم بالا..بخاطر بیماریم، همین ر\*\*ق\* ص نور جز یکی از دلایلی بود که باعث تشنجم میشد. نمیخواستم دوباره این درد لعنتی بیاد سراغم. به اندازه کافی اذیت شدم. یک سالی میشه که تشنج نکردم.. ولی هر بار که دچار این حادثه میشدم تا یک ماه تلوی بیمارستان بودم

شادی تعجب کرده بود که بهار آروم و اسش جریان رو تعریف کرد

شادی ناراحت شد.. بانار احتی او مد سمت و گونمو بوسید.. لبخندی به چهرش پاشیدم

از پله ها که بالا رفتیم رسیدیم به چندتا در

در یکی از اتاق ها باز بود.. صدای خنده از اتاق میومد. اهمیت ندادیم و وارد اتاق دیگه ای شدیم

بهار\_بچها بلندشید بریم دیگه توی اوج خطیریم

همه موافقت کردیم

بلندشیدم و مانتو هامون رو پوشیدیم واز در زدیم بیرون..

همین که درو باز کردیم شهاب و مینا رو دیدیم. با باز شدن در او نا هم برگشتن سمت ما.. شهاب فکر کنم نشناخت اما مینا چشم هاشو ریز کرد و با تعجب گفت\_شادی؟

قلیمون ایستاد. رنگ شادی پرید

شهاب\_چی؟

مینا\_چقدر این دختر شبیه شادی هست

وبه شادی اشاره کرد

پروانه\_ معصومه رو میگی؟

وای خدا.. بدتر شد.. اسم رو اشتباهی گفت

مینا\_شما که گفتین صدیقه

پروانه هم از ترس حرف نزد.. همونطور بی هیچ حرفی ایستاده بودیم با ترس نگاه شهاب میکردیم

شهاب هم به شادی دقیق شدو رفت نزدیکش

شهاب\_شادی توبی؟

شادی\_ن...نه

شهاب با صدای بلندی گفت\_ اینجا چه غلطی میکنی؟

شادی مثل دختر بچه های کوچکی که کار اشتباهی کرده باشن و نمیخواستن تنبیه بشن، زد زیر گریه و گفت\_داداش بخدا...

شهاب بلندتر گفت\_ خفه شو کثافت.. بهت میگم اینجا جای تو نیست بلندشیدی با چند تا دختر که نمیدونی کین او مدی اینجا؟ هان؟

این داشت مستقیم تو هین میکرد.. خشم وجودمو فراگرفته بود.. اما نمیتوانستم کاری کنم.. خیلی بهم برخورده بود.. چشم هام لبالب پراز اشک شد.. مایی که فقط بخاطر اینکه خواهر خودش تنها نباشه واتفاقی واسش نیوفته باهاش او مدیم!

انگار بقیه هم ناراحت شده بودن.. همینطور شادی

مینا پوز خندی زد گفت\_ شادی جان فکرشو نمیکرم بخوابی با چنین دخترهایی دوست باشی

مهندیس با خشم گفت\_ بفهم چی میگی؟

مینا دروغ؟

بهار ایندفعه با خشم گفت\_ ما خرابیم یاشما؟ شمایی که صدای قاه قاهت اینجا رو برداشته؟ ما یا شمایی که بالین سرووضع وارد محیطی شدی که پراز پسر ریخته

مینا\_ خفه شو.. من بانامزدم او مدم.. توی بی عرضه...

و با تاسف به سرتاپامون نگاه کرد و ادامه داد\_ اینجور جاها میاید فقط بخاطر بی آبروییتون.. وزیر لب گفت\_ آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است

چونم از زور اشک میلرزید.. اشک هام تند تند گونه هامو به شستن میدادن

شادی هم گریه میکرد

مهندیس\_ کافر همه را به کیش خود پنداشت

با نگاه بدی که شهاب بهش انداخت ساكت شد و نگاهشو به زمین دوخت

شادی\_ داداش بخدا اینا تصصیری ندارن

شهاب\_ بند اون وا مونده رو

وبازوی شادی رو محکم توی مشت گرفت و به سمت پایین رفتن.. انگار میخواستن برن

من\_ دیدی چی گفت؟ فقط بخاطر خواهر خودش او مده بودیم

بهار\_ دیدم فربونت برم.. گریه نکن.. روزی که به التماس کردن بیفته هم میرسه

سرمو بلندکردم و گفتم که بریم.. هرچهار تامون حرکت کردیم به سمت پایین

پروانه\_ دختره ی عوضی.. این شادی هم به حسابش میرسم

مهدیس\_چکاراون بیچاره داری..خودشم به اندازه کافی شرمنده شد

وارد سالن شدیم..هنوز ر\*\*ق\*ص نور بود..خیلی شدت نور تند بود..چشم آدم درد میگرفت..نمیشد جایی رو دید..حرکت کردیم که بریم سمت در که مهدیس گفت\_بچها صبر کنید..مانعوں روی صندلی هست

ایستادیم و اونم رفت تا مانعوں رو بیاره..همونجا کنار پسری ایستاد و داشتند صحبت میکردن..حدود ده دقیقه ای داشت حرف میزد که دیگه پروانه رفت دنبالش و به زور آوردن

بهار\_کدوم گوری بودی

مهدیس\_پسره داشت نخ میداد خیلی پیله شده بود منم شمارشو گرفتم الکی گفتم که زنگش میزند

حرفی نزدیم و حرکت کردیم سمت در خروجی..داشتم میرفتیم که یه لحظه سرم تیر خفیفی کشید..جوری که حس کردم الان مغز منفجر میشه..سرجام ایستادم و سرم توی دستام گرفتم..نمیتوانستم جایی رو ببینم..سرم هیمنتور به شدت تیر میکشید..داشتم از حال میرفتیم..بازم اون حال لعنتی..خدایا نمیخواه دیگه

بخاطر ر\*\*ق\*ص نور و اینکه از زور ناراحتی بهم فشار او مده بود حالم داشن بد میشد

یه لحظه سرم گیج رفت و افتادم روی زمین و شروع کردم به لرزیدن..کنترل حالم دست خودم نبود..نمیتوانستم کنترل کنم..اصلا نمیفهمیدم چی داره سرم میاد

فقط صدای جیغ بلند دختر هارو شنیدم

(از زبان بهار)

داشتم میرفتیم که متوجه شدم خاطره کنارم نیست

من\_بچها خاطره کجاست؟

بچها هم ایستادن و با چشم دنبال خاطره میگشتیم..میترسیدم..نکنه یه وقت افتاده باشه دست یه پسری

همونطور که به اطراف نگاه میکردم باصدای مهدیس که گفت(خدایا خودت کمک کن)جیغ زدیم و دویدیم سمت خاطره..خاطره در اثر ر\*\*ق\*ص نور شدید اونجا تشنج کرده بود و افتاده بود روی زمین..داشت میلرزید..مردمک چشمش رفته بود بالا...همه دورش جمع شده بودن..خیلی ترسیده بودم..دست و پام شروع کرده بود به لرزیدن..بیماری خاطره خیلی وخیم بود و اسه همین معلوم نبود که چه اتفاقی و اشن میوافته..هیچی نمیدونستم..نمیدونستم باید چکار کنم

باصدای شادی که گریه میکرد سرمو بلندکردم..اونم اینجا بود

خدایا خودت کمک کن

پروانه بلندداد زد\_یکی کمک کنه

یه نفر به شدت جمعیت رو پس زد و هجوم برد سمت خاطره..اون شهاب بود..گفته بود شهاب دکتره

شهاب داد زد\_یکی یه بالش بیاره

همون لحظه سریع یه نفر بالشی آورد و شهاب آروم زیر سر خاطره گذاشت و توی همون حال که خاطره میلرزید و دست و پاش به شدت به زمین برخورد میکرد، به آرامی روی پهلو خوابیدش.. خاطره عزیزم همونطور میلرزید... بلندبند گریه میکرد.. شادی و پروانه و مهدیس هم همینطور

شهاب یه دستمال از جیش در آورد و گذاشت جلوی دهن خاطره.. چون خاطره همونطور آب دهنش ریزش میکرد و از دهنش کف خارج میشد

خاطره یکم که گذشت آروم تر شد.. بی حال روی زمین افتاده بود.. خداروشکر حالت بهتر بود.. چرا غ هارو هم روشن کرده بودند.. شهاب خاطره رو بلند کرد و برداش بالا.. ماهم دنبالش رفته که شهاب گفت\_ یه نفر یه بطری آب بیاره

مهدیس هم رفت و بطری آبی آورد بالا.. جمعیت دوباره رفتن که بر فصن.. وارد اتاق شدیم.. شهاب خاطره رو روی تخت خوابید.. خاطره از حال رفته بود

باگریه رو به شهاب گفت\_ حلا چکارکنیم؟

شهاب\_ چند وقته اینجوریه؟

من\_ از کوچیکی این بیماریو داشته اما یک سالی میشد که تشنج نکرده بود اما هر بار که اینجور میشد حالت خیلی بد میشد

شهاب\_ واسه چی این بیماری رو گرفت؟

من\_ خاطره وقتی کوچیک بود بخاطر تب خیلی شدید تشنج کرد و الان که بیماریش رو به وحیم شدن هست

شهاب رو شو کرد طرف خاطره و دستشو روی پیشانیش گذاشت.. انگار میخواست بینه تب داره یانه.. همونطور که دستش روی پیشانیش بود گفت\_ مشکل مغزی نداره؟

من\_ نه اصلا

شهاب\_ پس بیماریش غیر صریعی هست.. اونم از نوع روانیش

باترس گفت\_ یعنی چی؟

شهاب\_ یعنی اینکه از استرس یا فشارات روحی تشنج رخ میده و به علت مشکل مغزی نیست

روشو کرد ستم و گفت\_ تحت نظر دکتر هست؟

من\_ هست اما چون یک سالی میشه که دچار تشنج نشده زیاد سرنمیزنه.. داروهاش رو هم به موقع میخوره اما خب یک ماهی میشه که نامنظم هست

شهاب\_ کار اشتباهی میکنه.. بیماریش قابل درمان هست البته اگر رعایت کنه

مهدیس بهوش اومد

سریع رفتم سمت خاطره..چشم هاش نیمه باز بود.دست بی جونشو توی دستم گرفتم و گفتم خوبی خاطره؟

اما اون جوابی نداد.انگار متوجه اطرافش نمیشد.توی حال خودش نبود

من خاطره؟

شهاب تا چند دقیقه هشیار نیست..

بلندشدوادامه داد من باید برم دیگه.دوستتون هم تا چند لحظه‌ی دیگه حالت بهترمیشه.ولی حتما باید ببریدش بیمارستان تا دوباره تحت نظر باشه.زنگ میز نم به راننده تا بیاد و شما رو برسونه خونه. فقط امیدوارم دیگه پاتون به اینجور جاها باز نشه چون اینجا جای شمانیست

سرمو انداختم زیر و گفتم ببخشید..دستتون درد نکنه خیلی زحمت کشیدید

شهاب نیاز به تشکر نیست

ورفت شادی هم سرسری خدا حافظی کرد و رفت. رفتیم و کنار خاطره نشستیم..بهتر شده بود

(از زبان خاطره)

همونطور با چشم نیمه باز گفتم چی شده؟

اصلا حالم خوب نبود. میخواستم بخوابم. سرم خیلی درد میکرد.. معده درد هم داشتم

بهار هیچی گلم حالت فقط بدشده بود

چشم هامو بستم تابه مغزم فشار بیارم و یادم بیاد. فقط صحنه‌ی سرگیجه رو یادم او مد.. دیگه چیزی به ذهنم نمیرسید

من سرگیجه گرفتم.. دیگه نمیدونم چی شد

پروانه هیچی عزیزم.. گفتیم که فقط حالت بدشده بود

من تشنح؟

آره تشنح بود.. زیاد موندم زیر اون نور.. مخصوصا اینکه نور شدتیش زیاد بود و باعث سردرد و سرگیجه میشد.. دوباره این اتفاق لعنتی او مد سراغ

چشم هامو بستم و اجازه دادم اشک هام فروبریزن

مهدیس منو ببخش خاطره.. همش تقصیر من بود.. و صدای گریش بلندش

بهار خاطره شهاب گفت که قابل درمانه فقط چون مصرف داروهات نامنظم شده اینطور شدی

شهاب؟ اون چه ربطی داشت؟

روبه بهارگفت\_ اون واسه چی؟

بهار\_ خب اون دکتره\_ دستش درد نکنه اون باعث شد حالت خوب بشه

حرفی نزدیم. صدای در باعث شد نگاهمو بکشم سست در

پروانه دروبازکرد. یه زن بود

زن\_ آقای منصوری ماشین رو فرستادن

مهندیس\_ بهار ساعت 9 و نیم هست.. باین سروضع که نمیشه رفت خونه

بهار\_ لباس ها خونه شادی هست

زنی که فهمیدم خدمتکار هست گفت\_ این ساک رو واستون آوردن

بهار\_ وای دستش طلا

ورفت سمت ساک.. بچها شروع کردن به پوشیدن لباس هاشون و پاک کردن آرایش. من هم با کمک اونا حاضر شدم.. باهم رفتم پایین وسوار ماشین شدیم.. جمعیت اونجا یه جوری نگاه میکردن. زیر نگاهشون شرم زده شدم..

از اون ویلا خارج شدیم. چشم به ماشینی خورد که قرار بود اون ماشین مارو به خونه برسونه.. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه.. توی مسیر، سرمو به شیشه های سرد ماشین تکیه داده بودم و با انگشتمن روی بخارهایی که از سرمای بیرون و گرمای درون ایجاد شده بود، تصاویر نامفهومی میکشیدم.. توی حال و هوای خودم بودم که باتوقف ماشین به خودم او مدم.. از بچها خداحافظی کردم و پیاده شدم.. بهار خواست بباد کمک اما من حالم خوب بود

زنگ درو فشردم.. مامان درو بازکردو وارد شدم

مامان\_ کجا بودی تو؟ اینه محافظت های ما از هم؟ اینه جواب زحمات من؟

من\_ مامان بخدا حالم بدشد

مامان\_ چه حالی؟ اینم بهونته؟ جلوی دوستات نخواستم حرفي بزنم و اجازتو ندم

من\_ مامان غلط کردم باشه؟ گفت که تشنج کردم

مامان باچشم های گرد شده و بدون حرفي بهم زل زده بود

او مد نزدیکمو گونمو بوسید و دستهاش رو حصار صورتم قرارداد و گفت\_ چی شدی دخترکم؟ خوبی؟

انگار اشک به چشم هاش دعوت شده بود.. لیالی پراز اشک بود.. اشکی که هیچوقت ریزش نتوNST از روی شوق و خوشی باشه

من خوب مامان..بهترم..توهم دیگه خودتو ناراحت نکن

مامان\_یعنی چی؟باید بريم پیش دکترت

من\_باش مامان میریم..اما الان وقتش نیست..فردا باهم بريم

اشک هاش رو پاک کردم.با ناراحتی سرش رو به نشانه باشه تکان داد.

اونشب مامان کنار شومینه‌ی توی سالن رخت خواب پهن کرد و من تا صبح در آغوش گرم و پر مهرش،خوابیدم

\* \* \*

صبح با صدای مامان چشم باز کردم..بخاطر دکتر نرفتم مدرسه..بعد از خوردن سوپی که مامان درست کرده بود،رفتیم بیمارستان

دکتر توصیه کرد که بیشتر مراقب باشم و بعد از اتمام سرمی که زدم،مامان دارو هارو تهیه کرد و رفتیم خونه..مثل یه پرستار ازم  
محافظت میکرد.همونطور که کنارم نشسته بود گفتم\_کاش روزی بررسه که همه این هارو جبران کنم

مامان لبخندی زدو چیزی نگفت

من\_مامان دوست داری بری شیراز؟

باتعجب نگاهم کرد..چشم هاش برق زد..اما سریع نگاهشو گرفت و گفت نه

من\_میخوای به خاله بگیم ببیاد اینجا چند مدت پیشمون

مامان لبخندی زد..

مامان\_فکرخوبیه

لبخندی بر چهره زیباییش پاشیدم

مامان رفت وزنگ زد به خاله..حاله گفت که بلذنیست..و مثل همیشه قرار شد مامان بره روستا و بیارتش

من\_کی میری روستا؟

مامان\_فعلا حال تو خوب نیست.وقتی خوب شدی میرم

من\_باشه

\* \* \*

اونروز هم بدون اتفاق خاصی گشت..امروز جمعه سمت و مامان صبح با اتوبوس حرکت کرد سمت روستا..اینطور خوبه..حداقل  
حوالش سرنمیره

با صدای زنگ در به خودم او مدم..بلندشدم و رفتیم درو باز کردم..دخترا بودند

بهار\_من فدات شم خوبی

من\_سلام..خوبم

پروانه و مهدیس هم وارد شدند..دیدم گوشه ای ایستادن..انگار منظر بودن کسی بیاد داخل..با کنجکاوی منظر موندم ببینم کی هست که  
شادی وارد شد..شرم زده بود

لبخندی روی لب هام نقش بست

من\_سلام شادی جون

شادی\_سلام..سرشو بلند کرد و روبرهم گفت\_ببخش خاطره من...

میان حرفش پریدم. گفتم\_عزیزم نیاز به معذرت خواهی نیست..بیا داخل

وکنار رفتم و وارد شدند

نشسته بودیم که رو به شادی گفتم\_رقی خونه داداشت چیزیت نگفت?

شادی\_نه

مهدیس بلند شد و اومد کنارم نشست..دستشو روی دستم گذاشت..چشم هاش پر از اشک بود

بابغص گفت\_منو هم ببخش..بخدا یه لحظه پاک فراموش کردم. اگر اون پسره اشغال مزاحم نمیشد تو اینجور نمیشدی

من\_تعصیر تو نیست..من نتونستم دووم بیارم

مهدیس\_نه مشکل از من بود..تو یک سالی میشد حالت بد نشده بود

من\_این چیزیه که تابد میمونه

باصدای بهار ادامه ندادم..انگار میخواست بحث رو ادامه ندیم

بهار\_خب بچها کی پایه آشپزی هست?

مهدیس بلند شد و رفت کمکش..من و پروانه و شادی نشسته بودیم که پروانه گفت\_شادی داداشت دکتره آره؟

شادی\_آره و اسه چی؟

پروانه\_هیچی دیشب خیلی ماهر بود. سریع خاطره خوب شد

باتعجب روبهش گفتم\_چی شده؟ به منم بگید

پروانه خنید و گفت\_دیشب حال تو بد شد شهاب تورو برد تو اناق و باکمک اون ما تونستیم حالت رو خوب کنیم

شادی با تعجب گفت\_ مگه یادت نیست?

سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم. آخه چی باید یام میموند؟ چنین موقعي کنترل مغز دست خود انسان نیست و حافظه هم اون لحظه  
بخوبی کار نمیکنه من باید چی باید باشه  
شادی\_ وای ببخش گلم. منظوری نداشت

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

پروانه\_ بعد از برخورد داداشت با هامون اینکه او مد بالای سرخاطره و ماشین گرفت و اسمون یکم عجیبه  
شادی\_ چی بگم؟ این مینا همیشه باعث دردسره.. بخاطر بابام او مدیم اینجا و اونم مثل کنه دنبال شهاب او مد  
من\_ واقعا نامزدن؟

شادی\_ نه هنوز ولی قراره

\* \* \*

(از زبان خورشید)

با صدای مردی که خبر از رسیدن میداد، سرمو از شیشه‌ی اتوبوس جدا کرد و بلندشدم.. رفتم بیرون.. من بار دیگری اینجا او مد.. وقتی  
پامو اینجا میزارم احساس میکنم یه چیزی محکم به قفسه سینم برخورد میکنه..

اتوبوس کنار جاده نگه داشت.. چون وسط مسیر بود.. همونجا یکی که بار اول او مد  
به سمت خانه خاله حرکت کرد.. وقتی رسیدم هنوز در نزدۀ خاله در و باز کرد.. وای که چقدر دلتگش بودم.. خاله منو به آغوش گرم  
مادرانش کشید..

خاله\_ کجا بودی دختر؟ دلم و است یه ذره شده بود

من\_ منم همینطور خاله

خاله منو به سمت داخل راهنمایی کرد.. هنوز همونطور بود.. قدیمی.. هنوز مرغ‌ها بودن، اما نه اون مرغ‌ها بلکه جوجه هاشون که الان  
به مرغ و خروس‌های درشتی تبدیل شده بودن

با هم داخل رفتیم.. رفتم تو اتاق تا لباسم رو در بیارم.. وقتی وارد اتاق شدم، برای ثانیه چشم هام رو بستم.. بیوییدم هوای اون اتاق  
رو.. با اینکه بوبی نداشت اما برای من بوی گذشته رو میداد

چشم بسته رفتم جلو.. نشستم روی زانوم.. چشم هام رو باز کردم.. دقیقاً روبه روی همون کشو بودم.. همون کشویی که یادگاری هام رو  
داخلش گذاشته بودم

\_ خورشید. کجا رفتی دخترم

با صدای خاله بلندشدم و بعد از در آوردن مانع رفتم بیرون..کنار خاله روی زمین نشستم..خاله و اسم چایی ریخت..همونطور که به بخار چای خیره شده بودم صدای خاله به گوش رسید..انگار میخواست بگم..بازم میخواست باهاش درد و دل کنم..من چقدر دوست داشتم..از اینکه خاله منتظر بود تامن خودم رو خالی کنم

خاله\_شیراز نرفتی؟

سرمو به علامت منفی تکان دادم

من\_نمیتونم برم..برم نمیتونم برگردم..برم بدترمیشم

خاله\_دلتنگ نیستی؟

نگاهش کردم\_دلتنگ چی؟

خاله\_مادرت

من\_نمیدونم..نمیدونم

خاله\_خوب میکنی دخترم..خودتو با گذشته وقف نده..تو بخاره دخترت داری زندگی میکنی.پس به نظرم همون شمال خیلی مناسبه براتون

من\_خاله تنهاییم اونجا.. فقط نگین هست که اونم گاهی سر میزنه

خاله\_دخترم تو بیا بهم سربزن

من\_خاله خودتم میدونی که مسیر طولانیه

خاله\_حق داری

من\_شما چی؟ تنهایی حوصلتون سر نمیره؟

خاله\_عادت کردم خاله..با این مرغ و خروس ها..باغچه..بافتی..کلی سرگرمی دارم

من\_خدارو شکر

پاشو دراز کردو به پاهاش اشاره کرد. لبخندی زدمو سرمو روی پاهاش گذاشت و دراز کشیدم. شروع کرد به نوازش مو هام.. این حسن رو دوست داشتم.. چشم هامو بستم و خودمو به دور از هر فکری فرستادم فرستادم

\* \* \*

(از زبان خاطره)

ساعت 8 شب هست.. مامان هنوز نیومده.. مطمئنم که فردا میاد

بچها قصد رفتن کردن

شادی\_بچها فردا نهار خونه ما دعوئین ها

مهدیس\_من نمیتونم بیام..فردا مهمون داریم

شادی\_شما چی؟

بهار وپروانه قبول کردن و منم بخاطر اونا قبول کردم

بچها رفتن..رفتم سمت تلفن وزنگ زدم به مامان

بعد از چند تا بوق جواب داد

مامان\_جانم خاطره

من\_سلام مامان

مامان\_سلام..خوبی مامان؟

من\_مرسى مامان..کجا بای

مامان\_من پیش خاله..فردا صبح راه میوفتیم

من\_باشه اشکال نداره..راستی مامان فردا نهار خونه شادی دعوئیم

مامان\_باشه برو ولی تا عصر برگرد که ما هم میرسیم

من\_باش

مامان\_مراقب خودتم باش

من\_توهم همینطور..سلام خاله رو برسون..خدافظ

مامان\_خدافظ عزیزم

\* \* \*

باصدای جیغ پروانه پریدم هوا

پروانه\_وای بدو

من\_باش بابا صبر کنید

بهار\_دختره ی بی شعور..چون فهمیده پولدارن داره خوشگل میکنه شهابو تور کنه

پروانه\_آره بابا تازه فهمیدی

من\_کوفت..آخه من کجا دارم خوشگل میکنم؟شما ساعت 11 او مدين

بهار\_پس میخوای ساعت چند ببایم؟مگه اونا مثل تو هستن که ساعت 5 بعد از ظهر نهار بخورن؟

من\_باش بابا..بریم

ونگاه آخر و به خودم انداختم..یه شلوار مشکی و مانتو مشکی طلايی و شال مشکی پوشیدم..آرایش هم نکردم

باهم از خونه زدیم بیرون..پروانه مثل همیشه زیبا و خوش پوش و بهار هم همینطور..اونوقت به من میگن بخار شهاب بد دهن خوشگل میکنی

باتاکسی رفتیم..ربع ساعت بعد رسیدیم..دیگه نگهبان مارو میشناخت..درو باز کرد..وارد شدیم

توی حیاط بودیم که شادی او مد استقبالون

شادی\_سلام خوشگلا

باهاش سلام کردیم و وارد شدیم..

وقتی وارد سالن شدیم، متوجه شهاب شدیم که با رکابی سفید مردونه که هیکلشو به نمایان گذاشته بود و به همراه شرتک مشکی، روی کاناپه دراز کشیده بود و داشت فیلم میدید..واقعا هیکل زیبایی داشت..همچنین خودش هم جذاب بود..اما بخار اخلاق اون شبیش ازش خوش نمیومد ولی باید بخار شهاب کمکش حتما تشکر میکردم

متوجه ما نشد..با صدای شادی به خودش او مد و سرشو برگرداند..روی کاناپه خیلی ریلکس نشست

پروانه\_سلام

بهار\_سلام

من هم زیرلب سلامی کردم

شهاب با غور خاص خودش جواب منو داد اونم با لحن خشکی

دیگه حرفی نزدیم و رفتیم سمت پله ها..نزدیک پله ها بودیم که متوجه شدیم مینا داره میاد پایین..پس شادی گفته بود که اینم اینجاست مینا یه شرتک کوتاه صورتی با تاپ سفید تن کرده بود..واقعا افتضاح بود..جلوی مردی که هنوز هیچ نسبتی باهاش نداشت، این نیپ هارو میزد

تا چشم به ما خورد، سر جاش ایستاد..چشم هاش رو ریز کرد و با غیض جواب سلام من رو داد و رفت

پروانه بر اش شکلک در آورد..البته دور از چشم شادی

رفتیم بالا..همونطور که لباس هامون رو عوض میکردیم، پروانه با حرص گفت\_ببخشید اینومیگم شادی ولی دلم میخواهد این مینا رو

تریبیت درست و حسابی کنم

شادی خندهید و حرفی نزد..یکم تو اناق نشستیم و پایین رفیم و اسه صرف نهار

سرمیز معدب نشسته بودیم..مینا و شهاب هم بودن

خدمتکار میز رو چید و شروع کردیم به خوردن نهار..سفره کامل چیده بودن..زرشت پلو درست کرده بودن به همراه سوپ ورمیشل که توی این هوا میچسبید وکلی مخلفات دیگه

شهاب با جذبه خاص خودش داشت غذا میخورد و مینا هم با عشوه و ناز..هنوز همون لباس تنش بود

صدای زنگ در به صدا در او مد..فاطمه خدمتکارشون رفت و درو باز کرد..با صدای پسری همه از سر میز بلندشیدم..نگاهمو چرخوندم سمت صدا..بی پسر حدودا هم سن و سال های شهاب بود..قد بلند و پوست سبزه و چشم و ابرو مشکی..به این هم میخورد مثل شهاب جذبه داشته باشه

شهاب بلند شدو رفت طرفش

شهاب\_سلام

سلام برادر

ونگاهشو به این سمت چرخوند..اول چشمش به مینا افتاد و کمی روشن زوم کرد و سریع نگاهشو دز دید..مینا حواسش به اون پسر نبود..خوشم او مد که حتی به روی خودش نیاورد و لباسشو نرفت تعویض کنه

شادی\_سلام

سلام خوبی

شادی\_مرسى

ونگاه ما کرد..هر سه سلام آرومی کردیم و با سر جواب منون داد..

شادی\_اینا دوستای من هستن

اونم چیزی نگفت

شهاب\_بیا سر میز

تو خونه به چیزی خوردم

شهاب\_باش پس بیا بریم تو پذیر ای

و باهم رفقن

مینا رو به شادی گفت\_کی اینو دعوت کرده

شادی\_نمیدونم

مینا هم ایشی گفت و بلند شد رفت تو پذیرایی

ماهم دیگه سیر شده بودیم، بلندشدم و رفتم بالا

روی تخت نشسته بودیم که بهار گفت\_این پسر کی بود؟

شادی روی تخت دراز کشیدو گفت\_مسعود.. دوست داداشم

پروانه\_اینم دکتره؟

شادی\_نه فقط سعید و شهاب دکترن.. با مسعود وقتی که میخواستن گوشیشون رو عوض کنن آشنا شدن.. اخه مسعود مغازه بزرگ گوشی فروشی داره البته توی شیراز

بهار\_چقدر خوب.. گوشیم دیگه مدلش پایین او مده.. شماره مسعودو بد

زدیم زیر خنده

پروانه\_ مثلًا اون تورو میپسنده؟

بهار با غرور ساختگی گفت\_باکله

پروانه\_ یوفف اگر خر اعتماد به نفس تورو داشت الان سلطان جنگل بود

خنده ماشدت گرفته بود ولی جالب اینجا بود که خودشون نمیخندیدن

بهار\_من بیچاره؟ فقط یکم اعتماد به نفس دارم توکه رسیدی به فضا

پروانه\_ خب گلم هرجی خوشگل تر اعتماد به نفس بیشتر

خودشون هم نتوونستن تحمل کنن پقی زدن زیر خنده

شادی\_ راستی بچها اون معلمه که گفتید قبیل از اینکه من بیام آدامس گذاشتید رو صندلیش چی شد؟

بهار\_ هیچی بابا هنوز در حال پیگیری هست.. شک کرده به ما ولی هیچی نمیگه

من\_ منتظره روز امتحان برسه تا نمره بهت اضافه کنه

بهار\_ بدرک بابا.. من امسال نمرم مهم نیست فقط خرداد خوب بدم همین

شادی\_ راستی شما و اسه دانشگاه چی میخوايد بخونید؟

من\_ همدون وکالت

شادی\_ وای نه.. من روانشناسی دوست دارم

پروانه\_حالا مگه ما باهم میوقتیم..این بهار که میره تو دانشگاه روستا منم میوقتم دانشگاه تهران خاطره هم همینجا

بهار\_ونجا چون تو نیستی من راحتم بخدا

من\_بسه بابا الان جنگ میشه

پروانه خندید و حرفی نزدن

او نروز به خوبی سپری شد و ما عزم رفتن کردیم

همونطور که از پله ها پایین میرفتیم از شادی خداحافظی هم میکردیم

شادی\_خیلی خوش گذشت..بازم بباید

من\_چشم عزیزم توهمند حتما بیا بهمون سربزن

رسیدیم دم در..مسعود هم داشت میرفت..حالا اسمش رو پاد گرفته بودم..داشت از مینا و شهاب خداحافظی میکرد

مسعود\_خدانگهار

مینا\_خداحافظ آقا مسعود

وسرسری با شهاب خداحافظی کرد و بدون نوجهی به ما زد بیرون.

ماهم خداحافظی کردیم و رفتم

\* \* \*

من\_سلام مامان..سلام خاله خوش او مدین

رفتم کمکثون و ساک رو ازشون گرفتم..با هر دشون روبوسی کردم و وارد شدم

خاله و مامان رفتن تو اتاق مامان تا لباس هاشون رو عوض کنن و منم رفتم چایی دم کردم و رفتم سمت اتاق

روی تخت نشسته بودن..رفتم و کنارشون نشستم

من\_چهار؟ خوش گذشت؟

مامان\_اره خوب بود..تو چی؟ خوش گذشت بهت

سرمو به علامت مثبت تكون دادم

خاله\_ماشالا ماشالا مثل خودت شده خورشید..خانومیتش..آروم بودنش..خدا سایتو از سرش کم نکنه

و خم شدو پیشانی هر دو مون رو بوسید..مامان مثل یه فرزند، عاشق خاله بود..منم همینطور

رفتیم توی اشپزخونه..همونطور که مامان درحال درست کردن سالاد شیرازی بود، یا یاد شیراز لب باز کردم

من\_مامان میشه یه روز منو ببری شیراز؟

مامان و خاله با تعجب نگاهم کردن

مامان\_خاطره گفتم که..اونجا جای ما نیست

من\_یعنی اگر ما رفتیم اونجا حتما باید بریم پیش بقیه..حالا بالفرض که رفتیم..بسه این همه دوری..15سال گذشت..شاید مامان بزرگ دق کرده باشه..حتی حاله نگین هم بخاطر تو چیزی نمیگه

همون لحظه زنگ در به صدا درآمد..چه حلال زاده..حاله نگین بود

درو باز کردم..با نگرانی وارد شد

مامان و خاله از ترس بلندشدن

حاله نگین\_خورشید خورشید

مامان\_چی شده

همینطور نفس نفس میزد

حاله\_حرف بزن دختر

حاله نگین\_مامانت،حاله نگار چندروز پیش حالش بدشده بود بین مرگ و زندگی دست و پا میزده..تازه به گوشم رسید او مدم بهت گفتم

مامان دستشو به صندلی گرفت..رنگش پرید..سریع هجوم بردم سمتش و گرفتمش

مامان با صدای آرومی که به سختی شنیده میشد، شمرده شمرده گفت\_م...مرده؟

نگین\_نه خداروشکر زندست فقط دکتر گفته باید بیشتر مراقب باشه

مامان نفس عمیقی کشید و چشم هاشو بست..همزمان با بسته شدن چشم هاش قدره اشکی از گوشه چشمش چکید..حرفی نزدیم

مامان همونطور زیر لب، درحالی که چشمش بسته بود نالید\_بخدا میخواهم برم بیشش ولی نمیتونم..درکم کنید..خیلی واسم سخته

حاله نگین رفت جلو و مامانو در آغوش کشید..برای راحتیشون از جمع خارج شدم و فقط لحظه آخر شنیدم که مامان گفت\_تاسم شیراز یا  
یه نفرشون میاد صحنه مرگ آریا جلوی چشم ظاهر میشه

و دیگه چیزی به گوشم نرسید..آره مامان هنوز که هنوزه صحنه مرگ بابارو که به چشم دیده بود رو مثل یه کابوس میبینه..شاید سخت  
ترین درد ممکن دیدن همین صحنه باشه

رفتم و شروع کردم به درس خوندن تا افکارم رو سرگرم کنم

\* \* \*

بالآخره پاییز تمام شد و زمستان سرد پا به قدم گذاشت..امشب برابره با شب یلدا..همیشه عاشق شب یلدا هستم..بهار کلی اسرار کرد که  
باهاش برم خونه مامان بزرگش

همونطور که در حال ناخنک زدن به داخل قابلمه پر از کوفته بودم، رو به مامان گفتم:

مامان توهم بیبا بریم

مامان\_نه نمیشه توبرو..من همیشه پیش نگین بودم زشته که نرم

حرفی نزدیم..

مامان\_اه خاطره کم ناخونک بزن

من\_وای مامان گرسنمه خب

مامان\_برو کنار تا واست غذا بکشم

رفتم سرمیز کوچکی که توی آشپزخانه بود، نشستم و با مامان نهار منو خوردیم

بعد از نهار سریع رفتم که آماده بشم..یه شلوار مشکی با پالتوی سفید مخلی و شال مشکی پوشیدم..آرایش هم فقط خط چشم با رژلب  
ماتی زدم چون خونشون نزدیک بود قرار یود خودم برم

از مامان خداحافظی کردم و زدم بیرون..توی کوچه بودم که متوجه شدم پرادوی سفیدرنگی از کنارم رد شد..دققت کردم..مینا بود..اه  
چندش

قدم هامو تندتر برداشتم وبالآخره رسیدم..

وای چقدر شلوغ..واقعا جمیشور جمع بود..یه لحظه دلم چنین خانواده و جمیع رو خواست..همه خاله هاش و دایی هاش بودن..با کلی  
نوه..کاش مامان هم میومد تا دلش کلی بازش

باهمه به نوبت سلام کردم..تو اقوام بیشترشون پسر بود..فقط بهار ویه نفر دیگه در رده سنی ما بودن..دختر خاله بهار (مونا) یک سال از  
ما کوچیک تر بود..پالتوم رو در نیاوردم و همونطور کنار بهار روی زمین نشستم..مادرش میوه تعارف کرد..همونطور که داشتم  
پر تقالی رو پوست میکندم، سنگینی نگاهی رو روم حس کردم..توی یه حرکت سرمو بلند کردم که چشم تو چشم پسری گره خورد..پسره  
خاله بهار بود

یه پسر باقد متوسط و چشم و ابروی مشکی..پسر بامزه ای بود اما از نگاهش بدم او مد

شلوار کتان قهوه ای پوشیده بود به همراه لباس بافت مشکی..چشم ازش گرفتم و دوباره مشغول شدم..اما بدوری نگاهش سنگینی  
میکرد

با صدای پدر بزرگ بهار نگاه ها برگشت سمتش

## پدربرگ\_باید فیلم سینمایی شروع شد

همه رفتن دور پدربرگ که به بالشی لم داده بود، نشستن و مشغول تماشا شدن.. من هم همونطور نشسته مشغول دیدن شدم.. فیلم جالبی بود.. تهمک وكلی مخلفات و اسمون اوردن و فیلم رو دیدیم.. همچنین هندوانه‌ی سرخ و شیرینی هم به مناسبت شب یلدا میل شد این وسط.. عاشق این طبع گرم خانواده و صمیمیتشون شدم.. کاش روزی بر سه که منم بتونم خاموادمو ببینم

وقتی فیلم تمام شد به درخواست دایی های بهار همه رفتیم توى حیاط بزرگ نشستیم.. شاید هوا سرد بود اما واقعاً میچسید.. مخصوصاً جایی که چراغ نفتی بینمون گذاشته شده بود و دور هر کسی به ملافه کوچک پیچیده شده بود..

## بهار کنار گوشم گفت\_خبراء فسلی

همونطور که نگاهم به جمع بود، نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم\_چقدر صمیمیت خوبی.. خداروشکر کن باخاطر اینکه همه کنار همیز

بهار\_عزیز دلم تو هم جزئی از خانواده‌ی ما هستی

من\_جدی گفتم.. واقعاً قدر این موقع رو بدونید.. مامان چقدر چنین جمعی رو دوست داره

بهار حرفی نزد و منم از عمق گرمای اونجا لذت بردم

همون پسر خاله بهار با چند تا پسر دیگه رفتن و ماشین رو آوردن داخل حیاط و اهنگی گذاشتند..

خانم ها ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن.. بهار و مونا هم رفتن.. هر کار کردن من نرقتم

از سرما دستشوییم گرفته بود.. روبه پدربرگ بهار گفتم\_ببخشید با باجون میشه بهم بگید دستشویی کجاست؟

لبخند پدرانه‌ای زد و گفت\_آره دخترم.. کنار گلخونه‌یه در هست اونجا دستشوییه

تشکر کردم و بلندشدم ور قدم داخل.. گلخونه‌ای که میگفت، یه گلخونه کوچک مربع شکل بود که دورش شیشه بود.. یعنی اتفاق کوچکی با شیشه حصار اون گیاهان بود

بعد دستشویی و قتی از در او مدم بیرون متوجه شدم که همون پسره به شیشه گلخونه تکیه داده و داره منو نگاه میکنه

دست گذاشتم رو قلیم از ترس.. پسره روانی

از کنارش رد شدم که او مد جلوم و مانع شد

پسر\_یه لحظه صبر کنید

سرمو انداختم پایین و گفتم\_بفرمایید

پسر\_میشه یکم صحبت کنیم؟

من\_نه

پس\_ فقط یه لحظه..خواستم آشنا شیم..دختر زیبایی هستید..من ایلیا هستم خوشبختم

و دستشو به طرفم دراز کرد..نگاه اطراف کردم کسی نبود.. تمام خشم و غضبمو ریختم توی چشم هام و با تنفر نگاهش کردم.. چطور میتونه انقدر بی ادب باشه

تعجب کرد.. به سرعت از کنارش رد شدم و رفتم پیش بهار که حالا نشسته بود، نشستم.. با مونا مشغول صحبت شدیم که گذر زمان از دستمون در رفت.. ساعت حدود های 9 بود که عزم رفتن کرد.. هرچی بهار اصرار کرد و اسه شام بمونم قبول نکردم

حاله بهار\_ ایلیا پسرم پاشو خاطره رو برسون خونشون

من\_نه ممنون خودم میرم

پدر بزرگ بهار\_ دخترم شبه خطروناکه

من\_ واقعاً میتونم برم.. همین کوچه هست

ونگاه بهار کرد.. از توی چشمام خوند که نمیخواهم با ایلیا برم

رو بله پدر بزرگش گفت\_ خب بابا صبرکن منم باهشون میرم.. شاید خاطره راحت نباشه اونجوری..

همه موافق کردند و بعد از تشکر و خدا حافظی از در زدیم بیرون.. ماشین حمید توی حیاط بود و اسه همین با ماشین یکی از پسرای دیگه رفته بود.. توی شیشه ماشین همش ایلیل نگاه میکرد.. بالاخره رسیدیم و من از شر این نجسب راحت شدم.. خدا حافظی کردم و رفتم داخل.. مامان خونه نبود.. از زور خستگی سریع رفتم خوابیدم

\* \* \*

(از زبان خورشید)

کنار نگین نشسته بودم و به تعریف های شوهرش و برادر شوهرش گوش میکردم... نگاهم به او نا بود اما ذهنم به جای دیگه ای کوچ کرده بود.. یعنی مامان چی شده؟ بازم ممکنه که حالش بدشه؟

با آرنج آروم به پهلوی نگین زدم

نگین زیر لب گفت\_ جانم

من\_ نگین اونروز وقت نشد ازت بیرسم.. از کجا فهمیدی مامان حالش بد شده؟

نگین\_ اونروز صبحش مامانت زنگ زد تابا هام درد و دل کنه.. اولین بار بود.. پرسیدم چرا من؟ گفت نمیدونم احساس میکنم سبک میشم.. کلی از تو گفت.. از حالش.. گفت از 15 سال پیش که تو رفتی تاalan داره دق میکنه

روکرد بهم و ادامه داد\_ خورشید به نظرم یه روز برو شیراز

او مدم دهن باز کنم که با صدای برادر شوهر نگین منصرف شدم و چشم به دهن اون دوختم

حسن\_خورشید خانم شما چرا ازدواج نمیکنید

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و حرفی نزدم

نگین\_خورشید دختر بزرگی داره

حسن\_اصلا بهتون نمیخوره..داغشو نبینید

لبخندی زدم و زیرلب تشکری کردم

باکمک نگین سفره شام رو چیدیم و بعد از صرف شام از شون خداحفظی کردم و رقنم خونه

\* \* \*

داشتم به درس گوش میدام که با صدای بهار حواسم بهش جمع شد..تویی یه کاغذ کوچیک نامه ای نوشته بود..آروم بازش کردم و شروع  
کردم به خوندن

بهار\_خورشید فردا سوم دی هست..برنامت چیه؟

او فف فهمیدم حوصلش سررفته و اسه همین الان بحث رو میکشه و سط

براش نوشتم\_نمیدونم..مامان توی این موقع ناراحته و اسه همین جشن نمیگیرم

کاغذ رو بهش دادم که کمی بعد جواب داد\_بنظرم بیا و اشیش به جشن توب بگیریم

نوشتم\_نه بهار..اگر بخوایم بگیریم فقط خودمون باشیم که مامان ناراحت نباشه

بعد از خوندن نامه سرشو تكون داد و حرفی نزد

بعد از اتمام کلاس توی حیاط کف زمین نشسته بودیم که بهار گفت\_خورشید بیا جشن بزرگی بگیریم و اسه مامانت تا حواسش پرت باشه  
و یکم شاد باشه

مهدیس\_وای عالی میشه

من\_نمیدونم..بنظرم خودمونی باشه بهتره

شادی\_نه بنظر من جشن بزرگی باشه خوبه

سرمو تكون دادم و مشغول فکر کردن شدم..یعنی مامان روز تولد و هچنین سالگرد ازدواجش میتونه شاد باشه..اه خاطره چی میگی  
تو؟چرا نتونه..تو هیچوقت سعی نداشتی که شادش کنی..و گرنه مامانت میتونه خوشبخت ترین باشه

من\_کجا جشن بگیریم؟

همه مشغول فکر کردن شدن که یه دفعه شادی گفت\_خونه ما

من\_نه امکان نداره

شادی\_چرا

من\_نه شادی نمیخواه

بهار\_خب توى حیاطشون میگیریم

پروانه\_شادی داداشت و بابات مشکلی ندارن بالین موضوع؟

شادی\_نه..بابام که نه شهابم که با مینا میفرستیم بیرون ما جشن میگیریم

مهدیس\_خب پس امشب میریم خرید میکنیم

من\_فکرخوبیه..یکم پس انداز دارم میریم وسائل میخریم

بهار\_قدر داری؟

سرمو انداختم زیر و با خجالت گفتم\_صد تو من

بهار\_خوبه منم یکم دارم پول میزاریم رو هم دیگه

شادی\_بابا لازم نیست تو خونه همه چی هست

بهار\_نه اینطور خوب نیست

خلاصه اونروز تصمیم براین شد که شب بریم خرید و فردا از زیر مدرسه در بریم و کارارو انجام بدیم

\* \* \*

شب با بچها قرارمون توى یکی از مراکز خرید بود

پالتوی سفیدمو با شال سفید و شلوار مشکی پوشیدم و به مامان گفتم که میخواه برم برای مدرسه یکم خرید کنم اونم حرفي نزد

مسیرو تاونجا با اتوبوس طی کردم..وقتی رسیدم بچها هم رسیده بودن..با هم رفتیم سمت قفسه ها

من\_چند تا بسته ژله بر میدارم و اسه دسر

بهار\_واسه شام چکار میکنی؟

یکم فکرکردمو گفتم\_سالاد الویه با ناگت چطوره؟

شادی\_خوبه

همه وسائل های مورد نیاز رو برداشتیم به جز نوشیدنی که شادی گفت بالون باشه

وقتی رفیم سمت باجه، همه رو حساب کردو گفت\_میشه 150 هزار تومن

آه از نهادم افتاد..حالا چکارکنم؟

بهار\_خاطره پولتو بد؟

باتعجوب نگاهش کردم و همچنین با خجالت پولو بهش دادم..بهار پول گذاشت روش و بهش داد..خیلی خجالت کشیدم اما راه دیگه ای نبود

داشتم از مرکز خریدم خارج میشدیم که رفتم کنارش و آروم رو بهش گفت\_مرسی واقعا..حتما بہت بر میگردیم

بهار\_نمیخواهد بابا..یه روزم دست من به تو بند میشه

به روش لبخندی پاشیدم..این دختر خیلی واسم عزیزه

\*\*\*

صبح تا چشم باز کردم، سریه رفتم دوش بیست دقیقه ای گرفتم و ساکمو برداشتم تا وسایلارو توش بزارم..حالا من چی بپوشم؟

هیچ لباس مناسبی هم نبود..هرچی کمدو زیر و رو کردم تا یه چیز پیدا شه نشد..یا کوتاه بودن یا رشت

بالاخره راضی شدم که یه سارافن با جوراب شلواری بپوشم

نگاهی به لباس مورد نظرم انداختم..یه لباس سورمه ای که بلندیش تا زانو میرسید..از قسمت گردن تا بالای سینه گیپور بود و قسمت های پایین روی پارچه ی ساتن، دوباره گیپور میخورد..لباس خوبی بود

با کفش پاشنه بلند مشکی رنگم و لوازم آرایش گذاشتم توی ساک

رفتم پایین..ساکو گوشه ای گذاشتم دور از دید مامان

مامان سجاده ای پهن کرده بود و همونطور چادر به سر، داشت قرآن میخوند..حتما برای شادی روح بابا بود

رفتم پیشش و کنار گوشش زمزمه کردم\_تولد مبارک مامانم..همه کسم..نور چشمم..سایه ی بالای سرم

بالبند و اشکی که نمیدونم از سر شوق بود یانه احتی ازم تشکر کردو گونمو بوسید

من\_مامانم من برم یه سر به شادی بزنم توهم برو خونه ی خاله نگین کارت داره زود میام من باشه؟

مامان\_باشه دیر نکنیا

من\_چشم

ساکو برداشتم و از خونه زدم بیرون..توی راه به خاله نگین زنگ زدم و از برنامون بهش گفت..خیلی خوشحال شد و قول داد که مامانو راضی کنه و بیاره

وقتی رسیدم خونه شادی اینا، همه بچها رسیده بودن به جز پروانه

آماده نشده بودن .داشتند کارای حیاط رو انجام میدادن..

باهاشون سلام کردم و ساک رو دادم دست فاطمه برد بالا..

من\_کارا در چه حاله?

مهندیس\_صندلی هارو به صورت دایره ای چیدیم دور هم و وسط رو واسه ر\*\*ق\*ص خالی گذاشتیم..

من\_واقعاً ممنون

بهار\_حاله در چه حال بود?

من\_هیچی خوب بود

رفتیم توی آشپزخانه و شروع کردیم به آشپزی..ناگت هارو درست کردیم و منو فاطمه شروع کردیم توی قابلمه بزرگی به درست کردن سالاد الوبه

بهار و مهندیس هم داشتند کیک درست میکردند..این وسط شادی توی آشپزی مهارت نداشت واسه همین اون داشت ژله درست میکرد

بعد از دوساعتی کارا تمام شد..کیکی که درست کرده بودند خیلی خوب شده بود..کاکائویی بود..به خواست من خامشو من درست کردم..خامه ای سفید رو با کمی کاکائو و شکر قاطی کردم و مقداری دارچین و پودر کرم هم بهش اضاف کردم..خامه حالت کرم رنگ به خودش گرفته بود..دور تا دور کیک رو به حالت گل در اوردم و وسطش رو خالی گذاشت که جای شمع باشه..واسه شمع هم عدد سنشو نزدیم..چون مامانم هنوز برای هممون جوون سالها پیش هست..شکل شمع قلبی بود..شمع و کیک رو گذاشتیم توی یخچال و رفتیم بالا تا آمده بشیم..شادی پرید توی حمام و ما هم رفتیم تا لباسمون رو بپوشیم..ساعت حدود 11 شده بود و ما نا ساعت 2 دیگه حاضر شده بودیم..رقنم جلوی آینه و خودمو برانداز کردم..قنم خیلی بلند نبود و هیکلم هم مناسب بود و توی اون لباس به خوبی نمایان شده بود..موهای قهوه ایم رو فرریز کرده بودم و ساده دورم رها کرده بودم..و توی صورتم..چشم های درشت قهوه ای روشنم که حالت عسلی رنگی داشت رو با خط چشم بهش جلوه داده بودم..ولب های گوشتنیم رو هم بهش رژ مات زده بودم..درکل خوب شده بودم..باصدای بهار چشم از خودم گرفتم

بهار خنده و گفت\_چقدر ما عجله داریم ها

همه خندهیدم و واسه گذر زمان،فاطمه رو هم وادار کردیم که درستش کنیم..زیر بار نمیرفت که راضیش کردیم فقط یکم آرایشش کنیم اون هم ملایم

خلاصه فاطمه هم آماده شد..زیبا شده بود..آرایشش ملیح بود و بالباس فرم زیبایی که تن کرده بود یه دستمال سر هم سرش کرد..لباس فرمش،مانتوی سفید رنگ با طرح گل های مشکی به همراه شلوار مشکی بود و دستمال سرش هم مشکی رنگ بود باصدای تقه ای که به در خورد،چشم از فاطمه که در حال نگاه کردن به خودش بود گرفتم و به سمت در چرخیدم

شادی کیم؟

منم خانم

شوهر فاطمه بود

درو باز کردو رو به شادی گفت\_خانم چند تا از مهمان ها اومند

شادی سر تکون داد و شوهر فاطمه همین که او مد درو بینده و بره چشمش به فاطمه خورد و درجا خشکش زد..بهش خیره شده بود..فاطمه تغییر چنان زیادی کرده بود با همون آرایش مليح..

فاطمه یه دختر قد بلند لاغر بود با پوست گندمی و چشم و ابروی مشکی..آرایشش واقعا باعث تغییر زیاد شده بود در فاطمه

شوهرش لبخندی زد بهش و ایندفعه نگاهش رنگ عشق گرفت..

فاطمه لبخندی زد و باگفتن با اجازه ای از اتاق خارج شدو شوهرش هم دنبالش رفت  
خندیدیم..

بهار او ففف فاطمه

مهديس همونطور که ميخنديد گفت\_وای بالاش امشب

بهار يكى زد تو سرش و گفت\_بى تربیت..

ورو به ما گفت\_بيايد بريم پاين

همه رفتيم پاين..چند تا از دوستاي مدرسه بودن..با همدون سلام كرديم و اوناهم رفتن نشستن..داشتيم همينطور سماق مك ميزديم که با صدای یه دختر هوسمنون رفت اونطرف

مينا بود..داشت ميومد طرف ما..همون طور که داشت نزديك ميشد گفت\_شادی شهاب کجاست?

بلندشديم وبهش سلام گفتيم..سرشو تكون داد به معنى سلام و حرفی نزد..دختره ی پرورو..زبون نداره یعنی؟

شادی\_نمیدونم..زنگ بزن به بابا شايد اونجا باشه

مينا\_زدم..نيستش

شادی\_نمیدونم الان پيداش ميشه..من فكر كردم با هم هستين

مينا صورتش رو توى هم جمع كردو گفت\_امشب قرار بود پيشتم باشه

ودور شد از مون و به سمت عمارت رفت

از پشت به تپيش نگاه کردم..ساپورت مشکی به همراه مانتوي بلند مشکی پوشیده بود به همراه شال دراز نارنجی رنگی و صندل نارنجی

خوشتيپ بود دركل و بوی عطر تلخش توى فضا پخش شده بود

پروانه\_سلاممم

مهدیس\_کجا بودی تو؟

پروانه چشم و ابرویی او مد و به پشت سرش اشاره کرد

به پشتش نگاه کردیم..یه پسر ایستاده بود..دوست پسرش بود

مهدیس\_سلام ببخشید متوجه شما نشدم

بهار\_سلام امیر

پروانه سرفه مصلحتی کرد..چشمای پسره گشاد شده بود..رنگ پروانه هم پریده بود..بهار فهمید اشتباهی گفته..خندم گرفته بود اخه امیر

یکی دیگه از دوست پسرای پروانه بود و بهار اشتباهشون گرفته بود

پسر\_امیر کیه؟

بهار\_وای ببخشید حواسم نبود اقا نیم....

داشت باز اشتباه میگفت..پروانه پرید میون کلامش و گفت\_آره عزیزم..ایشون حسام هستن

بهار حرفشو قورت داد ولبخندی زد..پروانه سرسری باما سلام کرد و دست انداخت دور بازوی حسام و رفقن که بشینن..همونطور که

میرفتن اون سمت با چشم و ابرو برای بهار خط و نشون کشید

وقتی رفقن منو مهدیس و شادی خندیدیم و بهار گفت\_وای خب چکارکنم من چمیدونم کی به کیه

مهدیس\_بنظرم اصلاً تحرف نزن دیگه

بهار\_چشم چشم

بچها حرفی نزدن دیگه..کلاffe شده بودم..نکنه یه وقت مامان نخواه بیاد..

متوجه شدم دستی روی شانم نشست..برگشتم..بهار بود..بانگرانی نگاهم میکرد..سرمو انداختم زیر و گفتم\_نکنه یه وقت نیاد

بهار\_میخوای زنگش بزنم؟

من\_بزار خودم به خاله نگین زنگ بزنم

گوشیم توی دستم بود..زنگ زدم به خاله..بچها هم منتظر بهم چشم دوخته بودن

خاله بعد از دوتا بوق جواب داد

خاله نگین\_جانم خاطره

من\_سلام خاله..کجایید؟نگو که مامان نمیاد

خاله\_نه گلم..داریم میابم..مامانت داره آماده میشه

خدماتی دارند که خوشحال شدم..لبخندی زدم و بعد از تشكیر از خاله تماس رو قطع کردم

مهدیس\_چی شد

خنده دید و گفت\_میاد

اوناهم خوشحال شدن..کم کم مهمان ها هم رسیدن..ولی همچنان مینا منتظر او مدن شهاب بود..او نم کلافه شده بود..او مد ستمون و روبه شادی گفت\_شادی من میرم بیرون..شهاب پرسید بگو نمیدونی

ورفت و سوار ماشین شد..ماشین رو همین که میخواست از در خارج کنه در باز شد و ماشین فراری مشکی شهاب روبه روی ماشین پر ادی سفید مینا قرار گرفت

مینا ماشین رو برد عقب و پارک کرد..شهاب هم او مد و کنارش پارک کرد..هردو از ماشین پیاده شدند..مینا شروع کرد به غرغر کردن..ما نمیشنیدیم صداشون رو ولی از شدت کنجکاوی درحال تماشا بودیم

شهاب دست مینارو گرفت و رفتن سمت عمارت..فاطمه داشت شربت تعارف میکرد..روبه روی ما قرار گرفت و هر کدام یکی برداشتیم..داشتم شربتم رو مزه میکرد و همین که سرم رو بالا گرفتم متوجه شدم خاله و مامان و دایی حسین و برادرش وارد شدند..بلند شدم و با دو رفقتم سمتشون..بچها هم او مدن

با خاله و دایی و برادر شوهر خاله سلام کردم و مامان رو در آغوش کشیدم

من\_تولدت مبارک مامان عزیزم

مامان منو بیشتر توی آغوشش فسرد و زمزمه کرد\_مرسی دختر عزیزم..خوشحال شدم بابت این مراسم..ولی عزیزم چرا مزاحم بقیه شدی

ازش جدا شدم و گفت\_تو خوشحال باش دیگه بقیش مهم نیست

لبخندی زد..بچها هم رفتن و یکی یکی سلام کردن..به تپیش نگاه کردم..یه

لباس بلند که استین هاش هم بلند بود پوشیده بود به رنگ سورمه ای..دقیقاً مثل من..یه کت از جنس ساتن هم روش لباس قرار میگرفت..به صورتش دقیق شدم..آرایشی نداشت به جز رژ صورتی مات..موهاش رو هم پشتش جمع کرده بود..ولی هنوز همونظر رزیباشیش چشم گیر بود..

رفتیم دور یه میز نشستیم..شهاب و مینا هم نشسته بودن و دستشون توی دست هم بود..شهاب به صندلی لم داده بود و مینا خم شده بود نزدیکش و داشت و اش چیزی تعریف میکرد..خاله و مامان سرگرم بودن..دختر اهم سرشون توی گوشی بود..پروانه هم او مد سلام کرد و برگشت پیش حسام..کم کل مهمان ها رسیدند..فاطمه بیچاره همش درحال تعارف کردن بود و شوهرش هم گوشه ای ایستاده بود و مهمان هارو به داخل دعوت میکرد

من\_وای حوصلم سرفت

خاله\_خب بلندشو برقص

من\_همه بعد با هم میرقصیم..من فعلا برم ژله ها رو بیارم کمک فاطمه کنم. خسته شد از بس کار کرد بلندشدم و حرکت کرد سمت عمارت. فاطمه همه ی وسایل پذیرایی رو روی میزی چیده بود اما چون ژله ها هنوز کامل نبسته بودن، نگذاشتند بود. دیگه باید الان آماده شده باشد

وارد سالن شدم.. اوه چقدر تاریک.. چراغ هارو خاموش کرده بودن.. آروم آروم رفتم داخل آشپزخونه و چراغ رو روشن کرد.. چون سد الان بزرگ بود و نمیدونستم پریز برق کجاست نرفتم پیداش کنم.. ظرف ژله هارو از یخچال بیرون آوردم.. پنج تا قالب ژله به طعم های (تمشک، توت فرنگی، انار، موز، سیب) بود.. همشون رو قطعه قطعه کردم و داخل ظرف شیشه ای بزرگی ریختم.. یکم هم شربت پرقال درست کردم و ریختم رو شوون.. زیبا شده بود.. دلم کثید یکیشو بخورم.. به قول مامان ناخونک بزنم.. یا چنگال یکیش رو برداشتم و گذاشتند توی دهنم.. چراغ رو خاموش کردم از آشپزخانه خارج شدم.. باز هم شمرده شمرده به سمت حیاط گام برمیداشتم.. همین که نزدیک در شدم، در به شدت باز شدو شهاب وارد شد.. چون فاصلم با در کم بود تمام ظرف ژله روی شهاب خالی شد و بعد از اون صدای شکستن شیشه بلندشید.. اونقدر صدای گوش خراشی داشت که دستمو گرفتم رو گوشم و چشم هامو روی هم فشردم.. وقتی که صدا آروم شد سرمو بالا گرفتم و به لباس شهاب که کثیف شده بود نگاه کردم.. داشت با عصبانیت به لباس نگاه میکرد

### زیرلب غرید\_مگه کوری

دست و پام رو گم کرده بودم.. راستش یکم هم ازش میترسیدم

من\_ب.. بیخشید.. واقعا متوجه او مدنتون نشدم

شهاب با عصبانیت نگاهم کرد و گفت\_ معلوم نیست حواست کوم گوری هست.. برو یه چیزی بیار اینجارو تمیز کن و از کنارم رد شد.. دستام میلرزیدن.. پسره ی وحشیه جنگلی.. وای حالا جوابشونو چی بدم.. اه خاطره به اندازه کافی امشب زحمت بهشون دادی حالا هم وسایلشون رو شکستی با ناراحتی وارد آشپزخانه شدم و جارو و پلاستیک آوردم.. خورد شیشه هارو جمع کردم و داخل پلاستیک ریختم و گذاشتند توی سطل آشغال.. داشتم توی ذهنم لغات جمع میکردم که چی به شادی بگم.. بالاخره تصمیم گرفتم برم و معذرت خواهی کنم.. با استرس وارد حیاط شدم.. شادی و مهدیس و بهار دور خانواده ی بهار نشسته بودند و درحال خنده بودن.. رفتم سمنتشون

من\_شادی

سرشون رو برگدونند.. اون پسر حاله ی بهار هم بود.. سنگینی نگاهش رو روی خودم، حس کردم اما اهمیت ندادم

شادی\_جام

من\_میشه یه لحظه بیای

باجازه ای گفت و بلندشید.. بچها به حالت سوالی نگاهم میکردن.. با چشمam بهشون فهموندم که چیزی نیست

با شادی رفتیم کنار تر ایستادیم.. شادی منتظر بهم چشم دوخت بود

من\_ژله هارو داشتم میاوردم از دستم افتاد و ظرفش شکست..واقعا عذر میخوام..ببخشید امشب خیلی اذیت شدی..شرمندم

لبخندی زدو دستشو روی بازوم به حرکت در آورد و گفت\_اشکال نداره عزیزم.فدای سرت

پاسخ لبخندش رو دادم..باهم به طرف مامان رفتیم و نشستیم..کم چراغ ها خاموش شد و فقط چند نور رنگی ملایم بود که فضای روم را روشن کرده بود..بخاطر من ر\*\*ق\*ص نوری در کار نبود..اهنگ ملایمی شروع به نواختن کرد..به قسمت پخش اهنگ نگاهی انداختم.جز پروانه کارکی میتوانه باشه

رفت سمت حسام و باهم وسط رفتن..بهار و یکی از پسر عمه هاش هم وسط رفتن..ایلیا پسر عمه ای دیگش هم با مهدیس مشغول رقصیدن شدن..خاله نگین و دایی حسین هم رفتد وسط..به وسط خیره شده بودم که با صدای مردی روم رو برگرداندم سمتش..برادر عمو حسین بود..روبه مامان ایستاده بود

حسن\_خورشید خانم غرض از مزاحمت خواستم بهتون پیشنهاد همراهی ر\*\*ق\*ص بدم

چشم های مامان گرد شد..با چشم های گرد شده بهش زل زده بود..چشم هاش برق زندن..نه از خوشحالی، بلکه از اشکی که توی چشم هاش حلقه زد..اشکی آلوده از گذشته

عمو حسن نگاهی بهم انداخت..با نگاهم کارشو تایید کردم..مامان هم حق داره خوشحال باشه

ومامان نگاهی بهم انداخت..سرم رو انداختم پایین..بزار خودش تصمیم بگیره

سرمو که آوردم بالا دیدم مامان دستشو گذاشت تو دست عمو حسن و باهم به وسط رفتد..از خوشحالی دوست داشتم جیغ بزنم..خدایا  
کرمت رو شکر

نرم نرم شروع کردن به رقصیدن..نگاه مامان به زمین بود..انگار فقط جسمش اینجاست..میدونم پرنده ذهنش به گذشته پرواز کرده.اما  
چه میشه کرد

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو بین مردم اونجا چرخوندم..چشم به مینا و شهاب افتاد که داشتند میرقصیدن اون وسط..حتما به درخواست  
مینا بوده چون عمر اش را میداشت اینجا

بهم تقریبا میشه گفت چسبیده بودند..صورت هاشون رو به روی هم قرار داشت.توی چشم های هم زل زده بودن و مینا داشت زیر لب  
چیزی رو زمزمه میکرد..اه خیلی مسخره هستن..با غیض رومو ازشون گرفتم و به مادر عزیزم که انگار توی این دنیا نبود چشم  
دوختم..من چقدر عاشق مامان خودم..واقعا وجودش مثل یه خورشید به زندگیم نور میبخشه

\*\*\*

(از زبان شهاب)

با اصرار زیاد مینا او مدم پایین و گرنه اصلا از این مهمونی های آبکی خوش نمیاد  
مینا داشت و اسه خودش خیال پردازی میکرد و من همچنان با بی میلی به حرفاش گوش میکردم  
مینا\_او ممم شهاب چی میشه مثلما ازدواج کنیم و با عشق توی آغوش هم برقصیم..دور از همه کس..دور از استرس.. فقط با تو

خشک جوابشو دادم مینا سرم درد میکنه میخواه برم بالا

و ازش جداشدم و حرکت کردم سمت داخل..پشت سرم اومد..سریع خودش رو بهم رسوند و دستشو دور بازوم حلقه کرد..باهم به اتاق من رفتم..تا وارد شدم..کتم رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم

مینا مانتو و شالشو در آورد..ناخواسته چشم کشیده شد سمش

یه تاب نارنجی دکلهه تتش بود..متوجه نگاه من به روی خودش شد..لبخندی زد و با عشهه اومد کنارم دراز کشید..ساعدهم روی چشم هام گذاشت و سعی کردم نشون بدم که میخواه بخوابم تا بره ولی اون سمج تر از این حرف ها بود

متوجه بر خورد دستش به بازوم شدم..داشتم کنترلمو از دست میدادم

مینا خیلی آروم زمزمه کرد\_عشقم میخوای تنها بخوابی؟

دستمو از روی چشم برداشتم و سرمو چرخوندم سمش..

چشم هاشو بست و توی یه حرکت ناگهانی فاصله بینمون رو از بین برد..مشخص بود از همون اولش قصدش چی بوده

کمی که گذشت با نفرت ازش جدا شدم..پشتمو بهش کردم و چشم هامو روی هم فشار دادم..این دختر نمیتونه منو جذب خودش کنه..حال از چنین دخترهایی به هم میخوره ولی نمیتونم بیخیال میناشم..دلیلشو هم نمیدونم

مینا دستشو گذاشت روی بازوم و گفت\_چی شد شهاب؟

پیش زدم و خیلی خشک و محکم گفتم مینا برو بیرون میخواه بخوابم

اونقدر محکم گفتم که سریع بلند شدو از اتاق بیرون رفت..کی این پروژه بابا تموم میشه من برگردم شیراز

\*\*\*

(از زبان خاطره)

وقتی مهمونی تموم شد با آژانس رفتم خونه..مهمونی خیلی خوبی بود البته اگر قسمت خراب کاری منو فاکتور گرفت

بعد از اینکه لباسم رو عوض کردم رفتم سمت اتاق مامان

داشت موهاش رو شانه میزد

به چارچوب در تکیه دادم و گفتم مامان میشه من امشب پیش تو بخوابم

مامان از توی آینه بهم چشم دوخت..لبخندی زدو با تکان دادن سرش، رفتم پیش

روی تخت دراز کشید و من هم توی آغوشش

همونطور که چشم هام بسته بود گفتم مامان لا لا بی همیشگی رو واسم میخونی؟

مامان بدون حرفی شروع کرد به خواندن:

لای لالایی گل زیبا

مهتاب اومده بالا

موقعه خوابه حالا

لای لالایی گل رویا

تو این شبای دنیا

خیلی غریبه بابا

لای لالایی گل بارون

وقتی که نیست آقامون

غمی نداره درمون

لای لالایی گل لاله

اشک چشما ز لاله

دیگه خوشی محاله

کاش زود تموم شن

شب های غیبت

زودتر سحرشه

این شام غربت

صدایی دیگه شنیده نشد.سکوت عجیب و دل خراشی اتاق رو فراگرفت.پتو رو توی مشتم فشردم..خاطره چی خواستی از مامانت.فهمیدم که مامان با گفتن اسم بابا توی لالایی دوباره ناراحت شد.داشت بی صدا اشک میریخت

با ناراحتی گفتم\_مامان قرار بود امروز ناراحت نباشی

بابغص توی گلوش گفت\_امشب شب ازدواج ما بود..قدرت بابات دوست داشت روز تولد من ازدواج کنیم..این روز بهترین روز زندگی من بود اما نداشتن

صدash ایندفعه آروم تر به گوش رسید\_نزاشتن خاطره از خدا بی خبرها منو توی جوونی به خاک سیاه نشوندن..میخواهم گریه نکنم دخترم ولی نمیشه..همش با خودم میگم حق اون چی بود؟چرا باید بخاطر اینکه یه نفر دیگه توی زندگی ما بود اون کشته بشه..اگر اون بود همه چیز متفاوت بود

و صدای هق هق آروم ش به گوش رسید..حروفی نزدم..حداقل امشب خودش رو خالی کنه تا بلکه کمی از این درد درمان شه

دوست داشتم واقعاً بدونم عشق چیه که مامان رو به این کشونده. هر چند میدونم تو این زمانه دیگه عشقی وجود نداره که بخواهد به انسان  
رو تا این حد، مرگ بار کنه

\*\*\*

من\_مامان نظرت چیه؟

مامان\_نمیدونم.. چند تا کلاس میخوای بری؟

من\_رشته انسانی دیگه اونقدر هاهم نیاز به کلاس کنکور نداره فقط عربی.. بقیش آسونه

مامان\_باشه.. یکم پول تو حساب هست فکر کنم بشه باهاش بری کلاس

لبخندی زدم و گوشو با عشق بوسیدم

به همراه مامان رفتم توی مدرسه و من واسه کلاس کنکور که توی مدرسه برگزار میشد، درس عربی رو ثبت نام کردم. توی ماه بهمن  
بودیم و من کمی دیر مراجعه کردم اما بازم خوب بود چون سال های پیش هم رفته بودم

توی راه برگشت به خونه بودیم که مامان گفت نظرت چیه یکم دور بزنیم؟

من\_مثلاً کجا

مامان\_نمیدونم.. چند وقت هست جایی نرفتی و دوستات رو هم ندیدی گفتم شاید بخوای بريم یکم بگردیم

من\_وای بريم مامان

مامان\_باشه

دست در دست هم قدم زدیم.. توی این هوای سرد قدم زدن و دست در دست کسی که گرمای وجودش سرشار از آرامش بود و لبخندش  
جاری از هر عشقیست، واقعاً لذت بخش بود

به خواسته من رفتم یه کافی شاپ کوچک و دنج

با مامان روی تخت چوبی کنار شعله ی آتش نشستیم و هر دو چایی سبز سفارش دادیم.. قصدمون خوردن نبود. قصدمون در کنار هم بودن،  
در کنار مادر بودن، در کنار کسی که تمام زندگیش رو به پای من ریخت

چایی هارو آوردن.. دست های سرد رو به تنہ ی چایی داغ چسبوندم.. حس خاصی وجودم رو فراگرفت.. اما گرمای دست مامان از چای  
هم بیشتر بود.. چایی رو بردم سمت لبم و ازش نوشیدم.. واقعاً دمنوش آر امبخشی بود

مامان\_انشاا.. کنکور که دادی دوست داری کجا بیووقتی؟ هرجا که قبول شدی همونجا زندگی میکنیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم اینجا یا شاید شهر خودم

مامان\_چرا

من\_نمیدونم..چون ندیدمش تاحالا..اصلا چیزی از اونجا یادم نیست

مامان\_هرچی که خدا بخواه

بعد از اتمام چایی باهم از اونجا زدیم بیرون..به سمت پاساژی رفتیم

چشم خورد به جواهر فروشی کوچکی که اونجا بود..دست مامان رو کشیدم و باهم وارد مغازه شدیم..دسبند ظریف سفید رنگی چشم رو گرفت..هم من و هم مامان هردو پوستمون سفید بود و به دستمون میومد.بنابراین به جفت برداشتیم.مثل هم..هردو دست بند رو دست کردیم و از مغازه خارج شدیم

من\_مامان دستتو بیار

مامان\_چرا

من\_میخوام عکس بگیرم

دستشو جلو آورد و من هم دستمو توی دستش قفل کردم و عکس زیبایی گرفتم  
رویه مامان لبخند زدم و به سمت پارکی که نزدیک بود رفتیم..ها سرد بود و اندکی از مردم اونجا بودن اما من هوای سرد رو دوست داشتم

مامان\_خطره برگردیم؟تو سرما بخوری حالت بد میشه

من\_مامان لباس گرمه..بعد با هوای اینجوری که حالم بد نمیشه

مامان هم چیزی نگفت..

همونطور که داشتیم راه میرفتیم چند تا پسر از کنارمون رد شدن و افتدن دنبالهون..شروع کردن به متلک گفتن  
\_کجا خانم خوشگلا..دنبال کی میگردید؟

مامان اخم هاش توی هم جمع شد..دست منو گرفت و تند تند راه رفت و منم دنبالش..اما زهی خیال باطل مگه اونا دست بردار بودن  
دو نفر بودن..به دفعه یکیشون پرید جلومون که باعث شد از حرکت بایستیم

مامان\_بفرما

\_چقدر بی مزه اید شما..نیم ساعته داریم میوقتیم دنبالتون..خودتونم خوشنون اومنده ها

مامان\_خفه شو

یکی دیگشون اومند جلو و گفت\_چیه؟نکنه ادعای پاکیتون میشه؟دوتا دختر اومند اینجا تک و تنها..معلومه دنبال چی هستید!خب ما  
هستیم

مامان یکی خوابوند توی گوشش

مامان پسره‌ی عوضی.. حرف دهنتو بفهم.. این جامعه رو گرگایی امثال شماها کثیف کرده

پسر خنده‌ی عصبی کرد و به مامان نزدیک شد.. مامان چند قدم رفت عقب اما اون جلوتر اومد.. یکی دیگشون هم به من نزدیک شد.. از ترس قلبم به نیش افتاده بود.. خدایا خودت به بی کسی ما رحم کن

چونم از بعض میلرزید.. دست مامان رو محکم فشردم.. پسر نزدیک شد و صورتمو توی دستش گرفت.. اون یکی مامان رو گرفت.. مامان جیغ میزد و میخواست بیاد این پسره‌ی بی همه چیز رو از من جدا کنه اما نتوانست

مامان\_کثافت دست بهش نزن.. اگر چیزی ازش کم شه بخدا میکشمت.. دیگه هیچی برام مهم نیست

اما اون دوتا دربرابر تمناهای مامان و گریه‌ی هردو مون میخندیدن.. حرفری نمیزدم.. فقط آروم آروم اشک میریختم.. این پارک لعنتی هم خلوته

پسر نزدیک شد و با لبخند چندش آوری بهم خیره شده بود.. محکم گرفته بود منو.. گریه میکردم و سعی داشتم خودمو عقب بکشم اما نمیشد.. اون پسر دستشو جلوی دهن مامان گذاشته بود و مامان دهن بسته داشت جیغ میزد

تم میلرزید.. دوست داشتم بمیرم اون لحظه.. یا مشت به تخت سینش میکوبیدم اما اون حرکتی نمیکرد.. یکی از دست هاشو گذاشت پشت کمرم.. چشم هام رو با قدرت روی هم فشردم.. نه.. خدایا نه.. به دختر و نوکیم رحم کن

سعی داشت که فاصله رو از بین ببره، که با فریاد یه نفر ازم جداشد.. روش رو برگرداند که مشتی توی صورتش فرود اومد.. عقب عقب رقمم که از پشت روی زمین افتادم.. اون پسر هم مامان رو ول کرد و مامان با جیغ به سمت هجوم آورد.. سرم رو توی اغوشش گرفت و بلند گریه میکرد.. اصلا حالم خوب نبود.. اگر اون نمیرسید چی میشد؟ بدخت میشد؟ مامان هم بدخت میشد؟

همه ترسم از بابت این بود که تا حالا هیچ پسری نه بهم نزدیک شده بود نه حتی توی این شرایط قرار نگرفته بودم.

سرمو بلند کرد و به اون صحنه خیره شدم.. یه مرد هردو شون رو زیر مشت و لگد گذاشته بود

\_داشتی چه غلطی میکردی؟ هان؟ مگه تو ناموس نداری بی همه چیز؟

و محکم خوابوند توی گوش همون پسر که به من نزدیک شده بود.. کمی دقت کردم.. اون... اون پسر شهاب بود.. شهاب؟! اون اینجا چکار میکرد؟

چند تا مرد که درحال عبور بودن اومدن نزدیک و شهاب رو ازشون جدا کردن.. اون دو پسر فرار کردن.. لنگان لنگان میدویند.. انگار بدکنک خورده بودن.. اون دومرد شهاب رو گرفته بودن که شهاب با شدت پیشون زد و بلندگفت\_ میگم و لم کنین

اونا هم ولش کردن و رفقن

دستی لای مو هاش کشید که چشمش به ما افتاد.. همونطور که سرش پایین بود، چشمش توی چشم من قفل شد.. اشک توی چشم هام حلقه زد.. از پشت پرده اشک بهش خیره شدم.. اگر اون نبود چی میشد؟ مدام این سوال رو توی ذهنم از خودم میپرسیدم و اصلا در مغزم نمیگردید که تصور کنم ممکن بود چه اتفاقی بیوفته

باصدای مامان چشم ازش گرفتم.. اونم به سمتمنون او مدد

مامان بلند شدو رفت سمش..با گریه رویهش گفت\_مرسی..واقعا مرسی..اگر تو نبودی معلوم نبود چی به سرش میومد

جگرم کباب شد..شهاب نزدیک شد و مامان رو توی آغوش گرفت..این مرد جدا از مغزور بودنش چقدر با محبت بود

مامان از شهاب جدا شد و او مد سمتم..هنوز توی شک بودم و آروم آروم اشک میریختم

مامان\_خوبی قربونت برم؟

نالیدم\_مامان

مامان منو توی آغوشش فشد و گفت\_عزیزم..هیچ بلایی سرت نمیاد..بهت قول میدم

با کمک مامان از جام بلند شدم

شهاب\_بباید برسونمدون خونه

مامان\_مرسی ممنون

و پشت سرش راه افتادیم..شهاب برگشت و رویهم گفت\_حالت خوبه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

اخم کردو رویه هردو مون گفت\_شما این موقع اینجا چکار میکنید؟

مامان\_میخواستم حال و هوای خاطره عوض شه او مدیم اینجا

حرفی نزد و حرکت کرد سمت ماشین..سوار فراری مشکی رنگش شدیم و اون هم به سمت خونه روند

شهاب\_کجاست خونتون؟

مامان هم آدرس رو گفت..جلوی خونه نگه داشت

مامان\_بازم مرسی پسرم

شهاب خشک جواب داد\_دیگه تنهایی جایی نرید..اگر نمیرسیدم معلوم نبود اون دوتا آشغال چه بلایی سرتون میاوردن

مامان سری تکون داد و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدیم و وارد خونه شدیم..صدای کشیده شدن لاستیک هاش که نشون از رفتش بود، به گوش رسید

\* \* \*

(از زبان شهاب)

اعصابم بهم ریخته بود..یه زن و دختر تو پارک تنها که چندتا پسر دورشون ریخته بود

نرسیده بودم معلوم نبود چی میشد

سعی کردم اهمیت ندم..یکم بعد رسیدم خونه..کسی رو توی سالن ندیدم..یکراست رفتم تو اتاق و بعد از گرفتن دوش چند دقیقه ای خوابیدم..

\* \* \*

امروز توی بیمارستان مریضی نداشتم و اسه همین راهمو کج کردم سمت شرکت بابا  
جلوی شرکت ماشین رو پارک کردم..میشناختم و اسه همین سوییچو دادم دستشون تا خودشون برن پارکش کن

\_آقا هر وقت کارتون تموم شد بچها رو خبر کنید تا بهم بگن ماشینو بیارم

سر تکون دادم و به سمت در ورودی حرکت کردم..نزدیک در بودم که با صدای پسری از حرکت ایستادم

\_به به چه تصادفی..داداش ژیگول ما رو ببین..عجب مایه دارم هستیا

و نفر دیگری پشت سرش ادامه داد:

\_آره اینو ببین..داداش غیرتی خودمون..خوب شد دیدیم هنوز حسابمون صاف نشده

اخمام توی هم جمع شد..آروم چرخیدم پشت سرم

از تعجب یه تای ابروم بالا رفت..اینارو باش..همون دوتا پسر دیشبی که قصد داشتن از دوست شادی سواستفاده کنن بودن

سرد جواب دادم\_تو چکارت به اینجا سوسول؟

\_ما چیمون از تو کمتره..حیف که دیشب وقتی نبود و گرنه جنازه تو باید میردن

پوز خند زدم\_جنازم؟اگر میخواستی کاری کنی یا حتی جراتشو دادی دیشب میکردم

\_هنوز هم میشه

چشم هامو ریز کردم..این دوتا میخوان با من درگیر بشن..دوتا پسر حدودا 25 ساله

من\_برو با من در نیوفت

و برگشتم داخل شم که شونمو محکم گرفت

\_کجا؟یعنی نیترسی از اینکه سوگولی جونت به دامون بیفته

همون طور که پشتم بهش بود به شدت پیش زدم و همونطور که وارد میشدم گفتم اون سوگولی من نیست

نزدیک آسانسور بودم که صدای ارومیش به گوش رسید\_خواهی دید بچه پولدار..ببین چی به سر اون دختر خوشگله میاد

آسانسور رسید..واردشدم..از عصبانیت دندون هامو روی هم ساییدم..پسره‌ی بی مصرف فکر کرده کیه منو تهدید میکنه..هر چند میدونم  
کاری نمیکنه

رسیدم به طبقه‌ی مورد نظر..منشی تا منو دید بلند شد

نمیدونم چرا این منشی‌ها با این سرو وضع میگردند

منشی که دختر جوانی بود با ناز رو بهم گفت\_سلام آقا شهاب..پدرتون سر جلسه هستن

ایستادم که گفت\_میخواید تا منتظر میمونید بر اتون قهوه بیارم

بدون اینکه نگاهش کنم گفت\_نه من میرم..نمیخواهد هم چیزی به بابا بگی

منتظر حرفی نموندم و از شرکت خارج شدم..اعصابم بهم ریخته بود..اون دوتا پسر با خاطر یه دعوا میخوان اون دختر که اسمشو  
نمیدونم رو آزار بدن..شاید واسم مهم نبود اما نمیتوانستم بگذرم از این موضوع

ماشینو آوردن..سوار شدم و حرکت کردم..گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره مسعود رو گرفتم

مسعود\_جانم شهاب

من\_سلام چطوری

مسعود\_به خوبیت..چیزی شده

من\_آماده باش شب باید بریم حساب دونفره بزاریم کف دستشون

مسعود\_کیا

من\_دوتا بی فرهنگ که ادعاشون میشه با من درگیر بشن

مسعود\_باشه..کجا بیام؟

من\_میام دنبالت

مسعود\_باش منتظرم..فعلا

گوشی رو قطع کردم

\* \* \*

(از زبان خاطره)

با خاطر دیشب هنوزم ناراحت بودم..اگر نمیرسید چی میشد؟!از دیشب هزار بار این سوالو با خودم تکرار میکردم

با صدای مامان به خودم اومدم

مامان\_خاطره حواس است کجاست؟ بیا نهار دیگه. غذا سرد شد

بلند شدم و به آشپزخانه نقلی مون رفتم. در کنار مامان نهار مو خوردم

من\_عصری میخوام برم چند تا کتاب تست بگیرم.. پول داری؟

مامان\_ آره بہت میدم برو بگیر

لبخندی زدم.. از چشم هاش مشخص بود نگرانه.. چه میشه کرد بخاطر دوتا پسر بی غیرت من باید زندانی شم؟!

بالاخره عصر شد.. لباسمو پوشیدم و بعد از گرفتن مقداری پول از مامان، از خونه زدم بیرون

چون خونه کنار دریا بود، فاصله خیابون اصلی و مغازه ها یکم از اینجا دور بود

نزدیک کتاب فروشی بودم که متوجه همون پسره مسعود شدم.. چشمش بهم افتاد.. نمیدونم چرا اما احساس میکردم توی چشم هاش یه راز بزرگی نهفته هست.. این راز منو میکشوند سمت کنجه کاوی

چشم ازش گرفتم و وارد مغازه شدم.. پس خونشون اینجاست.. مسعود.. دوست دارم بفهم اون راز چیه.. اما نه خاطره شاید تو اشتباه میکنی.. آره شاید.. من این حس کنجه کاوی که نشون میده یه چیزی توی لش هست رو از نگاه کردنش به من و یا حتی اطرافیاش دستگیرم شد.. اما شاید اشتباه من باشه نمیشه که با دیدار چندمین بار من بخوام قضاوت کنم

اهمیت ندادم و خریدمو انجام دادم

\* \* \*

(از زبان شهاب)

رسیدم دم در خونه ی مسعود.. سوار ماشین شد

مسعود\_ کجا هستن این پسر؟

نیم نگاهی بهش انداختم.. من برآم مهم نبودن این دعواها اما به نظرم مسعود از من بیخیال تر بود.. باون هیکل درشت و محکمی که داشت میتوانست او را مهمنون مرگ کنه

من\_ نمیدونم.. فکر کنم پاتوقشون پارک باشه.. میریم اونجا پیدا شون کنیم.. تو این هوا کسی هم اونجا نمیاد راحت ترتیبو شونو میدیم

سری تکون داد و حرفي نزد..

یکم بعد رسیدیم پارک.. ماشینو کنار خیابان پارک کردیم و با هم وارد پارک شدیم.. گشتنیم ولی اثری از شون نبود

مسعود\_ پس کجا هستن اینا

دستامو مشت کردمو گفتم\_ بازیشون گرفته.. مطمئنم اینجا هستن.. همین نزدیکی.. ولی بازیشون میاد

مسعود\_از کجا انقدر مطمئنی؟

من\_چون میدونستن من میام.. اگر اینجا نیستن پس حتما آدرس میدادن

مسعود\_راست میگی

بی خیال حرکت کردیم سمت ماشین.. همین که خواستیم سوار شیم متوجه خراش بزرگی روی قسمت کاپوت ماشین شدم.. آرم لبخند کشیده بودن

مسعود\_پس همین جا بودن

و بلند داد زد\_اگر جرات داری ببا اینجا بچه تا ببینیم کی زرنگ تره

با مشت کوبیدم روی شکلک کشیده شده

زیر لب زمزمه کردم بازی قشنگی داره شروع میشه

و بدون حرفی سوار ماشین شدم.. مسعود هم بدون حرفی سوار شد

توی ماشین بودیم که مسعود گفت\_چرا اینا میخوان بازی کن؟

جريان رو به طور خلاصه و اسش تعریف کردم

مسعود\_پس حواس است به دختره باشه.. او نا فکر میکنن به قول خودشون که سوگولی تو هست

من\_آخه اون دختر چیش به من؟ سنش نصف من هم نیست

مسعود با شیطنت گفت\_اما عشق سن و سال سرش نمیشه

و قاه قاه زد زیر خنده.. با خنده یه مشت آروم کوبیدم به بازوش

مسعود\_میخوای یکی از چهارو بزاریم از دور مراقبیش باشه؟

من\_بی زحمت میشه تو کار اشو کنی؟ فردا عمل دارم وقت نمیکنم

مسعود\_باشه با من

بعد از اینکه مسعود رو رسوندم خونه رفتم سمت عمارت

وقتی رسیدم ماشینو پارک کردم و وارد شدم.. بابا خونه نبود.. شادی و مینا توی سالن در حال تماشای تلوزیون بودن

رفتم نزدیکشون.. متوجه من نشدن.. باکنجه کاوی چشم به صفحه تلوزیون دوختم تاببینم چی باعث شده غرق فیلم بشن

چشم که به اون قسمت افتاد، متعجب شدم و همچنین عصبی

کنترلو برداشم و تلوزیون رو خاموش کردم.. متوجه من شدن.. مینا تغییری توی چهرش ایجاد نشد اما رنگ شادی پرید

با خشم رو بهشون گفتم اینا چیه میبینید؟

و رو به شادی ادامه دادم گمشو بالا.. دفعه دیگه تلوزیون رو تو سرت خورد میکنم

از ترس سریع دوید سمت پله ها

مینا بالخند بلندشدو اومد نزدیکم.. یقه لباسم رو گرفت توی دستش و همونطور که چشمش به یقه پیرهن بود گفت سلام عزیزم.. میبینم که غیرتی شدی

و چشم هاش رو توی چشم هام قفل کرد و گفت عاشق همین غرور مردونت با غیرت بودنتم

حرفی نزدیم.. دستشو گرفتم و به سمت پله ها حرکت کردم

جلوی در اتاق بودیم که مینا ایستاد و گفت نمیخوای بغلم کنی

دوست نداشتم بھش نزدیک شم و اسه همین گفتم این بچه بازیا چیه

در اتاق رو باز کردم.. خنده.. از اون خنده های الکی که روی مخم بود ولی اهمیت ندادم.. درو بستم و مینارو پرت کردم روی تخت...

عشوه های مینا بیش از حد آبکی بود و بنظرم گاهی اوقات باعث کناره گیری از غرور مردانم میشد.. ولی این وسط یه اشکال وجود داشت.. مینا از یه چیزی این وسط فرار میکرد و من اینو نمیدونستم.. اما یقین دارم که به زودی این راز مینا صحرایی فاش میشه

خودشو عقب کشید و گفت عشق تا همینجا بسه.. یکم حالم بده نمیتوونم

ابرویی بالا انداختم و کنارش زدم.. چشم هامو ریز کردم.. میدونستم باید یه چیزی باشه.. بهونه های این دختر همش الکی بود.. و است دارم دختر.. دیگه این منم که توی خماری میزارمت... رفتم پایین

بعد از خوردن ساندویچ کوچکی که فاطمه گرفته بود، رفتم توی اتاق و خوابیدم

\*\*\*

(از زبان خاطره)

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم

آروم لای پلک هام رو بازکردم

مامان\_ خاطره بلندشو از مدرسه جا میمونی ها

کش و قوسی به بدنم دادم و بلندشدم رفتم دست و صورتمو شستم

بعد از پوشیدن لباس فرم مدرسه لفمه ای که مامان واسم گرفته بود رو انداختم توی کیفم و از خونه خارج شدم

همین که وارد کوچه شدم متوجه شدم مسعود داره بایه مرد کت و شلوار پوش صحبت میکنه..انگار داشت بهش گوشزد میگرد

بهشون توجه نکردم اما چرا اینجا؟دم در خونه ما؟!

بابی تفاوتی به راهم ادامه داد و حرکت کردم سمت اول کوچه که با صدای مسعود ایستادم

مسعود\_ببخشید خانم

برگشتم عقب

من\_پفرمایید

مسعود\_این

وبه اون مرد اشاره کردو ادامه داد\_از این به بعد شما و مادرتون هرجا که خواستید برباد باهاتون میاد

اخم هام توی هم جمع شد

من\_چطور مگه

مسعود\_دیگه خود دانی این از جاش تكون نمیخوره.الآن هم میبرتون مدرسه

کمی تن صدام رو بالا بردم و گفتم\_میگم واسه چی؟اصلا ما شما رو نمیشناسیم بعد میاید واسه ما راننده و محافظ میزارید؟

مسعود اخمی کردو محکم جواب داد\_چون به جورایی در خطر بد.محض احتیاط

چشم هام گرد شد..احتیاط؟

من\_ق...قراره اتفاقی بیوفته؟

مسعود\_دیگه نمیدونم..اینو از شهاب بپرسید نه من

و سوار ماشینش شد و حرکت کرد

با داد رفتم سمت ماشینش

من\_بهرت میگم چی شده؟

اما اون بدون توجهی به حرف من و حتی خود من،رفت و من موندم و اون یارو محافظه

دستامو مشت کردم و رفتم طرفش

من\_بیمارستان این شهاب کجاست؟

مرد\_سوار شید میبرتون

بلندگوتم میگم کجاست

اونم مثل من جواب داد\_میگم سوار شید ببرمتوں

با خشم نگاهش کردم و سوار شدم

اونم سوار شد و حرکت کرد سمت جایی که شهاب هست

از مدرسم گذشتم فقط واسه اینکه بفهم جون ما چرا در خطره؟! خدايا خودت رحم کن

یکم بعد رسیدیم به بیمارستان

در ماشینو باز کردم که پیاده شم، متوجه شدم راننده هم داشت پیاده میشد

دستم روی دستگیره از حرکت ایستاد

من\_شما نمیخواه بباید. خودم میرم

اما آقا گیر میدن

من\_نمیده

وپیاده شدم

از در ورودی داخل شدم و رفتم سمت منشی

من\_سلام.. ببخشید با دکتر منصوری کار داشتم

به صفحه کامپیوتر نگاهی انداخت و گفت\_الان توی اتفاقشون هستن صبر کنید بهشون خبر بدم

و گوشی رو برداشت و تماس رو برقرار کرد

\_خسته نباشید آقای دکتر.. یه خانمی باهاتون کار داشتن.. بفرستم شون توی اتفاقتون؟

.....

بله چشم

تلفن قطع کردو رو بهم گفت\_ گفتن که یکم کار دارن فقط چند دقیقه میتوانند

سر تکون دادم

من\_ممنون.. اتفاقشون کجاست؟

\_ طبقه بالا سمت چپ روی در اتفاق اسمشون زده شده

سر تکون دادم و تقریبا با دو رفتم سمت آسانسور.. زدم طبقه دو.. وقتی آسانسور از حرکت ایستاد پیاده شدم.. با چشم دنبال اتفاق

گشتم..دیدمش

رفتم سمتش و بدون اینکه در بزنم وارد شدم..انقدر اعصابم خورد بود که به کلی ترسو فراموش کرده بودم

سرش روی میز بود و با ورود من سر بلند کرد..تا چشمش به من افتاد اخم غلیظی کرد و زیر لب غرید\_بلدی در بزني

من نگهبان برای ما چرا گذاشتید؟

شهاب\_مگه چشه؟باید از خداتم باشه

از شدت تعجب ابروهام بالا رفت

من بله؟

پوز خندي زدوگفت\_تا يه مدت اون مراقبتون هست بعدش دیگه میره

من\_خب سوال منم همينه دیگه..چرا؟

تن صداس رو کمی.بالابرد و گفت\_لازم نمیدونم که بگم

داشتم از عصبانيت منجر ميشدم

يکم تن صدامو بالا برم و گفتم\_نه ما به نوچه های شما نياز داريم نه چيزی..ميريد زنگ ميزنيد به اين مرد ميگيد که ما مراقب نميخوايم

و رومو برگردوندم که از اتاق خارج شم، بازوم از پشت گرفته شد

شهاب بود..از ترس به خودم لرزیدم

برگشتم..با ترس بهش چشم دوختم

باعصباتي گفت\_دختره ی کله شق..من نه از تو خوشم مياد نه برام مهمی..اگرم به قول خودت نوچمو گذاشت و اسه خاطر تو نیست..دیگه هم رو مخ من راه نزو که گردن تو خورد ميکنم

پيش زدم و از اتاق خارج شدم..نفس عميقی کشیدم

او ففف دختر تو اين همه دل و جرات رو از کجا آوردي؟

از بيمارستان خارج شدم..بدون توجه به راننده از کنارش رد شدم

\_خانم کجا ميريد؟

انگشت اشارمو تهدید وار سمتش گرفتم و گفتم\_اگه دنبال من اوMDی زنگ ميزنم به پليس

و بادو از اونجا دور شدم

\* \* \*

شادی\_وای بچه‌ااا امشب تولد سعیده شهاب منو هم میره

بهار\_شادی تورو خدا منو هم ببر..بگو این بدخت هلاک یه جشه

شادی خندید و گفت واقعا میخوای بیای؟

بهار\_آره

شادی\_اوکی شب بیا میرمت

بهار\_وای قربونت

شادی رو به منو مهدیس و پروانه گفت شما هم میاید؟

هر سه گفتم نه

شادی\_اوکی..بس بهار و میرم

ورو به بهار ادامه داد\_بهار خیلی استرس دارم سعیدو میبینم..امشب خداکنه سرشهاب گرم بشه من برم یکم با سعید برقصم

بهار\_گمشو..اونجا باید واسه من یه شوهر پولدار پیدا کنی

شادی هم حرفی نزد و فقط خنده ی کوتاهی کرد

بالاخره زنگ خونه خورد و از مدرسه خارج شدم..بهار میرفت خونه شادی و من هم تنها برگشتم

\* \* \*

(از زبان شهاب)

بعد از عوض کردن لباس فرمم با لباس خودم، از بیمارستان خارج شدم

همون موقع گوشیم زنگ خورد..

نگاه شماره کردم، ناشناس بود

جواب دادم\_بله

صدایی به گوش نرسید

همین که او مدم لب باز کنم، صدای پسری به گوش رسید

\_به به فرزند منصوری جون

من نمیشناسم کی هستی؟

ماشین خوشگل چطوره؟

این همون پسره

با عصبانیت گفت چی میخوای تو؟ چته؟ پول میخوای؟ د بگو چه مرگته

هیشیششش آروم... من پول که میخوام ولی خب به اندازه ای که حقمه

من چند؟

دو میلیارد

چشم هام گرد شد

من دو میلیارد میخوای چه غلطی باهاش کنی؟ اصلاً بی دلیل دو میلیارد میخوای چکار؟

برو از آفای منصوری بزرگ بپرس

من چکار اون داری؟

چند لحظه صدایی شنیده نشد و سپس با صدای آرومی زمزمه کرد من... من عاشق نازنین بودم. آرزومن خوشبخت کردنش بود ولی بابای عوضی تو نداشت. من خواستم با منشی گری برای بابات بتونم پول جمع کنم که واسش حلقه بخرم.. یه روز دو میلیارد از پول بابات گم شد. انداخت تقصیر من.. هرچی گفتمن کار من نیست زیربار نرفت. انداختم زندان به مدت 7ماه. نازنین ولم کرد و رفت شوهر کرد.. بعد از 7ماه اون بابای پستت فهمید که مقصراً من نیستم رضایت داد.. من انتقاممو از تو و اون منصوری پست میگیرم.. یه مدت هم یکی از سردهسته هاش بودم. اگر من توی این حقه بازیاش نبودم الان باید جسد کرم زنشو ملاقات میکردید

برام غیرقابل هضم بود.. یعنی اون پسر اون بود؟؟ چی باید میگفتم..

هردو سکوت کرده بودیم که گفت فقط اینو گفتم که حواس‌تاشه.. مثل یه روح میام تو زندگیتون حالا نگاه کن

و گوشیو قطع کرد... خدا لعنت کنه.. و ای بابا من از دست تو چی بکشم؟

سوار ماشین شدم و تازوندم سمت شرکت

ماشینو پارک کردم و سریع رفقم بالا و وارد اتاق بابا شدم

تا منو دید بلندش سلام بایاجون چطوری؟

من 100 میلون جور کن سریع

بابا تربیت کجاست بچه؟ سلامت کو؟

چشم هامو روی هم فشردم و غریدم\_بابا کثیف بازی و تهمت زدن 4 سال پیش تو شده خوره افتاده به جون من

بابا\_درست بگو ببینم چی میگی

جریانو واسش تعریف کردم

دستشو به میز کویید و گفت\_دو میلیارد؟؟؟ غلط کرده میدم حالشو بگیرن

داد زدم\_بابا 100 میلیون جور کن تا ببینم دهنش بسته میشه یا نه!

بابا\_باشه باشه..الان تو دستم نیست صبرکن تادوسه روز دیگه جور میکنم

سرتکون دادم و بعد از خداحافظی از بابا راهی خونه شدم

\* \* \*

(از زبان خاطره)

امروز مدرسه ای در کار نبود..بهار او مده بود پیش

با صداش به خودم او مدم

بهار\_وای گوش میدی هپروت؟

من\_آره

بهار\_خاطره اگر بدونی چه مهمونی تو پی بود..همه از دم پولدار..یه لحظه به شادی حسابت کردم..خواستم چند تا تیتیش مامانی تور کنم  
که قربون خدا چشم و کمال یه نفر نمیذاشت

من\_کی؟

بهار\_سعید

چشم هام گرد شدن

من\_مرگ..تو از سعید خوشت او مده؟ میخوای شادیو بکشی؟

خندید و گفت\_نه بابا فقط ازش خوشم او مده.. عجب جیگری بود.. چشم نخوره لنگه ی خودم پایه ی اذیت کردن

من\_خوبه یکی پیدا شد که به پای تو برسه

با صدای مامان رفتیم توى آشپزخانه و شام خوردیم.. با اصرار زیاد من بهار شب موند پیش

توى اتاق روی تخت دراز کشیده بودم و چشم به سقف تیره و تاریک اتاق دوخته بودم

من\_بهار

خواب آلد جواب داد\_هوم؟

من\_این شهاب خیلی کله شقه

بهار\_به من چه بزار بخوابم..بگو دوسش داری دیگه تمو

من\_خفه شو بابا..خوابت میاد هزیون الکی نپرون

خندید و گفت\_جدی راست میگی..به نظرم این مینا اینطوریش کرده..انقدر که این دختر مسخره هست آدم حالش بد میشه

روی پهلو درازکشیدم و چشم به بهار که پایین بود دوختم و گفتم\_چطور مگه؟

بهار\_تو مهمونی همش چسبیده بود به شهاب..شهاب محلش نمیز اشت اونم که اصلا به روی مبارکش نیاورد

من\_پول زیادی مغورش کرد

بهار\_خاطره..جدی من باید یه کارکنم شادی از یکی دیگه خوشش بیاد من اینو تور کنم.هم خوشگل بود هم پولدار

من\_مگه پسر قحطی او مده؟ دست گذاشتی رو عشق اون؟ بگیر بخواب

روی تخت غلط زدم و پشتمو کردم به بهار..اونم دیگه حریق نزد و هردو به خواب فرو رفتیم

صبح با صدای جیغ جیغ بهار چشم بازکردم

بهار\_خاطره بلندشو یه امروزی بی کاریما تو میخوای همش بخوابی

پتو رو کشیدم روی سرم و گفتم\_وای بزار بخوابم

اونم نامردی نکرد و پتو رو کشید و پرت کرد اون طرف

با بی میلی روی تخت نشستم

دیدم بهار شبیه دلکا شده..موهای کوتاهشو دوگوشی ریز بسته بود و با کلی آرایش و لباس رنگی

پقی زدم زیر خنده..همونطور که میخنیدم گفتم\_این چه وضعیه؟ اول صبحی خل شدی؟

بهار\_برو بابا کله ی ظهره..بعدم دلت بخود دختر به این ماهی..بلندشو میخوام تورو هم درست کنم

من\_مگه من مثله تو خلم

بهار\_خواهیم دید

\* \* \*

همونطور که نگاه آینه میکردم با ناله گفتم\_بهار نامرد ببین چی به سرم آوردی

از خنده روده برشده بود و داشت بلند بلند میخندید

بهار\_وای وای خدا..خاطره هرچی بهت بگم شبیه دلکشی کم گفتم

من\_ز\_هرمار

اونقدر بهار التماس کرد تا راضی شدم درستم کنه..اما چکارم کرده..بسایه‌ی آبی رنگی کشیده بالای پلکام با رژ قرمز و گونه هامو هم سرخ سرخ کرده..موهامو هم دوگوشی کرده‌یه لباس شلوار ست قرمز میکی موسی هم تنم کرده.خودش هم مثله من هست اما لباس و شلوار اون باب اسفنجی زرد هست

از خودم خندم گرفت..

من\_مامان بینه سکته میکنە

بهار دستمو کشید و گفت\_بیا بریم توی سالن یکم برقصیم..حاله که رفته خرید رفتنیم توی سالن و بهار ما هواره رو روشن کرد

از شانسمنون آهنگ شاد در حال پخش بود.دستمو کشید و شروع کرد به رقصیدن و دلک بازی..منم همونطور که میخندیدم شروع کرم همراش رقصیدن

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست  
از سر. شوق. همه‌ی. اشکام

خیلی خوشبختم عیزم که تویی همراه  
زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست  
از سر. شوق. همه‌ی. اشکام

خیلی خوشبختم عیزم که تویی همراه  
تو نزدیکی به من و حسم میخواستم که برم اما نتونستم

یه فرقی هست بین. عشق. ما  
با نموم. عاشقای. کل. این دنیا

چه آروم گرم. آغوشت میخوام که غصه هات بشه فراموشت  
عشق. تو رویاست. که شده تعییر

میخوام و اسه تو دنیارو بدم تغییر  
زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست  
از سر. شوق. همه‌ی. اشکام

خیلی خوشبختم عیزم که تویی هم رام

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سر، شوق، همه‌ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم رام

ساده میگیری به من این روزا تا نشم دلگیر توییه این دنیا

با تو میخواهم تو شب چشمات

سمت، من میره موج، خوبیات

بی تو تو قلب غصه میمونه بی تو هر لحظه خونه زندونه

توییه سختیهام تو یه همدردی

از تو ممنونم عاشقم کردی

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سر، شوق، همه‌ی اشکام

خیلی خوشبختم عیزم که تویی هم رام

زندگی با تو دیگه رویا نیست پر شدم از تو تو دلم جا نیست

از سر، شوق، همه‌ی اشکام

خیلی خوشبختم عزیزم که تویی هم رام

امیرفرجام(زنگی با تو)

داشتیم میرقصیدیم که زنگ در به صدا در او مد

بهار صدای آهنگ رو کم کرد

من\_حتما مامانه

ورفتم سمت در... درو باز کردم.. چشمام گرد شد.. چشم های اونم همینطور

نگاهی از سرتا پا بهم انداخت.. لبخندی روی لباس نقش بست. از ترس و استرس قلبم تند تند میزد. وای آبروم رفت. خداخت کنه بهار

هردو بی حرکت و درسکوت به هم خیره شده بودیم که با صدای کس دیگه ای چشم چرخوندم

مسعود\_شهاب گفتی بهشون؟

و مسعود هم همینکه نگاهش به من افتاد از شدت تعجب چشم هاش گرد شد و سپس بلند زد زیرخنده بهار هم او مد کنارم..سرمو چرخوندم طرفش.اون بیچاره هم سنگ گپ کرده بود از این وضعیت.لخته کمرنگی روی لب نقش بست

بهار زیرلب گفت\_وای بدخت شدیم

شهاب هم بلند زد زیرخنده و گفت\_عجب دخترایی هستین شماها..مامیریم بعد میایم

و هردو رفتن و درو بستن..بهار روی زمین نشست و با لودگی گفت\_خاک تو سرت خاطره آبرومون رفت  
خندیدمو گفتم او.تقصیرمنه یا تو؟

پقی زد زیر خنده و گفت\_از خجالت نمیدونم جز خنده چکارکنم

\*\*\*

(از زبان شهاب)

با مسعود سوار ماشین شدیم و حرکت کردم سمت خونه مسعود.توی سکوت بودیم که مسعود بلند زد زیر خنده.میدونستم بخاره این دوتا  
دختره

همونطور که میخندید گفت\_پسر تاحالا ندیده بودم دخترای خل و چلی مثله اینا

آروم خندیدم..واقعا راست میگفت.اون قسمتی که درو باز کرد از دیدنش واقعا خندم گرفت.نمکی بود برای این روزایی که همش درگیر  
بود

رسیدیم دم در آپارتمان نقلی مسعود

همونطور که داشت پیاده میشد گفت\_شهاب بپر پایین

من\_قربانت.باید برم تو هم خسته ای

مسعود\_این چه حرفیه.بیا پایین دیگه یه چیز باهم میخوریم.یه امروزم به غذاهای ما عادت کن

من\_این چه حرفیه زندگی تو به صدتاًی مال من می ارزه

هر دواز ماشین پیاده و وارد آپارتمان شدیم

مسعود در خونه رو باز کرد..کفشو دم در، در آوردم و رفتم داخل.خونش نقلی بود و جدا از اون بسیار با سلیقه فقط کمی نامرتب

مسعود\_خونه مجردی دست کمی از این وضع نداره

من\_مهنم نیست بیا بشین

رفتم و روی یه مبل تک نفره نشستم و اونم بعد از کمی جمع و جور کردن خونه او مد کنارم نشست

مسعود نهار سفارش بدیم یا درست کنم؟

من انقدر گرسنمونه که آشپزی وقت نمیشه. بلندشو زنگ بزن دو پرس چلوکباب سفارش بده بیارن

همونطور که با گوشیش شماره میگرفت گفت چرا دوپرس؟ چهار تا میگیرم میزnim تو رگ

خندیدمو سرمو به پشتی مبل تکیه دادم. حدود ربع ساعت بعد غذاها رسیدن.. اصرار کردم که من حساب کنم اما مسعود زیر بار نرفت

روی میز نهار خوری کوچیکش نشسته بودیم و درحال غذا خوردن بودیم که سربحث رو بازکردم. خب مسعود آقا یادمه چند مدت پیش میگفتی عاشق یه نفری از اون برام بگو

فاشق غذاش رو گذاشت توی بشقاب و بعد از نوشیدن چند قلوب دوغ، چشم تو چشم گفت اون یه چیز کوچیک بود. دیگه فراموشش کردم

من عجیبه.. والا کم دختری چشمتو میگیره گفتم شاید این یکی جدی باشه

نیشخندی زد و گفت به دخترای امروزی اعتباری نیست. همین مینا

ابروهام بالا رفقن..

منتظر بھش چشم دوختم که بدون اینکه نگاهم کنه ادامه داد. مطمئنم اون دختری نیست که تو میخوای. همیشه میگفتی زن چادری میخوای

خندیدمو گفتم الان دیگه منصرف شدم. آخه چادری چیش به من؟!

خندید و گفت آره بابا

من ولی اینو خوب اومدی. مینا زن زندگی و اسه من نیست ولی نمیدونم چرا هنوز که هنوزه باهشم و حتی اجازه میدم با من زندگی کنه

نفس عمیقی کشید و حرفي نزد. منم توی سکوت به غذا خوردنم ادامه دادم

بعد از خوردن غذا مسعود رفت تا چایی دم کنه. روی مبل چند نفره دراز کشیدم و سعی کردم یکم بخوابم که با صدای زنگ گوشیم هشیار شدم

مینا بود. جواب دادم

من بله

مینا سلام عزیزم. خوبی؟

من خوبم. چیزی شده؟

مینا نه فقط نیومدی خواستم ببینم کجا یی؟

من\_خونه مسعودم

صدای نیشندش شنیده شد.

\_تو رفتی باز پیش اون بارو؟مگه نگفتم خوش نمیاد با اون رفت و آمد کنی؟

من\_من از تو اجازه نمیخوام که با کی رفت و آمد کنم، باکی نکنم!الان کار دارم باید قطع کنم.فعلا

وگوشی رو روش قطع کردم

همون لحظه مسعود با سینی چایی او مد پیشم

مسعود\_با کی حرف میزدی؟

من\_مینا بعضی وقت ها واقعا حوصلشو ندارم.تو همه کار میخواهد دخالت کنه

مسعود\_داداش اونم دختره یکم به دلش راه برو

روی مبل نشستم و زیر لب طوری که نشنوه گفتم\_کاش مثله بقیه دخترها بود حداقل

\* \* \*

(از زبان خاطره)

یک هفته بعد

توی حیاط دور هم نشسته بودیم که با صدای شادی از فکر و خیال او مدم بیرون

شادی\_راستی خاطره و بهار، شهاب گفت بهتون بگم اون مرد فعلای میمونه جلوی خونتون تا بعد

پوفی زیر لب گفتم و با صورت در هم جمع شدم به ادامه صحبت های شادی گوش دادم\_این داداش من کلا کله شقه. یه دوستی هم پیدا کرده که کلا از خودش بدتره.. ولی سعید جون من مثل این دوتا سگ نیست

و پشت سر هم پلک زد.. پروانه یکی زد توی سرش و گفت\_خاک تو سرت

گفتیم تو جمیعون فقط تو آدمی که تو هم زدی بالا از اینا

شادی خنده و حرفی نزد.. نگاه بهار کردم صورتش توهمند جمع بود. خنده‌ی آرومی کردم و چشمکی هم نثارش

شادی\_وای راستی بچها

مهدیس\_شادی ز هرمار.. نمیزاری دو خط درس بخونم. یه ریز حرف میزني

شادی\_نه این خیلی مهمه

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد امشب مینا پارتی میخواست بگیره به مناسب خودش و شهاب شهاب گفت که لازم نکرده ولی اون لجبار گفت حتما میخواست بگیره

پروانه حالا واسه چی؟ بهونشه؟

شادی نه بابا میخواست جلوی دوستای شمالیش پز بده چند تاشون هم از شیراز باخاطر مهمونی ایشون میخوان تشریف بیارن  
مهدیس پقی زد زیرخنده و گفت\_جدی شهاب عاشق مینا هست؟

شادی نمیدونم شهاب خلی پسر توداریه یعنی میاد به من میگه؟

بهار\_خب منم میام

شادی همین دیگه.. مینا واسه اینکه تعداد مقاضیان زیاد بشه و تعداد کسایی که واسشون پز میاد زیاد باشه گفت که اگر خواستی دوستاتو دعوت کن

پروانه\_وای چه عالی.. حتما من میام

من\_جدی خسته نمیشن شهاب و مینا از بس پارتی و این جور جاها میرن؟

شادی\_این جا که خوبه توی شیراز که بودیم شهاب هرشب پارتی بود

بهار\_خوبه پس دختر زیر دستش زیاده

شادی نه شهاب تا حالا چند تا دوست دختر داشته این مینا که هم هیچیش نمیگه باخاطر اینه که داداشم تو شمال حوصلش سرنره. یکی باشه که باهاش بره بگردد

من\_مسعود هم شیرازیه؟

مهدیس\_چیه جونم؟ همش میگی مسعود؟

من\_کلا پرسیدم

واقعا قصدى نداشتم..اما کنجکاو میشدم توی بحثی درباره ای اون بدونم و گرنه ذره ای از فکر بچها واقعیت نداشت

بهار خنید و گفت\_چکار آجیم داری؟ بزار عاشق شه خب

حرفی نزدم و به سکوت اکتفا کردم

شادی\_مسعود و شهاب مثل پت و مت هرجا که میرن باهمن، مسعود چون مادر خدابیامرزش شمالی بود و اینجا خونه داشت واسه یک ماهی او مده اینجا و توی اون خونه میمونه. اینم فقط باخاطر عوض کردن حال و هوا و گرنه تا چند روز دیگه برمیگرده. میگه اعتمادی نیست مغازش مدت زیادی دست دوستانش باشه

دیگه حرفی رد و بدل نشد. ساعاتی گذشت و بعد از اتمام مدرسه راهی خونه شدیم

توى مسیر بوديم که بهار گفت\_ خاطره چی بپوشم؟

من\_نمیدونم یه چيز بپوش دیگه

بهار\_خودت چی میپوشی؟

من\_من نمیام

بهار\_چرا؟

من\_از مهمونیای اینا خوشم نمیاد.بیام باز حالم بدشه؟

بهار\_فکرکنم توى حیاط باشه.وای خاطره بیا دیگه.مهدیس که نمیاد پروانه هم اصلا سمت ما نمیاد شادی هم که خله

خندیمو گفت\_چیز دیگه ای نبود؟چون عاشق سعیده؟

خندید و گفت\_خب بخاطر همین خله..سعید هم برگشته شیراز من باید یه گوشه کز کنم

من\_خب نزو

بهار\_نمیشه بشاید از یکی دیگه خوشم او مد دست از سر سعید برداشتمن

خندیدمو گفت\_باشه پس میام..ولی تو بیا خونه ما آمده شیم.بگو تولد شادیه

بهار سرتکون داد..رسیدیم خونه ما.از بهار خداحافظی کردم و وارد خونه شدم.....

عصر شد..حدود ساعت 6

با بهار دیگه کم کم حاضر شده بودیم..به سرتا پام یه نگاهی انداختم..شلوار لی آبی که پایینش رو کمی تازده بودم و کمی از مج پام مشخص بود.به همراه لباس آستین سه ربع مشکی با توب توب های سورمه ای..موهار رو هم بالای سرم بسته بودم،آرایشم هم فقط رژ لب کرم رنگ مات بود...سهاده و در عین حال شیک

نیم نگاهی هم به بهار انداختم..شترنگ تا زیر زانوی کتان به رنگ کرم و تاپ دکلته ای کرم رنگ..موهای کوتاش رو هم به سختی ل\*خ  
\*ت کرده بود و به همراه آرایش ملایم

مامان داشت توى اناق تاریک نماز میخوند..نماز خواندن مامان در کمال آرامش و سکوت بود..زیاد پای نماز مینشست چون آرامشی که از نماز خوندن میگرفت،جای دیگه ای قادر به دریافت نبود

آروم زیر لب طوری که آرامشش به هم نخوره خداحافظی آرومی گفتم.این هم فقط بخاطر اینکه متوجه رفتمون شه

سوار تاکسی شدیم و حرکت کردیم سمت ویلای شادی اینا

یکم بعد رسیدیم..یه لحظه سردم شد..هوای اون اطراف با وجود درخت های زیاد،سردتر از جاهای دیگه بود..پنجه هامو توى هم قلاب

کردم و با بهار وارد شدم..جمعیت شلوغ بود..مینا خانم امشب کیف حال میکنه

اصلا مشخص نبود چی به چیه!دی جی در حال پخش بود و بیشتریا وسط در حال ر\*\*ق\*ص بودن

چشم چرخوندم و مینا رو دیدم که دستشو دور بازوی شهاب قلاب کرده بود و در حال صحبت با دیگران بود.شهاب هم به صحبت او نه توجهی نشون نمیداد و چشم هاش در حال گردش بودن که یک دفعه چشم توی چشم قفل شد..دل و اسه ثانیه ای کوتاه لرزید. فقط ثانیه ای!!اون هم بخارطه زیبایی چشم گیرش بود.واقعا زیبا شده بود..کت و لباس زیرش قهوه ای رنگ بودن به همراه شلوار کرم رنگ.اخمی روی پیشانیش جمع شد و صورتشو برگردوند..ایشی زیر لب گفت و دست بهار رو که چشم هاش چپ شد از بس که مردم رو دید میزد،گرفتم و باهم دور میزی کنار شادی نشستیم

شادی و بهار در حال صحبت کردن بودن که احساس کردم دستشویم گرفته..بلندشدم و به سمت دستشویی توی حیاط حرکت کردم..

نزدیک دستشویی که شدم متوجه وجود مسعود شدم..روبه روی دستشویی به درختی تکیه داده بود و با گوشیش ور میرفت..ژشت خاصی گرفته بود..به سرعت قدم برداشتم و وارد دستشویی شدم..

وقتی او مدم بیرون،همزمان سرش رو بالا گرفت.یه تای ابروش رو داد بالا و گفت\_به..خانم کله شق و دلک خودمون

باید اون روز خجالت کشیدم.دستامو مشت کردم و سرمو انداختم پایین

مسعود\_ببخشید نمیخواهد سرخ شی..خب خانم کله شق خواستیم اون روز بهتون بگیم که این یارو از سرجالش تكون نمیخوره چه شما بخوای چه نخوای

من\_اونوقت به چه علت?

مسعود\_به علت اینکه اون پسرا که او نشنب تو پارک قصد نزدیک شدن بهتون رو داشتن،با شهاب دشمن هستن و فکر میکن که تو سوگلی شهابی و ممکنه آسیب بینی

مکثی کرد و سپس ادامه داد\_نم یه چند روز دیگه حرکت میکنم شیراز،شهاب سرش شلوغه کسی نیست مراقب شما باشه

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم.حرف هاش توی ذهنم نمیگنجید..با خود مرور میکردم تا بلکه چیزی دست گیرم شه

سوگلی؟دشمن؟آسیب؟مراقب؟

من\_هو فففف یعنی چی؟چه ربطی داره؟

مسعود\_خب اون شبی که شما توی پارک تشریف داشتید،اون دو تا پسر مزاحم شما شدن و شهاب به طور اتفاقی دید و اومد کمک.او ناهم دنبال شهاب و پرسش بودن و برای پیدا کردن شون او مدن شمال که تصادفی از این راه شهابو پیدا کردن.الان هم تهدید کردن. فقط چند روز صبر کنید تسویه حساب میشه شما هم راحت میشید

من\_چه تسویه حسابی؟

پشتش رو کرد به من و همونطور راه میافتد که بره آروم گفت\_اون چیزاش رو لازم نیست بدونی تا همین قدر کافیه

یه لحظه از حرکت ایستاد و روکرد بهم و ادامه داد\_اگر باز کله شقی کنی ممکنه و اسه خودت مشکلی پیش بیاد

ورفت..وای خدا..چرا باید کارای اونا و دشمنی هاشون،پای من رو وسط بکشه؟!داشتم روانی میشدم..چند نفس عمیقی کشیدم و رفت  
پیش بیار

بهار\_رفتی چاه خالی کنی؟

جوابشو ندادم و فقط به نقطه ای خیره شدم.داشتم به حرف های چند لحظه پیش فکر میکرم..

با سقلمه ی بهار بر پهلوم،به خودم او مدم و چشم به بهار دوختم

بهار\_چته تو دختر؟رفتی اونجا چی شد؟مسعود جونت چی بهت گفت؟

من\_مسعود جونم؟

خندیدوگفت\_یرو بایا میخوای بگی عاشقش نیستی؟

چشم ازش گرفتم و همونطور که به جمعیت چشم دوخته بودم گفتم\_تو هم که فقط حرف از عشق و عاشقی میزنی

همون لحظه تمام چراغ های عمارت خاموش شد و فقط هاله نور سرخ رنگ ملايمی توی فضا پخش شد و جو بسیار رمانیکی رو ایجاد کرده بود..آهنگ شادی هم پخش شد و تمام نوح های ریختن وسط و شروع کردن به رقصیدن..بهار جیغ خفه ای کشید و منو برد وسط..من هم که بدم نمیومد شروع کردم باهاش رقصیدن..نصف بیشتر جمعیت در حال رقصیدن بودند.اونقدر که همه به هم چسبیده بودن

داشتم میرقصیدم که یه لحظه پام پیچ خورد و از پشت داشتم میوقنام که دستی ابراز احساسات شد..دست های گرمی بودن..به روبه روم چشم دوختم.جمعیت جلوی دیدم نسبت به بهار رو گرفته بود..اون شخص پشت سرم کمک کرد تا بلندشم..توی یه حرکت برگشتم عقب..از چیزی که دیدم وحشت کردم..ضریبان قلم شدت گرفت..چشم هام اندازه ی کاسه شده بودند

دستمو به آرامی گرفت توی دست های مردوانش

به شدت پشن زدم و گفتم\_تو...

لبخند چندش آوری زد و چیزی نگفت

سریع به عقب برگشتم و از وسط جمعیت خارج شدم..انقدر جمعیت زیاد بود..موندم چرا فقط اون قسمت جمع شدند..حیاط به این بزرگی..بالاخره از اون جمع تنگنا بیرون او مدم..ایستادم و برگشتم پشت سرم..داشت میومد..سریع برگشتم که برم با دماغ برخورد کردم به چیزی..احساس کردم دماغ شکست از درد زیادی..اشک توی چشم هام جمع شد..دست گذاشتم روی بینیم و سرمو بلندکردم.شهاب بود..نفس راحتی کشیدم اما بازم از درد عصبانی شده بودم

من\_کوری با این هیکل گندت میای جلوی من؟

پوزخندی زد و گفت\_تو داری تمرين دوندگی میکنی

با ياد اون، با وحشت برگشتم عقب..

نبود.. رفته بود.. با چشم دنبالش گشتم اما ندیدمش

شهاب بازومو کشید و باعث شد برگردم سمتش

با اخم و کمی نگرانی گفت\_چی شده؟

من\_اون.. اون اینجا بود

شهاب\_کی؟

دست هام میلرزیدن

من\_همون..

باصدای بلندی گفت\_کی؟

من\_همونا.. همونا که بخاطرشون واسه ما مراقب گذاشتی

متعجب شد..

شهاب\_مطمئنی؟

سرمو تكون دادم.. بازومو گرفت و حرکت کرد

تند قدم بر میداشت اما من داشتم میدویدم

من\_کجا میری؟ منو کجا میری؟

شهاب\_کثافتا! اونا چطور او مدن داخل! توصیه کردم که درو بیندن

من\_چی؟

شهاب\_بند دهنتو یه لحظه

رسیدیم پیش مسعود

مسعود\_چی شده؟

شهاب\_مسعود سینا اینجا بوده

مسعود\_واقعا؟ اون اینجا چکار میکرد؟

شهاب\_نمیدونم.. داره گندش میکنه دیگه.. من اینجام کنار این دختر تو برو به سرو دوشی آب بده

سرتکون داد و رفت..شهاب عصبی به نظر میومد.دستی لای موهاش کشید.تلفشو در آورد و زنگ زد به یه نفر

شهاب\_زنگ میزنى چند تا آدم میاری دم در خونه.همین حالا

.....-

خفه شو.مگه نگفتم مراقب باشید؟رقی شیفت چه غلطی کنی؟هان؟دستم بہت نرسه..چشماتو در میارم

.....-

تو کاریو که گفتم کن لازم نکرده خودت بیای..آدم کله گندشو میفرستی نه یکی مثل خودت و گرنه از چشم تو میبینم

و تلفنو قطع کرد

وای خدا چقدر اینا ترسناکن

من\_اون سنش پایینه و یه نفره و شما میخواید صدتا نوچه بزارید؟

نگاهم کردو با اخم گفت\_سینا آدم مخفی میزاره..تو این کارا ماهره..به عنوان سرداسته آدمای ما بود و توی شرکت هم کار میکرد

اصلا سر در نمیاوردم چی به چیه!اسعی کردم حرفی نزنم چون ممکن بود یکی بزنم توی دهنم..

کمی گذشت دید مسعود نمیاد،روبهم گفت\_باهم میریم لباساتو میپوشی میبرمت خونه دوستم خواست میاد نخواست به رانده میگم بیارتش

سرتکون دادم و راه افتادم.اون هم پشت سرم راه افتاد

رسیدیم به میزی که دورش نشسته بودیم..ماننم رو پوشیدم به همراه شالم و رقتم پیش بهار

داشت با پسری میرقصید..دستشو گرفتم و روشو برگردوندم سمت خودم

تا منو دید تعجب کرد\_کجا به سلامتی

من\_بهار تو راه و است میگم..الان بیا بریم خونه

بهار\_من نمیام.خاطره اگر مسئله جدیه بگو

من\_فردا زنگت میزنم میگم..الان باید برم.رانندشون تورو میره خونه

خندید و گفت\_کدو مشونو تور کردی که از همه کار خبر داری؟

یکی زدم توی سرش و گفتم\_ز هر مار..من باید برم الان لو لو خور خورو قورتم میده.بای

و برگشتم سمت شهاب..داشت با مینا صحبت میکرد.مینا تا منو دید که کنار شهاب ایستادم گفت\_با این بیبی داری کدوم گورستونی میری؟

شهاب\_لازم نمیبینم و است توضیح بدم

مینا\_خوب رویی هم داری..اگر میخوای کثیف بازی در بیاری بزار دوستام برن بعد

شهاب\_خودت دعوت کردی باید فکر اینجا شو هم میکردی

و دستمو گرفت و حرکت کرد

باتعجب گفت\_چرا میدویی تو؟پام درد گرفت

حرفی نزد..از ویلا خارج شدیم و سوار ماشین شهاب شدیم

مسعود اومد لب پنجره و گفت\_برو اینو برسون منم اینجا حواسم هست مهمونی رو تا یه ساعت دیگه تموم میکنم تا بچها برسن

شهاب سرتکون داد و ماشین به حرکت در اومد

نزدیک های خونه ما توی جاده بودیم که چندین ماشین راهمونو گرفتن از جلو..شهاب اومد دنده عقب بگیره که پشتش هم اومن

از ترس داشتم سکته میکردم

شهاب آروم رو بهم گفت\_تابهت گفتم در ماشینو باز کن و بپر پایین

باترس رو بهش گفتم و اسه چی؟میکشم!

شهاب\_نترس..تا بہت گفتم سریع پیاده شو..هنوز پیاده نشدن.منم پشت سرت پیاده میشدم و از راه این تپه فرار میکنیم

سرمو چرخوندم..تپه های کوچک و هر چند زیادی بودن

شهاب\_الان پیاده میشن..آماده باش

آب دهنmo به سختی قورت دادم و با ترس سرم توکون دادم..خدایا خودت بهمون رحم کن

شهاب\_یک.....

دستمو آماده گذاشتمن روی دستگیره ی در

شهاب\_دو....

خودش هم اومد کنارم که از همین در پیاده شه

شهاب\_سه...بپر پایین

درو به شدت باز کردمو پریم پایین..شهاب هم بلافصله پشتم از ماشین پیاده شد و پشت سرم دوید..ونا از ماشین پیاده شدن..صدای به هم خوردن در های ماشین ها نشون میداد که تعدادشون زیاده

شهاب بازومو گرفت و به سرعت دوید و منم پشت سرش میدویم..انقدر دویدیم و دویدیم که به جایی رسیدیم که پراز درخت و صخره بود..دستم رو گرفت و رفتیم پشت یکی از صخره ها نشستیم

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر گریه

شهاب\_هیسیس صدا نده

نمیتونستم..بی صدا اجازه دادم اشک هام بربیزند..اونجا تاریک بود و بسیار ترسناک

با شنیدن صدای پا، از ترس گریم قطع شد..با تعجب و وحشت به شهاب زل زدم

نگاهش به اون سمت بود..سرشو آورد پایین و گفت\_بیا نزدیک تر تا متوجه نشن

بلند شدم و رفتم نزدیک بهش نشستم

شهاب\_نترس..فاصلمون ازشون زیاده پیدامون نمیکنند

من\_زیادن..هر کسی میاد یه قسمتی رو میگردد پیدامون میکنند. هر دومون رو میکشن

شهاب\_قصدشون کشتن نیست. قصدشون گروگان گیری هست تا پول بگیرن

من\_چقدر پول؟

شهاب\_دو میلیارد

چشم هام گرد شدن

شهاب\_اگر گروگان بگیرن پولو میگیرن ولی من نمیخواهیم پول دستشون ببیو فته

سرشو گرفت بالا و سریع آورد پایین

آروم روبهم گفت\_هیس بیا نزدیک تر..دارن نزدیک تر میشن

از ترس رفتم بهش چسبیدم.. صداشون به گوش میرسید اما واضح نبود

با ترس و استرس چشم به شهاب دوختم و آروم آروم اشک میریختم

سرشو گرفت پایین و گفت\_چرا گریه میکنی؟ نترس چیزیت نمیشه! اگر هم گروگان گرفتن مطمئن باش آزادت میکنم

من\_من تنها رو میخوان بگیرن؟

سرشو به آرومی تکون داد

من\_ولی..

شهاب\_یه ثانیه حرف نزن

سکوت کردم و سرم توی سینش پنهان کردم.. زیر لب همش صلوات میفرستادم

بُوی عطر شهاب بینیم رو نوازش میداد..یه لحظه موقعیتم رو فراموش کردم و محو بو کردن عطرش شدم..بُوی عطرش تحریک میکرد..چشم هام رو بستم و بوییدمش..داشتم یه جوری میشدم..نه خاطره احمق الان وقت این چیزا نیست

با صدای داد یه نفر به خودم اومدم ولی جرات جدا شدن از شهاب رو نداشتم

نیستن لعنتیا...بریم اون طرف رو بگردیم

و صدای پاهاشون که نشان از رفتگشون بود به گوش رسید

چند دقیقه بعد شهاب گفت\_رفتن

سرمو به آرومی ازش جدا کردم..توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم\_بریم؟

شهاب\_نه امکان هست اینجا و اطراف ماشین رو محاصره کرده باشن.باید بیخیال ماشین شیم.خونتون نزدیک هست دیگه..از کنار راه میوقتیم میریم وارد خیابون اصلی میشیم دیگه راحته

سرتکون دادم

از جامون بلند شدیم..اونجا خیلی تاریک بود.هیچ چیزی مشخص نبود و همین من رو به شدت میترسوند.هوا هم به قدری سرد بود که روی پاهام بند نبودم

من\_دارم بخ میز نم..اونجا هم خیلی تاریکه.چه جوری میریم؟

شهاب\_نمیدونم..گوشیم هم توی ماشینه

مکث کرد و سپس ادامه داد\_الان هیچی نمیشه دید و ممکنه از راه غلطی بریم اونا پیدامون کن.مجبوریم تا طلوع خورشید صبر کنیم

سرتکون دارم.راه دیگه ای نبود..مجبور بودم قبول کنم.برای مامان هم یه توضیحی میدم بخارتر شب نیومنم به خونه

نیم ساعتی توی سکوت به همراه اون هوای سوزناک رو گزناندیم..دیگه کم کم داشت خواب میگرفت..سرمو به تخته سنگ تکیه دادم و چشم هامو بستم..شالمو هم روی صورتم گذاشت.چون از سرما داشتم منجمد میشدم

نفهمیدم چطور توی اون حال و هوا خوابم برد.....

با صدای پارس سگی با ترس چشم باز کردم.به اطراف نگاه کردم.هوا کمی روشن شده بود.سگ بیابانی رو دیدم که با فاصله تقریبا زیادی از ما درحال خوردن چیزی بود.چشم از اون سگ گرفتم و به شهاب خیره شدم.اون هم سرشو به تخته سنگ تکیه داده بود و چشم هاش بسته بودن.توی خواب باز هم چهره‌ی مغور به خودش رو داشت.مثل بقیه مردا توی خواب مظلوم نبود،اما جذاب بود.واقعا مرد زیبایی بود.دوست داشتم همینطور نگاهش کنم.مینا حق داره مثل کنه بهش بچسبه و از دست دادن چنین مردی و اش سخت باش.متوجه شدم پلک هاش لرزیدن و پشت اون چشم باز کرد.

دستی روی صورتش کشید و بلند شد ایستاد

همونطور که چشمش به اطراف بود گفت\_داره خورشید طلوع میکنه بلندشو بریم

بلندشدم و ایستادم

بعد از اینکه گرد و خاک روی کتش رو تکوند با هم به راه افتادیم.با فاصله کنارش راه میرفتم.کمی بعد رسیدیم به طرف جاده.خیابون باریکی بود که به قسمتش کوه و تپه بود و قسمت دیگر ش باید کمی راه میرفتی تا بررسی به خیابان اصلی..اول آرام و با احتیاط رفتم سمت ماشین.من کیفمو برداشت و اونم گوشی و مدارکاش رو

بعد ربع ساعت راه رفتن بالآخره رسیدیم به خیابان اصلی

من\_من اینجا رو بلد نیستم

شهاب\_دنبال من بیا میرسونم

دنبالش راه افتادم.لب خیابون ایستادیم.شهاب دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و با اعصابی خورد دستشو از توی جیب در آورد.

فهمیدم پول اسکناسی همراهش نیست

من\_داخل کیفم یکم پول هست

نگاهم کرد و گفت\_چقدر؟

لbumo گزیدم و گفت\_پنج تومان

شهاب\_خوبه.با تاکسی میریم.فاصله خونتون تا اینجا چند دقیقه بیشتر نیست

کلی منتظر تاکسی بودیم تا بالآخره پیکانی او مد و مارو سوار کرد.شهاب جلو نشست و من عقب..بالآخره رسیدیم.شهاب کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم.روبه روی خونمون بودیم که گفت\_فاصله خونتون تا اینجا یکم زیاده.اگر میخوای بیا صبح برو

هردو دستشو توی جیبش فرو برد و گفت\_نمیخواد.برو داخل تو

من\_خب صبح برو دیگه..الانم شاید نزدیک خونتون خطرناک باشه

اخم غلیظی کرد و گفت\_تو نمیخواد بگی من چکارکنم.برو داخل کار دارم باید برم

صورتمو توی هم جمع کردم و بدون هیچ حرفی حتی خداحافظی،درو باز کردم و وارد شدم.پسره ای خودخواه مغور.محبت به این یارو نیومده

\*\*\*

خاطره.بیدار شو گلم رسیدیم

به آرامی چشم باز کردم.اتوبوس از حرکت ایستاده بود.مردم داشتند پیاده میشدند.با مامان ساک هامون رو برداشتیم و پیاده شدیم..ترمینال شلوغ بود.ترمینال شیراز..

آره ما او مدیم.بالآخره او مدیم به شهر مامان.به زادگاه من.او مدیم تا کسانی که 15 سال تمام ازشون دور بودیم رو بیینیم..هوای این شهر

حس لذت بخشی به وجودم تزریق میکرد..انگار بوی تازه ای به مشام میخورد.اینجا با اینکه از کوچیکی نیومدم،اما حس آشنایی و اسم داشت

دست سرد مامان رو گرفتم و با هم حرکت کردیم سمت خونه مامان بزرگ  
(از زبان خورشید)

بعد از حساب کردن کرایه تاکسی،از ماشین پیاده شدیم..سرمو بالا گرفتم نفس توی سینم حبس شد.اون عمارت.اون خونه ای که توش به من سخت گذاشت.خونه ای که پدر بچم کوچکی و نوجوانیش رو اونجا گذروند.خونه ی سمیرا جون

با گام های آهسته و لرزان به سمت در رفتم.خاطره هم بی حرکت پشت سرم میومد.تنم مثل بید میلرزید.چه معلوم.شاید این دفعه هم مثل دفعه های پیش،سرزنش بشنوم اما.من این سرزنش ها رو دوست دارم.دلتنگ تمام بدی های از جانب دیگر و نه بالاخره انگشتم رو فشدم.صدا زنی او مدد کیه؟

چشم هامو بستم..این صدا چقدر شکسته شده بود

توان لب باز کردن نداشتم

صدای خاطره بلند شد\_میشه درو باز کنید؟

و در باصدای تیکی باز شد.به دخترم لبخندی زدم.منو نجات داد.درو به آرومی باز کردم و وارد شدم..اونجا.تمام درخت ها خشک شده بودند.زیبایی باع از بین رفته بود

بفرمایید

به سمت صدا برگشتم.سمیرا جون روی سکو ایستاده بود و منتظر به ما چشم دوخته بود.بهش دقیق شدم..دامن بلند مشکی به همراه بلوز آستین بلند سورمه ای تن کرده بود.موهای سفیدیش رو هم پشت سر ش جمع کرده بود.چقدر شکسته شده بود

رفتم نزدیکش..با هر قدمی که به سمتش بر میداشتم چشم هاش ریز تر میشدند.انگار داشت تجسم میکرد تصور منو.انگار داشت یادش میومد

درست رو به روش قرار گرفتم.پاهاش سست شدن و داشت میوقتاد که گرفتمش

روی زمین نشست.چشم هاش بسته بود

زیر لب زمزمه کرد\_دارم درست میبینم؟!امکان نداره

بعض راه گلوم رو بست..سرتکون دادم..چشم باز کرد

بهم خیره شده بود..چشم هام لبریز از اشک بودن.اما بالاخره چکید.قطره اشکی از دیدار اولین عزیزم بعد از 15 سال.دوست داشتم اول

برم پیش مامانم اما اون نبود. رفته بود از اونجا

سمیرا جون دست کشید روی گونم و با گریه گفت\_ عروس قشنگم

روح شاد شد از این لحن. اولین بار شب خاستگاری بهم گفت عروسم و دیگه نگفته

توی یه حرکت کشیدم توی آغوشش. با صدای بلندی گریه میکرد. از ته دل. من هم بی صدا اشک میریختم

سمیرا جون\_ خورشید... عروس قشنگم... فکر کردم توهم مثل در دونم ترکم کردی... گفتم توهم رفتی.. هردوتون هلاک شدین. خدا باعث و  
بانیش رو لعنت کنه

ازش جاشدم و با گریه گفتم\_ فکر کردم منو بادتون رفته

سمیرا جون\_ ببخش منو دخترم. ببخش اگر تو گذشته اذیت میکرم. پسرم بخارط عشق پاک تو رفت. بتا لحظه‌ی مرگ هم عاشقت بود. تو  
نبود تو روانی شده بود. فهمیدم که هرچقدر هم من قبولت نکنم پسرم به اندازه‌ی من تورو قبول کرده

با یاد آریا حالم بدتر شد. بشدت گریم بیشتر شده بود

سر گذاشتی روی شانه سميراجون و گفتم\_ نگو سميراجون. نگو تورو خدا. اگر بدونی چی کشیدم. کاش یه لحظه میتوانستم آروم بگیرم. یک  
ثانیه هم نشده تصویر آریا جلوی چشم نباشه. دلتانگ. دلتانگ همه چی

واجازه دادم صدای حق گریم سکوت باخ رو بشکنه

سمیرا جون دستمو گرفت و وارد خونه شدیم.. خاطرات برام زنده شدن. تمام لحظات..

سالان. منو یاد اون روز که آریا اینجا بهم گفت نمیخواهد ازم جدا شه

روبه روی آشپزخونه. منو یاد اون شب که پانته آزیر پاییم کرد

و راه پله. چشم هامو بستم.. اون قسمت که آریا با تیپ هماهنگ با من از پله ها پایین او مدد، توی ذهن متداعی شد

با صدای گریه ی سميراجون چشم باز کردم

خاطره رو توی آغوش گرفته بود

نوه‌ی خوشگلم.. الهی مادر دورت بگرده.. من چقدر از وجود تو محروم بودم

بی توجه بهشون از پله ها بالارفتم. خورشید بزار پیش نوه ش باشه. 15 سال خاطره رو از همه دور کردی

از پله ها بالارفتم. رو به روی در اتفاق آریا فرار گرفتم. از شدت لرزش دستم، نمیتوانستم درو باز کنم. تمام قدر نمو جمع کردم و توی یه  
حرکت در با شدت باز شد

از همون اول بوی عطر آریا به مشام خورد

چشم هامو بستم. قطره اشک هام تند تند شروع به باریدن کردند.

چشم هام رو به آرومی باز کردم.اشک مانع دیدنم میشد

باشدت اشک هام رو پس زدم تا بهتر بتونم ببینم..بغض توی گلوم سنگینی میکرد.راه تنفسم بسته شده بود.آروم رفتم سمت تختش.روش دست کشیدم.عشق من 27 سال رو اینجا صبح میکرد!

خودمو انداختم روی تخت.سرمو توی بالش عزیزم خفه کردم و با صدای بلند گریه میکردم.میخواستم صدام رو بشنوه که چقدر دلتگش هستم

متوجه نشستن دستی روی شانم شدم.سرمو بلندکردم.خاطره بود

روی تخت نشستم و اشک هامو پاک کردم.دستمو باز کردم و باگریه توی آغوشم فرو اوmd

سعی کردم بخاطرش دیگه گریه نکنم..

من\_مامان ببخشید گریتو در آوردم

خودشو ازم جدا کردو گفت\_نه مامان خودمم دلم برای بابام یه لحظه تنگ شد

بعضمو به سختی قورت دادم.دستشو گرفتم و باهم رفتیم پایین

سمیرا جون روی مبل نشسته بودو داشت با تلفن صبح میکرد.با ورود ما تلفن رو قطع کردو اوmd سمتمنون

سمیرا\_جون\_بباید نهار درست کردم با هم بخوریم

من\_به کی زنگ زدید?

سرشو انداخت زیر و گفت\_آتوسا

لبخندی زدم..باهم رفتیم و نهارمونو خوردیم

توی سالان نشسته بودیم که سمیرا\_جون رو به خاطره گفت\_آرام جان کلاس چندمی مادر?

چشم های خاطره گرد شد..زبونم قفل شده بود.اینا فکر میکردن اسمشو گذاشت آرام،همونطور که آریا میخواست

خاطره\_اسم من خاطره هست

سمیرا\_جون نگاه من کرد و گفت\_نداشتی آرام؟

حرفی نزدم که با بعض ادامه داد\_خاطره گذاشتی؟

آهی سوزناک کشید و زیر لب زمزمه کرد\_خاطره

یه دفعه شالشو گذاشت روی چشم هاش و زد زیر گریه

بلند و باشدت گریه میکرد. دلم خون شد

میون گریه های سوزناکش میگفت \_پسرم..پسرم..بدبخت شد..رفت..داع بچمو دیدم..وقتی نگاهتون میکنم احساس میکنم دارم پسر عزیزمو میبینم..شیو روزم شده دارلر حمه..بچم سرداش میشه..بین زیر قبر چی به سرش میاد..کلی سوسک و مار..پوسته میشه میره.. فقط ردی ازش میمونه

از زور گریه نتوNSTت ادامه بده..باگفتن این حرف ها مو به تم سیخ شد..چشم هام لبالب پراز اشک شد..بلندشدم که برم سمتشو دلداریش بدم که زنگ در به صدا در اوMD..استرس وجودمو فراگرفت..دکمه رو فشردم

با گام های شمرده شمرده رفتم سمت در..به آرومی درو باز کردم و منتظر ایستادم..قلبم به شدت توی سینم میکوبید..دست گذاشتیم روش بسی..بسی..

در بازشده آتوسا وارد شد..پشت سرش مهسا..پشت سرش سپیده..پست سرش ماهان و بعد مازیار و نیما

دخترها با دو میومدن این سمت پسرا هم باناراحتی نگاهم میکردن

همونطور که میومدن نگاهشون کردم..آتوسا هنوز به همون زیبایی بود..سپیده موهاش رو شرابی رنگ کرده بود..و مهسا..موهاشو قهوه ای کرده بود..همشون به اون زیبایی بودن فقط آتوسا و مهسا شکسته تر شده بودن و از همه بدتر آتوسا..چه داغی به دلش نشست

از پله بالا اوMDن و جلوم قرارگرفت.. فقط مهسا پایین ایستاده بود و از همونجا با گریه بهم زل زده بود..اشک هام قطره قطره چکه میکردن

آتوسا با گریه بهم زل زده بود..دستی کشید روی صورتم و پرید توی بغلم  
گریه میکرد..

آتوسا\_خورشید..الهی من قربونت بشم..زن داداش خودم..مارو ول کردى کجا رفقی؟ داداشم و لمون کرد تو دیگه چرا؟ هر روز گریه میکردم و از داداشم معذرت خواهی میکردم..که چرا نتوNSTت ازت محافظت کنم..همش یادم میوقتاد که...

گریه نداشت ادامه حرنشو بزنه..من چقدر دلتگشون بودم..سرشو آورد بالا و چشمش به پشت سرم افتاد

زیرلاب گفت\_چه خانومی شده عمه

سرمو چرخوندم..خاطره کنار سمیرا جون ایستاده بود

آتوسا منو ول کرد و رفت سمت خاطره بتوی یه حرکت کشیدش توی بغلش

سرمو چرخوندم که چشمم به سپیده افتاد..با دیدن سپیده یادم به اون روز افتاد

روزی که منتظرش بودم..روزی که با خودم میگفتم اگر همه ول کردن حداقل سپیده ای هست که ترکم نکنه اما اون..

شدت گریم بیشتر شد..میون گریه رو بهش گفتم

گفتم اگر کسی نیست حداقل تو هستی. گفتم اگر تهم حداقل تو هستی. گفتم اگر پرم تو موندی که باهاش از دردم بگم

گریه میکرد. سرش پایین بود. من هرچی که دلخور باشم بازم زمان زیادی گذشته

رفتم نزدیک و کشیدمش توی بغلم.. چقدر دلتگشون بودم.. اون هم خودشو توی بغلم خالی کرد

سپیده بخشید خورشید.. بخشید کاش اون روز میردم ولی دلتو نمیشکوندم

من هیسسس دیگه گذشت.. همه چی تومون شد دیگه

ازم جداشد.. مهسا هنوز پایین بود و به آرومی اشک میریخت

بهش زل زده بودم. اونم همینطور. خواهر عزیزم.. کسی که برام از خواهر هم عزیزتر بود. من مهسا رو بخشیده بودم. آره همه بخشیده شدند.. همه.

شاید این بدليل دلتگیم باشه.. دلتگی؟! چه واژه‌ی آشنایی

دل که تنگ است کجا باید رفت؟

به در و دشت و دمن؟

یا به باغ و گل و گلزار و چمن؟

یا به یک خلوت و تنهایی امن

دل که تنگ است کجا باید رفت؟

پیرفرزانه من بانگ برآورد

که این حرف نیکوست،

دل که تنگ است برو خانه دوست...

شانه اش جایگاه گریه تو

سخنش راه گشا

ب\*و\*س\*ه اش مر هم زخم دل توست

عشق او چاره دلتگی توست..

دل که تنگ است برو خانه دوست..

خانه اش خانه توست...

باز گفتم

خانه دوست کجاست؟

گفت پیدایش کن

آنجا پر از مهر و صفات

صبح امروز کسی گفت به من:

تو چقدر تنهایی!

گفتمش در پاسخ:

تو چقدر حساسی؟

تن من گر تنهایست،

دل من با دلهاست،

دوستانی دارم

بهتر از برگ درخت

که دعایم گویند و دعاشان گویم،

پادشان در دل من،

قلبشان منزل من...!

صافی آب مرا یاد تو انداخت، رفیق!

نو دلت سیز،

لبت سرخ،

چراغت روشن!

چرخ روزیت همیشه چرخان!

نفست داغ،

تننت گرم،

دعایت با من!

روزهایت پی هم خوش باشد

مهسا و حتی بقیه هنوز خواهر و دوستای من بودن..لبخندی به روش زدم.لبخندی از عشق

روی زمین زانو زد..سرشو به پله ها تکیه داد و با صدای بلندی گریه میکرد..متعجب شدم

رفتم از پله ها پایین..کنارش روی زانو نشستم. همونطور که موهای لخ\*ت قهوه ای رنگش رو نوازش میکردم زمزمه وار گفتم\_چرا  
گریه؟

سرشو بلند کردو با چشم های سرخ و اشکیش گفت\_من..من فکر میکردم مردی

دقیقاً چیزی که فکر میکردم. نیشخندی خود به خود روی لب هام نقش بست

به خودم او مدم دیدم سرشو گذاشته روی قفسه سینم و گریه میکنه

چشم هامو بستم. نفسمو توی سینه حبس کردم. این منو یاد اون روز لعنتی مینداخت. روزی که من دستمو با گریه روی سینه‌ی عشقم  
گذاشتمن ولی ضربانی زیر پوستم احساس نکردم.. اون قسمتی که فقط واسه من میتپید، دیگه هیچ وقت نتپید

به خودم که او مدم دیدم منم دارم با صدای بلند گریه میکنم

من\_هیچکدامتون دنبال من نگشته‌یه؟

مهسا\_بخدا گشته‌یم.. خاله هم بخارط سکته‌ی دوبارش بازم دنبالت گشته‌یم

چشم هام گرد شد.. متوجه حرفش شد و سرشو بلند کرد. با ترس نگاهم میکرد

من\_س... سکته؟

مهسا\_نه

مامان دوباره سکته کرد.. ماما نام.. نه

مهسا رو پس زدم و بلندشدم

من\_همش بخارطه منه

بلندشدم و دویدم سمت در.. گریه میکردم و زیر لب همش میگفتم: ماما.. ماما..

نزدیک در بودم که متوجه شدم دستی از پشت بازوم رو گرفت و مانع ادامه‌ی راهم شد

به شدت منو برگردوند

\_صبرکن خودش داره میاد

مازیار بود.. با دیدنش گریم قطع شد.. خدایا این چقدر شکسته شده بود.. بیشتر قسمت موهاش سفید شده بود.. چروک زیادی روی پیشانیش  
بود

باورم نمیشد

متوجه تعجبم شد و سرشو انداخت پایین و آروم زیر لب گفت\_ بعد از رفتنش خورد شدم.. حتی از تو بدتر.. گفتم برم از اینجا شاید خوب شم  
اما بدتر شدم. پنج شبانه روز بستری بودم.. میدونی خورشید..

دستی روی صورتش کشید..انگار میخواست خالی کنه خودشو..میخواست بگه از دردش..چیزی نگفتم..منتظر موندم تا به حرف بباد

\_سپهر وقتی زندان بود، اعدام نشد. یعنی به اعدام نرسید

مکثی کرد و سپس ادامه داد و قتی و اسه تو نامه نوشت بعدش خودشو کشت. نمیتوانست منتظر چند ساعت بعد بمونه

دستمو جلوی دهنم گذاشتم..اشک های گرم پوست صورتم رو میسوزوندن

مازیار دستشو جلوی صورتش قرار داد و گریه کرد..گریه‌ی یه مرد منو عذاب میداد

سپیده او مد و دست گذاشت روی شانش

سپیده\_مازیار بهش فکر نکن..بیا بریم آب به صورت ت بزن

مازیار پسش زد و رو بهم همونطور که گریه میکرد گفت\_ اون هیچوقت نخواست آریا رو بکشه..توی دادگاه حرف میزد..حرفایی که حتی اشک قاضی رو در آورد..گفت که چجور عاشق تو بوده ولی اون بی رحم های به تمام معنا حتی نفهمیدن که مردن حق اون نیست

انگشت اشارشو جلوم قرارداد و گفت\_ حتی عشق مزخرف تو هم به پاکی عشق اون نبود..عشق تو و اون همسرت هم نتونست به اندازه ی ذره ای از عشق اون باشه..روز آخر پیشیمون بود..جلوم زجه میزد و میگفت کاش عاشق تو نمیشد..اگر عاشق مهسا بود شاید تهش به بدختی هیچوقت ختم نمیشد

من\_ عشقش خودخواهانه بود

با صدای بلندی گفت\_ اگر درکش میکردی شاید متوجه میشدی که راه دیگه ای نبود..اگر با اون بودی خوشبخت تر بودی.نمیفهمی تو خورشید..اون از تمام لحظاتش برای من میگفت..میگفت روزی که ویار غذای ترش کرده بودی سرخاطره چطور میدوید سمت مغازه ها..چطور خوشحال بود..ذوق میکرد..وقتی با دیدن وسایل های بچت ذوق میکردی اون داشت میمیرد..بخاطر تو هلاک شد

نیما و ماهان اومدن سمتش و گرفتش..گریه‌ی من شدت گرفته بود و عصبانیت اون

مازیار\_ بزارید بگم..ولم کنید

پسرا بردنش بیرون و اون هنوز داد و بیداد میکرد

روی زانو نشستم و گریه کردم..بعد از 15 سال این درد نخواست تومم شه؟ مهسا و سپیده اومدن سمتم و قصد داشتن آروم کنن

سرمو بلندکردم و رو بهشون گفتمن فکر میکردم شاید دردها توم شده باشه..من هیچوقت جز آریا کس دیگه ای رو ندیدم..شاید اومدن من اشتباه باشه

بلند شدمو رفتم سمت ساکی که روی زمین بود..برش داشتم. رو به خاطره گفتمن خاطره بیا بر میگردیم

سمیراجون دستشو گرفت و گفت\_ داری اشتباه میکنی

من\_ اشتباهم چیه؟ هنوزم سرزنش؟

رو به مهسا گفت تو از من متفرقی درست نمی‌گم؟

مهسا من...

من هیسس ساکت.. چیزی واسه اثبات باقی نمونه دیگه

و حرکت کرد سمت در.. خاطره هم با گریه دن بالم میومد

جلوی در آتوسا قرار گرفت.. دستاشو حصار بین چهار چوب در باز گذاشت و با گریه گفت دیگه نمیز ارم بری.. بسه خورشید.. به خودت بیا.. بین داداش من دلتنگه! اگر یه نداشت ادامه حرف مو بزنم.. آریا وقتی داشت میومد نجات بد زنگ زد.. فقط گفت مراقبت باشم.. گفت داره میره که جای تو بمیره.. میدونست قراره اونجا تو کشته شی.. گفت خاطره رو توی پر قو بزرگ کنیم.. گفت تو از خاطره مهم تری.. گفت اگر نخی از موى تو کنده بشه اون دنیا رو به جهنم تبدیل میکنه آه خدایا.. کاش هیچوقت نه سپهر و نه آریا وارد زندگی من نمیشن

من نمیتونم

خدایاااا.. دارم زجر میکشم.. فکر میکردم از نبود من توی این چند سال مهسا بیشتر از همه عذاب کشیده باشه

رو به آتوسا حرف دلم رو بیان کرد.. فکر میکردم دلتنگ تر از همه مهسا باشه

پوز خندی زدمو ادامه دادم ولی بر عکس.. اون منو مرده فرض کرد.. شاید با این تصور تونسته آروم بگیره.. شاید خوشحال بوده که بدون وجود من در درسرش کمتره.. شاید منو ه\*ر \*ز\*ه ای فرض کرده که اگر باشم ایندفعه زندگیشو ازش میگیرم  
برگشتم و رو بهش گفت تو هیچوقت نبودی..

رو به همشون با داد گفت.. روزی میرسه که پشت سر من گریه میکنید.. روزی میرسه همونطور که میخواهد مرگ منو به چشم میبینید.. نامردان تا گذشته ام جبران شه ولی همتوان از قبل پست ترشید

چشم هامو بستم و گفت.. کاش میمیردم و این همه نفرت رو به چشم نمیدیم

واجازه دادم حق هق گریم با حق هق گریه ی مهسا و بقیه در هم آمیخته شه

\* \* \*

(از زبان خاطره)

وقتی مامانم اون حرف هارو میزد دوست داشتم بمیرم.. چطور میتوون تا این حد پست باشند.. من به این آشنایی های یک دقیقه ی خانوادم احتیاجی نداشت.. من فقط مامانم میخوام

با گریه دستمو از دست مامان بزرگ درآوردم و رفتم از پله ها پایین.. رفتم پیش مامانم و بغلش کردم

با گریه گفت.. مامان تورو خدا اینارو نگو.. بیا بریم.. تورو خدا بیا بریم

دستشو گرفتم و کشیدم..

مامان هم دن بالم او مد

صدای خاله مهسا بلند شد\_خورشید تورو خدا نزو..ایندفعه من میمیرم..بخدا ازت متصرف نیستم..خورشید

اما ما از در خارج شدیم..صدای جیغ خاله مهسا بلند شد..ضجه میزد و التماس میکرد

وقتی از در خارج شدیم اون سه تا مرد کنار دیوار بودن..اون مرد که فکر کنم دوست سپهر بود داشت سیگار میکشید

با دیدن ما خواستن نزدیک شن..چشم های اون مرد لبالب مملو از اشک بود..توی چشم هاش جدا از اشک و غم چیز دیگه ای بود..اما

با حرکتی که مامان سریع دستشو جلوی ماشینی دراز کرد و هر دو سوار شدیم، نتونستم بیشتر عمق چشم هاشو بخونم

توی سکوت مامان آروم اشک میریخت..با بغض بهش خیره شده بودم

راننده تاکسی\_خانم کجا میرید؟

تا او مدم حرف بزنم مامان سریع گفت\_کوچه ی 34 همین خیابون

تعجب کرد

تاکسی توی کوچه ای ایستاد..مامان کرایه رو حساب کرد و پیاده شدیم

جلوی در قهوه ای رنگی قرار گرفتیم..مامان کلیدی رو در آورد و درو باز کرد

تازه دوز اریم افتاد که اینجا خونه ی مامان و بابا بود

باهم واردش شدیم..خیلی زیبا بود..اما تمام درخت هاش خشک شده بودن و حوضچه ی کوچکی هم قرار داشت که روی یکم آبی که

داخلش بود، پر از برگ های خشک پوشیده شده بود

و اون قسمت هم تاب زنگ زده ای قرار داشت که در اثر باد تکان میخورد و صدای قژ قژ آهن هاش به گوش میرسید

قسمت راست هم روی بندی ملافه های سفیدی پهن شده بود که بسیار کثیف شده بودند

مامان رفت سمت ملافه ها..اون هارو توی مشتش فشد و چشم هاشو بست

من\_مامان این ملافه ها چیه؟

مامان\_اینا رو وقتی داشتم پهن میکردم یه نفر از پشت او مد و منو دزدید..اون موقع به بابات برگشته بودم..تو و آریا توی خونه در حال بازی کردن بودید

ملافه رو رها کرد و رفت سمت خونه..درشو با کلید باز کرد

واردش شدیم..مامان آروم قدم بر میداشت..بتنش مثل بید میلرزید

به خونه دقیق شدم..بسیار زیبا و شیک بود..اما گرد و خاک زیادی روی تمام قسمت های خونه قرار گرفته بود که باعث شد عطسه های

کوچکی کنم

مامان از پله ها بالا رفت..من هم پشت سر ش

روبه روی اتاقی قرار گرفت..درشو باز کرد..وارد شدیم

اتاقی به تمام رنگ سفید بود..اتاق خوابشون بود..اینجا بر عکس تمام جاهای دیگه هنوز تمیز بود

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق دیگه ای..روی درش چاپ عروسکی نصب شده بود

بازش کردم..وای چه زیبا..همش صورتی..باورم نمیشد این اتاق من بود؟

منی که الان توی زندگیم کمیود حس میکنم اون موقع کم و کسری نداشم..تخت کوچولو،لباس های خوشگل که بوی بچگی میدادن.بکی از لباس هامو برداشتم و گذاشتم توی کیف

گوشیمو در آوردم و کلی از اتاق عکس گرفتم..خودمم از چنین اتاقی شگفت زده بودم

با صدای مامان از عکس گرفتن دست برداشتم

لبخندی زد و او مد نزدیک دوست داشتی؟سلیقه‌ی باباته!وقتی ما نبودیم خودش این اتاق رو درست کرد

لبخندی زد و گفتم خیلی قشنگ

مامان ولی نتونستی هیچ وقت اینجا سرکنی.. فقط چند ساعت

نگاهش کردم..گریه نمیکرد.خیال راحت شد..انقدر گریه کرده که مطمئنم دیگه اشک هاش خشک شدند

باهم از اون خونه زدیم بیرون

داشتم میرفتیم سمت در خروجی که مامان گفت یه لحظه

و برگشت و رفت پشت خونه..دبلاش راه افتادم

یه در بود..فکر کنم پارکینگ بود

با کلید درو باز کرد و وارد شدیم..یه ماشین بود

کمری مشکی رنگ

اوه فکر شو نمیکردم انقدر وضع مالیشون خوب بوده

مامان دستی روش کشید و سریع برگشت و خارج شد..منتظر بود خارج شم

عصبانی شدم..مشتمو کوییدم به ماشین و با عصبانیت رو به مامان گفتم کجا؟

تعجب کرد

## خوب بر میگردیم

پوز خندی زدم..مامان از رفتار من تعجب کرده بود

با صدای تقریبا بلندی گفتم من اونجا کمیود دارم..هروز که بلند میشیم به این فکر میکنم که نباید به چیز هایی که میخواه فکر کنم.باید پولی برآمده بمونه که نمیریم.نمیریم که یه وقت از مرگ ما کسی حتی متوجه نشه وقتی توی جای غریبی زندگی میکنیم.اگر یه روز پول خرج کنیم باید تا چند ماه هیچی خرید نکنیم.اونوقت تو اینجا بزرگترین خونه و بهترین ماشینو داری.خونت پر از وسائل.خانواده ای شوهرت پولدار.خونه مامانت از یه طرف دیگه ارش هایی که برگرداندی جدا.داری به خاطر لجیازیت منو بدخت میکنی!امادر من چربان 15 سال پیش گذشت..از اسمش مشخصه..بیش..تو هنوز داری ادای اون خورشید 23 ساله رو در میاری.به خودت بیا.من برنمیگردم به اون خونه بچها هر روز میان از خریدهایی که شب قبل کردن برآم میگن و من هیچی نمیگم.میان از دور همی های خانواده هاشون میگن و من هیچی نمیگم.این منصفانه هست?

مکث کردم..یک نفس گفته بودم.انگار خودمو خالی کرده بودم.دست کشیدم روی صورتم.خیس از اشک بود

با صدای آرامی ادامه دادم.مامان به خودت بیا..15 سالو بریز دور..تورو خدا..احساس میکنم من خورشیدم..احساس میکنم زندگی منم اینطور شده..تو باید بعد از 15 سال دیگه بابا رو از یاد برده باشی..مردم دوباره ازدواج میکنن..یکم فکر کن هیچ وقت زندگیت از روی فکرو عقل نبوده

حرکت کردم سمت در..دم در ایستاده بود و گریه میکرد

همین که او مدم از کنارش رد شم، دستمو گرفت

پسش زدم و خارج شدم..اگر خواسته 15 سال بقیه رو تنبیه کنه این منم که الان باید تنبیهش کنم

روی تاب نشستم..گوشیمو در آوردم و روی اولین آهنگ پلی کردم

بی تو مثل به دریام

که غرق توی دردام

خستم از این بعض بی سرانجام

غمت تنها ترم کرد

رفاقت کن و برگرد

که از تو جز خودت چیزی نمیخواه

من لبه ای پرتگاهمو

غربت یه بی راهمو

تو خواست نیست

غم دائما دن بالمو

حرف يه شهر عالمو

تو حواست نیست

مته پنجره ای کهنه

که وا میشه رو به دیوار

یاعکسی خاطر انگیز

که جامونده زیر آوار

دلم خیلی گرفته

من از خودم که بی چشمات

تو زندگیم فقط مردم

منی که خودم گاهی

بی تو به جا نیاوردم

دلم خیلی گرفته

من لبه ی پرتگاهمو

غربت یه بی راهمو

تو حواست نیست

غم دائما دنبالمو

حرف يه شهر عالمو تو حواست نیست

تو حواست نیست...تو...تو حواست نیست

(تو حواست نیست)بابک جهانبخش

ناخواسته پرنده ی ذهنم پرکشید سمت شهاب..بوی عطر مست کنندش..جذبه و غرور جذب کنندش

او ففف من چرا دارم به اون فکرمیکنم؟!

اه نمیدونم..از اون شب فکرمو به خودش مشغول کرده

با صدای مامان از اون حال و هوا بیرون او مدم و بهش خیره شدم..ساک دستش بود

نگاهش به حوضچه بود

\_من میرم..اول میرم سر مزار بابت بعد بر میگردم ترمینال

وقت داری!خواستی ببا نخواستی هم برگرد پیش مامان بزرگت

و از خونه خارج شد..توی شک بودم..مامان یعنی حاضر میشه که منو ول کنه بره؟

بلندشدم و دنبالش راه افتادم

\* \* \*

(از زبان خورشید)

همین که از در زدم بیرون صداش به گوش رسید و باعث متوقف شدنم شد

\_مامان..مامان

لبخندی روی لب هام نقش بست.میدونستم میاد

برگشتم سمش

\_جان مامان

سرشو انداخت زیر و گفت\_بریم

و جلوتر از من راه افتاد.زیر لب حرفی رو زد که واسه شکستنم کافی بود

خاطره\_مهم نیست 18 سال تو حسرت بزرگ شدم بازم روش

چکار میتونستم کنم؟حق داشت ! به این خونه و ماشین نیاز نبود ولی اصلا دست و دلم به فروختنشون بند نبود

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم..برگشتم حتما طلاهای باقی مونده رو میفروشم و میرم دنبال کار

نیم ساعته رسیدیم به دارالرحمه

هوای اینجا بوی خاطره میداد.بوی گذشته بی اختیار ضربان قلبم شدت گرفت..بیادم به اون روز افتاد..روز خاک سپاری..روزی که با التماس به مامان گفتم منو بیاره اینجا پیش آریا.وای مامان حیف که نمیتونم بیام ببینم..شاید سرنوشت ندیدن منو با مامان رقم زده باشه..شاید حق من توی زندگی از نبودن مادر باشه..اون هم در هیچ شرایطی

با گام های آهسته به طرف قبر رفتم..با هر قدم،پاهامو روی زمین میفسردم.انگار میخواستم زمین دهن باز کنه و منو بیله تا به اونجا نرسم.

اما رسیدم...

ساکو گذاشتم گوشه ای و کنار قبر روی زمین زانو زدم..آخ که چقدر دلتگ بودم..دست کشیدم روی سنگ قبر..عکسش بالای قبر بود..چه زیبا..همون عکس روی اعلامیه

خاطره اون طرف ایستاده بود..بنابراین به حرف او مدم

من\_سلام

بغض به گلوم چنگ زد

خوبی آقای خونم؟ میدونی چقدر دلتگت بودم؟ اگر بہت سر نزدم ببخشید. نمیتونم. خیلی سخته واسم درک نبودنت

همش دارم با خودم حرف میزنم و سعی دارم به خودم بفهمونم که نیستی اما باور کن نمیتونم باور کنم.. همین الان که اینجام.. بعد از 15س  
ال بازم نمیتونم

انگار دارم خواب میبینم.. وقتی فکر میکنم که اون زیر چی که سرت نمیاد میخواه بمیرم..

سرمو گذاشت روی قبر و گریه وار ادامه دادم.. چی از دنیا کم میشد ما خوشبخت میشیدم؟

انقدر گفتم و گفتم که با احساس سردرد شدیدی دل از اونجا کندم.. با ب\*و\*س\*ه ای کوتاهی بر سنگ قبر، به دیدار مون خاتمه دادم

با گلاب سنگ قبر رو شستم و از جام برخاستم

احساس میکردم دیگه نمیتونم بیام اینجا.. شاید بازم باید سالها بگذره

بنابراین به عنوان آخرین دیدار نگاهی عمیق بهش انداختم و با دلی خون راهی ترمیمال شدیم

دو روز توی راه بودیم تا بالاخره رسیدیم رشت

\* \* \*

(از زبان خاطره)

وقتی وارد خونه شدیم یکراست رفتم دوش گرفتم و خوابیدم

وقتی چشم باز کردم اتفاق تاریک بود.. به بیرون از پنجه نگاهی انداختم.. شب بود.. تیره و تاریک

گوشیمو از روی میز برداشتم.. 12تا میسکال از بهار و 2 تا از پروانه

زنگ زدم به بهار

سریع جواب داد

خاک تو سر بی فکرت کن که تو دیگه بی خیال تر از این حرف هایی.. نمیگی یه بهاری بود بدخت چی به سرش او مد؟ سه روز ول  
کردی رفتی آب و هوای شیراز به دلت نشسته

خندیدمو گفتم عزیز من نفس بگیر

بهار\_مگه تو میزاری؟! صبرکن یه لحظه

نفس عمیقی کشید و ادامه داد\_ خب داشتم میگفتم..حالا کدوم قبرستونی هستی؟

من\_خونه

بهار\_بهمه جنابعالی برکشتن..تا الان خواب بودی؟

من\_آره

بهار\_با چها لب دریا نشستیم سنگون کباب شده میخوریم بلندشو بیا.رفتی اونجا دریا و آبادی نبوده خون مردگی گرفتی

خندیدمو گفتم باشه..نیم ساعت دیگه رسیدم

و گوشیو قطع کردم

از اتاق خارج شدم..مامان روی مبل نشسته بود و داشت پیاز خورد میکرد

من\_مامان چها لب دریا هستن..برم؟ یک ساعته برمیگردم

مامان\_باش برو..لباس گرم بپوش برو که حالت بد نشه

سرتکون دادم و رفتم که آماده شم

پالتوی صورتی کمرنگی پوشیدم به همراه شلوار جین یخی و کفش عروسکی صورتی و شال صورتی..محض احتیاط هم شال گردن

مشکی رنگی دور گردندم انداختم

رفتم پیش مامان

من\_مامان من رفتم

لبخنده زد و گفت\_برو به سلامت..مراقب خودت باش

ابراز احساس است زیاد و بعد از خداحافظی ازش از خونه زدم بیرون

کمی راه رفتم تا رسیدم

جمعیت توی اون سرما شلوغ بود..بتونستم پیدا شون کنم

گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به بهار

بهار\_بله

من\_من رسیدم کجا بی؟

بهار\_دارم میبینمت..الآن میام

از دور دیدم کسی داره میاد این سمت

اوه بهار ما رو باش

شلوار جین مشکی رنگی و سوپرست طلایی رنگی تن کرده بود به همراه کلاه و شال گردن مشکی رنگی..نیم بوت طلایی رنگ هم پوشیده بود

او مد نزدیک..هم دیگرو بغل کردیم

بهار\_چطوری مشنگم

من\_زهار\_مار..خیلیم عالیم.بریم پیش بجها

و راه افتادیم سمتشون

جمعشون هم جمع بود..بهار و پروانه و یه دختر که یه جورابی از ما بزرگتر میزد،بودن

دختری با پوست برند و چشم و ابروی مشکی و موهای شرابی ل\*خ\*T کرده که از زیر کلاه بیرون زده بود

باهاش سلام کردم و رو کردم به دو پسر دیگه ای که توی جمع حضور داشتن

یکیشون درشت هیکل و تپلی بود که میخورد لنگه‌ی بچها لقک باشه و اون یکی هم لاگر بود که مطمئناً دوست پسر اون دختر بود

با اونا هم سلام کردمو کنارشون نشستم

آتش کوچیکی روشن کرده بودن روی شن‌ها و روشن سنگون درحال کباب شدن بود و جلوی بهار و اون دختر هم فلیون بود

بچها کلی تعریف کردن و خندیدیم و همچنین کباب هارو هم خوردیم

اون پسر تپله که فهمیدم اسمش محمد هست با لهجه‌ی شمالی زیبایی رو بهمون گفت\_خب کیا آماده هستن بریم آب بازی؟

بهار هم باخنده،با لهجه‌ی شمالی رو بهش گفت\_نه داداش من سرده هوا

محمد\_قبول نیست بهار خانم

و رفت نزدیکش..بهار جیغی کشید و گفت\_نه جون تو محمد..یخ میزنم

محمد خندید و بهارو توی یه حرکت انداخت روی کولش

بهار بلند جیغ بنفس میکشید

بهار\_وای یکی بیاد کمک..خاطره‌ی نامرد بخدا میکشمت...وایی بی نه محمدمدد

از خنده روده بر شده بودم.بالاخره محمد انداختش توی آب

بهار بیچاره سریع از آب خارج شد..یخ کرده بود..واقعاً هوا هم سرد بود

بلندشدم و رفتم سمتش

بهار\_وای مامان بخ کردم

من\_میخوای برگردیم خونه؟

بهار\_نه میشینم کنار آتیش خشک میشم

و رفتیم و کنار آتیش نشستیم..مشخص بود که بهار نقشه ای کشیده و اسه محمد

هلیا(همون دختر مو شرابی)با دوست پسرش بلندشدن ورقتن و اسه پیاده روی

ما چهار نفرنشسته بودیم و در سکوت به سر میبردیم

چشم به شعله های فروزان آتش دوخته بودم

باز فکرم کشیده شد سمت شهاب..چشم های مغوروش..نفوذ ناپذیر..نافذ

جالب اینجا بود که بچها فکر میکردن من از مسعود خوش میاد..مسعود هم جذاب بود اما جذابیت شهاب و اسه من چیز دیگه ای محسوب میشد

با سنگینی نگاه کسی چشم از آتش گرفتم و سرمو بلندکردم

نگاهم توی نگاه محمد گره خورد.ایشش پسره ای چندش.از نگاهش حالم به هم خورد

اخم غلیظی کردم..اما از رو نرفت و همینطور زل زده بود

روبه بهار و پروانه گفتم من دیگه برم خستمه

بهار\_باشه عزیزم..میخوای محمد برسونمت

محمد سربع پرید وسط و گفت\_بیا برسونمت

من\_نمیخواد..خودم میرم..میخوام پیاده روی کنم

چیزی نگفتن..از شون خدا حافظی کردم و راه افتادم سمت خونه

به گوشیم نگاه انداختم.. ساعت 7:45 بود. با خاطر فصل زمستون و سردی هوا، ساعت 5 همه جا تاریک میشد

نژدیک های خونه بودم.. داشتم به درخت های سرسبزی که توی تاریکی شب باز هم به چشم میومد نگاه میکردم

توی حال و هوای خودم بودم که دستم کشیده شد و منو کشوند داخل ویلایی و با دو منو برد بین درخت های ویلا

از این حرکت ناگهانی وحشت کردم.. قلبم تند تند میزد. تنوونستم ببینم کارکیه(!!)

منو چسبوند به درخت.. سرمو بالا گرفتم و بالاخره نگاهش کردم

بازم اون..خودش بود

دست هام شروع کردن به لرزیدن. تتم مثل بید میلرزید

با لبخند رو بهم گفت\_چطوری سوگای منصوری

زبونم قفل شده بود

ادامه داد\_از این ورا؟؟ منصوری و است نگهبان نزاشته؟؟

من\_چکار من داری؟

خندید و گفت\_عشقو، تمام زندگیمو ازم گرفتن حالا هم من عشقشو ازش میگیرم

با گریه گفتم\_چرا نمیفهمی؟! من سوگولیش نیستم

خندید و گفت\_منم باور کردم

بلند رو بهش گفتم وقتی نیستم!شهاب برادر دوستم، همین

او مد نزدیک و گفت\_اون شب با هم بودید. خوب شهاب ازت توی پارک دفاع کرد.. دلیل اینا چیه؟

روی زمین سرخوردم. سرمو گذاشت روی زانوم گفتم\_اتفاقی بود.. هیچی نیست باور کن

دست گذاشت روی دستم. سرمو با وحشت بلند کردم

آروم و نفرت انگیز زمزمه کرد\_اون شب شهاب نداشت از وجود دختر زیبایی مثل تو لذت ببرم.. امشب فکرکنم خوب موقعی باشه

جیغ بلندی کشیدم. تمام تو انمو جمع کردم و به شدت به عقب هلش دادم و چون روی پاهاش بند نبود از پشت افتد روی زمین

سریع بلند شدم.. درو باز کردم و با سرعت دویدم سمت خونه

با کلید درو باز کردم و پریدم توی خونه. مامان سراسیمه او مد ستم

مامان\_چی شده؟

من\_هیچی کوچه خلوت بود دویدم

خندید و حرفی نزد رفتم توی اتاق. سرمو گذاشت روی بالش و آروم اشک ریختم

\* \* \*

سرکلاس بودیم.. بچها گوشی آورده بودن و سر همسون توی گوشی بود

این زنگ ریاضی داشتیم و بچها داشتن تمرين حل میکردن و کسی حواسش به این طرف نبود. من همش توی فکر دیشب بودم

با صدای معلم سرمو بلند کردم

خانم شادی منصوری بیاد سوال 6 رو حل کنه

شادی آروم طوری که صداشو فقط ما شنیدیم گفت\_ای خدا بدش شناس. خاطره دفتر تو بد

دفتر تو آروم بهش دادم و اونم گوشیش داد دستم

رفت پای تابلو و شروع کرد از روی دفتر حل کردن

با لرزش گوشیش، چشم بهش دوختم

پیام واسش او مده بود.. پیام طوری بود که روی صفحه نمایان بود و نیاز به باز کردن قفل صفحه نداشت

پیام از طرف شهاب بود. نوشته بود:

شارژ و اسه چی میخوای؟ نه نمیتونم الان و است بفرستم مریض زیاد دارم سرم شلوغه.. بشین هم به درست گوش کن و گرنه گوشیتو ازت  
میگیرم

لبخند کوچکی زدم

بهار\_ چه غلطی داری میکنی که نیشت تا بناؤش بازه؟

رو بهش جواب دادم\_ از کارای شما خندم گرفته

لبخندی زد و دوباره با گوشیش مشغول شد

ناخواسته چشم کشیده شد سمت گوشی و روی شماره ی شهاب میخکوب شد

.....0937

سریع چشم ازش گرفتم و به تخته چشم دوختم.. شادی هم همون موقع برگشت و گوشیو بهش دادم

بالآخره این مدرسه ی کوفتی توم شد و ما راهی خونه شدیم...

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم

شماره ی شهاب مدام توى ذهنم تکرار میشد.. نمیدونم چرا اما با یه نگاه اون شماره رو حفظ شدم

گوشیمو از زیر بالش برداشتم و شمارشو ذخیره کردم

دوست داشتم زنگش بزنم.. مخصوصا الان که شمارشو داشتم.. هر چی بیشتر بهش فکر میکرم، شخصیتش و اسم جالب تر میشد

بنابراین تصمیم گرفتم زنگش بزنم و بهونم هم دیشب بود

گوشیو برداشتم و شمارشو گرفتم.. سریع تماسو قطع کردم

من با چه رویی باهاش حرف بزنم؟!اگر بهم پرید چی؟!بهتره اس ام اس بدم

براش نوشتمن:سلام

نه این خوب نیست.یا جواب نمیده یا فوقش میگه علیک سلام

بهش اضاف کردم:خاطره هستم..دیشب اتفاقی افتاد.خواستم در جریان باشید

و ارسال کردم..نفس حبس شدمو آزاد کردم..استرس داشتم

پنج دقیقه ای گذشت که با صدای زنگ گوشیم تپش قلبم شدت گرفت

به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم

shahab

استرس وجودمو فراگرفت..تردید داشتم که جواب بدم یا نه...

بالآخره تمام استرمو پس زدم و جواب دادم

صدash توی گوشی پیچید

شهاب\_لو

لbumo با زبون تر کردم و گفتم\_سلام

شهاب\_دیشب چی شده؟

زد تو ذوقم..این بشر زورش میگیره مثل آدم حرف بزنه

جدی جواب دادم\_دیشب وقتی داشتم بر میگشتم توی ر....

پرید وسط کلامم و گفت\_از کجا؟

نه دلم شیرین شد..دست خودم نبود اما از فضولیش خوشم اومد

من\_از ساحل\_بیش بچها بودم

شهاب\_خب

من\_این پسره..یعنی همون پسره وسط کوچه راهمو گرفت و منو برد توی ویلایی..اونجا حرفایی میزد

با صدای تقریبا بلندی گفت\_چی؟بردت ویلا؟

من\_داخل نه اما توی حیاط..میگفت که شما عشقشو ارش گرفتین و اون هم میخواهد عشق تو رو ازت بگیره..هرچی گفتم من با تو نسبتی

ندارم باور نکرد

شهاب\_بعدش چی شد؟

من\_خواست نزدیک شه که من هلش دادم و فرار کردم

شهاب\_پسره ی بی عرضه..ببینم دیگه چیزی نگفت؟

من\_نه

شهاب\_خیلی خوب..ببین از خونه تكون نمیخوری..خواستی جایی بری به من خبر میدی که راننده بفرستم.اون یارو که گذاشته بودم  
فرستادمیش ماموریت فعلا کسی نیست

من\_باشه

شهاب\_خوبه

و گوشیو قطع کرد..کلا نه سلام بلده نه خدا حافظی

ناخواسته لبخندی روی لب نقش بست

نفس عمیقی کشیدم و گوشیو گذاشتمن کنار

\* \* \*

(از زبان شهاب)

گوشیو با شدت کوبیدم روی میز..پسره ی عوضی داره زیاده روی میکنه

گوشیو برداشتمن و شماره بابا رو گرفتم

بابا\_جانم پسرم

من\_بابا پول آماده کن..اندازه ای باشه که دهن سینا باهاش بسته شه

بابا\_چی میگی؟شرکت توی وضعیت خوبی نیست!من اگر پول داشتم بلند میشدم میومدم رشت؟یکم منطقی باش

دندون هامو روی هم ساییدم

من\_دختر مردم بخاراطر تو توی درنسر افتاده.منو از کارو زندگی انداختی

داد زدم\_تو اونجا نشستی من گند کاریاتو جمع کنم؟

بابا\_شهاب پسرم یک کار دارم یک ساعت دیگه خونه میبینم..فلا خانگهدار

و گوشیو قطع کرد

من اه اه

و چند بارکوبیدم روی میز..خدا لعنت کنه سینا.تو دیگه از کجا او مدی که مثل خوره افتادی به جونم

صدای در اتاق به گوش رسید..سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم.زیرلب گفتم بیا تو

در باز شد و کسی وارد شد.صدای کفش هاش به گوش رسید که داشت نزدیک میشد

چشم هامو باز کردم..یکی از بیمارا بود

به دختر مومن و چادر پوش..چند باری برای چکاپ او مده بود.میگرن شدید داشت و فکر میکرد مسئله‌ی جدیه.ولی نمیدونم چرا باز او مده

با دیدنم زیرلب گفت سلام آقای دکتر خسته نباشید

سرتکون دادم

من بفرمایید

راستش به دکترهای دیگه اعتباری نیست.خواستم اگر میشه دارویی که برای میگرنم خوبه بهم معرفی کنید

من راستش من یکم کار دارم.اگر اشکال نداره یه روز دیگه بباید یا برید پیش دکتر عظیم نژاد(سعید)

به چشم هام خیره شد و حرفی نزد

از نگاهش خوش نیومد.دخترهای این دوره زمونه با هم فرقی ندارن.یکی لنگه‌ی دیگری..چه چادری چه ساپرتی

بلند شدم..لباس فرموده از اوردم و پرت کردم روی صندلی.گوشیمو به همراه سویچ ماشین از روی میز برداشت و بدون حرفی،بعد از برداشتن کتم،رقنم سمت در

همین که خواستم دستگیره‌ی درو پایین بکشم با صدای اون دختر میخکوب شدم

شهاب صبر کن

به تای ابروم رو بالا دادم و برگشتم سمتش

بلندش و او مد سمت.چشم هاش پر از اشک بود

رو به روم ایستاد و چشم تو چشم گفت تو.تو حتی نفهمیدی دلیل زیاد او مدن من به اینجا چیه؟من...من

پریدم میون حرفش و جدی و محکم گفتم کار دارم اگر حرفی هست سریع

سرشو انداخت پایین و گفت من توی دیدار اول وابستت شدم.نمیدونم چرا؟! همه چی یهويی شد

پوزخندی روی لب هام نشست

من\_برو این مسخره بازیارو جمع کن خانم

پقه پیر هنمو گرفت و نزدیک تر شد

\_چی میگی؟مسخره بازی؟دارم از مسئله‌ی مهمی حرف میزنم

گردنشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار..زیرلب غریدم

\_بینین حداق حرمت چادری که سرکردی رو نگه دار

و سریع از اتاق زدم بیرون..اعصابم به شدت خورد بود..این یکی از کجا پیدا شد؟!

از بیمارستان زدم بیرون.بعد از اینکه سوار ماشین شدم با سرعت تازو ندم سمت ویلا

وقتی رسیدم ماشینو جلوی در گذاشت و رفتم داخل

بابا کنار مینا و شادی روی مبل نشسته بود..با دیدن من هر سه بلندشدن

شادی و مینا سلام کردن.بدون توجه به هردوشون رو به بابا داد زدم

من\_نگفته!باید گند کاریاتو من جمع کنم؟

بابا\_من نگفتم جمع کن..بسپارش به من

من\_چه سپردنی؟اون دختر دیشب اگر از خودش دفاع نمیکرد معلوم نبود چه بلای سرش میومد!اون شب قصد جون مارو  
داشتن.اونوقت بیخیال نشستی میگی بسپارش به من آقای منصوری بزرگ؟

کلمه‌ی منصوری بزرگ رو محکم تر گفتم

بابا\_داری میری رو مخم

رفتم نزدیکش و زیر لب غریدم\_فردا صد میلیون میدی دست من..بینم چکار میکنی..من دوهزارم از جیب خودم نمیدم

مینا و شادی ترسیده بودن..منتظر جوابی از جانب بابا نموندم

از پله ها رفتم پایین و وارد آشپزخونه شدم

فاطمه اونجا بود.با ورود من بلندش و سلام کرد

اهمیت ندادم.در یخچالو باز کردم.بطری آب خنکو برداشم و سر کشیدم..بعد از خوردن گذاشتمش روی این و رفتم بالا سمت اتاق

کتمو در آوردم و انداختم روی تخت..شیشه‌ی ویسکی رو از توی کمد دیواری در آوردم و با یه لیوان روی تخت نشستم..یه پیک  
ریختم..لیوانو لاجر عه سر کشیدم..داشتم پیک دومی رو پر میکردم که در اتاق باز شد و مینا وارد شد.او مد کنارمو روی تخت نشست

مینا\_چی شده عزیزم؟

جوابشو ندام و لیوانو سرکشیدم

مینا\_بگو و خالی کن

داد زدم\_چی میگی تو؟ چیو خالی کنم؟

مینا\_چت شده؟ یه مدتنه سرد شدی

چشم هامو بستم و گفتم\_مینا خواهشا به امروز و ولم کن. خستمه

دست هاشو مشت کرد و از اتاق خارج شد و درو به شدت به هم کوبید

\* \* \*

(از زبان خاطره)

بهار\_خاطره‌ی نامرد! این همه جریان با شهاب داشتیو رو نمیکردی؟

سرمو روی بالش روی تختش گذاشت و گفتم\_مگه میزاری بگم؟! بچها هم همش کنارت بودن نمیشد گفت. یه وقت به شادی نگیا

خندید و گفت\_کلک.. نمیگم ولی یه کاری کن

منتظر بهش چشم دوختم

بهار\_شماره سعیدو واسم جور کن

من\_برو بابا مگه شهاب دوست پسرمه که بگم شماره سعیدو بده. همین که زنگش زدم داشت از پشت تلفن منو میخورد

بهار\_مرض چرا یهو داد میزني. اصلاً توی پخمه دلت میاد سر من داد بزنی؟

خندیدمو حرفی نزدم

بهار\_یه نقشه

نا او مدم بپرسم چی سربع گفت\_برای اینکه شماره‌ی سعیدو گیر بیارم باید نوی بوفالو رو بندازم به جونش

با حرص گفتم\_مگه دیوونه‌ای تو؟ جسمو تحويلت میده. بعدم واسه شماره لازم نکرده این کارارو کنی. شادی شمارشو از گوشی شهاب کش رفته از تو گوشیش بردار

بهار\_دمت جیز.. خوب گفتی

یکی زد توی سرم و گفت\_برای اولین بار این پوکه یه فایده‌ای داشت

سرمو همونطور که میمالیدم گفتم\_دیدن هنرهای من چشم بصیرت میخواد

خنده‌ی کوتاهی کرد و چیزی نگفت

بهار بابا بیا کارت دارم

این صدای پدر بهار بود که داشت صداش میزد..بهار بلندشد و از اتاق خارج شد..

حدود پنج دقیقه‌ی بعد وارد اتاق شد

من\_حوالم سر رفت کجا بودی؟

چهرش خوشحال میزد..اومد کنارم نشست و با خوشحالی گفت\_امروز که چهارشنبه‌ی شنبه هم تعطیله..کلا این چند روز رو بیکاریم..بابا گفت بی بی دلش و اسmon تنگ شده میخواهد منو بهادر(برادر بهار که 12 سالش هست) رو بیره ماسوله پیشش

من\_خیلی خوبه که..خوش بگذره

بهار\_برو جمعش کن..تو هم میای

با تعجب گفتم\_حالت بد؟ من کجا بیام؟

بهار\_خب میای اونجا میریم خوش میگزرو نیم.خیلی قشنگه.حوالمه‌ی منم سر نمیره

خودم دلم خیلی میخواست برم..شنبه بودم که جای زیبایی هست اما نرفته بودم

بهار از سکوت من خوشحال شد و رو بهم گفت\_به شادی و بقیه هم بگیم بیان که حسابی حالشو ببریم.اونجا واسه شادی هم نقشه میکشم

خندیدم و حرفی نزدم

\*\*\*

خلاصه اونروز برنامه ریختیم و اسه رفتن به روتای ماسوله

مامان بهم اجازه داد و شادی و مهديس و پروانه هم گفتن که میان

من از الان ذوق داشتم

توى اتاق بودم و داشتم ساکمو جمع میکردم که مامان وارد اتاق شد

مامان\_خاطره مامان چیزی لازم نداری بری بخری واسه فردا؟

لبخندی بر چهرش پاشیدم و گفتم\_نه مامانم..همه چی هست

بلندشدم و رو بهش گفتم\_خیلی ذوق زده هستم

مامان لبخندی زد و گفت\_خیلی خوبه..خیلی

من\_چی؟

صورتی توی دست هاش گرفت و با لبخند و غم توی چشم هاش رو بهم گفت\_اینکه تو خوشحالی و میخوای بری تا بہت خوش بگذره

گونمو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد\_ببخش ما من اگر نتونستم چیزایی که میخوای رو برات فراهم کنم

روبهش گفت\_مامانکم همین که تو کنارمی خودش یه دنیاست..حاضرم کارتون خواب بشم و توی همون کارتون شبمو صبح کنم اما کنار تو شبمو به صبح برسونم

گونمو محکم بوسید و گفت\_من قربون دخترم برم

لبخندی زدمو با هم رفتم توی سالن

دلم ه\*و\*س ماکارانی کرده بود.برای همین مامان شروع کرد به درست کردن..منم داشتم کمکش سالاد درست میکنم..سالاد شیرازی.واقعا که معركه بود

همونطور که خیار ها رو خورد میکردم رو به مامان گفت\_مامان یه سوال.مگه خاله مهسا تو رو خیلی دوست نداشت؟پس چرا اونروز اونطوری کرد؟

همونطور که پیاز داغ ها رو هم میزد گفت\_نمیدونم..منو مهسا مثل دو تا خواهر بودیم.بعد از رفتن من مشخص بود که داغون شده.ولی وقتی مازیار اون حرف ها رو زد یاد سپهر افتاد و تمام نفرتش یادش اومد

من\_خیلی دوستش داشت؟

مامان\_کیو؟

یه تکه از خیارو گذاشت توی دهنم و گفت\_سپهرو  
مامان\_خیلی..

من\_سپهر چی؟اون چقدر دوستت داشت؟

رفت سمت یخچال و گوشت چرخی هارو در آورد و ریخت داخل قابلمه  
من\_مامان چرا جواب نمیدی

نفس عمیقی کشید و پشت بهم گفت\_اینا چیه میپرسی؟

و بعد از مکث کوتاهی گفت\_خیلی..الان که متوجه میشم میبینم حتی از بابات هم بیشتر  
من\_پس چرا با اون ازدواج نکردی؟

روشو کرد طرفم و گفت\_وقتی سپهر تازه حسشو رو کرد و پیشنهاد ازدواج داد آریا خاستگاریم او مده بود و مامان هم اونو تایید کرده بود..وقتی سپهر میخواست با ابراز علاقه هاش خوشش تو زندگیم جا کنه اون موقع من نامزد داشتم.عاشقش شده بودم و بعد از اون هم سرتو حامله شدم.سپهر اونقدر پست بود که حتی عدالتو هم با پول خرید

من\_هیچوقت از سپهر خوشت نمیومد؟

به نقطه‌ی نا معلومی خیره شد و زمزمه کرد\_سال اول ازش خوش میومد.میدونی محل هیچ دختری نمیزاشت.توی دید من رنگ گرفته بود.ولی بعد فهمیدم مهسا دوستش داره منم بیخیال شدم بخاطر مهسا.که بعد ها متوجه شدم سپهر از همون اولش عاشق من بوده

من\_پس تو....

پرید وسط حرفم و گفت\_خاطره خواهشا..منو یادشون ننداز

باشه ای گفتم و دیگه حرفی نزدم

بلند شدم و رفتم سمت یخچال و آبgorه رو داخل سالاد ریخت.بهش نمک و فلفل سیاه و کمی پونه اضاف کردم و گذاشتم روی میز حدود نیم ساعتی بعد ماقارانی هم آمده شد و در کمال آرامش و با لذت شاممنو خوردیم

\* \* \*

داشتم مو هامو میبیستم که متوجه شدم بهار داره زنگم میزنه

من\_بله؟

بهار\_کجایی عروس؟زود بیا بچها اینجا هستن

من\_اودم

و گوشیو قطع کردم.نگاه آخر رو به خودم توی آینه انداختم.شلوار اسپرت طوسی پالتوی مشکی و شال مشکی.رژ کرمی هم زدم و بعد از برداشتن کیف کولم،از اتاق خارج شدم..

مامان کلی یاد آوری کرد که مراقب باشم و بعداز رد شدن از زیر قرآن،(ببخشید مامانم یکم حساسه)با دو رفتم سمت خونه بهار اینا داشتن وسایل ها رو توی ماشین میزاشتن.با هاشون سلام کردم و سوار ماشین شدم.

بهادر و بهار جلو نشستن و ما چهارنفر هم عقب.اینکه جامون بسیار تنگ بود بماند

هرچقدر بگم من عاشق جاده های شمالم کم گفتم.و اقعا زیباست.جز رنگ سبز چیز دیگه ای به چشم نمیومد.من هم که عاشق رنگ سبز

بابای بهار آهنگ شاد گذاشته بود و بچه ها نشسته ریز ریز قر میدادن.اما من سرمو به شیشه‌ی پنجره چسبونده بودم و همونطور که به مناظر بیرون چشم دوخته بودم،توی حال خودم بودم

به همه چی فکر میکرم.سینا ! مسعود ! شهاب

شاید وجود سینا باعث شده که شهاب توی زنگی من رنگ بگیره.هر چی بیشتر به جذابیت شهاب فکر میکردم بیشتر جذب میشدم.خصوصا اون غرورش که باعث میشد شخصیتش جالب تر بنظر بیاد

هر چند مطمئن دید شهاب تا ابد به من بی منظور هست.من 18 سالمه و اون 30 تفاوت سنی بالا.و اون نامزد داره

نامزد؟!؟اصلا توجه نکرده بودم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم..

حدود یک ساعت بعد رسیدم..واقعا زیبا بود!هر چی بگم کم گفتم

خونه های قدیمی ساخته شده از کاه و گل روی تپه ای کوه.اطرافش پر از درخت.زندگی توی روستا هم خوش عالمی داره

به در خواست ما همین پایین پیاده شدیم.هر شش نفرمون کیف کولمون رو انداختیم روی دوش و بعد از خداحافظی از پدر بهار،راهی خونه مادربزرگ بهار شدیم

از کوه بالا رفتیم.زن های زیادی بودن که با لباس های محظی دم در خونه نشسته بودن و همینطور که با هم صحبت میکردن،سبزی هم پاک میکردن

بچها هم دنبال هم میدویند و پدرها هم به موتور هاشون تکیه داده بودن و سیگار به لب،گرم صحبت بودند

رفتیم بالا تا رسیدم.جلوی خونه ای ایستادیم.خونه ای کوچک با در کوچک به رنگ سفید که رنگ در پریده بود و گوشه هاش هم زنگ زده بود.از اینجا مشخص بود که توی حیاط کوچک درخت انگور هست چون به دم در خونه هم رسیده بود و شاخه هاش روی دیوار رو پوشونده بودن

بهار سنگ کوچکی از روی زمین برداشت و باهش در زد..بعد از چند ثانیه در باز شد و خانم مسنی پشت در نمایان شد..یه خانم مسن حدود 70 ساله.قد کوتاه و تپل.لباس محلی بسیار زیبایی هم به رنگ مشکی و زرد تن کرده بود.

بهار جیغ خفه ای کشید و رفت نزدیکش و بغلش کرد..بهادر هم همینطور.ما هم به نوبت خود باهش سلام کردیم.

به داخل راهنماییمون کرد.همونطور که گفته بودم حیاط کوچک بود.دور تا دور حیاط گلدون هایی حاوی از گل شمعدانی و کاکتوس بود.گوشه ای از حیاط در سمت راست هم حوضی کوچک بود که فکر کنم مخصوصاً ظرف شستن بود.آخر حیاط سمت چپ توری قرار داشت که داخلش مرغ و خروس بود.ناخواسته لبخندی روی لب هام نشست.همه چیز جالب و زیبا

وارد خانه شدیم..یه مکان بسیار زیبا.سالن گرد مانند کوچکی داشت.قسمت آخر سالن سمت چپ آشپزخانه ای کوچکی داشت و در کوچکی هم کنارش که مطمئن حمام بود(این هم بگم که دستشویی توی حیاط قرار داشت)

با چشم دنبال اتاق خواب میگشتم که صدای ننه یا همون مادربزرگ بهار به گوش رسید

ننه\_ببخشید اگر اینجا اتاق نداره

لبخندی زدیم

من\_خیلی عالیه همه چیز.ممنون

شادی\_ببخشید اگر توی زحمت انداختیمتوں

ننه لبخندی زد و گفت\_این چه حرفیه مادر..خوش اومدید.خوشحالم کردید.بباید کیف هاتون رو بزارید اینجا توى کمد

رفتیم و کیف هامون رو گذاشتیم توى کمد بزرگ قدیمی که گوشه‌ی سالن قرار داشت.مانتو و شالمون رو هم در آوردم و رفتیم نشستیم

ننه واسمون شربت توى قبدون(پارچ مسی که شمالی‌ها اون رو قبدون مینامند) آورد که به ظاهرش مشخص بود خنک هست و به

همراه انگور ریش بابا

کنارمون نشست و گفت\_این شربت توت هست.خودم درست کردم.بخارید ببینید چه جوریه!

واسمون توى لیوان ریخت و به هر کوممون یکی داد.شربت رو مزه کردم.عالی بود..خنکیش تمام و جودمو خنک کرد

قبل از اینکه من حرفی بزنم بجها گفتن که عالیه

بعد از خوردن شربت،ننه چارقد مشکی رنگش رو سرکرد و رو بهمون گفت\_شما اینجا بشینید من برخونه همسایه‌الان

برمیگردم.سرما خورده یکم و اسش سوب بپز

باشه‌ای گفتیم و اونم رفت

بهار رو به شادی داشت با تب لتش بازی میکرد گفت\_شادی تب لنتو بیار چند تا بازی بفرستم و اسه خودم.این چند روز حوصلم سر میره

شادی هم بلند شد و رفت کنارش نشست

بهار و اسه اینکه شادی رو از سرچاش بلند کنه گفت\_برو گوشیمو بیار تو کیم

شادی\_گمشو.مگه من نوکرتم

بهار\_جون من.پاشو.سرم درد میکنه

شادی هم با غرغر بلند شد و رفت.بهار سریع سرشو کرد توى تب لت و شروع کرد به گشتن.برق خاصی توى چشم هاش درخشید

انگار که شماره سعید رو پیدا کرده.سرشو بلندکرد و چشمکی نثارم کرد.عکس العملی نشون ندام.راستش دلم و اسه شادی میسوخت.بهار گاهی اوقات دوست و دشمنی رو نمیشناسه.میخواهد که حرف خودش عملی شه.این یکی از ویژگی‌های بدش بود

شادی هم گوشیشو آورد و واسش بازی فرستاد

نگاه مهديس کردم.داشت با بهادر توى لپ تاپ فیلم کره ای میدید.این دو تا عاشق فیلم کره ای بودن.بهادر هم چون مهديس کاراته بلد بود، به چشم ورزشکار ميديش و ازش خوشش ميومد و ميچسييد بهش

پروانه\_وای اینجا نت نیست

بهار همونطور که با گوشی بازی میکرد گفت\_یه امروز رو ببخيال واتساب و لاين شو

پروانه\_چی میگی تو؟بردنم توى یه گروه باحالی نمیتونی دل بکنی

شادی\_پس بلند شو کل ده رو بگرد تا یه جا پیدا شه نتش خوب باشه

پروانه خندهد و با اعتراض گفت\_باید و ای فای میخردیم میاوردیم..اصلا خب حوصلم سرمیره بلند شید برم بگردیم

من\_تازه رسیدیم.صبرکن عصر میریم

بالشی که روی زمین بود رو کشیدم ستم و روش دراز کشیدم.ونقدر خسته بودم که به سه نکشیده خوابم برد

\* \* \*

وقتی چشم بازکردم،بچها هم کنارم خواب بودند..سرجام نشستم

نه روی زمین نشسته بود.جلوش یه سینی بزرگ قرار داشت و کیسه‌ی برنجی هم کنارش.داشت برنج پاک میکرد

بلند شدم و رفتم کنارش نشستم

نه\_بیدار شدی دختر گلم

لبخندی زدم و گفتم\_بزارید کمکتون کنم

نه\_اگر میخوای کمک کنی برو توی کابینت آشپزخونه یه سینی بیار

لبخند زدم و رفتم سینی آوردم.کمک نه داشتم برنج پاک میکردم و بچها همچنان در خواب به سر میبردند.

نه\_توهم اهل رشتی؟

من\_از کوچیکی رشت زندگی کردم ولی خانوادم شیرازی هستن

نه\_پس چرا او مدین رشت؟

من\_مامانم تصمیم گرفت که توی رشت زندگی کنه

فکر کنم فهمید دوست ندارم راجیش صحبت کنم،واسه همین دیگه حرفي نزد در این مورد

نه\_اینجا یه تلمبه داره منطقه‌ی کنارش هم قشنگه کلی هم درخت گردو داره،فردا صبح زنبیل آماده میکنم برید اونجا.من پام درد میکنه جونی ندارم که راه برم شما برید خوش باشید

من\_باشه حتما مرسی

همون موقع پروانه هم از خواب بلند شد و بقیه رو هم بیدار کرد

مهدیس\_نکن دختر،بزار بخوابم

پروانه رو به نه گفت\_نه من گرسنه

نه\_اینا برنج پاک شد.مرغ داره میزه.الان میرم برنجو میزم

بلندشد و با دیس برنج رفت توی آشپزخونه

همشون سرشون توی گوشی بود.رفتم کنار بهار نشستم

آروم گفتم\_شماره سعید و پیدا کردی؟

با ذوق رو بهم گفت\_آره حفظش کردم.جالبش اینجاست سیم کارتتش توی تب لتش بود

من\_احساس نمیکنی شادی ناراحت میشه؟

بهار\_به من چه..خب من ازش خوشم میاد

من\_ولی اون دوستش داره

بهار\_خاطره ول کن تورو خدا.نمیدونم والا.خب این همه پسر

شونه ای بال النداختم.گوشیمو در آوردم و به مامان اس دادم

حدود ربع ساعت بعد نهار آماده شد.با کمک هم سفره رو پنهن کردیم.

نهار مرغ لای پلویی خودمون بود..با ترشی و دوغ محلی صرف شد که خیلی هم چسبید

\* \* \*

شب شده بود..با کلی اصرار بالاخره ننه راضی شد ما شب روی پشت بوم بخوابیم.بهادر بخارتر اینکه هوا سرد بود پیش ننه توی خونه خوابید

هر کدو ممون یه پتو و به بالش زیر دستمون بود.

برای رفتن به بالای پشت بوم باید از نرده بوم بالا میرفتی..مهدیس رفت بالا و یکی یکی پتو و بالش ها رو میدادیم دستش مینداخت روی زیر اندازی که اون بالا پنهن شده بود.وسایل ها بالا فرستاده شد و رفته با

من کنار،بهار کنارم،کنار بهار مهدیس،کنار مهدیس شادی،وکنار شادی هم پروانه خوابیده بود

همونطور که هر چهار نفرمون(به غیراز پروانه که سرش توی گوشی بود) به آسمان چشم دوخته بودیم،گفتم\_نه گفت که صبح بریم یه جایی که تلمبه داره و خیلی جای خوشگلیه

مهدیس او هوم.صبح بیدار شدم همتوно بیدار میکنم

شادی\_وایبیی چقدر سرده اینجا

پروانه با لحن شیطنت آمیزی گفت\_یه عشقی چیزی هم نداریم تو این شرایط مارو تو بغلش بگیره یکم گرم شیم

و بعد ریز ریز خنید

شادی با ذوق گفت سعید جونم جاش خالیه

بهار به پهلو رو به من خوابید و با گفتن این حرف شادی، شکلک در آورد.

پروانه میگم بهار اینجا پسر خوشگل نداره؟

بهار\_چرا بناهای سر ساختمناش خوشگلن

پروانه با حرص گفت مرض منو مسخره میکنی

بهار\_خب گفتی خوشگل. خوشگلتر از اونا به ذهنم نرسید

پروانه\_خب حالا چه شکلی هستن؟

بهار چهره متفکری به خودش گرفت و گفت او مم خب سر تا پاشون خاکی هست. موهاشونو سیخ میزند مثل خروسای ننه

پقی زدم زیر خنده

پروانه هم همونطور که میخندید گفت گمشو. دیگه نمیخواهد بگی

و دیگه حرفی رد و بدل نشد تا اینکه به خواب فرو رفتیم. انقدر اونجا سرد بود که همه سرمونو کرده بودیم زیر پتو

\*\*\*

صبح با صدای جیغ جیغ بچها چشم باز کردم

شادی\_خاطره بلند شو، میخوایم بریم سر تلمبه

بلند شدم و با کمک هم وسائلی ها رو بردیم پایین

داشتم وارد خونه میشدیم که مهدیس رو بهار گفت بهار خدا خفت کنه سرما خوردم

بهار\_به من چه حقته

و وارد شدم

اول صبحونه ای که ننه واسمون آماده کرده بود رو خوردم و بعد رفتیم تا آماده شیم

صبحونه، پنیر محلی با گردو و نون که خود ننه پخته بود، با شیر داغ از گاو محله بود. چایی هم بود. خیلی چسبید. من از وعده های غذایی عاشق صبحانه بودم. مخصوصاً عاشق این غذاهای محلی

توی اتاق داشتم آماده میشدیم. تیپ راحتی زدیم و راه افتادیم

بهادر رفته بود با بچهای محله توب بازی واسه همین همراه همون نیومد

توی مسیر کلی عکس گرفتیم تا بالاخره رسیدیم به تلمبه. همونطور که ننه گفته بود جای سرسیز و فشنگی بود. من همون اولش از خوش  
ی درخت چند تا گردو چیدم

پروانه و شادی هم شروع کردن به سلفی گرفتن

مهدیس هم پاشو کرده بود توی آب خنک تلمبه

بهار دستمو گرفت و گفت\_تا حواسشون نیست بیا کارت دارم

و رفتیم کمی دورتر از بجها پشت درختا ایستادیم. البته به بهونه‌ی دستشویی رفتن بود

من\_چیه؟

بهار\_میخوام به سعید زنگ بزنم

من\_الان؟ واسه چی؟

بهار\_دیشب بهش SMS دادم نوشتم سلام. اونم نوشت شما منم جواب ندادم چند بار زنگ زد. الان میخوام زنگش بزنم

من\_باشه بزن. فقط زود

سرشو تكون داد و شماره‌ی سعید و گرفت. زد روی اسپیکر و صداشو کم کرد

بعد از چند تا بوق سعید جواب داد\_بله؟

بهار\_سلام

سعید\_سلام. بفرمایید

بهار\_میشناسی؟

سعید\_نه متاسفانه

بهار\_من بهارم. همون که توی مهمونی همراه شادی او مده بود. دوستش

سعید\_آهان. خوبی؟

بهار\_چشمکی بهم زد و گوشیو برد نزدیک دهنش و گفت\_مرسى عزیزم تو خوبی؟

سعید\_شکر. خب چیزی شده زنگ زدی؟

بهار\_نه فقط خواستم حالتو بپرسم

سعید\_ممنون. چخبر از شادی؟

بهار با حرص گفت\_میشه اسم او نو نیاری.من او مدم حال تو رو بپرسم

سعید خنید و گفت\_چشم..چشم

خلاصه شروع کردن به حرف زدن.بهار خوب بلد بود مخ بزنه

بهار\_سعید جان من باید برم کاری نداری?

سعید\_نه برو به سلامت.خدافط

بهار\_خدافط آقای دکتر

و گوشیو قطع کرد.

همین که برگشتم که بریم سمت بچها دیدیم شادی پشت درخت ایستاده.داشت با تعجب بهمون نگاه میکرد.توی شک بود  
بهار هین بلندی کشید

شادی از بعض چونش میلرزید  
من\_شادی...

شادی رفت نزدیک بهار و رو بهش داد زد\_داشتی چه غلطی میکردی?  
بهار\_کاری نمیکردم

شادی جیغ بلندی کشید که باعث شد بقیه بچها هم بیان این سمت  
شادی\_داشتی مخ سعید و میزدی?

بهار\_آره مشکلیه؟

همونطور که اشک های شادی از چشم هاش پایین میومدن گفت\_مگه تو دل نداری کثافت؟تو که میدونی من چقدر دوستش دارم.رفتی  
شمارشو از توی گوشیم قاپیدی حالا هم با عشوه باهش حرف میزنی؟

دستشو گرفت جلوی صورتش و با حالت زار گفت\_خدایا.تازه سعید هم بهش پا داد  
و شروع کرد بلند گریه کردن.رفت نزدیکش که به شدت پسم زد

شادی\_من اگر میخواستم کثیف بازی های تو رو انجام بدم زودتر انجام میدادم  
بهار بلند رو بهش گفت\_چته تو؟این همه پسر!دیدی که خودشم از من خوشش او مده بود.برو سراغ یکی دیگه

شادی اول با نفرت نگاهی بهش انداخت و سپس شروع کرد به دویدن به سمت خونه.ما هم پشت سرش میدویدیم اما بهار راه میرفت

پروانه\_شادی قربونت برم صیرکن

من\_شادی یه لحظه وايسا

اما اون بدون هیچ توقی به دوينش ادامه میداد.تا اينکه رسيدیم به خونه

شادی وارد شد و رفت سمت ساکش

من\_داری چکار میکنی؟

شادی\_خفه شو.تو هم لنگه ی همون بهار کثافتی

من\_شادی صیرکن حرف بزنیم

با گریه رو بهم گفت\_چه حرفی؟ولم کن خاطره.حالم اصلا خوب نیست.احساس میکنم دنیا داره رو سرم خراب میشه.من این همه دارم ته لاش میکنم تا سعید بدون هیچ هوسي بیاد سمنتم اونوقت..اونوقت اون رفته بهش زنگ زده

بلند گریه میکرد و وسایل هاشو جمع میکرد

پروانه\_شادی صیرکن منم باهات میام

و اون هم شروع کرد به جمع کردن وسایلش.من هم حرفی نزدم.چی میگفتم؟!حق با شادی بود.بهار خودخواهانه کاری رو انجام میده..واقعا ناراحت شدم و دلم و اسه دل شکسته و عاشقش سوخت

شادی رو درک میکردم

ننه از حمام او مد بیرون و با تعجب رو بهمون گفت\_چی شده؟

شادی\_من دارم بر میگردم ننه.ممنون خیلی زحمت کشیدید

ننه\_چرا گریه میکنی ننه؟

شادی\_هیچی چیزیم نیست

و رفت توی حیاط

دبالش رفتم.داشت با شهاب حرف میزد

شادی\_شهاب بیا دنبالم

.....-

شادی\_نه شهاب.تورو خدا بیا.اگر نیای خودم پای پیاده راه میوقتم

.....-

شادی\_آره.دعوام شده.نمیخواه به لحظه هم اینجا باشم

.....

شادی\_ یا خودت بیا یا یکیو بفرست

.....

شادی\_باشه داداش.مرسی.خدافظ

برگشت و تا منو دید گفت\_ خیلی پستید.فکر میکردم دوستای من شما باشید

و رفت داخل و کیفسو برداشت و با پروانه دم در کوچه ایستادن.

از بهار خبری نبود

با مهدیس و ننه رفتیم دم در کوچه ایستادیم

مهدیس\_خب چرا دم در؟بیاید داخل

جوابی ندادن

مهدیس\_تو چته پروانه؟

پروانه\_هیچی بابا.گ\_\*ن\*ا\*ه داره،ناراحته منم باهاش میرم تا پیشش باشم

حتما برای اینه که پیش شهاب باشه.

شادی\_نه پروانه تو بمون

پروانه\_نج

ننه دست شادیو گرفت و گفت\_ بیا تو ننه بیه دعوا بی شد.حالا نمیدونم سر چی ولی حرف میزینین درست میشه

شادی\_نمیخواه.داداشم داره میاد دنبالم

ننه هم حرفی نزد و همونجا روی آجری نشست

ما هم سرپا بدون حرفی ایستادیم.یک ساعت و نیم گذشت تا از دور متوجه ماشین فراری مشکی رنگ شهاب شدیم

شادی\_اومند

او ففف پاهام خشک شدن از بس ایستادم

ماشین دقیقا جلوی پامون از حرکت ایستاد.در ماشین شهاب اینطرف رو به ما بود و از ماشین پیاده شد.نگاه کردم دیدم مینا هم از اون

در پیاده شد.نمیتوانست با اون کفش های پاشنه 15 سانتیمتر راه بره واسه همین دستشو دور بازوی شهاب حلقه کرد.یه لحظه حسودیم شد  
به مینا..نمیدونم چرا ولی...

با صدای شهاب پرنده ی فکر و خیال پرواز کرد و من به خودم او مدم

شهاب\_سلام

ننه بلند شد و رو بهش گفت\_سلام خوبی پسر گلم؟

شهاب\_شکر

مینا هم با عشوه رو به ننه گفت\_سلام مادر جان

ننه\_سلام دختر خوشگل

خوشگل؟ هه

بسه خاطره کم حسودی کن

ننه\_پسر گلم این خواهرت با اینا دعواشون شده حالا نمیدونم سر چی ولی قهرکرده میخواهد بره خونه

شهاب رو به شادی گفت\_چی شده؟

شادی\_هیچی.من میخوام برگردم

شهاب\_برو سوار شو

شادی رفت سمت ننه و باهاش رو بوسی کرد.با مهدیس هم دست داد و اصلا محل من تزاشت و رفت سوار شد.

همه نگاه ها کشیده شد سمت من.مینا با پوز خند نگاهم میکرد.ننه هم با دلسوزی..

وشهاب.نگاهش کرد.داشت نگاهم میکرد.توی چشماش هیچی نبود.

ته دلم لرزید از اون نگاهش.یه جوری شدم.سرمو انداختم پایین و با انگشت های دستم مشغول بازی شدم.ماماتم میگفت این کارم مثل اونه.اونم توی شرایط هایی که خجالت میکشید یا ناراحت بود سرشو زیر مینداخت

پروانه هم از همه خداحافظی کرد و سوار شد.به اونم حسادت کرد.چون اون هم میخواست پیش شهاب باشد!

شهاب و مینا هم خداحافظی کردن و راه افتادن

نفس عمیقی کشیدم

ننه\_بریم داخل.بیاین.این بهار ور پریده کجاست?

مهدیس\_میرم دنبالش

من\_منم میرم یه دوری بز نم ننه.زود میام

ننه هم باشه ای گفتو وارد شد.

مهدیس از اون طرف راه افتاد و منم از یه قسمت دیگه..

رفتم و رفتم تا رسیدم به یه جایی که فقط درخت بود..یکم تر سناک بود ولی به دل میشست

رفتم و روی زمین خاکی نشستم..بوی عطر معطر خاک با بوی گل و گیاه اونجا قاطی شده بود و با استشمامش روحیه و درون رو شاد و سرشاز از لنت میکرد..گاهی اوقات دوست داشتم با خودم خلوت کنم

شهاب دیگه حتما بخاطر کار سینا داره پول جور میکنه..دیگه راهی نیست که بخواه از اون راه بهش نزدیک شم

باید فکر کنم..یه راهی باید باشه..من نمیتونم بیخیالش بشم..دست خودم نیست ولی باید دوباره بینم

این اسمش عشقه؟؟نه نیست اما دوست داشتن میتونه باشه

این فکرای بیهوده منو به جایی نمیرسونه

بلند شدمو رفتم سمت خونه..وقتی وارد شدم بهارو هم دیدم.باهمون حرف نمیزد.خودشم فهمید که دیگه اینجا بهمون خوش نمیگذره واسه همین زنگ زد به باباش و اونم قرارشد شب بیاد دنبالمون

\*\*\*

بالآخره رسیدیم خونه..بهانه زود او مدنمون به مامان این بود که اونجا حوصلمون سر میرفت واسه همین زود برگشتیم

مامان\_خاطره نشین پای تلوزیون.بلندشو کمک کن میخواه خونه رو تمیز کنم.حاله مهری مریض شده میخواه برم پیشش

من\_مامان این همه راه؟میخوای بری جنوب؟

مامان\_چکار کنم؟به حاله سر نزنم به کی بزنم؟بلند شو حالا تو

بلند شدمو با غرغر رو به مامان گفتم\_من اتفاقارو تمیز میکنم

رفتم توی آشپزخونه و دستمال با شیشه پاک کن برداشتم و رفتم توی اتفاق..بمب انداخته بودن اینجا.شتر با بارش توی این اتفاق گم میشد

شروع کردم به تمیز کردن....

بالآخره اتفاق تمیز تمیز شد

رفتم توی اتفاق مامان تا اونجا رو هم تمیز کنم

اتفاق رو تمیز کردم و رفتم سمت کمد دیواری..وقتی بازش کردم چشم خورد به گاو صندوق کوچکی..کنجکاو شدم.مامان اونقدر ها هم پول نداشت که نیاز به گاو صندوق داشته باشه

دستمو بردم سمتش.رمز داشت..مطمئنم رمز،تاریخ تولد بابا هست

زدم..نبود

خب ایندفعه تاریخ تولد خودشو میزنم..بازم نبود

یکم فکر کردم..تاریخ تولد خودم رو هم زدم بازم نبود

تاریخ وفات بابا چی؟شاید اون باشه

اونو زدم..شد

بی حرکت موندم..تاریخ وفات؟چرا وفات؟

نفس عمیقی کشیدم و در شو باز کردم

از چیزی که دیدم تعجب کردم..خدایا..پر از کاغذ و جعبه بود

دست بردم سمت کاغذ ها

میدونستم الان مامان پیداش میشه..رقم و در اتفاق قفل کردم

یکی از کاغذ ها رو باز کردم

شروع کردم به خوندن

نامه‌ی سپهر بود..روزی که قرار بود اعدام بشه..اما یادمه دایی مازیار گفت که اعدام نشده..قبل از اعدام خودکشی کرد

او فف چه غم انگیز

کاغذ رو گذاشت کنار.همه چیزو چک کردم.سند ازدواجش با بابا و سپهر.سند طلاقش با بابا.شناسنامه‌ی منو خودش و بابا..

وقتی توی شناسنامه بابا مهر وفات رو دیدم یه لحظه از اینکه مامان هر دفعه اینو میبینه چه حسی پیدا میکنه، ناراحت شدم

یه جعبشو باز کردم..یه گردنبد به اسم بابا بود..با دوتا حلقه..مطمئنم یکیش مال بابا بود یکیش مال سپهر.اما اونی که تو دستش بود چی؟

بیخیال شدم و رقتم سراغ جعبه‌ی دیگه‌ای توش کلید بود.سه تا..یکیش که مطمئن بودم مال خونه‌ی توی شیراز بود و یکی دیگش هم ماشین و اون یکی..نفهمیدم..واقعا هنگ کرده بودم

خدایا این همه پنهون کاری..مامان باور کن کلی خونه زیر دستش هست و کلی طلا..خاطره بیخیال شو..اینا همش خاطره هست..مال گذشته

دستبندی که با مامان او نشب سنت خردیم هم توش بود.

سه تا آلبوم هم بود..بازشون کردم.عکس‌های نامزدیش بود..وای خدا چقدر زیبا..هر دوشون تیپ سنت قرمز مشکی زده بودن..چقدر به هم میان

همه توش بودن. حتی پانته آ.. چقدر مغزور.. دوست داشتم ببینم چی به سر پانته آ او مده اما توی عکس با خاطر اخمي که داشت چهرش کام  
لا مشخص نبود

آلبوم بعدی رو باز کردم.. عکس های عروسیشون بود. چقدر خوشحال.. مامانم توی همه ی عکس ها لبخند به لب داشت و توی چند تا از  
عکس ها هم در حال خنده بود. بابا هم توی بیشتر عکس ها با عشق نگاه مامان میکرد

ناخواسته قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید.. آه مامانم

وسط آلبوم یه سی دی پیدا کردم.. مامان یه جعبه ی دیگه ای هم داشت که توش چند تا سی دی بود اما این چرا این وسط بود؟ کنجکاو شدم  
ببینمش اما الان وقتی نبود. مخصوصا اینکه توی این خونه جز دستگاه DVD توی سالن و لپ تاپ مامان چیز دیگه ای نبود. آلبوم رو  
بستم و اون یکی آلبوم رو که مطمئن بودم عکس عروسیش با سپهر هست رو نگاه نکردم  
یه لپ تاپ هم داخلش بود.. با این خوبه ببینم سی دی رو؟ نه ول کن شاید چیزی باشه که مناسب تو نباشه

در گاؤ صندوق رو بستم.. قفل اتاق رو باز کردم و خارج شدم

مامان\_تموم شد؟

من\_او هوم

مامان نگاهم کرد و گفت \_اینجا مراقب خودت باش. نیم ساعت دیگه هوایپما حرکت میکنه. باید زود برم  
سر تکون دادم. مامان رفت و آمده شد

مامان\_من دیگه برم

باند شدمو رفتم سمتش و توی بغل گرفتمش  
من\_مامانم مراقب خودت باش. زو دیبا. باشه؟

مامان\_باشه دخترکم.. دو سه روزه بر میگردم. مراقب خودت باش.. مدرسه رفتی حواسیت باشه  
سر تکون دادم.. ازش خداحافظی کردم و رفت.. صلواتی فرستادم و فوت کردم سمتش تا خدا پشت و پناهش باشه  
باید برم یه سر به بهار بزنم

رفتم توی اتاق و تیپ ساده ای زدم و از خونه خارج شدم

حدود پنج دقیقه ی بعد رسیدم.. زنگ درو فشردم

بهادر او مد و درو باز کرد

من\_سلام خوبی

بهادر\_سلام. مرسى

من\_بهار\_کجاست؟

بهادر\_توی اتفاقش..نمیز اره کسی بره پیشش

من\_چرا؟

بهادر\_میگه حوصله نداره

من\_آهان

وارد شدم..اول با مامانتش سلام کردم و بعدش رفتم دم در اتاق بهار

تفه ای به در زدم

بهار\_بهادر میام سرتو میکوبم به دیوارا..هی میای اذیت میکنی

خندیدم و گفتم\_منم بهار..

چند لحظه بعد در اتاق باز شد..هیچ حرفری نزد سرش پایین بود

سلام آرومی گفتم و وارد شدم..

بهار رفت و روی تخت نشست و بالشش رو توی بغل گرفت

آهنگ گذاشته بود

با شنیدن آهنگ خندم گرفت..این دختر چیا که گوش نمیده:

ساده شدم عاشق شدم

مخالف شدم موافق شدم

تا عاقل شدم تو راهی شدی

تو راهی شدی از اونجا کم اوردم

بد اوردم اشکام مداوم بودن

میرم از زندگیت انگاری مرا حم بودم

کار از کار گذاشت حالا تنهاییا راهو بست

روزام تکراری شدن انگاری خودم باید باشم یک کاری کنم

من مغورو و بیبن کارم به کجا کشیده چقد بهت اصرار میکنم

یه سال یه ماہ یه روزشم سخته یه جاده یه در یه راهی به قلبت بالاخره پیدا میکنم

روزات مثل هم شدن اره مثل من شدن

تازه داری میرسی به حرفای من

اینجا راه نیس عشق نیس یار نیس

هر چی میخوای داد بزن گوشی بدھکار نیس

من یه عالم حرف نیس نای گفتتش

تو توى عالم دیگه با مسیر مبهمه

منو سردرگمیام اعتیاد به بودنت

بین دلو اپسیامو تو خیال موندت

روزام تکراری شدن انگاری خودم باید باشم یک کاری کنم

من مغورو رو بین کارم به کجا کشیده چقد بت اصرار میکنم

یه سال یه ماه یه روز شم سخته ی جاده یه در یه راهی به قلب بالاخره پیدا میکنم

(تکراری) ساسی مانکن

نگاهش کرم. داشت آروم آروم اشک میریخت. واسم تعجب آور بود اینکه بهار بخواه واسه یه پسر اشک بریزه

برای اینکه از اون حال خارج شه، بلند خنديم و رو بهش گفتم\_خواهر من میخوای گریه کنی باک جهانبخشی مازیار فلاحتی چیزی  
گوش کن. ساسی مانکن گوش میدی؟ فکر کنم تلوا بیشتر به حالت بخوره

تو اوج گریه خنده و بالشو به طرف پرت کرد

توى هوا پاپیدمش و رفتم کنارش روی تخت نشستم

رو بهش گفتم\_بهار نکنه جدی این دفعه عاشق شدی؟

سرشو انداخت زیر و گفت\_خودم فکرشو نمیکردم. ولی وقتی سعید زنگم زد و گفت بهم زنگ نزن بهم ریختم

با تعجب گفتم\_چرا؟

نفس عمیقی کشید و گفت\_شادی بهش ابراز علاقه کرده. گفته که من کارام از روی سرگرمی و این چیز است. اونم زنگ زد و گفت کسیو  
نمیخواد که اینجور باشه

جوابی نداشت و اسه همین سکوت رو جایز دونستم

بهار هم خودش میخواست جو عوض شه و اسه همین رو بهم باشیطنت گفت\_خب شیطون تو هم بہت میخوره عاشق شده باشی

لبخندی زدمو گفتم\_عاشق نه ولی خب...

با ذوق گفت\_خب حالا اون پارو کی هست?

من\_اون....

سریع پرید میون حرف و گفت\_خودم فهمیدم کیه..از طرز نگاه کردنت بهش میشه فهمید

با تعجب نگاهش کردم..این از کجا فهمیده؟ خاطره دیدی چقدر ضایع هستی؟ اگر خود شهاب فهمیده باشه چی؟

بهار\_چور بهش علاقه پیدا کردی؟

من\_نمیدونم..رفتار خاصش..غروش..همه اینا..ناگهانی بود همه چی

بهار\_حالا بلندشو بریم بیرون یه دور بزنیم..حوالم سررقته

سری تکون دادمو باهم ازخونه خارج شدیم

بهار\_خب کجا بریم؟

من\_نمیدونم..بین بهار میخواه و است یه چیزی و است تعریف کنم

همونطور که راه میرفتیم گفت\_میشنوم

من\_راستش شهاب اینا یه دشمنی دارن به اسم سینا

بهار\_خب...

و شروع کردم به تعریف کردن..همه چیو گفتم..اینکه پول میخواه و پای منم وسط کشیده شده

وقتی صحبتام نموم شد بهار با تعجب رو بهم گفت\_عجب اتفاقات اکشن و هیجان انگیزی

من\_آره

\_سلام بر خانم های زیبا

هر دو برگشتیم عقب وای خدایا سینا بود..از ترس نمیدونستم چکار کنم..مخصوصا اینکه توی کوچه بودیم و کسی اونجا نبود

بهار\_بفرما

سینا\_افتخار آشنایی میدید؟

من\_چی میخوای تو؟ چرا دست از سر من برنمیداری؟ بابا بہت گفتم من سوگولی شهاب نیستم..بغیره!

بهار با تعجب گفت\_نکنه...نکنه این سینا هست

سرتکون دادم..قطره اشکی از چشم چکید

سینا\_گریه نکن خانم کوچولو..منم یه زمانی بخارتر آقای منصوری زیاد گریه میکردم

با گریه رو بهش گفتم مشکل تو چیه؟

دورمون شروع کرد به چرخیدن

سینا\_2 سال پیش، اون موقع 22 سالم بود. با کسی که دوستش داشتم نامزد کردم. وضع مالیمون خوب نبود. و اسه همین رفتمن توی شرکت منصوری شروع به کار کردم. به عنوان آدمشون.. یکی از زرنگ ها بودم.. اگر من نبودم تا الان اون منصوری نابود شده بود و گوشه‌ی هلوف دونی بود و جای آب خنک، داشت شکنجه میخورد. خواستم حداقل پول جمع کنم و عشقمو راضی نگه دارم تا بخارتر تنگ دستیم و لم نکنه.. چند ماه اونجا کار کردم که بعد از دو هفته شنیدم که دو میلیارد از پول شرکت دزدیده شده. دو میلیارد هم کم پولی نیست. خلاصه این منصوری همه چیزو انداخت گردن من. بهش التماس کردم و لم کنه. کار من نبود. ولی گفت نه.. 30 سال برام بردین به اضافه‌ی جریمه 500 تومان هر ماه.. نازنینم ولم کرد و رفت. به دو ماه نکشیده ازدواج کرد. بعد از 6 ماه فهمیدن کار من نیست و آزادم کردن.. دنبالشون گشتم تا اون شب اتفاقی تو پارک پرسشو پیدا کردم. اما دیر دنبالش گشتم بخارتر حال خرابم بود

او مردو به رومون قرار گرفت. با نفرت بهم خیره شد و گفت\_ همین شهاب عشقت باید تلافی کار پرسشو پس بد. باید داغ بدختی های منو بکشه. تا وقتی اون دو میلیارد به من نرسه ول کن نیستم. و تو هم اسیر میشی تا زودتر پول به من برسه

با ترس بهش خیره شدم.. میخواست چکار کنه

من\_م... میخوای ج.. چکار کنی؟

خنده‌ی کوتاهی از شدت عصبانیت کرد و بلند گفت\_ بباید این دخترو ببرید

جیغ زدم و بلند رو بهش گفت\_ چه معلوم شاید کار تو هم بوده! تو به عنوان سر دسته‌ی آدمشون اونجا بودی. بعید نیست  
با داد رو بهم گفت\_ منصوری بیشتر از هر کس دیگه‌ای به من اعتماد داشت. اگر من نبودم و محافظش نبودم تا حالا کشته بودنش

بهار\_ تورو خدا ولش کن

چند تا مرد غول هیکل از ماشین های پشت سر سینا پیاده شدن و او مدن طرف ما

تا او مدم جیغ بزنم جلوی دهنم گرفته شد. بهار هم همینطور

و دیگه چیزی نفهمیدم.. به اون دستمال داروی بیهوشی زده بودن و اسه همین هر دوی ما بیهوش روی زمین پخش شدیم

سینا اونقدر زرنگه که حتی خود شهاب هم نمیتوانه باهاش مقابله کنه

\* \* \*

وقتی چشم بازکردم همه جا پیش روم تار بود.. چند بار چشم هامو روی هم فشردم تا دیدم بهتر شه  
نگاه اطرافم کردم.. یه گاراژ بزرگ بود.. من روی زمین دست و پا و دهن بسته افتاده بودم.. کسی اون داخل نبود

یک دفعه یادم به بهار افتاد..با دقت اطرافمو کاویدم.نبودش!نبودش..بهار نبود

هرچی تقدا کردم تا دستمو باز کنم بی فایده بود..چشم هامو بستمو آروم اشک ریختم

همون لحظه در باز و سینا به همراه 2 تا مرد وارد شد

اون دو تا مرد کنار در ایستادن

سینا همونطور که میومد طرفم رو بهم گفت\_به به میبینم به هوش اوMDی خانم خوشگله

خواستم حرف بزنم اما نشد

سینا\_نه جانم..دهن تو باید بسته بمونه

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم..خدایا خودت رحم کن

سینا\_چشم هاتو باز کن خوشگله

اما من باز نکردم

سینا\_برید بیرون درو هم از بیرون قفل کنید و تا وقتی نگفتم کسی وارد نمیشه.سریع

چشم آفا

و صدای بسته شدن در اوMD..با وحشت چشم هامو باز کردم

سینا جلوی پام روی زانو نشسته بود

با لحن چندش آوری گفت\_نظرت چیه کاری کنم که شهاب منصوری دیگه نتونه عشقشو بینه؟

سرمو به علامت منفی تكون دادم..بلند خنید و گفت\_نترس خانمی اذیت نمیشی

نزدیک تر شد..همون موقع گوشیش زنگ خورد.چشم هاشو ریز کرد و چشم ازش گرفت..بلندش و رفت بیرون

نفس راحنی از سراسودگی کشیدم..سرمو به دیوار تکیه دادم و چشم هامو بستم

\* \* \*

(از زبان شهاب)

روی مبل نشسته بودم و داشتم فوتbal نگاه میکردم

متوجه شدم کسی کنارم نشست.چون لحظه های هیجان انگیز فوتbal سپری میشد اهمیتی ندادم

دستی روی پام نشست و در پی اون صدای مینا به گوش رسید

مینا\_شهاب...

مکثی کرد و ادامه داد\_چند مدت‌ه ازم دور شدی..زیاد هم باهام حرف نمیزندی.چرا؟چی شده؟

سرمو چرخوندم طرفش و توی چشم هاش نگاه کرد..اشک به چشم هاش هجوم آورده بود

با صدای راوی فوتبال سریع سر چرخوندم سمت تلوزیون

من\_اه لعنتی

مینا بلندشد و با عصبانیت رفت..

یکم بعد شادی پیداش شد.او مد کنارم نشست و رو بهم گفت\_داداش

همونطور که نگاهم به تلوزیون بود با عصبانیت گفتم\_حالا یه دقیقه او مد فوتبال نگاه کنم همتون کاراتون یادتون او مد

شادی\_داداش تورو خدا

رو کردم سمش و منتظر بهش چشم دوختم

شادی\_داداش کی بر میگردیم شیراز؟

من\_علوم نیست

بلندشد و همونطور که میرفت سمت حیاط زیرلاب غر زد\_همتون هیچی نمیدونید..هر کی سرش به کار خودش گرمه

بی توجه به حرفش دوباره مشغول تماشا شدم

همون لحظه گوشیم زنگ خورد..عصبانی شدم..انگار من اصلا نباید فوتبال ببینم..با خشم تلوزیونو خاموش کردم

شماره ناشناس بود

جواب دادم

من\_بله؟

\_به به آقای منصوری کوچیک

سینا بود..اون اشغال بود

من\_چه مرگته؟

سینا\_عشقت اینجا اسیره

من\_مرتیکه مگه نفهمی؟ عشق من دیگه کیه؟

خندید و گفت\_سوگلی جونتو فراموش کردی؟ واي ببين شهابت ديگه تو رو نمي خواهد.. راستى اسمت چي بود؟

انگار اين حرف ها رو داشت به کس ديگه اي ميزد

سينا\_منصورى اسم عشقت چيه؟

عشقم؟ حتما منظورش اون دختره!! اسمش چي بود؟ آهان خاطره

من\_خاطره؟

سينا\_به به زدي تو خال بعد بگو من دروغ ميگم

دستامو مشت کردم.. ميدونستم داره دروغ ميگه

من\_چرا زر الکي ميزني؟

سينا\_صبركن... دهنشو باز كنيد

و در پي اون صدای خاطره به گوش رسيد\_شهابااااب

باورم نمي شد.. اون عوضى آخر کار خودشو کرد.. كثافت پست

بلند فرياد كشيدم\_آشغال چكار اون داري؟ طرف حسابت منم.. ببينمت بخدا گردنتو خورد ميکنم سينا بي شرف

سينا\_نشونت ميدم شهاب.. فكراتو کن تا يك ساعت ديگه خيرم بد.. اگر تصميم گرفتى پول بدی که هيج اگر نه که اول از وجود اين خانم  
کوچولو يکم لذت ميرم بعد خلاصش ميکنم

و گوشيو قطع کرد.. بلند داد كشيدم و چند بار مشت به دیوار کوبیدم

مينا و شادي و فاطمه سريع اومدن

مينا\_چي شده شهاب؟

دستی توی مو هام کشيدم.. خدایا من چکار کنم!

رو به شادي محکم و بلند گفتم\_بابا شرکته؟

ترسيده بود.. سرشو تكون داد

من\_آدرس دوستت بهارو بده

شادي و مينا هردو شون با اين حرف تعجب کردن

من\_بهت گفتم آدرسشو بده

آدرسو داد..رفتم توى اتاق..شلوار ورزشى گرمکن مشکى پام بود واسه همین سویشرت هم رنگش روی پیره نم پوشیدم و از خونه زدم  
بیرون

با سرعت روندم سمت خونه بهار دوست خاطره....

زنگ درو فشد

خودش او مد دم در..با منو دید زد زیر گریه و با گریه گفت آقا شهاب تورو خدا یه کاری کنید واسه خاطره دزدینش

من\_دنبلام بیا درست بگو چی شده

رفتیم و سوار ماشین شدیم

بهار\_او نسب توى کوچه بودیم داشتیم میرفتیم دور بزنیم که چند تا ماشین مرد او مدن و همون پسره سینا هم بود..ما رو بیهوش کردن و خاطره رو برداشتن و رفتن...من هم وقتی بهوش او مد گوشی کوچه افتاده بودم..تنونستم کاری کنم بخدا

همونطور که نگاهم به روبه رو بود گفت\_کار ارو انجام میدم. فقط تو هم از خونه خارج نشو

سری تكون داد..از ماشین پیاده شد و رفت..

زنگ زدم به مسعود و بچها تا بیان باع

باغ دور از محل سکونت بود و داخلش فقط یه خونه بود برای اینجور موقع

حرکت کردم سمت باع..نیم ساعته رسیدم. همه رسیده بودن..رفتم داخل

مسعود او مد طرف

مسعود\_شهاب چور پیداش کنیم؟

من\_از آدماش کسیو میشناسی؟

\_آقا

سرچرخوندم

من\_چیه؟!

\_آقا من یکیشو اون شب تعقیب کردم..آدرس خونشو پیدا کردم

من\_خوبه..با چند تا برید بیاریدش

سر تكون دادن..همینجا اسلحه هاشون رو پر کردن و زدن بیرون

روی صندلی نشستم

من\_دارم از دست بابا و کاراش خسته میشم..علوم نیست چقدر باز گند زده  
مسعود\_نگران نباش..اون پسره رو که بیارن از زیر زبونش محل پاتوقای سینا رو کش میریم  
من\_امیدوارم

همون موقع گوشیم زنگ خورد.سینا بود

سریع جواب دادم\_بهم وقت بدنه تا پولو جور کنم

سیما\_چقدر?

رو به مسعود با اشاره فهموندم که چقدر

مسعود آروم رو بهم گفت\_فردا صبح

من\_فردا صبح زنگم بزن پول آمدست میام بهت میدم

سینا\_حال اشد..بین پلیس ملیس ببینم در کار باشه به سه نکشیده این دخترو خلاص میکنم

من\_لازم به ذکر نیست

و تلفنو روش قطع کردم

من\_تا فردا صبح صیر میکنه..اگر آدرس گیرمون او مد شب میریم اونجا

مسعود\_فکر خوبیه

بچها وارد شدن..اون پسر اسیر بود تو دستشون و اسلحه رو روی سرش قرار داده بودن

مسعود کمک کرد و به صندلی بستش

من\_دهنش باز باشه

دهنش رو باز گذاشت و رفتن کنار

رفتم نزدیکش

من\_بی هیچ حرف اضافه ای بالا بگو ببینم پاتوقای سینا کجاست

\_بخدا نمیدونم

وقت کمی بود..نمیتونستم حرف مفت بشنوم

با پشت دست کو بیدم توی دهنمش

با خشم غریبم بین بی مصرف حرف بزن ببینم..وقت ندارم..باید ببینم کجاست..اگر به حرف نیای خودت که هیچ کل خانوادتم به فنا  
میرن

\_ولم کنید..من نمیدونم..من فقط بادیگارش بودم همین

یقشو چسبیدم و با داد رو بهش گفتم بہت میگم کجاست؟برو یکی دیگه رو بپیچون..د حرف بزن آشغال

حرف نزد..اعصابم به شدت خورد بود

من\_به خونش حمله کنید و هر کی اونجاست رو بکشید

\_اطاعت میشه آقا

5 تا از بچها رفتن سمت در که اون مرد به حرف اومد

\_باشه..باشه تورو خدا کاری به خانوادم نداشته باشید..زنم تازه زایمان کرده..مادرم مریضه

اشاره کردم برگردن..اومن و گوشه ای ایستادن

\_چیز زیادی نمیدونم فقط چند تا جارو بلندم که واسه کشیدن نقشه اونجا میرفتیم

رفتم نزدیکش و منتظر بهش چشم دوختم

\_یکی آپارتمان نقلی بود و اون یکی هم باغ بزرگی و اون یکی هم گاراژ

رو بهم با عجز ادامه داد\_تورو خدا اسمی از من نیارید..میکشتم

من\_یه مدت از اینها دور شید

\_کجا برم؟

من\_روستاهای اطراف..میسپارم به بچها با کمکت خونتون رو بفروشن برو روستا یا جای دیگه

\_دمت گرم آقا

رفتم سمت میز و از توی کشو اسلحه ای در آوردم و قسمت کرم قرارش دادم

من\_آدرس این سه تا مکانو بگو ببینم

\* \* \*

الان ساعت هشت شب هست..کلی آدم جمع کردم..واسه هر کدوم از مکانا حداقل سه چهار تا ماشین پر از آدم فرستادم..خودم به همراه مسعود و دوتای دیگه رفتم سمت گاراژ..شک داشتم که اونجا باشن

یک ساعته رسیدیم..ماشینو با فاصله و دور از دید پارک کردم و پیاده شدیم..من میرفتم و او ناپشت سرم..تا جایی که کاملا نزدیک شدیم

گوشه‌ی دیوار ایستادیم..دست بردم و اسلحه در آوردم

چهار نفری جلوی در نگهبانی میدادن

رو بپوشون گفتم\_نظام پور تو و این برید دو تاشونو بکشونید اون طرف و بیهوش کنید این دوتا هم با منو مسعود..وقتی کار تمام شد بباید داخل

چشم آقا

با تحکم بیشتری گفتم\_کسی کشته نمیشه.شیر فهم شد؟

بله آقا

سرتکون دادم..اون دوتا آروم رفتن..سر و صدایی ایجاد کردن

دو تاشون همونطور که میخواستم مومند و دوتای دیگشون رفتن

مسعود\_از پشت حمله میکنیم

گاراژ طوری بود که این ها فقط جلوی قسمت در ورودی ایستاده بودند و از اونجایی که با سینا کار دارم نمیتونم ریسک کنم و از قسمت های دیگه برم..باید همه بیهوش شن تا سینا نتونه کاری کنه

آروم و بی صدا رفتم پشت سر شون..با علامت من هردو نزدیکشون شدیم

اسلحة رو گذاشتم روی سرش و گفتم\_اگر زبونت بچرخه مغز تو متلاشی میکنم

بی هیچ حرفی سرشو تکون داد..با اسلحه محکم کوبیدم توی سرش که بیهوش پخش زمین شد

نگاه مسعود کردم..بی حرکت و با تعجب بهم خیره شده بود

رفتم نزدیک و گفتم وقت این کارا نیست

و دوباره محکم کوبیدم توی سر این یکی که حالا مسعود فقط گرفته بودش و پخش زمین شد

اون دوتا پسر اومند و تن بی جونشون رو بردن و اومند

حرکت کردم سمت در..مسعود خنبد و مشتی آروم زد روی شونم

در باز بود..آروم داخلشو نگاه کردم.دورتا دور حیاط پر از نگهبان بود

آروم رو به مسعود و اون دوتا که حالا او مده بودن گفتم\_اسلحة هارو بی صدا کردین؟

مسعود\_همه چی حل

دو تا اسلحه که دست کاریش کرده بودن تا صدای شلیک گلولش به گوش نرسه دستم دادن..از لای در هردو دستمو داخل بردم و تک به

تک شروع کردن به شلیک

محبور بودم تیر بزنم..اما زدم توی پاهاشون تا نمیرن

وقتی فهمیدم تمام شدن رفتیم داخل

سپردم دست بچها زنگ بزنن تا بیان و این ها رو هم ببرن و وقتی بیهوش اومدن ولشون کنن چون نه ما رو دیدن نه چیزی  
به در بزرگ آهنی اونجا قرار داشت..دوتا نگهبان اونجا بودن

تا اومدن شلیک کن،تیری بهشون زدم کردم که پخش زمین شدن

من\_شما همینجا میمونید..حساب اونو من باید برسم

مسعود\_شهاب احمدق نباش..یه بالایی سرت میاره

من\_چیزی نمیشه،همینجا میوند تا من اون دخترو نجات بدم

به ناچار ایستادن و رفتم سمت در

\* \* \*

(از زبان خاطره)

سینا رو به روم قرار گرفت..با چشم های خمار رو بهم گفت\_چشمات شبیه نازنینه

چشم هاشو بستو نفس عمیقی کشید..سپس چشم هاشو باز کرد و رو بهم گفت\_نازنینو خیلی و قته نبوییدمش..ولی خوبه تو اینجایی

با گریه سرمو به علامت "نه" تكون دادم

سینا\_ فقط چند لحظه..بزار حس کنم نازنین اینجاست

دهن بسته گریه میکردم و سعی داشتم صدامو بالا ببرم تا بفهمه دارم التماس میکنم اما بی فایده بود

او مد نزدیک و نزدیک تر..دست کشید رو گونم..مور مردم شد..سرمو به جهت مخالف چرخوندم

چونمو محکم توی دستش گرفت و زیر لب غرید\_بین دهنتو باز میکنم..جیغ زدی دندوناتو خورد میکنم..فهمیدی؟

سرمو تكون دادم..خدایا خودت کمک کن..این چه شانسیه که من دارم!

باید گیر یه آدم روانی بیوفتم؟

توی یه حرکت چسبو از دهنم کند..نزدیک شد..

نمیتونستم کاری کنم..بی صدا زار میزدم

## صورت‌شونده‌گونم چسبوند و بو میکشید

نالپیدم تورو خدا و لم کن

ولی اهمیت نداد. سرش رو پایین تر پرد

با مشت یه سینش کو یوندم ولی، یه اهمیت دویاره کار شو تکرار میگرد

همون موقع در بهشت باز شد و در بی، اون صدای فریاد و عربده کسی، به گوش رسید

بی شرف بی پدر داری چه غلطی میکنی؟ هاااان؟

اون شخص کسی نیو د جز..... شہاب

شہاب؟! باور م نمیشد.. او مد.. خدایا شکرت.. اگر شہاب نمود این آشغال به بلای، سر م میاورد

از خوشحالی گر به منکر دم

سینا بلند شد. با اسلحه و به وی، شهاب قرار گرفت شهاب هم همنشط

سینا قد ار یه د فردابای

شهاپ باید مدفعه نموده، بدقوله گفته کاریش نداره، خوک کثیف

سینا حمو، او مدعی داخل؟

سینا بعده همین خیال باش، اون کوچک و متشه منه

شماره ۲۰ دی شهر ۱۳۹۷

سیاست‌گذاری این ایجاد شده تا کارکرد شفاف و مهندسی کارکرد (و نه سیاست) در امور اقتصادی

سی و نهمین نمایشگاه بین المللی

دالگونه گفتہ ترکیب خواہ

۱۰۰۰ میلیون دلار بود که شرکت ایران‌گاز از این مبلغ ۷۵٪ را در اختیار داشت.

۲۰ کنایه

15. *Leptodora* (L.) *leptophylla* (L.) *leptophylla*

246 *Journal*

سینا هلش داد و گفت\_آشغال مگه تو و اون بایای حروم خورت درک میکنید چی به روزم او مد؟هالان؟بدبخت شدم

شهاب\_با این کثافت کاریا؟

سیما یه مشت خوابوند توی صورت شهاب

شهاب محکم به عقب هلش داد\_اگر یه بار دیگه اسمی ازت بشنوم آتیشت میزنم

سینا\_دیگه نمیشنوی..تا پنج دقیقه ی دیگه اینجا بمب منفجر میشه

چشم هام گرد شد..بمب؟؟منفجر میشیم؟؟؟

سینا دوید سمت در تا فرارکنه..شهاب از پشت یقه لباسشو گرفت و به عقب هلش داد

سینا از پشت خورد زمین..شهاب دوید سمت و با چاقو دست و پامو باز کرد

همون موقع سینا هم بلند شد ولی سرش از برخورد با زمین به شدت درد میکرد و گیج بود

شهاب رو بهم گفت\_باید سریع از اینجا فرار کنیم

سرمو تکون دادم..بلند شدم و ایستادم..شهاب دستمو توی دستش گرفت..تعجب کردم..یه حسی وجودمو فرا گرفت اما سریع پسش زدم و  
به خودم او مدم

شهاب شروع کرد به دویدن و منم همراهش می دویدم

صدای سینا از پشت بلند شد\_کثافت کجا میری؟

رفتیم توی حیاط..

همونطور که میدویدیم شهاب گفت\_بدوین تا چند دقیقه ی دیگه اینجا منفجر میشه

اونا هم پشت سرما شروع کردن به دویدن..بخاطر من سرعت دویدن شهاب هم کم شده بود..اونا از ما جلوتر رفتن

یه لحظه پام پیچ خورد و خوردم زمین

شهاب\_بلندشو دختر..بلندشو

بلند شدم..صدای سینا از پشت سر به گوش رسید..داشت میومد این طرف

شهاب هلم داد و دویدم

خودش هم پشت سرم با فاصله از من داشت میدوید که همون لحظه اونجا منفجر شد..با این انفجاری که رخ داد چند متر جلوتر پرتاپ  
شدم و با صورت پخش زمین شدم چون فاصله زیادی با گاراژ نداشتم

هردو آرنج دستم درد گرفتن..صورتمن از درد توی هم جمع شد

سر چرخوندم و پشت سرمو نگاه کردم..اونجا آتش گرفته بود

خیره به شعله های نارنجی آتش بودم که با صدای فریاد مسعود به خودم اومدم و از سرجام به آرومی بلند شدم..هر چند ایستادن کمی واسم مشکل بود

مسعود دوید سمت آتش و فریاد زد\_شهاااب

از ترس چرخیدم و نگاه پشت سرم کردم..جز آتش چیز دیگه ای به چشم نمیومد

چشم هام از حدقه بیرون زدن..باورم نمیشد..بنه شهاب بود و نه سینا

چند قدم به سمت آتش برداشتم و زیر لب گفتم\_شهاب

دستم از پشت کشیده بود..به ناچار برگشتم

مسعود با اخم گفت\_کجا میری؟از جات تكون نخور

کتشو در آورد و به همراه دو مرد دیگه رفتن سمت آتش

مسعود\_اینجاست..یکیتون بیاد کمک اون یکی هم بره ماشینو بیاره..نیمه هشیاره..

و بلندتر ادامه داد\_سریع

یکیشون رفت سمتش و اون یکی هم رفت ماشین بیاره

شهاب روی زمین افتاده بود..از درد به خودش مینالید..انگار ضربه ای دیده بود.صورتش هم در اثر آتش سوزی کثیف شده بود

با کمک مسعود و اون مرد بلند شد..نمیتوانست راه بره

مسعود نگاهی به پاش انداخت و گفت\_نمیتوانی راه بری؟

شهاب از درد چشم هاشو بست و سرشو به علامت "نه" تكون داد

یه لحظه یادم به سینا افتاد...

با یادش چشم هام اندازه ی کاسه شد..خدایا سینا

دستمو گذاشتمن جلوی دهنم و به منظره ای که در حال سوختن بود چشم دوختم

زیر لب گفتم\_سینا

نگاه همشون به سمت کشیده شد

شهاب\_اون مرد

قطره اشکی از گوشه چشم چکید..شاید در حلمون بدی کرده بود ولی..

گناهش فقط و فقط نرسیدن به عشقش بود

چقدر سخته که پایان همه چی مرگ باشه!!سینا درسته راحت شد اما..اگر منظر هم میموند نازنین هیچوقت برنمیگشت!!چشم هامو بستم و با دل و چشم های به خون نشسته، و اشن فاتحه خوندم و دعا کردم..خداده خانوادش صبر بده

همون لحظه ماشین هم او مد..شهاب رو جلو نشوندن و مسعود و اون مرد هم رفتن عقب

مسعود به کنار خودش اشاره کرد و گفت\_بیا بشین

وای خدا..این الان میخواهد من برم بچسم بهش??

خفه شو خاطره..دست این شهابو گرفتی هیچی نبود حالا هم دو دقیقه جرز جیگر بگیر برو بچسب به این

نفس حبس شدمو رها کردم و رفتم کنارش نشستم

البته بگم که خودمو چسبونده بودم به در که این کارم باعث بوجود آومدن لبخند کمرنگی روی لب های مسعود شد

بعد از یک ساعت با سرعت زیاد رسیدیم..چند متر اون طرف تر از خونه مون نگه داشتند..همونطور که داشتم پیاده میشدم رو بهشون گفتم\_دستتون درد نکنه..اگر شما نمیرسیدید اون...

نتونستم ادامه حرفمو بزنم..سریع پیاده شدم و درو بستم..نگاهم از پنجره به شهاب افتاد..

سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم هاش رو روی هم گذاشته بود

ماشین به حرکت در او مد و رفتن

چقدر حرصم گرفته بود..زبون نداشتن جواب بدن..هر چند خودم زود پیاده شدم ولی...

سرمو تکون دادم تا این افکار بیهوده رو از خودم دور کنم

نگاهی به اطرافم انداختم..تاریک بود..با یاد اون شب مو به تنم راست شد

سریع رفتم سمت خونه..دست کردم نوی جیم..او ف خدارو شکر کلید بود

درو باز کردمو وارد شدم..وای مامان کی میای خونه??

امشب اصلا حوصله زنگ زدن به مامان و بهارو نداشتم..بنابر این رفتم یه دوش بیست دقیقه ای گرفتم و با چشم های اشکی خوابیدم

\*\*\*

صبح وقتی چشم باز کردم، تصمیم گرفتم اول به مامان زنگ بزنم و بعدش برم یه سر به بهار بزنم

رفتم جلوی میز آرایشی نشستم..موهام هنوز خیس بود..حتما سرما میخورم

سشوار برداشم و خشکشون کردم. کرم مرطوب کننده هم به صورتم زدم و همین که او مدم به پشت دست هام بزnam، متوجه شدم پشت  
هر دو دستم در اثر زمین خوردن زخم شده بود  
بیخیالش شدم.. بلند شدمو رفتم سمت کمد لباسی

به شلوار مشکی پوشیدم به همراه مانتوی بافت کوتاهی و شال مشکی  
به شال گردن سیز یشمی رنگ هم انداختم دور گردنم  
گوشیمو با کلید خونه و مقداری پول رو توی کیف یه ور کوچیکم جا دادم و بدون هیچ آرایشی از خونه زدم بیرون..  
بازم ترسی از اون توی دلم بود.. نمیتوانستم دیگه ریسک کنم مخصوصا اینکه سینا مرده بود.. زنگ زدم به آژانس و رفتم خونه بهار. توی  
راه هم زنگ زدم به مامان و چیزی راجب دیشب بهش نگفتم  
وقتی وارد اتاق بهار شدم، جیغ بلندی کشید و دوید ستم.. همدیگرو بغل کردیم  
بهار\_ خاطره.. کجا بودی! بخدا داشتم این دو روز رو سکته میکردم

من\_ بهار

با بعض این حرفه زدم.. ازم جدا شد و منتظر بهم چشم دوخت

سرمو انداختم زیر و گفتم\_ مرد

با تعجب گفت\_ کی؟

و بعد با لحن آروم و پر از شکی گفت\_ سینا؟

سر بلند کردمو چشم بهش دوختم..

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.. بهار دستشو جلوی دهنش گذاشت

بهار\_ باورم نمیشه

روی تخت نشستم و همونطور که نگاهم به نقطه‌ی نا مشخصی بود گفتم\_ بمب گذاشته بود.. اونجا منفجر شد و خودش هنوز اونجا مونده  
بود

بهار\_ چی بگم.. بیچاره دلم خیلی واسش سوخت.. گ\_\*ن\*! \*ه داشت فقط بخاطر یه عشق اینطوری شد

چیزی نگفتمو نفس عمیقی کشیدم..

بهار\_ شهاب چی شد؟

من\_ فکرکنم پاش ضربه دیده

بهار\_به او نم یه سر بزن

سر بزنم؟! دو دل بودم.. برم بگم چی؟ خب میگم او مدم حالتو بپرسم

من\_تو هم بیا

بهار\_نمیتونم.. شادی او نجاست

حرفی نزدیم

\* \* \*

دو ساعت دیگه ای پیش بهار نشستم و بلند شدم و رفتم که به شهاب سر بزنم

نژدیک های خونه بودم.. استرس داشتم بد

زنگ درو فشردم.. فاطمه اومد و درو باز کردم.. وارد شدم.. وارد عمارت.. رو به فاطمه گفتم\_ فاطمه جون اناق آفشهاب کجاست؟

فاطمه\_ از پله برید بالا اناق رو به رو

تشکری کردم و رفتم از پله ها بالا

آروم تقه ای به در زدم

صدای شادی بلند شد\_ بیا داخل

درو باز کردم و قدم اول رو واسه ورود برداشتم

شادی سرشو برگرداند و نگاهش به من افتاد.. تعجب کرد

شادی\_ تو اینجا چکار میکنی؟

شهاب که روی تخت دراز کشیده بود و ساعدهش رو روی پیشانیش قرار داده بود، دستشو از روی پیشانیش برداشت و نگاهم کرد

من\_ او مدم حل.. حال

زبونم قفل کرده بود.. احساس میکردم دارم جرم انجام میدم

شادی\_ حال شهابو بپرسی؟

حرفی نزدیم

شادی\_ تو از کجا میدونستی که شهاب..

با صدای مینا ادامه ی حرفش ناتمام ماند

با صدای مینا برگشتم عقب

مینا\_شادی ولش کن تا استراحت کنه

همین که نگاهش به افتاد یه تای ابروش رو بالا داد و گفت\_چیزی شده؟ تو اینجا او مدی چکار؟

خدایا چرا اینجا اینجور میکنن؟

من\_او مدم حال آقا شهابو بپرسم

مینا\_به تو چه هان؟ به تو چه

چشم هام گرد شدن..

مینا\_جدیدا خلی دور و بر شهاب میلکی تو.. حواست به خودت باشه

من\_من منظوری ندارم..

مینا\_نداری؟

این حرفو به لحنی زد که یعنی خر خودتی..اما من واقعا بی منظور او مده بودم..اصلا من دور و بر این نمیام

شهاب محکم و جدی گفت\_بسه مینا

مینا\_تو بسه.. این دختر همیشه جلوی چشم

دیگه نتونستم تحمل کنم...

جواب دادم\_من جلوی چشم؟ من دور و بر شهاب میلکم؟

مینا\_واه واه خوب زبونم داری

دیگه موندن اینجا رو جایز نتونستم

با دو از اتاق خارج شدم.. همچنین از عمارت زدم بیرون

اشک هام شروع کردن به باریدن.. عوضی مگه من چکار کردم؟ الان شادی چه فکر ای که نمیکنه! من فقط او مدم حالشو بپرسم همین

نزدیک پارکی دیدم.. رفتم اونجا نشستم و زار اشک ریختم.. هیچ کس تا حالا منو مثل یه تیکه آشغال فرض نکرده که این داره  
اینطور میکنه

اصلا اگر نگران در دیده شدن عشقشے حواسش به اون باشه نه بقیه

با صدای پیامی که به گوشیم وارد شد از اون افکار خارج شدم

پیامو باز کردم.. از طرف مامان بود:

سلام دخترکم خوبی؟ همه چی خوبه؟ چیزی لازم نداری؟

لبخندی زدم و براش نوشتم:

نه مامانم همه چی عالیه

بلند شدمو حرکت کردم سمت خونه

\*\*\*

برای بهار تعریف کردم اتفاق دیشب رو.. اونم عصبانی شد و بیشتر از دست شادی عصبانی شد

زنگ تفریح بود.. امروز مهدیس درس نخونده بود و توی کلاس مونده بود و داشت میخوند

منو بهار هم با هم توی حیاط قدم میزدیم

من\_بهار تشنمه بیا بریم آب بخوریم

رفتیم و من از آبسردن مدرسه کمی آب خوردم

وقتی داشتیم بر میگشتیم، صدای شادی که داشت با پروانه حرف میزد به گوش رسید

شادی\_وای پروانه اگر بدونی دیشب چقدر با سعید حرف زدم

پروانه هم خنده و گفت\_وای چه خوب.. چیا گفتید

باورم نمیشد.. پروانه دوستیه چندین سالماونو به دوستیه دو روزه این فروخت؟!

نگاه بهار کردم.. صورتش توی هم جمع شده بود و دست هاش مشت بود.. خطری بود.. امکانش بود اگر شادی به کلمه‌ی دیگه صحبت کنه این بیش حمله ورشه

شادی\_انقدر گفت دوست دارم که دیگه آخر اش بهش گفتم باش باش میدونم

و هر دوشون زدن زیر خنده.. من درحال انفجار بودم دیگه وای به حال بهار

بهار ایستاد.. دستشو گرفتم و گفتم ولشون کن بیا بریم

دستمو پس زد و برگشت طرفشون.. اون دوتا هم نگاهشون به ما افتاد

بهار با اخم رو به شادی گفت\_که چی؟

شادی پوزخند کمرنگی زد و گفت\_ متوجه نشدم

بهار نزدیک تر شد.. رفت بود تو لباس قلدری

بهار\_چی پشت سرم زر میکنی؟

شادی\_وای مگه تو جلوم بودی!برو جمعش کن خواهر من اصلا نفهمیدم دور و بر مابی

بهار زد تخت سینش که باعث شد شادی چند قدم به عقب برداره

با داد رو بهش گفت\_ هر چیزی که گفتید خوبه..بار دیگه ببینم میای جلوم پز میدی دهنتو سرویس میکنم.دختره‌ی.....

دستشو کشیدم و کشیدم

بهار\_دختره‌ی آشغال..اگر منم نمیز ارم سعید ریختتو دیگه بخواه ببینه

من\_ولش کن بهار..خواسته حرص تو رو در بیاره..اصلا شاید با سعید حرفی نزده باشه

روی نیمکت نشستیم

بهار\_حروف زده..از وقتی فهمید من با سعید حرف میزنم هر روز میره ابراز علاقه میکنه

دیگه چیزی نگفتم..

بهار به نقطه‌ای خیره شده بود و پاهاشو به حالت عصبی تکان میداد

من\_بهار..

جواب نداد

من\_داری چه نقشه‌ای میکشی؟بگو منم بدونم

بهار\_بیا اینطرف خاطره

بلند شدمو دنالش رفتم..داشت میرفت طرافی دستشویی..میخواست گوشیشو در بیاره

رفتیم و گوشه‌ای ایستادیم

بهار گوشیشو در آورد و زنگ زد به یه نفر

بهار\_سلام خوبی؟

.....-

بهار\_نه خوب نیستم..بین میخوام ببینم

.....-

بهار\_کار مهمی دارم

.....-

بهار\_بعداز مدرسه؟ باش.. بیا پارک جنگلی

.....-

بهار\_فعلا

و گوشیو قطع کرد.. نفس عمیقی کشید.. انگار از سر آسودگی بود

من\_سعید بود؟

سرشو تكون داد

من\_خب، قبول کرد؟

بهار\_ این سعید خان هم بدش نمیاد یکی مثل من دور و برش بپله

و راه افتادیم سمت کلاس

بعد از مدرسه بهار رفت توی دستشویی مدرسه.. چون موهاش کوتاه بود مقعنشو داد عقب و گوششو بیرون انداخت.. دستبدی هم توی دستش انداخت و آستین هاشو داد بالا.. کیفشو هم انداخت روی یه دوشش و سویشرتشو گذاشت توی کیف

خند گرفته بود.. هر کی ندونه فکر میکرد میخواد بره سعیدو بزننه

من تغییری در خودم ایجاد نکردم.. زدیم از مدرسه بیرون و رفتیم سمت پارک جنگلی

سعید گوشه ای روی نیمکت لم داده بود و سرش توی گوشیش بود

بهش دقیق شدم.. شلوار مشکی به همراه لباس بافت مشکی پوشیده بود و کفش های قهوه ای چرم

و اقا زیبا بود

بهار\_ چقدر خوشگل شده

نگاه بهار کردم.. بهش خیره شده بود.. مطمئنم این سعید بدجوری تو دل بهار جا خوش کرده

رفتیم نزدیک.. سعید متوجه ما شد و بلند شد

سعید\_سلام

زیرلب سلامی کردم و بهار بهش دست داد

سعید\_ چیزی شده؟

بهار\_ با شادی دوست شدی؟

هر دو تعجب کردیم

بهار\_پس این چی زر زر میکنه؟

سعید\_گفتم که نشدم.. فقط اونروز زنگ زد و ابراز علاقه کرد و ...

مکثی کرد و ادامه داد\_بدی تو روگفت

بهار خنده ی مصلحتی کرد و بدون حرفی به سعید خیره شد.. اونم همینطور

فهمیدم اوضاع رمانتیکه، رفتم اونطرف تر

سعی کردم بهشون نگاه نکنم تا با هم صحبت کن. و اسه همین با گوشیم مشغول شدم

یکم گذشت که بهار با لب خندون اومد

من\_چته کبکت خروس میخونه

بهار\_با سعید دوست شدیم.. بهش فهموندم که شادی چرت و پرت گفته

با چشم های گرد گفتم\_واقع؟

سرشو تكون داد..

من\_واقعا خوشحال شدم

بهار دستمو گرفت و روی نیمکت نشستیم

من\_سعید رفت؟

بهار\_آره.. بین خاطره میخوام یچی بهت بگم..

مکثی کرد و سپس ادامه داد\_ندر حق خیلی خوبی کردی.. منم میخوام کمک کنم

با چشم های گرد شده رو بهش گفتم\_کمک من؟ در چه مورد؟

بهار\_احساس میکنم یه جورایی تو هم داری از اون مرد مغرور خوشت میاد

من\_نه در اون حد ولی خب...  
...

بهار\_بین سعید گفت که میخواست فرداشب یه مهمونی برگزار کنه.. تو هم میای و اونجا من کاری میکنم که با هم برقصید و خلاصه آشنا

شید

با خنده گفتم خل شدی؟ اونم میاد با من میرقصه

بهار خنید و گفت حالا یکاریش میکنیم.. بلندشو بریم

\*\*\*

مامان فردا میومد.. امشب جشن سعید بود.. مناسبتش هم دور همی بود

بهار گفت مهمونی مختلط هست..

رفتم سمت مامان.. توی کدم چیزی نداشت

جز چند دست لباس چیز دیگه ای نبود.. لباس نامزدیش هم بود

بعنی اونو بپوشم؟! آره بابا کی میفهمه!

لباسو در آوردم.. خیلی زیبا بود.. خیلی

په لباس بلند قرمز رنگ تنگ بود.. روی لباس با ساتن به همون رنگ طرح های گل به کار رفته بود.. آستین هاش هم بلند بود و یقه پشنیش تا یکم بالای کمرم میرسید.. لباس تا پایین تنگ میشد و قسمت باسن چپ تا پایین چاک میخورد

همین عالیه.. بردمش توی اناق.. مامان کفش نامزدیش همراهش نبود.. اشکال نداره کفش پاشنه بلند خودمو میپوشم

رفتم توی حمام و بعد از گرفتن دوش نیم ساعته او مدم بیرون

نشستم جلوی آینه.. موها مو اول خشک کردم

موهای بلندمو بالای سرم کشیدم همشو محکم بستم به شکل دم اسبی.. خیلی زیبا بود.. مخصوصاً اینکه چشم های درشتمو درشت نر نشون میداد

کرم به صورتم زدم.. سایه‌ی مشکی رنگی بالای چشم کشیدم به همراه ریمل.. رژگونه هلوپی رنگی که تو شرگه های قرمز هم داشت زدم و به همراه رژ قرمز رنگ.. کلی هم عطر روی خودم خالی کردم.. صندلی مشکی مو هم پوشیدم

همه چی تکمیل بود.. جلوی آینه‌ی قدی که توی اناق بود ایستادم و خودمو برانداز کردم.. واقعاً زیبا بود.. از خودم خوش اومد

شهاب بین امشب چکارت میکنم تا یاد بگیری دهن اون دوست دختر تو بیندی.. زن ذلیل

پالتوی مشکی رنگم روی لباس پوشیدم به همراه شال مشکی و کیف دستی مشکی کوچیکمو هم برداشتم..

زنگ زدم به آزانس.. کسی نبود ببرتم.. واسه همین مجبور بودم خودم برم.. اون بهار دیوونه هم که گفت میخواه خیلی زود بره اما من گفتم نه

حدود نیم ساعت بعد رسیدم

اوه خدایا.نصف پولمو دادم به تاکسی..بمیری بهار

از ماشین پیاده و وارد ویلا شدم

جمعیت شلوغ بود..نمیتوانستم بهارو پیدا کنم..

همونطور ایستاده بودم که متوجه ی صدای بهار شدم

بهار\_به یادگار خانم ما

با حرص رو بپوش گفتم زهر مار

همین که نگاهم بپوش افتاد دهنم از تعجب باز موند..این دختر بخاراطر این پسر چه کارایی که نمیکنه

یه لباس آبی آسمونی رنگ بلند پوشیده بود..یقش گردنی بود و در قسمت کمرش اصلا چیزی نبود یعنی ل\*خ\*t بود..لباس تنگ تنگ بود..یعنی کل بدنش نمایان بود..لباس تا پایین تنگ میشد و پیشش کمی دنباله میخورد. فکر کنم راه رفتن و اشن سخت باشه..

موهاش رو هم اکستشن کرده بود به رنگ مشکی که تا سر شونه هاش رسیده بود..چشم های درشت مشکی رنگش گ رو هم با سایه آبی و خط چشم تزئین کرده بود به همراه رژلب کرمی

من\_دختر میخوای چه بلایی سر سعید بیاری؟

خندید و گفت\_به تو چه ببایا برم لباس تو در بیار

رفتیم توی اتاق پرو و شال و مانتومو در آوردم..برگشتم که برم بیرون دیدم بهار جلوی در ایستاده و داره نگاهم میکنه

بهار\_او ففف خاطره..فکر میکردم امشب من بهترینم ولی از من زدی بالا نامرد

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد\_چقدر لباست خوشگله

چرخیدم و گفتم\_قابل نداره

لبخندی زد و با هم رفتیم بیرون..همین که پامو از اتاق پرو بیرون گذاشتم با صورت رفتیم توی بغل کسی

تمام سلول های عصبی مغز و صورت تیر کشید. انقدر محکم بود که باعث شد نخورم زمین

سرمو بلند کردم

شهاب بود که اخم غلیظی روی پیشانیش نشسته بود

محو تماسش شدم.. چقدر این مرد امشب زیبا شده بود

شلوار مشکی و کت سفید به همراه لباس مشکی

سریع نگاهمو ازش گرفتم

با عصباتیت گفت\_حواست کجاست؟

من\_ب...ببخشید..ندیدمتون

نگاه آستین لباسش کرد..رژی شده بود..اونم قرمز

بهار از شدت خنده سرخ شده بود اما بروز نمیداد چون ممکن بود شهاب بپره بپوش

من\_واقعاً متاسفم

شهاب\_نمیخواهم چیزی بشنوم

و رفت..پسره‌ی پررو

از حرص دندون هامو روی هم فشدم..بهار شروع کرد به خنده‌دن

من\_خفه بهار..این اولین گند کاری امشبم

بهار\_الآن مینا میاد خفت میکنه

با تعجب رو بهش گفتم اون عجله هست؟

با خنده سرشو تكون داد..

من\_اه..به جای خنده بگو کجا باید بشینم پام درد گرفت توی کفش

با بهار رفته و دور میزی نشستیم..توی اون جمعیت هوا دم شده بود و من با لباس تنگم گرم شده بود

دیدم گارسونی داره نوشیدنی تعارف میکنه

او مد طرفون

یه لیوان برداشت و یکسره سر کشیدم

اه حالم بد شد..فکر کردم آبه..اما اون الکل بود

بهار\_چی خوردی؟عرق؟

همونطور که دستمال جلوی دهنم گرفته بودم و از شدت اینکه حالم به هم خورده بود، صورتم توی هم جمع شده بود گفتم\_اه حالم بد شد..این دیگه چه زهرماری بود..فکر کردم آبه

و خم شدم و شکلاتی از روی میز برداشت و انداختم توی دهنم

احساس میکردم معدم داره آتشیش میگیره

\* \* \*

(از زبان شهاب)

عصبانی شده بودم در حد چی!! دختره‌ی چلاق جلوشو ندید.. لباسو به گند کشید

روی مبلی که گوشه‌ی سالان سعید مخصوص ما گذاشته بود لم داده بودم.. یه دستمو روی دستی مبل گذاشته بودم و همون دستو زیر چانه  
م قرار داده بودم

مسعود هم کنارم نشسته بود و به جمعیت در حال ر\*\*ق\* ص چشم دوخته بود.. سعیدم نشسته بود و به بهار خیره شده بود.. از وقتی که  
گفته با بهار دوست شده، همش یا از بهار میگه یا بهش چشم دوخته

مینا هم با دو تا دختر لنگه‌ی خودش رفته وسط و داره با عشوه قر میده

جازایت و لوندی این دختر دیگه برای من به چشم نمیاد.. به چشم تکراری میومد.. راستش از این دختر اهم دیگه خسته شده بودم

چشم چرخوندم که چشم خورد به خاطره.. داشت با بهار حرف میزد و میخدیدن.. روبه روی من با فاصله قرار داشت و بهار هم نیم  
رخش سمت ما بود که سعید داشت همین نیم رخش از اینجا قورت میداد

بهش دقیق شدم.. امشب متفاوت شده بود.. مخصوصاً چشم‌های درشت قهوه‌ای عسلیش با آرایش واقعاً زیبا شده بود

به خودم نهیب زدم، شهاب چی میگی تو؟ این دختر چی داره؟

چشم هامو ریز کردمو بهش خیره شدم.. تلافی رژو سرت در میارم دختره‌ی بی چشم و رو

نگاهش چرخید و توی چشم قفل شد.. بی حرکت و بدون خنده یا لبخندی بهم خیره شده بود

چشم ازش گرفتم و جامو از روی میز برداشتم و لاجر عه سرکشیدم

\*\*\*

(از زبان خاطره)

داشتم از حرکات مسخره‌ی بهار میخدیدم.. طوری مسخره بازی در میاورد که از خنده روده بر شده بودم

وقتی خنده قطع شد، داشتم با چشم دنبال شهاب میگشتم که دیدم

داشت نگاهم میکرد.. نمیتوانستم چشم ازش برداشتم.. قلبم تندر تندر میزد

نگاهش با بی میلی ازم گرفتو جامشو از روی میز برداشت و توی یه حرکت حرکت خالی کرد جامشو

نفس عمیقی کشیدم و چشم ازش چرخوندم سمت مینایی که حالا وسط درحال قر دادن بود افتاد.. اوه نیپش

یه لباس سبز رنگی که تا روی باسن‌ش بود پوشیده بود.. لباس آستینیش تاپ مانند بود و یقه‌ی لباس هفتی و کاملاً باز بود.. واقعاً بی شرم و  
حیا بود این دختر.. موهاشو هم فر کرده بود و یه طرف ریخته بود با آرایش غلیظ

چشم هامو ریز کردمو همونطور که چشم به مینا بود رو به بهار گفتم از این مینا چندش میشه

دیدم جوابی نداد..نگاهش کردم..چرخیده بود و به سعید خیره شده بود.اما حواس سعید به بهار نبود

من\_کدوم با غی سیر میکنی؟

چشم ازش گرفتو رو بهم گفت\_باغ آرزوها

خنده‌ی کوتاهی کردم

من\_دختره‌ی عاشق بد بخت

چشم هاشو ریز کرد و گفت\_دلتم بخواه بی معنی

نور چراغ‌های سالان کمتر شد.. فقط هاله‌ای از نورهای رنگی بود که فضارو روشن نگه داشته بود

آهنگ ملایمی از پیانو به گوش رسید که داشت نواخته میشد..

چون این مهمونی همش دختر و پسر جوون بودن، جمعیت وسط شلوغ شد

بهار هم بدون توجهی به من با سعید رفت وسط و شروع کرد به رقصیدن

حوالی سر رفته بود

به شهاب نگاه کردم.. مینا بالای سرش ایستاده بود و مسعود هم کنارش نشسته بود

انگار مینا میخواست باهاش برقصه اما شهاب قبول نمیکرد

مسعود همون لحظه بلندش و با مینا رفتن وسط.. انگار هردوشون به هم بی میل بودن

حوالی سر رفت.. بلند شدم که بر میل خدمتکار تا ازش چیزی بگیرم بخورم

از گوشه جمعیت رد شدم.. یکم تاریک بود این قسمت

سرم پایین بود تا مراقب باشم پام به چیزی گیر نکنه که نخورم زمین.. اما از اقبال بد من دوباره با سر رفتمن تخت سینه‌ی شهاب

نمیدونستم بخدم یا گریه کنم.. خدمت از دست و پا چافتیم بود و گریم از ترس

خودت رحم کن خدایا.. الان میکشتم

با خشم نگاهم کرد..

با صدای تقریباً بلندی گفت\_مگه کوری تو؟

جواب دادم\_ خب ندیدم.. توی این تاریکی انتظار داری همه چیو درست ببینم

چشم هاشو ریز کرد و او مد نزدیک.. از ترس قدمی به عقب برداشت

اونم نامردى نميکرد و ميومد جلوتر..تا اينكه وقتی به خودم او مدم ديدم درست وسط حمعيت ر\*\*ق\*ص هستيم

او مدم در برم که بازومو توی دستش گرفت

چند نفری داشتن نگاهمون ميکردن..شهاب و اسه اينكه خراب کاريماونو جمع كنه منو توی يه حرکت کشید جلوی و يه دستمو توی دستش گرفت و اون يکی دستشو پشت کمرم قرار داد

بايرخورد دستش به دست و کمرم جريان برق بهم متصل شد..فالم ميخواست از شدت تپش زياد از سينم بزنې بيرون

دستمو روی بازوش گذاشتمن تا از خودم دورش کنم

كنار گوشم زمزمه کرد\_خيلي سرتقى..اگر يه بار جلوی چشم ظاهر شدی موها تو از ريشه ميکنم

من\_فکر ميکنى من از خدامه که هي با تو برخورد ميکنم?

داشتمن همش زر ميزدم..

ادامه دادم\_از اينكه او نشنب به دادم رسيدی تشكرم جداست ولی تو هم حدتو بدون

شهاب\_حدمو؟ و صدای پوز خند صدا دارش به گوش رسید

من\_هر چند همش زير سر خودت بود

محکم کنار گوشم گفت\_داری زيادي پررو ميشى..لقمه ي اندازه ي دهنت بخور

ترسيديم..به معناي تمام خفه شدم

سعی کردم از موقعیت استفاده کنم..چشم هامو بستم و بعد از استشمام وجود و عطر تلخش، چشم گشودم..کنار اين مرد مغزور فلم بي  
قراری ميکرد..حسی بهش نداشتمن اما اين غوغای ناخواسته بود

نگاهمن توی نگاهش گره خورد..اين نگاه سردىش..نگاه يخیش..يغ همنگ چشمش، لرزه به تن مینداخت

از من جدا شد و رفت..نفس عميقی کشیدم..اونفف خطری بودا اگر خفه نميشدم صد در صد فاتح خونده بود

رفتم سمت ميز و نشستم..يکم بعد بهار هم او مدد

من\_خوش گذشت؟

بهار\_وای يادگار اگر بدوني چقدر کيف داد

با حرص جعبه ي دستمال روی ميز رو به طرفش پرتاب کردم

من\_يادگار عمه

خندید و رو بهم گفت\_تو چخبر؟ وای ببخشيد يادم رفت بفرستمش برقصي باهاش

او مدم بهش بگم باهاش رقصیدم که سریع گفت\_ بیا بریم پیشش

با تعجب گفتم\_ بریم پیشش چکار؟

بهار\_ یکم حرف بزنیم.. به این بهونه

من\_ وای نه دستت درد نکنه همین الان...

بهار\_ وای خاطره تورو خدا بیخیال شو

من\_ میکشم..

خندید و گفت\_ بدخت مسعود کجاش بداخلقه که ازش میترسی

با تعجب گفتم\_ مسعود؟

چشمam از حدقه زده بود بیرون.. نزدیک بود از ریشه کنده بشن.. داشتم شاخ در میاوردم

بهار\_ آره دیگه.. نرفتی باهاش برقصی رفت با مینا رقصید.. ولی نگران نباش.. اصلاً غصه نخور همین طوری رقصید چون شهاب با مینا  
نرقصید اونم رفت باهاش برقصه که بچه حوصلش سر نره

و با نگاه غمگینش بهم خیره شد.. میخواست با نگاهش دلاریم بده

اما من همچنان چشمam اندازه‌ی لگنی شده بودن

بهار\_ تو شکی؟ خاطره ول کن اص....

پقی زدم زیر خنده.. از ته دل با صدای بلند میخندیدم

خدایا.. از خنده دلم درد گرفته بود.. نگاه جمعیت اطراف به ما بود اما من نمیتوانستم دست از خنده بردارم

باورم نمیشد.. بهار تمام این مدت فکر میکرده من از مسعود خوشم میاد؟!

همونطور که میخندیدم و دستم روی دلم بود گفتم\_ وای.. وای بهار.. خدا خفت کنه

بعار\_ خاطره گمشو.. چه مرگته تو! روانی یهو میخندی آدم به عقلات شک میکنه هر چند عقلی در کار نیست

من\_ بهار تو واقعاً تمام مدت فکر میکردم من از مسعود خوشم میاد؟

با تعجب گفت\_ خب از دیدار اول نگاهت اینو نشون میداد

او فقف پس چه گندی هم زدم

با خنده رو بهش گفتم\_ اما من تمام این مدت از شهاب خوشم میومد

با چشم های گرد شده بهم خیره شده بود..میدونستم الان کولی بازی در میاره

بهار\_داری چرت میگیا

با خنده گفتم نه چه چرت گفتی..همش عین واقعیته

بها زد زیر خنده..با صدای بلند میخندید..خندش انگار که داشت جیغ میکشید

وای خدایا آبرومون رفت..دست بر نمیداشت از خنده

فکر کنم کل جمعیت متوجه شدن

سر چرخوندم تا ببینم کیا دارن نگاه میکنن..که نگاهم توی نگاه پر از خشم سعید و شهاب گره خورد..هر دوشون اخم کرده بودن..یه لحظه ترسیدم

رو به بهار گفتم بهار تورو خدا نخند دیگه..آبرومون رفت

سعی کرد خنده اما هنوز هم لبخند عمیقش روی لبش بود

بهار\_وای من چه الاغی بودم که نفهمیدم..بیچاره مسعود..گناهاش شسته شدن

خنديمو حرفی نزدم..با صدای سعید سر بلند کردیم

سعید\_بهار؟

اخم غلیظی روی پیشانیش بود..بهار هم هنوز ته خنده روی لباش بود

بهار\_بله؟

سعید\_بیا کارت دارم

بهار هم دنبالش رفت..دیگه داشت حوصلم سر میرفت..گرسنم هم شده بود

که خدار و شکر همون موقع اعلام کردن برمیم و اسه صرف شام

همه بلند شدن و رفقن..اما من نشستم تا بهار بیاد

مهمان ها میرفتن سالان دیگه ای مقدار غذایی که میخواستن به اضافه ای مخلفاتش داخل ظرف میریختن و بر میگشتن سرجاهاشون

بهار او مد باحرص رو بهش گفتم کجا بودی تو..همه شاممشونو خوردن

بهار\_وا خب میرفتی توه

من\_کوفت

و بلندشدم و بهار هم دنبالم او مد..رفتیم سمت سالن غذاخوری

من\_میگم بهار بعد از شام برگردیدم خونه

بهار\_باشه

با هم رفتیم و هر کدام مقداری غذا توى بشقابمون گذاشتیم و برگشتیم سر جامون

سرم پایین بود و داشتم غذامو میخوردم..همین که سرم بلند کردم چشم به مینا و شهاب افتاد که داشتن به طرف سالن غذاخوری  
میرفتن.کلوم نبود کجا بودن که تازه دارن میرن سمت سالن غذاخوری

دست مینا دور بازوی شهاب حلقه بود..چه لوند..مینا با ژست با فیس و افاده‌ی خودش بود و شهاب هم با ژست خاص خودش

چشم از شون گرفتم و خودمو با غذاخوردن مشغول کردم

وقتی غذامون تمام شد رو به بهار گفت\_بهار بلندشو برم

سرتکون داد و گفت\_بزار برم به سعید خبر بدم برم

بلندش و رفت..من هم توى این مدت زمان مانتو و شالمو پوشیدم

بهار هم رسید..سعید هم پیشش بود

سعید\_برید به سلامت

من\_بابت امشب ممنون

سعید\_کاری نکردم

بهار هم مانتوش رو تنش کرد

از سعید خدا حافظی کردیم و رفتیم سمت در..داشتم از پله‌های حیاط پایین میرفتیم که متوجه شدم گوشیم جا مونده

من\_وای بهار گوشیمو نیاوردم

بهار\_برو بیار..اینجا منتظر میمونم

همین که برگشتیم برم داخل با صورت خوردم به چیزی

سرم بلند کردم..ای بخشکی شانس..شهاب بود..وای یا خدا..ایندفعه دیگه شهیدم

داشت با عصبانیت نگاهم میکرد

صدای خنده‌ی بلند بهار از پشت به گوش رسید..شهاب با عصبانیت رو بهش محکم و با صلابت گفت\_میشه بگی به چی میخندی؟

بهار خندشو قورت داد و چیزی نگفت

شهاب نگاهم کرد..با خشم داد زدمگه تو کوری دختر؟!ین بار چندمه که خودتو میکوبی به من؟

من ببخشید واقعا حواسم نبود

محکم تر جواب داد ببخشم؟ چیو؟ حواس پرتیتو یا کور بودنتو؟

دبگه داشتم عصبانی میشدم

جواب دادم شما پشت سرم بودید..من باید چgor متوجه شما میشدم؟ بعدم ادبتو نو رعایت کنید

یه تای ابروشو بالا داد

دیدم وضع داره بدتر میشه سریع از کنارش رد شدم و رفتم داخل

او فففف بخیر گذشت.. پسره‌ی پررو.. کور اون دوست دختر عفریته

سریع گوشیمو برداشتم و رفتم بیرون.. خداروشکر شهاب دیگه نبود

بهار تا منو دید خنده و گفت\_ چقدر از دستت عصبانیه.. حیف که در رفتی و گرنه باور کن گردن تو خورد میکرد

من وای از شانس مزخرف همش میخورم به این

خنده و چیزی نگفت.. دستشو کشیدم و رفیم سوار آزانسی که سعید و اسمون گرفته بود شدیم و رفتم خونه

وارد خونه شدم.. اول لباسمو عوض کردم و بعد از گرفتن دوش پنج دقیقه ای چشم هامو بستم تا بخوابم

داشتم به امشب فکر میکردم.. عجب شبی بود

شهاب!!! پسر مغorer!!! همش حرص منو درمیاره.. اما چرا بابت این اتفاقات ته دلم شیرینه هنوز؟! واقعا نمیفهمم! انگار هر چیزی از

جانب اون میتونه شیرین باشه

او ف خاطره بیخیال بایا..

چشم هامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم که موفق هم شدم

\*\*\*

صبح با صدای آلام گوشیم چشم باز کردم.. ساعت 9 بود.. مامان تا ظهر میرسه پس بهتره خونه رو کمی جمع و جور کنم بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم، به آشپزخونه رفتم.. اول کتری آب رو روی گاز گذاشتم و بعد شروع کردم به شستن ظرف های این چند روز.. بعد از اتمام کار و دم کردن چای تازه، به عنوان صبحانه چند تا بیسکویت و چای خوردم.. ناهار هم باید خودم یه چیزی دست و پا کنم

چون چیز زیادی بلد نبودم درست کنم، تصمیم گرفتم ساندویچ مرغ درست کنم..

یه بسته مرغ از فریزر در آوردم و شروع کردم به درست کردن!

بعد از اتمام، مرغ هارو توی ظرفی گذاشتم و منتظر مامان نشستم

حدود ده دقیقه ای گذشت که با صدای زنگ در از جا پریدم. با دو رفتم سمت در و بازش کردم

مامان بود.. محکم توی بغل فشردمش

من\_سلام مامان.. وای چقدر دلم برات تنگ شده بود

مامان\_سلام قربونت برم.. منم همینطور.. خوبی مامان؟ اذیت نشده این چند روز؟

لبخندی زدمو با آرامش گفتم\_نه همه چی خوب بود

از جلوی در کنار رفتم تا وارد شه. ساکش رو ازش گرفتم و به اتفاقش بردم.. خودشم بعد از گرفتن دوش، رفت خوابید

منم با بی حوصلگی کمی از ناهارو خوردم

ساعت حدود های 6 بود و مامان هم هنوز خواب بود..

روی مبل در از کشیده بودم و داشتم موبایل بازی میکردم که متوجه شدم شماره‌ی ناشناسی داره روی گوشیم زنگ میزنه

از اونجایی که مزاحم نداشت جواب دادم

من\_بله؟

اما صدایی شنیده نشد.. دوباره به حرف او مدم

من\_الو

اما بازم صدایی شنیده نشد.. من هم قطع کردم.. یاون لاله یا من گرم

با صدای مامان چشم از گوشی گرفتم و بهش چشم دوختم

مامان\_ناهارت تو خوردی؟

سرمو به علامت(آره) تکون دادم.. اون هم همونطور که میرفت سمت آشپزخونه گفت\_ امتحانات از شروع کی میشه؟

من\_از چند روز دیگه

مامان\_کنکور چندم داری؟

من\_فکرکنم 25 مرداد باشه

اونم حرفی نزد و رفت تا ناهارشو بخوره

از بی حوصلگی به بهار پیام دادم:سلام ورپریده

سریع جواب داد..طبق معمول معلوم بود که سرش تو گوشیه

بهار: علیک سلام..مامانت برگشت?

جواب دادم: آره ظهر رسید..خبر؟ کجا بی؟

بهار: به توجه! من چه فضول منی?

خندیدم.. این کرمش گرفته

جواب دادم: تازه فهمیدی?

بهار: نه از قیافت معلومه از این فضولای خاله زنکایی

من: هر هر خندیدم

بهار: خونم.. همین الان عمه اینا رفتن. اینجا بودن

من: بسلامتی

همون موقع گوشیم زنگ خورد.. بهار بود.. مطمئن بودم میخواهد به چیزی تعریف کنه

جواب دادم\_ زنگ زدی تا دوباره مزاحمت ایجاد کنی؟

بدون گفتن هیچ حرفی شروع کرد به کل کشیدن.. هم تعجب کرده بودم و هم خدم گرفته بود.. این دختر واقعا دیوونست

با خنده گفتم\_ چه تو؟ شوهرت دادن؟

بهار\_ وای خاطره اگر بدونی چی شده! ایلیا (پسر عمش) از تو خوشش او مده.. شمار تو به زور از توی گوشیم برداشت.. حواست باشه شاید زنگت بزنه

یکم فکر کدم!!!! پس اون شماره مزاحمه ایلیا بوده!!!!

من\_ تو بیجا کردی!

بهار\_ بخاطر اینکه تورو بینه فردا میاد دنبالم.. خوشگل کن که تو رو هم میرسونیم

با حرص رو بهش گفتم\_ بهار از این کارات اصلا خوش نمیاد! خودسر تصمیم نگیر

بهار\_ برو بابا جذبت هم به درد خودت میخوره.. من رفقم.. فعل ابابای

و گوشیو قطع کرد.. بیشور!!

\* \* \*

(از زبان شهاب)

امروز رو بخاطر سردد شدید توی خونه موتد و سرکار نرفت

روی تخت دراز کشیده بودم که متوجه شدم در اتاق باز شد..چشم باز نکردم. فقط صدای فاطمه به گوش رسید

فاطمه آقا واستون مسکن آوردم..میزارم روی میز بخوردید

جوابی ندادم اونم بدون حرفی از اتاق خارج شد..بلند شدم و مسکنو با یه لیوان آب لاجر عه سرکشیدم

دوباره در اتاق باز شد..چشم باز کردم..مینا بود

با اخم رو بهش گفتم چیزی شده؟ گفتم که سرم درد میکنه

همونطور که میومد ستم گفت عزیزم او مدم بہت سر بزنم.. چیزی لازم نداری بگم و است بیارن؟

سرمو به علامت "نه" تکون دادم.. کنارم نشست و دستشو گذاشت رو شونم

آروم کنار گوش زمزمه کرد نظرت چیه بریم مسافرت چند

روزه حال و همامون عوض شه؟

ویه فوتی توی گوشم کرد.. یا دست کمی به عقب هلش دادم تا ازم فاصله بگیره..

روی تخت دراز کشیدم و همونطور که چشم هامو از شدت سردد روی هم فشار میدادم، محکم و جدی رو به مینا گفتم سرم درد میکنه او مدی از مسافرت حرف میزنی؟ چرت و پرتابو تحولی یکی دیگه بده.. برو بیرون خاطره حوصله ندارم

چند لحظه صدایی از جانیش شنیده نشد.. چشم هامو باز کردم.. داشت با خشم نگاهم میکرد.. تعجب کردم

من چی شده؟ گفتم برو بیرون میخوام بخوابم

با عصبانیت گفت خاطره کدوم خریه که اسمشو میاری؟ انقدر تو فکر اون بی سروپایی که حتی درحالت سردد هم بازم اسمشو میاری اونوقت منو از اتاق میخوای بیرون کنی؟

به مغزم فشار آوردم.. اوه پس من اشتباهی به جای مینا گفتم خاطره

خاطره؟!! چرا من اصلا اسم اونو آوردم؟!!؟ اصلا اون دختر کیه!!

من چمیدونم از دهنم پرید

اما اون بلندتر جواب داد نمیدونی؟ شهاب دیگه داری خستم میکنی

سرم درد میکرد اینم داشت غر میزد و روی اعصابم سورتمه میرفت..عصبانی شدم

با صدای خیلی بلندی رو بهش عربده کشیدم\_چی میگی تو؟میگم از دهنم پرید!برو بیرون حوصلتو ندارم!همین حالا  
از صدای بلندم وحشت کرد ولی به روی خودش نیاورد!ترس رو میشد توی نگاهش خوند و بیخیالی و پررویی رو توی صداش

با نفرت نگاهم کرد و گفت\_برات دارم!هم برای تو هم اون دختره ی بی سرو پا  
و رفت بیرون و درو باشدت به هم کوبد

شقيقمو با هردو دست فشار دادم!!این چه شانسیه که گیر من افتاده!

اصلا چرا اسم اون دختر تو دهن من افتاد؟!

خب معلومه بخاطر اینکه زیادی رو مخه..

پوزخندی زدم و زیرلب با خودم گفتم\_اونم لنگه ی همین مینا

دمرو دراز کشیدم و سعی کردم خوابم ببره...

\* \* \*

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم..اتفاق تاریک بود  
دست بردم و گوشیو از رو عسلی کنار تخت برداشتم.بدون اینکه به شماره نگاه کنم با بی حوصلگی جواب دادم

من\_بله

مسعود بود

مسعود\_بـه داش شهاب ما، کجایی پسر؟

من\_خونه..چیزی شده؟

مسعود\_نه فقط خواستم بہت بگم بلندشو آماده شو تا یه نیم دیگه اونجام

من\_برای چی آماده شم؟

مسعود\_بریم بگردیم..زنگ زدم خونه گفتن سردرد داری.هوا به سرت بخوره بهتر میشی

من-باشه

مسعود\_پس فعلا

بدون حرفی گوشیو قطع کردم

بدون اینکه چراغو روشن کنم، قرص رو خوردم و حوله ای برداشتم و رفتم توی حمام... سر دردم بهتر شده بود..

بعد از ربع ساعت، حوله رو دور کمرم پیچیدم و بیرون رفتم..

چراغو روشن کردم و رفتم سمت کمد لباسی. بیه شلوار مشکی پوشیدم به همراه لباس مشکی و کراوات طلایی. کت نپوشیدم. توی اسفند بودیم و هوا سرد نبود

آستین لباسمو یکم بالا زدم و ساعت مچی مارک داری به دستم بستم. گوشیمو به همراه کیف پولم توی جیبم جا دادم رفتم رو به روی آینه ایستادم. موهامو با ژل بالا زدم. یکم از عطر تلخی که روی میز بود هم به مج دستم و زیر گردنم زدم

خوب شده بودم. چراغو خاموش کردم و بعد از برداشتن سویچ ماشین از اتاق خارج شدم و رفتم توی سالن

شادی و مینا و بابا نشسته بودن و داشتن میخدیدن

اول بابا چشمش به من افتاد

بابا\_ به به آقا گل پسر ما

سربو تكون دادم و زیر لب آروم گفتم سلام

شادی هم گفت\_ بهتر شدی داداش؟

من\_ بهترم

نگاهی به مینا انداختم. خیره شده بود بهم و به تای ابرو شو بالا انداخته بود

بدون توجه بهشون رفتم سمت در

با صدای مینا از حرکت ایستادم

مینا\_ کجا عزیزم؟

بدون اینکه برگردم جدی جواب دادم\_ کار دارم

صدای قدم هاش که نشون میداد داره میداد این سمت به گوش میرسید

دستشو گذاشت رو شونم و کنار گوشم گفت\_ کار داری؟ کارت خاطرست دیگه نه؟ تو که سرت خوب درد میکرد

برگشتم سمتش.. حالت صورتم عادی بود ولی زیر لب از لای دندون غریدم\_ از کی تا حالا فضول کارای من شدی؟

تا او مد جواب بدی صدای گوشیم به گوش رسید. مسعود تک انداخته بود. یعنی منتظره.. خوب کاری میکرد داخل نیومد چون خوب میدونه من حوصله اینجور خوش و بش هارو ندارم

رو به بابا و شادی گفتم من دیگه رفتم.. فعلا

و برگشتم و از در زدم بیرون و حتی نیم نگاهی هم به مینا نینداختم..این دختر هرچی که میگذرد داره نچسب تر میشه..تو زندگی ناخواسته به کسی اعتماد نداشتم.. فقط مسعود.. با اینکه سه سالی میشد میشناختمش اما یه جورایی با اعتماد زیاد نسبت بهش دست راستم محسوب میشد..اما مسئله‌ی مهمی پیش روم قرار داشت!

رفتار مسعود از دو سال پیش به کلی تغییر کرد.. با اینکه هنوز هم صمیمی هست رفتارش اما گاهی اوقات تغییراتی میکنه.. و همچنانکه کرد روحی من که باید عاشق یه نفر شم و یه نفو رو پیدا کنم و اسه زندگیم

چند مدت پیش و اسه اینکه به این بحث خاتمه بدم گفتم که مینارو دارم و اون دراومد گفت که مینا و اسه من مناسب نیست این حقیقت واسم روشن بود که مینا به درد نمیخوره یعنی درکل بگم این دختر فقط و اسه اینکه شب رو به صبح برسونه مناسب بود که من از این کار فراری بودم مخصوصاً اونم با مینا.اما به مسعود گفتم شاید مینا بتونه مناسب باشه و اونم دست برداشت

مسعود نوی حیاط کنار کسری ایستاده بود.. وقتی نزدیکشون شدم نگاه هردوشون به من افتاد..

مسعود\_سلام

کسری\_سلام آفا

فقط به تكون دادن سر اکتفا کردم

به مسعود دقیق شدم.. یه شلوار ساده مشکی به همراه لباس آبی آسمونی پوشیده بود و یه کت اسپرت سورمه ای هم روش پوشیده بود..

همونطور که میرفتم سمت ماشین که توی حیاط پارک شده بود، گفتم\_مسعود بپر بالا

اوmd سمت ماشین

رو بهش گفتم\_تو برون من حوصله ندارم

و کلیدو پرت کردم سمتش که توی هوا قایپیدش.. مسعود سوار شد و منم کنارش نشستم و از ویلا زدیم بیرون

نمیدونستم داره کجا میره و نپرسیدم

حدود نیم ساعتی گذشت تا جلوی یه مرکز خرید بزرگ نگه داشت.. جمعیت شلوغ بود و بیشتر مردم اونجا دختر یا پسرهای مجرد بودن

من\_چرا اوMDی اینجا؟

همونطور که نگاهش به رویه رو بود گفت\_یکم بگردیم.مگه بد؟

بدون حرفی از ماشین پیاد شدم.. اون هم ماشینو خاموش کرد و پیاده شد

شونه به شونه‌ی هم راه افتادیم داخل

شلوغ بود.. همونطور که داشتیم راه میرفتیم، متوجه شدم مسعود کشیده شد سمت بوشه‌ی کوچک پاستیل فروشی

تعجب کردم.. یه تای ابروم رو بالا دادم و رو بهش با کنجکاوی گفتم\_میخوای پاستیل بخری؟

ایستاد..نفس عمیقی کشیدو همونطور که به پاستیل ها خیره شده بود گفت\_ یادته بہت گفتم قبلا یه نفو رو دوست داشتم؟

عکس العملی نشون ندادم که ادامه داد\_ همیشه عاشق پاستیل بود..اون سه ماهی که با هم بودیم هر دفعه توی هر قرار مون پاستیل میخورد..نمیدونم این سه ماه چی گذشت و چه اتفاقی افتاد که من اینجوری شدم

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد\_ بیخیالش مرد..بیا بریم

و راهشو کج کرد..بدون حرفی کنارش راه افتادم..چی میتوانستم بگم؟

بگم هی پسر عاشق نباش؟بندارش از دلت بیرون؟معلومه که غیرممکنه..واسه همین به سکوت اکتفا کردم..شاید چون عاشق نبودم  
حروفی واسه گفتن نداشتم

دم در بودیم که مسعود ایستاد

من\_باز چی شد؟نکنه ایندفعه باز یه چیز دیگه دوست داشت!

خنده ی کوچکی کردو گفت\_ هی شهاب..اون دوتا رو ببین

سر چرخوندم و به جایی که با نگاهش اشاره کرده بود، نگاه کردم

منظورش اون دوتا دختری بود که به ماشینشون که سوزوکی آبالووی رنگی بود، تکیه داده بودن

به دختر ها دقیق شدم..یکیشون قد بلند با هیکلی توپر که کفش پاشنه بلند قرمز رنگی، به همراه شلوار کتون سفید رنگ و مانتوی کتی  
قرمز و روسری سفید که مو های بلوند فر ریزش بیرون از روسری رها کرده بود..آرایش غلیظی هم داشت با چشم های درشت مشکی  
رنگ

و اون یکی دختر...اون هم قد بلند و باریک اندام بود..کفش پاشنه بلند مشکی رنگی به همراه ساپرت کوتاه مشکی رنگی که مج پاش  
مشخص بود، و مانتوی بلند لی که اندازش تا زیر زانو بود و شال بلند مشکی..موهای ل\*خ\*ت مشکیش رو هم آزاد رها کرده بود و این  
یکی هم آرایش غلیظی داشت با چشم های خمار مشکی رنگی

این دختر دومی به چشم من جذاب تر او مد

با مشت آرومی که مسعود به بازوم زد چشم ازشون گرفتم و به مسعود چشم دوختم

مسعود\_ چیه پسر؟ به نظر تو هم خوشگلن؟

من\_ بیخیال بابا

مسعود\_ اون قرمزه چشم منو گرفته..اون یکی هم مال تو..بیا یه امشبو خوش باشیم

و راه افتاد سمت دختراء..من ناچار دنبالش راه افتادم

وقتی به دخترانزدیک شدیم نگاه هردوشون به ما افتاد..

مسعود رفت جلوتر از من ایستاد و رو بهشون گفت\_ سلام خانم های محترم..خوب هستید؟

دختر مانتو قرمز با صدای نازک و ظریف شگفت سلام.. خیلی ممنون

و اون یکی دختر هم با صدای حالت توی دماغی (صدای رشتی نبود اونجور که زده شی) گفت سلام بفرمایید

هردوشون سرچرخوندن و نگاهشون به من افتاد.. با اخم نگاهشون کردم که چشم ازم گرفتن

مسعود راستش دیدم تهایید گفتیم اگر مایل باشید بريم جایی بشینیم حرف بزنیم

اون ها هم از خدا خواسته قبول کردن.. حالم از چنین دخترایی بهم میخوره

مسعود همونطور که سرشو میخاروند گفت راستش ماشین ما جا نداره یعنی دونفرست.. اگر مشکلی نیست شما با ماشین خودتون بباید

دختر دومی گفت مشکلی نیست.. ژاله بپر بالا

و رفقن سمت ماشین.. همون دختر دومی جای راننده نشست و اون یکی که بنظر میومد اسمش ژاله باشه کنارش

ماهم حرکت کردیم سمت ماشین

من مسعود بچه بازیه این کارا

مسعود شهاب بسه دیگه.. چسبیدی به مینا.. یکم خوش باش بابا

و سوار شدیم.. مسعود راه افتاد و اونا هم پشت سر ماشین

انگشت شست و اشارمو روی هردو شقیقیم فشردم و گفتم مسعود کم مسخره بازی در بیار.. کاش دوتا دختر میاوردی که حداقل حیفم  
نیاد! این دوتا چین دیگه؟ عروس شب عروسیش به اندازه اینا آرایش نمیکنه و به خوش نمیرسه

فهقه ای سر داد و حرفی نزد.. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و از آینه کنار ماشینشون رو نگاه کردم.. هردو در حال خنده بودن

پوفی زیر لب گفتم و نگاهمو ازشون گرفتم.. ربع ساعتی بعد جلوی یه کافی شاپ دنجی نگه داشتیم

هردو از ماشین پیاده شدیم. اون دوتا هم پیاده شدن و اومدن سمتون

مسعود میپسندین؟ اگر نه تا بريم جای بهتری!

ژاله سریع پرید میون حرفش و گفت نه عالیه

اون یکی دختر همونطور که نگاهش به من بود گفت مسعود جان ایشونو معرفی نمیکنید؟

چشم هامو زیر کردم و گفتم دلیلی نمیبینم بخوام معرفی شم

ابروهاشو بالا داد و گفت اوف جانم چه صدایی.. خب صدا خوشگله صدات میکنم؟ نظرت؟

پوزخندی زدم و راه افتادم داخل.. اونا هم پشت سرم

تا وارد شدم رفتم روی یکی از صندلی های میز چهارنفره ای، کنار پنجره نشستم.. اگر میز کوچک تری بود حتما مینشستم چون از خدام بود که اون دوتا دختر رو پیش خودم نبینم! من دختری رو میخوام که دست نیافتنی باشه برای نه مثل مینا و این دوتا

اون ها هم اومدن و کنارم نشستن.. مسعود کنارم و ژاله رو به روش.. اون یکی دختر هم رو به روی من

دستمو بردم بالا و علامت دادم که گارسون بباد

گارسون که پسر جوانی بود با دو اومد سمتمن.. همیشه با مسعود میومدیم اینجا

گارسون\_سلام آقا شهاب.. سلام آقا مسعود.. بفرمایید در خدمتم

من\_واسه من همون قهوه ی اسپرسو همیشگی رو بیار

خدکار توی دستشو که آماده یادداشت سفارشات بود رو توی هوا تکون داد و گفت\_تلخ?

من\_تلخ

گارسون\_شما چی آقا مسعود؟

مسعود رو کرد به اون دوتا دختر و گفت\_چی میخورین؟

ژاله\_من آیس پک

و ژاله رو به اون دختر کرد و گفت\_آناآنا تو milkshake؟

دختره که فهمیدم اسمش آنا هست سرشو به علامت "آره" تکون داد

مسعود رو کرد به گارسون و گفت\_یه آیس پک و یه milkshake.. واسه من هم قهوه همیشگی رو بیار.. فرانسه با شیر و شکر

گارسون بعد از یادداشت با گفتن\_حتما، از ما دور شد

با صدای آنا سرمو چرخوندم سمش

آنـ\_که شهاب هستی! به به اسم قشنگیه.. منم آنا هستم

و دستشو سمت دراز کرد.. چشم هامو ریز کردمو چشم ارش گرفتم

مسعود برای اینکه جو رو عوض کنه گفت\_خب یکم از خودتون بگید

ژاله به حرف اومد

من که 32 سالمه و مطلقه هستم.. یه پسر 6 ساله هم دارم.. شغلعم خونه داره

مسعود با تعجب گفت\_جدى؟ اصلا بہت نمیخوره؟

ژاله خنده‌ی کوتاهی کردو ادامه داد\_چه کنیم که این از روزگار مونه!

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد\_این هم برادر زادم آنا هست..25 سالشه و دانشجوی رشته‌ی گرافیکه

مسعود\_چه جالب

آنا\_خوب شما هم از خودتون بگید؟32?25 واقعاً تعجب کرده بودم..با اون وضع و تیپی که داشتن من به شخص خودم فکر میکردم 27 و 19 باشند..

آن\_خوب شما هم از خودتون بگید

همون موقع گارسون رسید و سفارشات رو روی میز گذاشت و رفت

فنجون قهوه مو برداشت و چند جرعه از ش نوشیدم

مسعود\_خوب منم 32 سالمه و در حین حال مجرد..شغلم هم مغازه موبایل فروشی دارم

مکثی کردو ادامه داد\_این دوستمون شهاب هم 30 سال تشریف دارن و شغل شریفشون هم د...

با کوییدن فنجونم توی نلبکین، از ادامه‌ی حرفش منصرف شد..نمیخواستم بدونن که دکترم

ژاله\_د؟ دکتره؟

مسعود خنديو گفت\_دکتر؟ نه بابا ايشون شغالشون دختر بازه

و هرسه زدن زیر خنده..منم برای اينکه نشون بدم مثلاً خنديدم لب هامو روی هم فشدم

آنا ميون خنده گفت\_اصلاً بهش نميخوره

اخم غلطي روی پيشونيم نشست..چقدر مسخره

سرمو چرخوندم و مشغول تماساي منظره بيرون شدم

همون لحظه با صدای sms گوشيم جييم درش آوردم و صفحشو باز كردم..بيام از ناشناس بود..شماره به نظر آشنا ميومد اما هرجى فکر كردم به ذهنم نرسيد

بيامو باز كردم:

سلام

دوباره پشت سرش پيام او مد: ببخشيد وقتتون رو گرفتم..يه کاري داشتم باهاتون

این دیگه کیه؟ جواب دادم:

شما؟

و گوشیو گذاشتم روی میز..مسعود با اون دوتا مشغول صحبت کردن بود..برای اینکه حوصلم سر نره مشغول گوش دادن به حرف هاشون شدم..همش حرف های بی ربط

ژاله رو به مسعود گفت\_تا حالا عاشق شدی؟

مسعود شکه شد..از این سوال ناگهانی..

سرشو انداخت زیر و گفت\_نه بابا عشق کیلو چند؟

ایندفعه ژاله همین سوال رو از من پرسید

ژاله\_شما چی؟

با پوزخند جواب دادم\_مگه عشق وجود داره؟

متوجه نگاه خیره مسعود به روی خودم شدم..سنگینی نگاهش باعث شد سر بچرخونم و به چشم هاش خیره شم..نگاهش تغییر کرده بود

دقیق تر شدم..هیچی نبود..هیچی..نتونستم نگاهشو بخونم

چشم ازم گرفتو با خنده رو به ژاله گفت\_داداش ما عاقله

آن خم شد طرفمو آروم گفت\_پس چطوری دختر بازی؟

مسعود و ژاله مشغول صحبت کردن شدن و حواسشون به ما نبود

صف نشستم روی صندلی و با اخم رو بهش گفتم\_بنظرت دختر لیاقت دارن من به بازی بگیرمژون؟ یا حتی بخوام عاشقشون شم؟

چشم هاشو زیر کردو گفت\_همه مثل هم نیستن

من هم مثل خودش چشم هامو ریزکردمو کمی خم شدم سمنتش و گفتم\_ولی من همش یه مدل میبینم

دستشو روی میز گذاشت و گفت\_یعنی منم مثل بقیم؟

ابرویی بالا انداختم و صاف سر جام نشستم..بدون گفتن هیچ حرفی..و همین باعث در آوردن حرصش شد..

آن\_که اینطور..میخوای بہت ثابت کنم؟

من\_ثابت؟

پوزخندی زدمو گفتم\_آنچه که عیان است، چه حاجت به بیان است؟

آن\_میخوای بگی همه چیز از ظاهر مشخصه؟

من\_ظاهر از باطن شکل میگیره

یه تای ابرو شو بالا داد و گفت مثلا؟

چشم هامو زیر کردمو با اخم رو بهش گفتم اگر باطنت پاک باشه ظاهرت جوری شکل میگیره که مسعود به milkshake دعوت نکنه  
یا حتی رو به روی من ننشسته باشی

از لای دندون غرید توهم رو به روی منی!

من من پسرم!! هر چقدر کثافت بازی در بیارم میگن پسرم ولی تو

خم شدم طرفش و ادامه دادم میگن خود کرده را تدبیر نیست

علوم بود عصبانی شده..

با خشم رو بهم گفت شرط بینديم؟ بيا يه بازی راه بندازيم؟

من گفتم که دخترا لیاقت ندارن به بازی گرفته شن

لبخندی زدو با حرص گفت رو ترومی!

با پوز خند رو بهش گفتم چیو اثبات کنی؟

فهمید منظورم حرف قبلیشه.. صاف نشست.. صداشو صاف کرد و گفت که با اونی که توی ذهننده فرق دارم

دست به سینه نشستم و گفتم خواهیم دید

آنا شمارتو بهم بگو

من شرط نگفتی

آنا آهان.. خب اگر بہت ثابت شد معلومه دیگه دل بهم میبیندی!

من دل؟

و خنده ی کوتاه مصلحتی سر دادم

گردنمو به چپ و راست تكون دادم و شمارمو گفتم.. برام مهم نبود یادداشت میکنه یا نه

همونطور که حدس میزدم سریع موبایلشو برداشت و یادداشت کرد

وقتی یادداشت کرد، لبخندی به روم پاشید.. اخمی کردمو نگاهمو ازش گرفتم

نگاهی به ساعت کردم.. ساعت 11 بود

من بنظرم بریم دیگه.. دیر وقت شده

همه تایید کردن و بلند شدیم..گارسون او مدو حساب کردم پول سفارشات رو...

کنار ماشین ما بودیم که آنا رو بهم گفت\_دکتری?

من\_چی?

آنا تو دکتری!مطمئنم

میخواست انکار کنم!خبر بدونه!که چی?

حرف دلمو به زبون آوردم

من\_خبر که چی?

آب دهنشو قورت داد و گفت\_هیچی خواستم دست کم نگیری منو

مسعود\_خبر دیگه ما بریم

آنا بدون توجه به مسعود گفت\_دکتر چی?

من\_دکتر روانیا..تیماریا..بی عقل..

و با سرمو به علامت "خداحافظی" تکون دادم و رفتم سمت ماشین و نشستم..یکم بعد مسعود هم اومد و حرکت کردیم سمت خونه  
مسعود

مسعود\_عجب دخترای باحالی بودنا

پوز خندی زدم\_باحال؟آخه چیشون باحال بود؟مطلقه بودنش؟

مسعود\_بیخیال

من\_کی برمیگردی شیراز؟

مسعود\_به احتمال زیاد یکی دو هفته‌ی دیگه..کارای معازه راه افتاده خوب نیست نباشم..تو کی برمیگردی؟

چشم هامو بستمو گفتم\_نمیدونم..باید اول کارای بیمارستانو توم کنم بعد مدرسه شادی بعد هم بابا رو

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد..یکم بعد رسیدیم..مسعود پیاده شد و من جامو عوض کردم..با تک بوقی ازش خدااحافظی کردم و رفتم  
سمت خونه

نمیتونستم در مورد امشب نظر بدم..بد بود چون همنشینی کردم با امثال چنین دخترایی..چیز تکراری

ذره ای هم خوب بود چون منتظرم تا صورت اون دخترو به خاک بمالم!خودشو تافته‌ی جدا باقه حساب میکنه؟اون کیه؟یکی لنگه‌ی  
هر دختر دیگه‌ای..یکی که منتظر اشاره از جانب یه نفره اونوقت دیگه فهمید دکتر باهاش طرفه مگه میشه باخت بازیو قبول کنه..اما...

نشونش میدم یکی لنگه‌ی خودش صبح تا شب جلوم رژه میره

وقتی رسیدم خونه ساعت 11:45 دقیقه بود..همه توی اتاق هاشون بودن..آروم رفتم توی اتاق و درو قفل کردم..بعد از گرفتن دوش آب گرمی به خواب فرو رفتم..

\* \* \*

(از زبان خاطره)

اصلاً خوابم نمیرد..یعنی چی؟ گفت شما؟

وااای من احمقو باش..خاطره یعنی واقعاً منتظری که بشناسه؟ نکنه میخوای سیو کنه شمارتو؟!

نمیدونم..دلخوشم و اسه خودم

گوشیو گذاشتمن کنار..وقشه حواب بد و گرنه فکر میکنه دارم اذیت میکنم زنگ میزنه بهم میره

مامان خواب بود..توی تاریکی اتاق بلند شدم و گوشیمو از روی میز برداشتمن..روی تخت دراز کشیدم

خب حالا چی بھش بگم؟ من چه بی عقلم! اگر زنگ میزد میگفتم اون کاری که داشتم چیه اونوقت؟ یعنی چی بگم؟

از سینا؟ نه بابا سینا کیه دیگه! از سعید؟ خاطره عقلت کجاست؟ سعید به توجه آخه

خب از کی بگم ???

یهو مثل برق گرفته های روی تخت نشستم..ایول خودشه

گوشیو برداشتمن و براش نوشتم:

من خاطرم..خواستم یه خواهشی ازتون کنم..با خاطر مشکلی پیش پا افتاده شادی و بهار دوستم با هم قهر کردن..بهار روش نمیشه با شادی صحبت کنه با من هم قهره..خواستم اگر میشه با شادی صحبت کنید..منون میشه

و واسش ارسال کردم..موهامو توی چنگ گرفتم..میدونستم خیلی حرف مزخرفه..وای به لحظه پیشیمون شدم..آبروم رفت

اگر بگه به من چه چی؟

آروم خنديدم..بهار بفهمه خفم میکنه

سرمو گذاشتمن روی بالش و چشم به صفحه‌ی خاموش گوشی دوختم..آره منتظر پیام بودم..

حدود نیم ساعتی گذشت و من هنوز چشم به راه بودم..کم چشم هام گرم شد و گوشی به دست به خواب رفتم...!

\* \* \*

(از زبان شهاب)

با صدای زنگ گوشیم چشم باز کردم.. لعنتی این دیگه کیه؟!

اول نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت 7 بود.. با بی میلی، بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم

من\_بله؟

صدای مردی پشت خط پیچید

\_سلام آقای منصوری.. ببخشید مزاحم شدم.. مرادی هستم منشیتون

حرفی نزدم که ادامه داد آقای دکتر نیک پی امشب عروسی دخترشونه گفتن که نمیان بیمارستان.. امروز عمل داشتن و بیمار گفت که دکتر خوبی میخواهد.. اگر میشه شما واسه عمل مراجعه کنید!

من\_چه بیماری؟

مرادی\_تومور مغزی

یه تای ابرو مو بالا دادم.. تومور بیماری بدی بود و عملش واقعا سخت

من\_الآن داری به من میگی؟ یک ساعت دیگه عمل هست اونوقت الان هماهنگ میشه؟

داد زدم\_اگر من نبودم کی بود که تومور مغزی عمل کنه؟؟ باید بمیره طرف تا شما کار اتون درست پیش بره؟

علوم بود ترسیده.. با لکنت جواب داد

\_آقای دکتر ماهم تازه فهمیدیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_الآن میام بیمارستان.. همه چیزو آمده کنید حتی بیمارو

صدایی شنیده نشد.. داد زدم\_شیر فهم شد؟

مرادی\_ب.. بله آقا

و گوشیو قطع کردم..

گوشیو پرت کردم روی تخت.. رفتم سمت کمد لباسی.. سریع یه شلوار مشکی رنگ با پیره هن سبز تیره ای پوشیدم و کراوات مشکی رنگ به همراه کت مشکی رنگی هم پوشیدم و سریع از خونه زدم بپرون

با سرعت روندم سمت بیمارستان.. وقتی رسیدم، ماشین توی پارکینگ پارک کردم و وارد شدم

سریع لباس فرم سفید رنگو تن کردم و بعد از برداشتن دستکش هام از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق بیمار.. توی راه پرستار که دختر جوانی بود همونطور که پشت سرم راه میومد از روی فرم دستش شروع کرد به توضیح دادن وضعیت بیمار

آقای دکتر بیمار خانم 40 ساله ای هستن که تومور مغزی دارن..بیماریشون وحیم هست و عصب شناویشون به عصب صورت‌شون چسپیده..حالشون چند روزه که خیلی بد شده و عمل افتاد و اسه امروز که دکتر نیک پی تشریف ندارن..موهاشون رو هم سر صبح زدیم و توی اتاق منتظرن

سر تکون دادم و بعد از گرفتن فرم، به اتاق فدراسیون اتاق عمل رفت برای حاضر کردن همه چیز وارد اتاق بیمار شدم..نباید الان بیهوش میشد..چون داروی بیهوشی اثرش کم میشد..

با نگاه کردن بهش فقط و اسه لحظه ای دلم آتیش گرفت..واقعاً تومور بیماری خیلی سختی بود..کم دکتری پیش میومد که بخواهد بیمارو نجات بده..مخصوصاً اینکه عصب شناویش به عصب صورت‌ش چسپیده و واقعاً کارو سخت تر میکنه..میتوانه مقام زیادی داشته باشه این عمل..موندم چطور این دکتر و اسه چند ساعت از این عمل دست کشید

دست کش هامو دست کردم و رقم سمت بیمار..موهاشو زده بودن و روسربی سرش نبود..زیر چشم هاش گود افتاده بود و سیاه شده بود لب هاش به سفیدی میزد..رنگ صورت‌ش مثل گچ شده بود..حالش خیلی افتضاح بود انگار به زور داشت نفس میکشید

بلند رو به پرستار ای توی اتاق که آمده بودن بیمارو به اتاق عمل ببرن گفتم سریع مریضو ببرید اومدن و مریض رو روی برانکارد گذاشتند و بردنش..وقتی از اتاق خارج شدم خانواده ای بیمار هجوم آوردن سمتم

مرد حدود 50 ساله ای رو بهم گفت آقای دکتر خوب میشن؟

و پشت سرش دختر جوانی گفت آقای دکتر تورو خدا نجاتش بدد

من سعیمیو میکنم..الانم برید کنار داره وقت هدر میره..بیمارتون حالش بده نباید و قتو از دست بدیم

پیشون زدم و وارد اتاق عمل شدم

یکی از پرستار ها دستکش جدیدی بهم داد و با کمکش دستم کردم و ماسکی روی صورتم زدم و آمده عمل شدیم بیمارو اول بیهوش کردن و بعد از گفتن بسم الهی رقم و اسه عمل.....

بعد از پنج ساعت بالاخره عمل تومم شد..فکرشو نمیکردم انقدر عمل سختی بخواه باشه..تومور رو در آوردم و عصب شناوی رو جدا کردم

کار سختی بود..با کوچکترین اشتباهی ممکن بود بیمار بمیره و من تلاشمو کردم که اشتباهی رخ نده

بیمار خداروشکر زنده بود و ادامه ای عمرش دیگه به خدا و شناسیش بستگی داشت..

من بیمارو به بخش مراقبت های ویژه بفرستید..شیفتی بالای سرش میمونید و بیمار باید هر لحظه چک بشه نبضشو ضربانش..اگر بستگانش خودشون رو هم کشتن اجازه ورود رو نمیدید..حتی باید از کنار پنجره هم دور باشن..اگر هم کسی کوچکترین داد و هواری راه انداخت از بیمارستان میگید بیرونش کنن و حق اجازه ورود رو ندارن..فهمیدید؟

همشون سرشنونو تکون دادن..دست کش هامو در آوردم و خارج شدم..

دوباره هجوم آوردن سمت

\_آفای دکتر تورو خدا بگید چی شد؟؟پنج ساعته اینجا دق کردیم

نفسی از سرآسودگی کشیدم و گفتم مشکل رفع شد..بیمار زنده موند..من تمام کاری که از دستم در میومد رو انجام دادم..بقیش به خدا بستگی داره.. بواسش دعا کنید

همشون خوشحال شدن و شروع کردن به خدارو شکر کردن

من\_لطفا سمت بیمار نزید..مغزشون استراحت زیادی میخواهد و با کوچک ترین آزاری مشکل ایجاد میکنید

منتظر جوابی نموندم و رفتم سمت اتاقم..خودمو روی صندلی پرت کردم..واقعاً خسته کننده بود..پنج ساعت سر پا..چشم هام دیگه رمقد بازموندن نداشتند..همون موقع در اتاق باز شد و یکی از خدمتکارها پرس غذا آورد..تازه متوجه شدم که چقدر گرسنم هم هست

بعد از خودن غذا روی همون صندلی خوابم بردم.....

وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود. یه نگاه به ساعت انداختم 6 بود. بلند شدم و کتمو پوشیدم و از بیمارستان زدم بیرون

وقتی رسیدم خونه، ماشینو توی حیاط پارک کردم و رفتم داخل

بابا نشسته بود دست میزد و مینا و شادی داشتن میرقصیدن

تا منو دیدن دست از رقصیدن برداشتن و صدای آهنگ رو کم کردن

شادی\_سلام داداش

من\_سلام

بابا\_سلام بابا چطوری؟

فقط سرتکون دادم.. مینا او مد دستمو گرفت و گفت\_سلام عزیزم

خواستم دستمو آزاد کنم که محکم تر چسبید. رو به بابا گفت\_عمو جان من یکم با شهاب کار دارم الان بر میگردم

و منو کشید به طرف پله ها. روی پله ها بودیم که دستشو پس زدم و بدون حرفي وارد اتاق شدم. اونم پشت سرم او مد

کتمو در آوردم و روی صندلی پرت کردم.. برگشتم و رو بهش گفتم\_چکار داری؟

مینا\_شهاب تا الان کجا بودی؟ تلفنت هم جواب نمیدی

یه قدم به سمتش برداشتم که باعث شد اون هم یه قدم به عقب برداره

انگشت اشارمو رو بهش گرفتمو با خشم گفتم\_تو فضول من شدی؟ زنمی که جوابتو بدم یا ماما نم؟ هر خری هم بود بازم جواب پس نمیدادم بهش.. هان بگو تو کی هستی؟

میما من نامزدتم..قراره ازدواج کنیم..باید بدونم چکار میکنی و کجا میری?

سرش داد کشیدم\_تو نامزد منی؟کی گفته؟نکنه دو روز او مدی اینجا خودتو زن من میدونی!فردا و است بلیط میگیرم بر میگردم..حواله تویکیو ندارم

داد زد\_همش بخاطر اون دختره ی عوضی هست..از وقتی اون سروکلشن پیدا شده حتی جواب سلاممو هم به زور میدی

با ناله گفت\_شهاب تورو خدا اینجور نکن..اگر بدونی من بخاطر تو از چیا که نگذشتم

چشم هامو بستم و زیر لب غریبم فقط یه بار او مدی بگی خسته نباشی!اصلا تاحالا با خودت گفتی که من شاید بیمارستان باشم نه پارتی و کافی شاپ

چشم هامو باز کردم..

من\_همش یه ریز میگی اون دختر..بابا اون دختر کیه دیگه!ایبار دستشو گرفتم دور بر ت داشته چرت و پرت تحول میدی  
داد زدم\_بسه دیگه..من از صبح تا الان بیمارستان بودم..یکی از سخت ترین عمل هارو انجام دادم..ایnarو که نمیگین.اون بابای بیخیال  
من که پایین نشسته لم داده و تو و شادی براش کاواره راه انداختین ازش بپرس شغل من چیه اصلا.. فقط میدونه یکی مثه من هست که  
گند کاریا شو جمع کنه..

این دفعه عربده کشیدم\_حتی نمیگه چی به سره اون سینای کثافت او مد و تو چکار کردی..

زیر سیگاری شیشه ای روی میز که واسه تزئین بود و برداشتمن و با شدت کوبیدم توی دیوار

مینا جیغی کشید و زد زیر گریه

من\_دیگه خستم کردید..یکیتون کارaton مثه آدم نیست..بسه دیگه..بس\_

در با شدت باز شد و بابا و شادی وارد شدن

شادی هم گریه میکرد..بابا او مد سمتمنو با عصبانیت گفت\_چته تو؟

داد زدم\_خوب شنیدی چیا گفتم؟!بسه دیگه منصوری..انقدر بیخیال نباش

بابا هم داد زد\_همش میگی سینا!!..خب بگو بیینم چی به سرش او مد

پوزخندی زدم

من\_مُرد..آتش گرفت..آدمash از ترس چند مدت پیدا شون نیست..ترس میان دخالت میارن پایین به همین زودی

تعجب کرد..شادی و مینا هم از تعجب بهم خیره شدن هر چند سر در نمیاوردن

من\_بابا برو بیرون

بابا بدون توجه به حرف من گفت\_من خودم درستش میکنم نگران نباش

نفسی از روی عصبانیت کشیدم..کم پیش میومد اینجور عصبی شدم

دندون هامو روی هم فشار دادم و گفتم سینا رو زنده میکنی؟

دستامو مشت کردم..ایندفعه قاب عکس روی میز که عکس شادی بود رو برداشت و کوبیدم روی سرامیک های کف اتاق

داد زدم میگم از دستتون خستم میگی درست میکنی؟چه ربطی داره..برو بیرون تا گردنتنو خورد نکردم

بابا همونطور که با غرور و اینکه میخواست نشون بده حرف های منو به خوش نگرفته،به سمت در رفت و گفت\_الان به فاطمه میگم  
بیاد اتفاق تمیز کنه

من\_لازم نکرده

و رفت بیرون بدون حرفی\_شادی و مینا هم سریع رفتن بیرون..

خودمو روی تخت پرت کردم..این زندگی داره خستم میکنه

نه بابای درست حسابی..نه زندگی درستی..نه آرامشی..حتی همدردیم ندارم این مینا هم روانیه

به موهم چنگ زدم..دیگه نمیدونم چکارکنم!

\* \* \*

(از زبان خاطره)

من\_چخبر از سعید؟

بهار نفس عمیقی کشیدو گفت\_خاطره میدونی..سعید خیلی خاصه..جنیش..مهربیشن..منو دیوونه میکنه

خنده‌ی کوچکی کردم و گفتم\_عاشق شدی پس!

اونم خنده و گفت\_شاید..هر چند امیدوارم این عشق پایانش به جدایی ختم نشه

من\_پس تلاش کن

بهار\_من باید مطمئن شم که سعید منو واسه خودم میخواهد

من\_چجوری؟

چشم هاشو ریز کرد و گفت\_باید دروغ بگم..مثلا بگم..

به حالت متکرانه ای شروع کرد به فکر کردن..چیزی نگفتم که رو بهم ادامه داد\_میگم که فردا تولدمه و میخواه با هم جشن بگیریم و  
چون کنکور دارم نمیتونم چند مدت ببینمش..پس میخواه که جشن دو نفری تو هتل بگیریم

چشم هام نزدیک بود از حدقه بزنن بیرون

با تعجب رو بهش گفتم بهار به این فکر کردی اگر تو رو واسه خودت نخواست ممکنه که چه بلایی سرت بیاد؟

بهار\_چاقو میبرم

خنده‌ی تصنیعی سر دادم و گفتم فکر کردی زور تو و اون چاقوت به پای یه پسر میرسه؟

سرشو توی دست گرفت و گفت نمیدونم

حرفی نزدم..شاید اگر خودش فکر کنه بهتر باشه..حتم داشت..دو راه بود یا به بازی گرفته شه یا با فهمیدن حس سعید باید رسک کنه

زنگ خوردو با بهار راهی خونه شدیم

بهار\_وای سعید او مده

سرمو چرخوندم به جایی که اشاره میکرد..ماشین مزدا 3 سفید رنگ سعید جلوی در مدرسه بود

باترس رو بهش گفتم بهار اگر شادی ببینه چی؟

بهار\_دقیقا..من میرم اون سمت اونم مجبور میشه بیاد اون طرف

من\_اوکی..پس منم از این طرف میرم..خوب فکرکن

سرشو تكون داد..بعد از رو بوسی باهاش، ارش جداشدم و هرگز دوام از یه سمت راه افادیم

توی مسیر بودم که ماشین I90 جلوی پام پارک کرد..ترسیدم شاید آدمای سینا باشن اما با دیدن مینا فکم منقبض شد..این اینجا چکار میکرد؟

از ماشین پیاده شد..ناخواسته قدمی به عقب برداشت

چشم هاشو ریز کرد و بدون سلام یا مقدمه ای گفت تو خودتو چی فرض کردی؟

تعجب کرم..با چشم های پراز سوال بهش خیره شدم

ادامه داد خودتو نزن به کوچه علی چپ..چرا دور و بر نامزد من میپلکی؟ خودتو بکش کنار..شهاب کجا تو کجا! تو یه دختر که معلوم نیست کی هستی خودتو میندازی به کسی مثل شهاب؟

با تعجب گفتم چی میگید شما؟ متوجه نمیشم حرفاً تو

با عصبانیت گفت بیند اون وا مونده رو..صبح تا شب میچسبی بهش که چی بشه؟

کمی صدامو بالا بردم و گفتم چرا چرت میگی؟ برو اول مطمئن شو بعد بیا تهمت بزن..من اصلا به شهاب نمیچسبم و اصلا نمیبینم..این مشکل از تو هست که به همه شک داری

او مد نزدیک برقتم عقب

دستشو برد بالا و یکی خوابوند توی گوشم. قطره ی اشک گوشه چشم جوشید. توی شک بودم. این آشغال به چه حقی منو میزنه؟

تا او مد لب باز کنم و چیزایی که حقشه نثارش کنم متوجه شدم رفت سمت ماشینش. دقیقه ی آخر رو بهم گفت\_بکش کنار.. نمیز ارم روز خوش با شهاب داشته باشی

ورفت.. من موندم و به عالمه سوال بی پاسخ توی ذهنم. سردرگم شدم. بدون گفتن چیزی یا حتی افتادن اتفاقی میگه من به شهاب چسیید! چه حرفا.. حالا برات دارم

راهی خونه شدم.. وقتی وارد شدم، مامان او مد سر راهم ایستاد

دست به سینه بود و اخم داشت

من\_سلام

مامان\_ یه نفر او مده بود دم در خونه.. میگفت به دختر خونه خراب کنت بگو پاشو از گلیمش دراز تر نکنه ترسیدم.. قلب تند تند خودشو به سینه میکوبید.. میدونستم کار اون مینای عوضیه.. وای مطمئنم دیگه اعتماد بهم نداره وقتی اون عصیانی بوده حتما با خودش میگه انقدر افتضاح شدم که او نو به این روز کشیدم من\_ مامان دروغ میگه.. من کاری نکردم

مامان\_ چکار؟

فهمیدم بهش نگفته.. همونطور که میرفتم سمت در گفتم\_ بر میگردم مامان

داد زد\_ صبرکن کجا میری؟

من\_ زود میام

و با دو حرکت کردم سمت خونه شهاب اینا

با سرعت من حدود پنج دقیقه ای رسیدم.. به نفس نفس زدم افتاده بودم..

رفتم و زنگ درو فشردم.. شوهر فاطمه درو باز کرد

خواستم برم داخل که گفت\_ کجا؟ اول باید به آقا بگم

داد زدم\_ آقا؟ برو کنار ببینم همچین میگه آقا انگلار رئیس جمهوره

\_خانم آروم تر.. گفتم که نمیشه

با حالت ناله گفتم\_ وای بزار برم دیگه این خانواده داره منو دیوونه میکنه.. مگه دزدم؟ منو میشناسن

از جلوی در کنار رفت..تشکری کردم و با دو رقم سمت عمارت دروباز کردم و وارد شدم.کسی توی سالن نبود

وسط سالن ایستادم و داد زدم بیا اینجا مینا..بیا|||||

صدای پای کسی به گوش رسید..نگاه کردم.مینا بود.با چهره ای که انگار داد و هوار من واسش مهم نباشه گفت\_چته داد میزند؟اینجارو  
با دهات خودتون اشتباه گرفتی؟

رقم نزدیکش ایستادم و گفتم\_دهاتی بودن بهتر از داشتن شخصیتی به بی فرهنگی توهست..مگه تو وقتی رفتی خونه ما دهاتی بودن تو  
نشون ندادی؟

عصبانی شده بود..اینو از چشم های به خونش نشسته اش میشد فهمید

قبل از اینکه لب باز کنه داد زدم به چه حقی میری دم در خونه ما داد و هوار راه میندازی و چرت و پرت تحويل مامانم میدی؟  
با صدای داد کسی سر هردومن به سمت صدا چرخید\_اینجا چه خبره؟

شهاب بود

\_خونه رو گذاشتید روی سرتون

مینا بدون توجه به شهاب رو به من گفت\_گمشو بیرون

شهاب\_گفتم چه خبره

مینا رو بهش گفت\_این احمق و مزاحم او مده الکی داد میزنه

با عصباتیت گفتم\_الکی؟

مینا\_وای خفه شو چقدر داد میزنى

شهاب با صدای بلندی گفت\_خاطره چرا داد میزنى؟

به لحظه از اینکه اسموم به زبون آورد قلیم لرزید..اما سریع به خودم او مدم و رو بهش گفتم\_این..این

همون موقع سرم نیر بدی کشید..لعنی بازم اون حال

شهاب او مد نزدیکمون..

نباید به خاطر سرم حر فمو ول کنم

به مینا اشاره کردم و همونطور که نگاهم به شهاب بود گفتم\_میدونی این چی میگه؟همون چرت و پرتای سینا رو

مینا\_میبینم خوبم باهم جور در او مدين.آدم فخطیه شهاب؟

صدای پوز خند مینا به گوش رسید. گریم گرفته بود.. هم از اینکه نمیتوانستم در برابر رخ زبون های مینا طاقت بیارم هم با خاطر سردرد شدید ناگهانیم

سر دردم بیشتر شد و احساس کردم که سیاهی چشم هام داره بالا میره.. دیدم تار شده بود.. خدایا نه دیگه طاقت ندارم داشتم از حال میرفتم و روی زمین پخش میشدم.. تنها کاری که توانستم کنم به لباس شهاب چنگ زدم و زیر لب گفتم شهاب و دیگه مغزم از کار افتاد..

\* \* \*

(از زبان شهاب)

بعد از اینکه خاطره گفت که مینا چرت و پرتای سینا رو میگه فهمیدم با خاطر افکار خرابش رفته سمت این دختر چشم غره ای به مینا رفتم که ساکت شد.. ترس توی چشم هاش موج میزد اما سعی کرد به روی خودش نیاره و فقط یه پوز خند عمیق زد با کشیده شدن کنم نگاهمو به رویه روم دوختم.. خاطره سیاهی چشم هاش بالا رفته بود و داشت میوقتاد.. به لباس چنگ زد و زیر لب اسمو صدا کرد اما نتونست خودشو نگه داره و داشت میوقتاد روی زمین، سریع با هردو دوستم دور کمرش قلاب کردم و مانع از افتادنش شدم

روی دست هام از حال رفت و شروع کرد به لرزیدن.. دوباره تشنجهش او مد سراغش.. چون روی دستم بود خوب نبود و اسش و ممکن بود حالش بدتر شه

داد زدم\_مینا سریع یه بالش بیار

چهره ی مینا بابت حال خاطره، انگار ترسیده به نظر میومد

همونطور که نگاه وحشت زده اش به خاطره بود گفت\_بزار بمیره

سریع خاطره رو به پهلو گذاشت روی زمین.. کاچی بهتر از هیچی

میلر زید.. چشم هاش سفید بود و عدسی چشمش رفته بود بالا و از دهنش کف خارج میشد

گیج شده بود.. نمیدونستم چکار کنم

دستی به صور تم کشیدم.. خدایا

رویه مینا گفتم\_گمشو برو به لیوان آب بیار.. بعدا بحسابت میرسم

از دستش عصبانی بودم.. جوری که میکشتمش باز هم آروم نمیگرفتم

چون بیماری تشنجه جزئی از شغل من بود، بعد از تموی شدن تشنجه خاطره که فقط یک دقیقه طول کشید، بلندش کردم و بردمش سمت اتفاق

روی تخت گذاشتمش..با یه دستمال دور دهنشو پاک کردم

خب نباید آب بخوره و دارو..مینا او مد توی اتاق

رو بهم گفت\_حالش خوبه؟بیریمش بیمارستان؟

بدون توجه بهش لیوان آبو از ش گرفتم..از اتاق خارج شد

خاطره زیر لب شروع کرد به زمزمه کردن کلمات نامفهومی.. فقط چند تا جملشو فهمیدم

خاطره\_ما..مان..

مامان؟ مامانشو میخواه! البخند کمنگی روی لب نقش بست.. خیلی کمنگ بود.. مثل چه کوچیکی که مامانشو میخواه

سریع به خودم او مدم.. بلندشدم و به شادی زنگ زدم.. معلوم نبود کدوم گوریه

یکم بعد صداسش توی گوشم پیچید

شادی\_جانم داداش؟

من\_کدوم گوری هستی؟

با ترس گفت\_ یه مینا گفتم میرم خونه پروانه.. چیزی شده؟

من\_سریع زنگ بزن به مامان خاطره بیاد اینجا

شادی\_با اون چکار دادی؟

داد زدم\_ بہت گفتم سریع با اون بیا اینجا.. بیست دقیقه ی دیگه او مدمی او مدمی نیومدمی خودت میدونی

و گوشیو قطع کردم.. رقم نزدیکش.. چشم هاش بسته بود اما مشخص بود که بیداره

خاطره\_ما..مان

من\_خوبی؟

دستمو روی پیشونیش گذاشتم تا ببینم تب داره یا نه که نداشت

چشم هاشو باز کرد اما هنوز خمار بود

چشمش به من خورد ولی حرکتی نکرد.. همونطور خیره شده بودم

اخم کردم اما هنوز تغییری نکرده بود.. بهش دقيق شدم

چشمش به من بود اما ذهنش جای دیگه

کمی که گذشت یه دفعه زد زیر گریه و گفت\_تشنج کردم درسته؟ باز این درد؟ تموی نداره؟

سرشو به بالش کوبید و گفت\_چرا خلاصم نمیکنه؟

همونطور که میرفتم سمت میز گفتم\_خوب میشی

همون موقع در اتاق باز شد و شادی و مامان خاطره اومدن داخل اتاق

مامانش تا خاطره رو دید با سرعت رفت سمتش.. دستشو گرفت و گفت\_چت شده؟

خاطره همونطور که گریه میکرد گفت\_مامان چرا این درد تموم نمیشی؟ چرا من خوب نمیشیم؟ چرا هر لحظه که میخواهد اینجور شه باید تمام دردارو حس کنم؟

دست گذاشت روی سرش و گفت\_تیر میکشه.. خیلی هم درد داره.. مثل الان

مادرش خاطره رو توی آغوش کشیدو با گریه گفت\_همش تقصیر منه.. نتونستم خوب ازت مراقبت کردم

دستمو توی موهم فرو بردم.. قلبم به درد افتاده بود.. مادر؟ چه کلمه‌ی ناشنایی! چیزی که من و شادان نه اما شادی همیشه ازش محروم موند

چشم ازشون گرفتم و سرمو چرخوندم و به شادی چشم دوختم.. حواسش جز اون دو نفر به هیچی نبود.. توی چشم هاش اشک نبود اما غم بود

رفتم سمتش و دستشو توی دستم گرفتم.. بدون گرفتن چشم از اونا، سرشو روی سینم گذاشت و دوباره مشغول دیدن اونا شد

کمی که وضعیت توی سکوت گذشت، مامان خاطره ازش جدا شد و رو بهم گفت\_منون.. لطف کردید

من\_مگه تحت نظر دکتر نیست؟

\_چرا ولی یک ماهی میشه که دکترش رفته خارج از کشور

من\_کیه دکترش؟

\_آفای پورتاج.. حسام پورتاج

هه اون پسره‌ی سوسول.. بادمه حسام همیشه توی رقابت با من بود اما فکر نمیکردم توی رشت باشه

من\_باید تحت نظر دکتر باشه.. مخصوصا الان

سرشو انداخت پایین و حرفي نزد

رفتم سمت خاطره.. باز تیشو چک کردم

روبهش گفتم\_سر درد داری؟

همونطور که چشم هاش بسته بود گفت آره

هر باز که که بگذره تشنج های بعدی حالو بدتر میکنه و امکانش هست بدتر شه

روبه مادرش گفت فعلا نمیتونه دارو یا آب بخوره..پند دقیقه دیگه میگ بهش یه لیوان آب بدن بخوره..سریع ببریدش پیش یه دکتر دیگه

با تعجب گفت شما از کجا میدونید؟

شادی به حرف او مد دادشم جراح مغز و اعصابه

روبهم گفت این خیلی خوبه..مشکلی نیست به خودتون مراجعه کنیم؟

من نه..پس، فردا یه سر بباید بیمارستان

مطب ندارید؟

من نه چون برای مدت کمی اینجا او مدیم مطب نگرفتم فقط واسه عمل میرم بیمارستان

سرشو تكون داد و گفت باشه حتما..آرسو بعد از شادی جان میگیرم

سر تكون دادم و حرفی نزدم

روبه خاطره گفت همه چیز یادت میاد؟

سرشو به علامت آره تكون داد

من یکم که بهتر شد میگ برسونتون خونه و شما حدود یک ساعت دیگه دارو هاشو بهش بدید

بعد از کمی مکث گفت چه داروهایی مصرف میکنه؟

فني توئين(phenytoin)

من فني توئين؟ خب تا اونجايي که ديدم بيهوشی داشت بعد از تشنج..دیگه چه عواملی داره؟

یکم فکر کرد و گفت موقع تشنج چشم هاش لرزش داره..و سرگیجه و سر دردش هم زیاده

من بیینید اگر زیاد بخوره عوارض زیادی داره..دختر شما فقط نباید به دارو تکیه کنه..باید از همه چیز دوری کنه..از چز هایی که باعث

ناراحتی یا عصبانیتش میشه و سعی کنه از استرس دوری کنه..حتی اگر بیینید که فشار درس ها روش زیاده تغییر رشته بده منظورم

از تغییر رشته همون انتخاب رشته توی دانشگاه هست..از سیگار یا حتی بوی سیگار دوری کنه..الکل که هیچ اما میگم محض

دونستن..الکل به هیچ هنوان مصرف نشه و چیز های دیگه که مطمئنم اطلاع دارید

سرشو تكون داد و گفت میشه بگید..عوارض این دارو چیه؟

یکی از دستامو توی جیب شلوارم فرو بردم و گفت لرزش پلک و سردرد و سرگیجه میشه گفت عوارضش هست..پس باید یکم رعایت

شه..عوارض دیگش هم خواب آلودگی..مشکل تنفس..مشکل صحبت کردن..هیپرتروفی لثه ها و نیستاگموس همون لرزش چشم و فلج عضلات چشم و چند تا چیز دیگه که اهمیت چندانی نداره

دستی روی صورتش کشید و گفت فکرشو نمیکردم انقدر بد باشه

من نه نه اصلا نترسید..خوب میشه البته با همکاری خوش و دکتر

با لبخند روبهم گفت ممnon پسرم..و اقعا لطف کردی..انشاء الله هم باكمک شما و هم دخترم این بیماری خوب شه

من انشاء الله

لبخند کمرنگی به روش زدم..دست خودم نبود اما...چهره‌ی این زن شکست خورده و مهربون بود..شاید کم پیش میومد کسی به چشم من خوب بنظر بیاد

سرمو انداختم پایین..با اینکه سنش بالا نبود خیلی اما بازم چهرش مادرانه بود

به سمت در اشاره کردم و گفتم تا دخترتون استراحت کنه بفرمایید پایین چایی چیزی میل کنید

ممnon ترجیح میدم پیشش باشم

من به استراحت نیاز داره اون

سرشو انداختت زیر و بالبخند از در خارج شد..من پشت سرش رفتم و شادی هم او مد..از رفتارشون میشد فهمید قهر هستن رفتیم پایین و نشستیم..خبری از مینا نبود خداروشکر

فاطمه او مد و روبهم گفت چی میل دارید آقا؟

چشم غره ای بهش رفتم که سریع متوجه اشتباهش شد و روبه مادر خاطره گفت ببخشید..چی میل دارید؟

اگر یه لیوان آب بیاری ممنون میشم

ورو به من گفت شما چی آقا؟

من قهوه‌ی تلخ بیار و واسه شادی هم شربت

سر تکون داد و رفت..یکم بعد آورد نوشیدنی هارو و توی سکوت میل کردیم..

بعد از خوردن آب، بلندشدو با گفتن بالجازه ای رفت از پله ها بالا..شادی هم واسه کمک رفت اما من نرفتم

بلندشدم و رفتم سمت اتاق مینا..درو به آرومی باز کردم..کنار پنجره روی صندلی نشسته بود و به منظره‌ی بیرون چشم دوخته بود

رفتم کنارش ایستادم و همونطور که چشم به منظره‌ی توی حیاط بود گفت باز مسخره بازی در آورده

صدash به آرومی به گوش رسید:

شبی از سوز دل گفتم قلم را

بیا بنویس غم های دلم را

گفتا برو بیمار عاشق

ندارم طاقت این همه غم را

من مینا با توهمندی..چرا بچه بازی در میاری؟ اول فکر کن بین میشه من با یه بچه مدرسه ای دوست باشم بعد برو اینکار ارو کن..اگر یه  
چیزیش میشد باید جواب پس میدادی

صدای نفس هاش به گوش رسید..دوباره زیر لب زمزمه کرد:

دریا چه دل پاک و نجیبی دارد

بنگر که چه حالت غریبی دارد

آن موج که سر به صخره ها میکوبد

با من چه شباهت عجیبی دارد !!!

حرفی نزدیم..

مینا\_میدونی شهاب..من همیشه تنها بودم..تو این دنیا فقط یه منی بودم و یه پدر پست و رذل..پدر من هیچوقت واسه ثانیه ای با خودش  
فکر نکرد که شاید منی هم وجود داشته باشم..همیشه دنبال سرپناه بودم..محبت یه مرد..اما مردی که توی زندگیم بود محبت شو دوست  
نداشت..من فقط محبت مردی رو دوست دارم که منو به چشم مزاحم یا بهتر بگم مگن نگاه میکنه..اما چه کنم که آخر این راه به بن  
بست ختم میشه و شد

بلندشدو چشم تو چشم گفت\_فردا صبح بر میگردم شیراز..مرسی که تاینجا منو تحمل کردی

توی چشم هاش اشک حلقه زده بود..سرشو انداخت پایین و رفت داخل دستشویی

دستی به صورتم کشیدم..دیگه نمیدونم چکار کنم

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاقم..خالی بود..حتما رفتن

فاطمه همون موقع او مد و غذا روی میز گذاشت و رفت..بعد از خوردن غذا روی تخت دراز کشیدم

چشم هامو بستم تا بخوابم..اما بوی خوشی به مشام خورد

بوی عطر شامپو..درسته عطر شامپوی خاطره

چشم هامو بستمو بويييم..حس خوبی نسبت به اين دختر هم مثل بقیه نداشت اما چهره ی معصومی داشت

دیگه هر کاری کردم خوابم نبرد

با صدای گوشیم سربلندکردم..شماره ناشناس بود

جواب دادم\_بله

صدای دخترونه ای توی گوشم پیچید

\_سلام شهاب جان خوبی؟

یکم فکر کردم..درسته این آنا هست

من\_فکرشو نمیکردم زنگ بزنی

آنا\_مگه قولمونو یادت رفته؟

من\_معلومه که نه..من همیشه آمده ام و اسه صورت کسیو به خاک مالوندن

آنا\_اما اینفعه فرق داره دکی جون

من\_خوب با هوش هستی

خنده‌ی کوتاهی سردادو گفت\_عزیزم وقتی دختر باز نیستی دکتری دیگه

حرفی نزدم که گفت\_حالا دکتر چی؟

من\_میخوای ببای پیشم درمان شی؟

آنا\_البه

پوز خندي زدم و گفتم\_دامپزشکم..

صدای نفس هاش به گوش میرسید..لبخندی روی لبم نقش بست..خوش میومد حریصش در میومد

با عصبانیت گفت\_بی مزه

و گوشیو قطع کرد..خندیدم..شاید از بابت در آوردن حریص این دختر و هم از عصبانیت..عصبانیتی توی وجودم بود هر چند بی دلیل اما تموم نشدنی..و است دارم آنا خانم..دختری که من عاشقش بشم باید کل مردای دنیا پیشتش و رو به روی من قرار گرفته باشه..نه یکی مثل تو که بعد از چند روز فکر کردن معنی (د) رو بفهمی..توهم لنگه‌ی یکی مثل مینا

\* \* \*

با صدای در سرمو از پرونده های بیمارا گرفتم و بعد از گفتن "بیا داخل" توسط من مرادی وارد شد

مرادی\_سلام دکتر

فقط به تكون دادن سر اکتفا کردم

مرادی\_یه خانمی او مدن..گفتن باشما کار دارن و شما اطلاع دارید

من\_بگو بیاد داخل

سرتکون دادو رفت..یکم بعد مادر خاطره وارد اتاق شد..عینکمو در آوردم و روی میز گذاشتم..نمیدونم چرا اما با خاطر حس آرامشی که به این زن داشتم در برابر بشنیدم..منی که حتی هیچ وقت چنین احترامی هم واسه ببابی خودم قائل نشدم

\_سلام

من\_بفرماید

و بادستم به میل های کنار میزم اشاره کردم..او مد و نشست

من\_امروز کارارو خودم انجام میدم فقط دفتر چه ای دخترتونو بدید به من با اسم دکتر و داروهایی که کامل استفاده میکنه..فکر کنم یه برگه ای هم داشته باشید که وضعیت کامل بیمارو داخلش توضیح داده باشه

سرتکون داد و پاکتی جلوه گذاشت

من\_خوبه..میتوانید برد هر وقت کارا تموم شد خودم به دستتون میرسونم

\_مرسى..بول ویزیت رو؟ میشه بگید چدره؟

دستامو روی میز گذاشتم و به هم قفلشون کردم..برای گفتن حرفم تردید داشتم اما برای هممون بهترین راه بود

من\_راستش نیاز به پرداخت ویزیت یا حتی صورت حساب اینکه به طور شخصی بیمار تحت نظر منه لازم نیست

تعجب رو میشد توی چشم هاش دید

چشم به دست هام دوختم و گفتم\_ فقط یه چیز..میدونید که وقتی شادی بدنی او مد مادرم از دنیا رفت..هیچ وقت طعم محبت مادر و نچشید.. فقط اون یکی خواهرم بود که اونم رفت از ایران

سرمو بالا آوردم و گفتم ازتون میخوام که تا جایی که میتوانید به شادی هم محبت کنید..حتی شده ذره ای از این محبت رو حس کنه کافیه

لبخندی زدو گفت\_ حتما تاجایی که بتونم..شادی هم مثل خاطره واسم عزیزه

سرتکون دادم و حرفی نزدم..بلندشدو بعد از خداحافظی رفت

حدود نیم ساعتی برگه های پاکتو چک کردم و بعد از اتمام مرور، با بی حوصلگی روی صندلی لم دادم و گوشی به دست گرفتم  
وارد پیام ها شدم..یه پیام ناخوانده بود..چرا من متوجه نشم؟

نگاه شمارش کردم..این همون شماره ای بود که توی کافی شاپ پیام داد

بازش کردم..خاطره بود..میخواست با شادی آشتنیشون بدم

از اینکه پیام داده خوش نیومد اما فرصت خوبی بود تا بگم آشتب کنه و بتونه بهشون سربزنه

جواب دادم:

میتوانی امروز به بهونه‌ی سرزدن بهش ببای و حرف بزنی..وظیفه‌ی من آشتب دادن شما نیست..تواین بچه بازیا منو قاطلی نکنید

دیگه کاری توی بیمارستان نداشت..بلندشدم و از بیمارستان زدم بیرون

تازوندم سمت خونه..ماشینو توی حیاط پارک کردم و وارد ویلا شدم..شادی نشسته بود روی مبل

تا منو دید بلند شد

شادی\_سلام داداش

سر تکون دادم و گفتم\_مینا کجاست؟

شادی\_رفته توی حیاط پشتی داره قدم میزنه

پس نرفته..هر چند تعجب آور نبود فقط میخواود خودشو لوس کنه..حالم از زنای لوس به هم میخوره

رفتم پشت ویلا..یه قسمت سرسیز بود..داشت قدم میزد

با صدای قدم های من چشم های بستش رو باز کرد

بادیدنم لبخند زدو گفت\_میدونستم میای

با اخم گفتم\_تو حالت بدھ؟ بین اعصاب ندارم تو یکی هم کم رو اعصابم راه برو..بشنین سرجات

او مد نزدیکمو گفت\_رو اعصابتم یا نمیخوای برم؟

با بی تفاوتی گفتم\_برام فرقی نداره..یا برو یا بمون

همونطور که چشم هاش بین اجزای صورتم در حال گردش بود زمزمه کرد\_تو هم منو دوست داری مطمئنم

و با یه حرکت فاصله‌ی بینمون رو از بین برد..مشخص بود دنبال چنین فرصتیه

سرمو عقب بردم که مانع شد..با اینکه فقط کمی تحریک شده بودم، تلاشی برای جدایی نکردم اما سریع به خودم او مدم و توی یه حرکت از خودم جداش کردم

با اخم گفتم\_بهتره بریم داخل

واز خودم جداش کردم و حرکت کردم سمت داخل..اونم پشت سرم او مد

\* \* \*

(از زبان خاطره)

من\_مامان رفتی بیمارستان؟چی شد؟

همونطور که روی مبل می نشست گفت\_هیچی دیگه کارارو انجام دادم

من\_چقدر پول میگیره؟

مامان\_هیچی

باتعجب گفتم\_یعنی چی؟

مامان\_یعنی اینکه در ازاش یه چیزی خواست

اولش ترسیدم اما با تسلط کامل برخودم گفتم\_چی؟

مامان بهم خیره شدو گفت\_اینکه با شادی مثل یه مادر رفتار کنم

سرمو انداختم پایین و حرفری نزدم

مامان\_بلندشو زنگش بزن بیاد اینجا

من\_مامان ما با هم قهریم

مامان\_خب برو آشتب کن

بابی حوصلگی روی مبل لم دادم و گفتم\_ای حوصله داریا

جدی جواب داد\_خاطره بلندشو برو همین الان.همه رو از خودت نرون.یه روز من نیستم نمیخوام تنها باشی..همه رو واسه خودت نگه دار

بلند شدم و بدون حرفری رفتم توی اتاق..یه شلوار لی به همراه بافت مشکی و شال مشکی پوشیدم و از خونه زدم بیرون..حالم از خودم بهم میخورد..هردفعه مجبور بودم اینا رو بپوشم..آخه مگه جز این چند تا مانتو و پالتو چیز دیگه ای هم بود؟!

توی حال خودم بودم که دیدم رسیدم دم در خونشون

کسری با دیدن من سلامی کردو از جلوی در کنار رفت..بعد از گفتن سلام وارد شدم

نژدیک در بودم که صدای داد و بیداد شهاب به گوشم رسید

شهاب\_تو حالت بد؟بین اعصاب ندارم تو یکی هم کم رو اعصابم راه برو.. بشین سرجات

یعنی داشت با شادی دعوا میکرد؟‌حتما اینطوره..‌رفتم سمت خونه بود.وقتی رفتم پشت خونه بادین صحنه‌ی پیش روم ذهن،  
دهنم همه چیم قفل کرد..‌باورم نمیشد..‌دست و پام یخ بسته بود

شهاب و مینا داشتن همو میبوسیدن..‌با اینکه هنوز عاشق شهاب نشده بودم اما...

وای نمیدونم..‌اشک توی چشمam جوشید..منو باش..‌با این همه خیال و توهمندی داشتم توی رویای شهاب سیر میکردم

برگشتم و رفتم سمت خونه..‌نمیتوانستم برم.کسری بهشون میگفت شهاب هم میفهمید

چند قطره اشک روی گونم رو پاک کردم و وارد خونه شدم..‌هنوز بعض داشتم اما به سختی توانستم جلوشو بگیرم

شادی رو مبل نشسته بود

با صدای من سرشو بلندکرد

من\_سلام

شادی\_سلام

نفس عمیقی کشیدم و گفتم او مدم با هم صحبت کنیم

شادی\_باش ببا بریم توی اتفاق

و با هم راه افتادیم سمت پله ها..‌اتاق شهاب نزدیکترین اتاق بود..‌چشم به در بسته‌ی اتاق افتاد..‌بازم یاد اون صحنه افتادم..‌هنگ بودم  
شدید..‌نمیدونستم باید چکارکنم!‌حتی یادم نبود و اسه چی او مدم شادی رو ببینم

چشم از در اتاق گرفتم و همراه شادی وارد اتاق شادی شدم..‌روی تخت نشستیم.شادی چشم بهم دوخت و گفت\_میشنوم

سرمو انداختم پایین و گفتم\_بابت اون اتفاق متناسفم هر چند..

پرید میون حرفم و گفت\_هر چند چی؟‌خاطره من شمارو به چشم دوستای صمیمیم دیدم..‌او مدم باهاتون دردو دل کردم و گفتم که چند مدت‌هه  
عاشق سعیدم.اون چطور توانست بره باهاش؟!

من\_بین شادی..

شادی\_نه تو بین..‌سعید رو تازه داشتم میکشوندم طرف خودم که اون اتفاق افتاد.بعد از اون اتفاق پارو غرورم گذاشتم و بهش گفتم  
دوستش دارم.اونم بامهر بونی برخورد کرد اما بازم بعد از به مدت اصلا دیگه جواب مو نداد.هر چند مطمئنم که الان باهم هستن..‌درست  
نمیگم؟

سرمو انداخت پایین و حرفری نزدم

صدای پوزخندش به گوش رسید

شادی\_خاطره برو لطفا نمیخواهم باید بیاید..‌دارم سعی میکنم از یاد ببرم مش

حرفی نزدم..بلند شدم و رفتم سمت در..شاید حق با خودش باشه..برم بهتره..کار بهار قابل بخشش نیست

همین که دستمو روی دستگیره گذاشتم شادی دستشو گذاشت روی شونم

برگشتم سمش..اشک توی چشم هاش جمع شده بود

توی یه حرکت خودش توی آغوشم جا داد و شروع کرد به گریه کرد

من هم به خودم فشردمش..با گریه ی اون ناراحت شدم و هم ناراحتی چند دقیقه پیش داشتم..من هم شروع کردم به گریه کردن..اون توی فکر سعید بود اما من چی؟

شادی فکر میکرد بخاطر خودشه اما درد من خودش نبود..بلکه داداشش بود..اون مینای لعنتی بود

در توی یه حرکت باز شد..شهاب و مینا بودن

شهاب\_صدای گریه کی بود؟

با دیدن صورت خیس هردو مون حرفش توی دهنش ماسید و چهرش رنگ تعجب به خودش گرفت

مینا با پررویی گفت\_تو باز او مدی؟باید پرنت کن بیرون تاحالیت شه؟هر روز اینجلپلاسی

داشتم میمردم..نمیتوانستم تحمل کنم این حرف ارو

من\_من اگر او مدم اینجا بخاطر شادی بوده نه تو

او مد جواب بده که شهاب هلش دادو از اتاق بیرون شد و خودش هم پشت سر ش رفت بیرون

شادی\_ببخش خاطره

من\_اشکال نداره..ببخشید واقعا نمیدونستم مرا حمتوں میشم

شادی\_این چه حرفیه!اینجا سوت و کوره..حوالم سرمیره اینجا

لبخندی به چهرش پاشیدم و حرفی نزدم

\*\*\*

[دوماه بعد]

دو ماہ گذشت از اون روز..توی این دوماه اتفاق خاصی نیوفتد..شهاب رو فقط یکبار دیدم اونم برای چکاب بود

شادی هم زیاد اینجا سرمیزد و مامان بهش زیاد محبت میکرد..اون هم بخاطر این همه محبت خوشحال بود و سعی میکرد بیشتر بیاد

بهار هم اونجور که از حرف هاش مشخص بود بدجوری عاشق سعید شده و سعید هم نسبت بهش بی میل نیست..یعنی حس دوطرفه ای دارن

اما من...

من توی این دوماه با یاد اون صحنه بیشتر اذیت شدم و تمام فکرو ذهنم شده بود اون جا..توی اون خونه..

جسم به شهاب بیشتر شده بود..دلتنگش هم بودم..دل بر اش تنگ شده بود..نمیتوانستم درست درس بخونم..الآن توی ماه اردیبهشت هستیم و دو سه ماه دیگه کنکور داریم..مطمئنم اگر وضع اینطور بگذره نمیتوانم شانس بیارم توی قبولی

پشت میز نشستم و دارم چند تا تست روانشناسی میزنم..باصدای زنگ موبایل چشم از کتاب گرفتم و به صفحه گوشی چشم دوختم..بهار بود

من\_سلام

بهار\_سلام کو فنت بزنه کجایی؟

من\_خونه و اسه چی؟

جیغی کشیدو گفت\_دیشب بهت گفتم امروز زود بیا اینجا حالا هم رو خودت نمیاری؟

گوشه ی لبمو گریدم

من\_او خ ببھشید یادم رفت..الآن حرکت میکنم

بهار\_زوووود

گوشیو قطع کردم..سه سوتیه یه نیپ ساده زدم و از خونه خارج شدم..ده دقیقه بعد دم در خونه بهار اینا بودم

بعد از اینکه بابهار وارد خونه شدیم بهار رو بهم گفت\_چکار میکردی که یادت رفت؟ نکنه باز تو هپروت به سر می بردى؟

و دستشو توی هوا تکون داد..منظورشو خوب فهمیدم

من\_نخیرم..داشتم تست میزدم

پقی زد زیر خنده و گفت\_بچه در سخون مارو..روز جمعه ای سگ تست میزنه؟

با خنده غریدم\_بهار رررر

بهار\_باش بابا

رفت بیرونو کمی بعد با ظرف پراز میوه ای برگشت..

روی تخت کنارم نشست و گفت\_وای خاطره حوصلم سر رفته

با تمسخر گفتم\_بلندشم برات برقصم؟

با ذوق گفت\_وای آره بلندشو نامرد

من\_برو بابا من یه چی گفتم

اما مگه ول کن بود..از گفته ام برخودم لعنت فرستادم.به زور لباس عربی تتم کرد و ادارم کرد به رقصیدن.خودش هم بلد بود اما شده بود شاه و منتظر دیدن ر\*\*ق\*ص سوگولیش بود..با اسم سوگولی ذهنم پرواز کرد سمت شهاب..سوگولی..چه شیرین بود اینکه منو به چشم سوگولیش میدیدن؟واقعا سوگولیش میشه باشم؟

با صدای داد بهار به خودم او مدم

بهار\_کری؟

خنديمو گفتم\_خب بزار آهنگ

رفت سمت کامپیوتر و شروع کرد دنبال آهنگ گشتن

نگاهی به خودم انداختم.لباسم یه نیم تنه ی ساده قرمز رنگ بود و دامنم هم یه دامن تنگ بلند قرمز که چاک نسبتاً زیادی داشت روی پای راستم

موهای خرمایی رنگمو بازکردم و آماده شدم

بهار آهنگ رو گذاشت.ریز ریز شروع کردم به لرزوندن.بتمام بدنمو نرم و به طور ظریفی تکون میدادم.کم کم ریتم آهنگ رو به تندی رفت و لرز دادن به باسم هم بیشتر..موهامو با دو دست گرفته بودم و به بدنم لرزه میدادم..بهار با ذوق دست میزد و منم با لبخند میرقصیدم که یه دفعه در اتاق بهار باز شد و ایلیا پسر عموش وارد شد  
ایلیا\_بها...

با دیدن من حرفش توی دهنش ماسید..با تعجب و دهانی باز به صورتم خیره شده بود..اول نگاهش توی صورتم چرخید و بعد رسید به هیکلم..دست و پام از استرس میلرزید..نمیدونستم چکارکنم..خیلی زشت شد منو توی این شرایط دید

بهار سریع رفت سمت در.ایلیا رو کرد بیرون و درو بست

روی تخت نشستم و گفتم\_بمیری بهار..آبروم رفت

خنديدو گفت\_بیخیال این عجل معلقه..یهו سر میرسه

بلند شدمو رفتم لباسمو عوض کردم..بهار هم ممانعتی نکرد

من\_بهار سعید نمیاد خاستگاریت؟

بهار\_نمیدونم خودش میگه که میاد..میگه یکم با خانوادش مشکل پیدا کرده باید صبرکنم

من\_طمانتی میاد؟

بهار\_آره.. خاطره اگر بدونی این عشق دوطرفه‌ی ما چجوریه.. وقتی میبینم از شدت دوست داشتیش گریم میگیره

فقط به لب خند زدن اکتفا کردم

دیگه اتفاق خاصی نیوفقاد جز اینکه بهار همش از عشاق بودنش تعریف میکرد.. وجود من هم پراز دلگرمی میشد از این همه عشق  
دوطرفه

چند ساعتی گذشت که بلند شدم برم خونه.. مانتو مو پوشیدم و با بهار از اتاق خارج شدم.. خجالت زده بودم از روبه رو شدن با ایلیا.. کل  
اندام منو دیده بود از این بدتر چی میتونست باشه؟

وارد سالن شدیم.. ایلیا روی مبل نشسته بود و داشت تخمک میشکست.. چون کسی خونه نبود او مده بود پیش بهادر از شانش گند من

با دیدن ما بلند شد.. سرمو انداختم پایین.. روم نمیشد باهش چشم تو چشم شم

ایلیا\_ دارید میرید؟

بهار\_ به تو چه..

ایلیا\_ میخوای برسونم دوستتو بهار؟

بهار\_ نه خودش میره

اونم چیزی نگفت و روی مبل نشست

زیر لب خدادافظی گفتم و رقنم بیرون

بهار خنیدو گفت\_ میدونستی وقتی خجالت میکشی زشت میشی؟

من\_ گمشو

باهش خدادافظی کردمو راه افتادم.. توی حال و هوای خودم بودم که با حضور کسی کنارم و حشت زده از حرکت ایستادم و برگشته  
سمتش.. ایلیا بود

لبخندی زدو گفت\_ اوه ببخشید نمیخواستم بترسی

بدون حرفی به راه دادم ادام اون هم کنارم شروع کرد به راه رقنم

ایلیا\_ اون لحظه که وارد شدم اصلا فکرشو نمیکردم که شما لباستون نامناسب باشه.. بازم عذر میخوام

دستمو مشت کردم.. گفت نامناسب! داشت بیشتر تشویق میکرد برای پشیمونی از حماقم هر چند دست من نبود

زیر لب گفت\_ میدونستی خیلی خوش اندامی

ایستادم از حرکت.. اون هم به تبعیت از من ایستاد.. با خشم رو بهش گفتم\_ حرف دهنتو بفهم

ایلیا\_ببخشید قصدی نداشتم رو منظور هم نب..

داد زدم\_بسه دیگه..اصلًا به چه حقی داری کنار من راه میای؟برو

و شروع کردم به دوین..از پشت صدام زد ولی من از دوین درنگ نکردم

متوجه ماشین آشنایی کنارم شدم..فراری مشکی

این ماشین جدا از مدل بالا بودنش که توی چشم بود هیچ با دین پلاکش ضربان قلیم بالا رفت..مطمئن بودم ماشین شهابه

ایستادم..در ماشین باز شدو شهاب پیاده شد..درست گفتم خودش بود.نگاهی به پشت سرم انداختم.ایلیا ایستاده بود و داشت با تعجب مارو  
نگاه میکرد.بزار بینه کسی هست که از خودش سرتره پسره‌ی هیز پررو

شهاب رد نگاهمو نبال کرد و به ایلیا نگاهی انداخت

بدون سلامی به سردی گفت\_دوست پسرته؟

من\_ن..نه اصلا

یه دستشو کرد توی جیب شلوارش و گفت\_راتش او مدم یه چیز مهمی رو بهت بگم..رفتم دم در خونتون نبودی مادرت گفت اینجا ی

من\_چیزی شده؟

شهاب\_برادر سینا زنگ زد..تمام این مدت منتظر حمله و هجوم از طرفشون بودم بخاطر مرگ سینا.این چند وقت که نبودن مطمئن شدم  
که آرامش قبل از طوفانه

آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد\_اما برخلاف تصورم زنگ زدو گفت که از همه چی مطلع هست و میخواهد که واسه مراسم دوباره‌ی  
سینا ماهم باشیم

باتتعجب گفتم\_ما؟

اون یکی دست آزادشو روی موهاش کشید و گفت\_مجبوریم بخاطر این دینی که بهشون داریم..راتش اونم فکر میکنه که  
تو...چیزی..یعنی سوگولی منی..گفت که با هم بریم

چقدر سخت بود و اش چیزی که واقعیت نداره رو به زیون بیاره و چقدر سوزناک بود واسه من

سرمو تكون دادم و گفتم\_میفهمم

شهاب\_به مادرت گفتم که برای چکاب و رفتن پیش بهترین دکتر ایران باید با من بیای مشهد واسه یه هفته

با تعجب گفتم\_مشهد؟یک هفته؟

با غرور گفت\_فکر نمیکنم تا این حد جای تعجب داشته باشه..آره اصلیتشون مشهدیه..یکی از روستاهای مشهد

سری تکون دادم..خوبیش این بود که قراره یک هفته باشهاب باشم و بدیش هم اینکه قراره با او نارو به رو شم..نکنه اتفاقی بیوقته یا نقشه باشه؟!

حرفو با ترس به زیون آوردم\_نکنه نقشه کشیده باشن و اسه تلافی خون سینا

شهاب\_نه نگران نباش.تهدیشون کردم و یکی دو نفر از بچها باهامون میان

حرفی نزدم..در ماشین بازکرد..همونطور که داشت سوار میشد گفت پس فردا صبح حرکت میکنیم..واسه مدرست هم نامه نوشتم و دادم دست مادرت..فردا ازش بگیر و بدہ به مدیرتون

من\_باشه خداحافظ

و اون بدون حرفی سوار ماشین شدو رفت..سرمو چرخوندم و به جایی که تا چند دقیقه ی پیش ایلیا ایستاده بود نگاه کردم..نبودش..بهتر حوصله ی این پسر رو ندارم اصلا

\* \* \*

این دو روز هم با شور و هیجان من سپری شد. فقط به بهار واقعیت رو گفتم و اون هم وقتی فهمید کلی ذوق کرد.. والا اون بیشتر از من هیجان داشت..بهم چند دست لباس داد و گفت که واسش تیپ بزنم و گفت که مطمئنه بهمون یه اتاق میدن بمونیم

استرس داشتم..مطمئن بودم شهاب پسر بدی نیست و اصلا میلی به من نداره اما من واسه دل خودم هم که شده باید با سختی خودمو توی دلش جا کنم..اما نه مثل مینا..مثل خودم..یعنی با زدن عطر و لباس شیک و بسته پوشیدن

داشتم خوراکی هایی که مامان بهم داده رو توی کیف جا میدادم..فقط یه ساک میرم با یه کیف..

من\_مامان مگه میخوام برم خارج از کشور؟

مامان\_بازم همش توی ماشینی..گرسنت میشه

من\_ای بایا..

مامان\_خطره مراقب خودت باش. هر چقدر قابل اعتماد باشه اما بازم نمیشه اعتماد زیادی به غریبه یا یه پسر داشته باشی..مخصوصا حا لا هم که تنهایید

من\_تنها نیستم چند تا مرد هم واسه محافظت میان!

مامان با ترس و شک گفت\_محافظه برای چی؟

دختره ی خنگ چی گفتی تو؟ حالا مونده بودم چی بگم

من\_و..واسه اینکه مراقب باشن یعنی یه جور ایی پرستار خصوصیش هستن که بهشون اعتماد داره

مامان\_اگاهان خوبه..بین چه پسر خوبیه..فکر همه چیو کرده..به حرفش گوش کن شیطنت نکن و هر کار گفت انجام بده

من باش

او فف خداروشکر

مامان شب کجا میمونید؟

من احتملا هتل جداگونه میگیره

خدایا این باز داشت سوال پیچ میکرد منو.. خداروشکر با صدای زنگ خونه مامان بیخیال شد و رفت درو باز کرد.. با استرس ساک رو توی دست گرفتم و رفتم بیرون

شهاب از ماشین پیاده شدو به مامان سلام کرد.. من هم سلامی کردم که جوابش فقط تکون دادن سر بود

نگاهی به تپش انداختم.. یه شلوار ورزشی مشکی که کنارش سه تا خط نارنجی بود و به همراه تی شرت مشکی رنگی که اون هم  
بانارنجی روشن نوشته شده بود:

D&G

و کفش ورزشی مشکی رنگ

خیلی جذاب شده بود.. حالا نگاهی به تیپ خودم انداختم

یه شلوار ورزشی طوسی رنگ دمپا گشاد به همراه مانتوی تنگ مشکی نسبتاً کوتاه و شال مشکی و کفش عروسکی طوسی رنگ  
شهاب ساک رو صندوق عقب ماشین گذاشت و منم از مامان خدا حافظی کردمو سورا شدیم.. راستش واسم سخت بود بدون هیچی برم جلو  
بشنیم اما مجبورم بودم.. بخار اینکه توی این سفر بخوایم احساس غریبی کنیم خیلی بدミگذره

با گفتن بسم الهی زیر لب راه افتادیم

توی سکوت داشت لحظات سپری میشد.. ماشین پراید سفید رنگی هم پشتمون داشت میومد با فاصله که همون نگهبانا بودن

بالآخره من سکوت رو شکستم\_ چرا راضی شدی که به اونجا بریم؟

شهاب\_ او لا بخار اطر کار ببابم با سینا حس کردم شاید یکم جبران شه و دوم هم اینکه اگر قبول نمیکردم گارد میگرفتن و دوباره موش و  
گربه بازی راه مینداختن

از اصطلاح موش و گربه ش ناخواسته لبخندی خیلی کمرنگی روی لیم نشست که از ترس سریع فورتیش دادم

چند ساعتی گذشت و جو بینمون هنوز سنگین بود.. تنها صدایی که شنیده میشد صدای ملایم آهنگی که از باند های عقب پخش میشد بود  
و صدای کشیده شدن لاستیک ماشین روی آسفالت و هر از گاهی بوق زدن شون

یه دفعه صدای قار و فور شکم توی ماشین پخش شد.. دوست داشتم در ماشینو باز کنم با سر خودمو بکوبم کف خیابون.. خدایا آبروم  
رفت

هم خنده گرفته بود هم گریم.. برای اینکه صدا کاملاً مشخص نشه از کجا بوده یه سرفه‌ی مصلحتی سر دادم.. خداروشکر شهاب چیزی

نگفت حتی به روی خودش هم نیاورد اما در کمال تعجب دیدم جلوی یه رستوران سنتی که بیشتر مسافرها برای نهار اونجا میرفتد، نگه داشت. بنگاهی به اطراف انداختم. تقریبا اوایل جاده ی چالوس بودیم

با دیدن رستوران و بوی غذایی که بینیم رو نوازش میداد، اشتهام بیشتر شد

شهاب\_پیاده شو

باهم پیاده شدیم و رفتم داخل.. تخت های چوبی دور تا دور سالن قرار داشت و جمعیت شلوغی متشكل از خانواده های کوچک تا بزرگ بود.. چه دلنشیں.. در کنار خانوادت به سفریبای

رفتیم سمت تختی.. کفش هامو در آوردم و نشستم. به شهاب هم نگاهی انداختم. اون هم کفش هاشو در آورد و رفت به پشتی تکیه داد و گوشیشو در آورد. من هم لبه تخت نشستم و به خانواده های شلوغ که جو خیلی صمیمی بینشون بود خیره شدم.. همیشه آرزومند بودیم به روز حتی واسه لحظه ای با خانوادم اینطور دور هم باشیم اما من الان درحالی که کنار مرد مورد علاقم بودم اما... ما داشتیم به مراسم ختم میرفتم.. چیز خوشحال کننده ای در ش نیست

با صدای گارسون سرمو بلندکردم.. یه خانم مسنی بود

ـ چی سفارش میکنید؟

شهاب\_ خاطره چی میخوری؟

من\_ فرقی نداره

شهاب\_ دو پرس زرشت پلو با مرغ به همراه مخلفاتش بیارید

ـ نوشیدنی چی؟

شهاب\_ دو تا برطی کوچیک نوشابه

یادداشت کرد و بعد از تکون دادن سرش از ما دور شد

یه نفر به درخواست یکی از خوانده ها شروع کرد به تمک زدن و اون خانواده هم دست میزدن و سرجالشون ریز ریز قرمیدادن.. با لبخند بھشون خیره شده بودم که با سنگینی نگاه کسی چشم از اونا گرفتم و رومو کردم سمت شهاب بالخم رو بهم گفت\_ دارن نگاهت میکنن. زسته لبخند زدی به یه مشت سبک خیره شدی

لبخندم محو شد.. بی ذوق

یکم بعد غذاها رو آوردن و هردو در کمال گرسنگی غذارو تا ته خوردیم.. خواستم واسه کلاس یکم از شو بزارم اما همش بهم چشمک میزد

بعد از حساب کردن، از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین شدیم. دیگه به او سلط جاده ی چالوس رسیده بودیم.. خیلی زیبایی. بشیشه رو یکم پایین دادم و دستمو بیرون کردم از پنجه ی ماشین

با نوازش دستم تو سط باد حس خوبی به پوستم تزریق میشد..باد های خنک از نفوذ پوستم، تمام وجودمو پر از لذت کردن

دستمو داخل بردم و به بیرون خیره شدم. کم کم چشم هام گرم شدن و به خواب فرو رفتم

\* \* \*

وقتی چشم باز کردم هو تاریک بود. چشم هامو مالیدم و رو به شهاب گفتمن هنوز نرسیدیم؟

همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت نه شاید فرداشب بر سیدم

مشخص بود خستت. چهره‌ی آشفتش جذاب ترش کرده بود

من\_ فکرکنم تو هم خسته شدی. میخوای یه جایی نگه داری فردا حرکت کنیم

شهاب\_ فکر خوبیه.. کجا شب بمونیم؟ هتل؟

علوم بود که نه.. هوای به این آزادی رو ول کنم برم هتل؟

من\_ نه هوای آزاد باشه بهتره

شهاب\_ مثلا؟

کمی فکرکردمو گفتمن بنظرم پارکی جایی باشه بهتره

خشک جواب داد\_ پارک؟

من\_ ممم.. خب توی پارک مسافرتی.. امن تره. البته اگر چادر مسافرتی همراحت باشه

سرتکون داد و بدون حرفی راه افتاد

یک بعد کنار پارکی نگه داشت.. اونجا پر از چادر های مسافرتی بود.. با کمک شهاب چادر مسافرتی بزرگی رو وصل کردیم و داخلش رفتیم

چون بزرگ بود شهاب گوشه‌ی چادر و من هم گوشه‌ی دیگش خوابیدم

\* \* \*

بالاخره این دوروز هم گذشت و مارسیدیم به روتای مورد نظر توی مشهد

از مسیر خاکی گذشتم و جلوی خونه‌ای از کاه و گل با در بزرگ قهقهه ای نگه داشت.. شهاب زنگ زد به اون پسر (برادر سینا) و اون هم او مد و درو باز کرد.. شهاب ماشین رو داخل بردا.. وقتی خواستم از در نیمه باز ماشین پیاده شم شهاب محکم رو بهم گفت فقط چند روزه.. این چند روز رو مجبوریم نقش بازی کنیم. میفهمی که؟

من\_ باشه

و پیاده شدم.. اون هم پیاده شدو او مد کنارم ایستاد..

ساسان برادر بزرگ سینا او مد استقبال و راهنماییمون کرد داخل شیم

داشتم کفش هامونو در میاوردیم که زنی قد کوتاه و تو پر او مد استقبال بالجهه‌ی مشهدی رو بهمون گفت\_سلام، خیلی خوش او مدید

من\_سلام ممنون

شهاب هم جوابی نداد.. باهم وارد شدیم.. خدار و شکر خونشون خیلی شلوغ نبود.. یعنی مراسم اصلی فعل انبوذ

باهمه سلام کردیم و رسیدیم به مادر سینا.. خیلی خوش برخورد بود

ساسان به همه گفته بود شهاب دوست صمیمی سینا هست

مریم(زن ساسان) او مد طرفمون و گفت\_باید اتفاقونو بهتون نشون بدم

به همراه رفیم.. استرس داشتم شدید

مشخص بود خونه سه خوابه هست.. نمای خونه قدیمی بود

در اتفاقی رو باز کرد و گفت\_این اتفاق شماست.. همه چی داخلش

و رفت.. اول شهاب وارد شد آخه هردو ساک دستش بود.. منم پشت سرش وارد شدم

آه از نهادم افتاد.. این که گفت همه چی داخلش

یه کمد آهنی قدیمی داشت با یه گل میز کوچیک و تشكی و سط اتفاق پهن شده بود.. تشك دونفره ای.. دلم لرزید

من\_باید اینجا بخوابیم؟

سرد جواب داد پس کجا؟

حرفی نزدم و رقم سمت ساکم..

همون لحظه مریم وارد شد

مریم\_باید اینم شامتون.. بقیه رفتن بخوابین صبح مراسم شروع میشه شامتونو آوردم

من\_ممنون زحمت کشیدین

مریم\_این چه حرفیه

ورفت بیرون و درو بست.. نگاهی به سینی غذا انداختم.. توی سینی بزرگ یه سینی بود.. غذاش برنج و مرغ بود(به قول خودمون مرغ لا  
ی پلو) و یه کاسه ترشی هم بود به همراه یه لیوان و تنگ دوغ

حالا اگر هم مازن و شوهر بودیم بازم توی یه لیوان که آب نمیخوریم.اه

سینی رو روی میز گذاشتم و رفتم سمت ساکم..یه دست لباس شلوار خواب در آوردم

گرفتم دستم و رویه شهاب که ایستاده بود گفتم\_باید کجا لباس عوض کرد؟

رفت سمت سینی و برش داشت..روی زمین گذاشتش و پشت به من نشست

شهاب\_حالا عوض کن

بهش نمیخورد مردی باشه که دنبال دختراباشه برای همین خیالم راحت بود و سریع لباسامو عوض کردم و رفتم کنارش نشستم روی زمین

شهاب داشت میخورد..فاشقم رو برداشتم و شروع کردم به خوردن..واقعاً طعم خوبی داشت..همیشه غذاهای محلی رو دوست داشتم

به لحظه غذا توی گلوم پیچید..نگاهی به لیوان دوغ انداختم..نصفه بود..نه نباید بخورم

به زور سعی کردم لقمه رو پایین بفرستم اما از بد شانسی من سکسکم گرفت و صدایش بلندشده..دست گذاشتم روی دهنم

شهاب سرشو بلندکردو بهم نگاهی انداخت..من تا حالا صدبار آبروم جلوی شهاب رفت خدا بقیشو به خیر بگذروننه

زیرلوب گفت\_خب بخور

وبه لیوان اشاره کرد..از اون جایی که چاره نداشتمن لیوانو برداشتم و سرکشیدم

از خجالت سرخ شده بودم..شهاب غذارو خورد و کنار رفت

من هم دیگه ولش کردم و باسینی رفتم توی آشیزخونه..همه خواب بودن

برگشتم توی اتاق

شهاب روی رخت خواب دراز کشیده بود..چرا غ رو خاموش کردم و رفتم سمت دیگه ی رخت خواب دراز کشیدم..سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم..

صبح با سرو صدا های زیادی که به گوش میرسید چشم باز کردم..او فف مراسم داره شروع میشه..خیلی خوابم میاد

به ناچارگی از جام برخاستم..مانتو و شلوار و شال مشکی سریع پوشیدم و از اتاق خارج شدم..انقدر در هم برهم بود که کسی متوجه هی حضور من نشد..بعضیا گریه میکردن و بعضی های دیگه درگیر پختن حلوا بودن..خوردن حلوای عزای عزیزت خیلی دردناکه

کفشم پوشیدم و رفتم توی حیاط..شهاب کنار ساسان ایستاده بود و داشتن حرف میزدن..با دیدن من ساسان لبخند زد و شهاب بعد از انداختن نیم نگاهی بهم نگاهشو چرخوند سمت ساسان..رفتم کنارشون ایستادم

ساسان\_خیلی خوشحالم که او مدد..سینا همیشه دوست داشت که توی جشن هاش دوستاش باشن اما چه کنیم که مجبور شدم دوستاشو به عزاش دعوت کردم

انگار بازدن این حرف خورد شد..قلب من هم فشرده شد..یکی از دست هاشو گذاشت روی چشم هاش و با قدم های بلند رفت از در  
خارج حیاط خارج شد

نفس عمیقی کشیدم..رو به شهاب گفتم میریم قبرستون؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد..با هم وارد خونه شدیم..ایندفعه بر عکس دفعه ای اول همه ای نگاه ها برگشت سمت ما..دختر های  
جوون با حسادت و بقیه زن ها با غیض نگاه های میگردند..صورت هاشون حالت دیدن صحنه ای خلاف رو داشت

رفتم سمت مادر سینا

من\_خاله جان بدید من هم کمکتون حلوا درست کنم!

همونطور که اشک هاشو با لبه ای رو سریش پاک میگرد گفت\_نه مادر..دوست دارم خودم درستش کنم..آخرین کاریه که میتونم برای  
نور چشم انجام بدم..خدا از گناهات بگذرد

زیرلب زمزمه کردم\_ان شا الله

یکم گذشت و همه سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت قبرستون..اونجا که رسیدیم بسیاری از مردم اونجا بودن..جمعیت زیاد  
بود..بنظر میرسید خانواده ای سرشناسی باشند

حلوا هارو گرفتم و شروع کردم به پخش کردن..همه گریه میگردند..نگاهی به قسمت مردونه انداختم..ساسان داشت با عجز گریه میگرد  
و اما شهاب..عقب تر از بقیه دست به سینه و عینک روی چشم ایستاده بود و داشت به اطراف نگاهی مینداخت..چشم ازش گرفتم و  
دوباره مشغول شدم

وقتی پذیرایی تومش رفتم کنار مادر سینا که از شدت گریه داشتند باشد میزدند و آب قند به خوردن میدادند، روی دو زانو  
نشستم..دست گذاشت روی شونش و گفتم\_میگذرد این روزا هم..دنیا همینه.. مثل یه مسابقه باخت داره ولی برد نداره..باید منتظر حذف  
همه از بازی باشیم

با گریه گفت\_قربونت برم دخترکم..آدم توی این شرایط سخت این چیزا اصلاً نمیتونه آروم ش کنه..یچم نمیدونم چش شد که یهو جسد  
سوختشو آوردن

با دو دست زد روی پاش و گفت\_خیرنینه اونی که باعث چنین مصیبتی شد

نگاهی به شهاب انداختم..قصیر شهاب نبود اما، خوش نیومد از این حرفش هر چند که حق داشت..اما شهاب لاق خیر ندیدن نیست

وای خاطره توهم زدی..دیگه داری زیاده روی میکنی..اگر شهاب تو رو به چشم به مزاحم هم بینه زیاده و است

بعد از چند ساعت رفتیم حسینیه..اونجا نهار مونو خوردیم..واسه شادی روحش دعا هم خوندیم و اندکی به اضافه ای من نماز هم خوندیم

با صدای به زن که داشت کسی رو صدا میزد سرمو برگرداندم

\_نازنین

نازنین!!شاید زیاد نازنین اینجا باشه اما از این نازنین مطمئن بودم که خودشه..همون عشق سینا..نازنینه سینا

نگاه به سمتی که اون زن داشت میرفت کردم..یه دختر با پوست گندمی متمایل به سبزه و چشم های طوسی درشت..ترکیب جالی توی  
صورتش ایجاد شده بود و همین زیباش میکرد

نازنین داشت گریه میکرد..شکسته به نظر میرسید اما..مگه این کسی نبود که سینارو ول کرد و به این راه کشوندش؟اون باعث شده بود  
که سینا بمیره.. فقط بخارط پول!یعنی اونقدر عشق بی ارزش که بخارط دوهزار پول اینطوری فراموش شده؟

دوست داشتم برگردم و سرزنشش کنم.بگم که بخارط تو همه به این روز افتدان اما..

چشم ازش گرفتم..دختره ی بی چشم و رو حتی لیاقت سرزنشو هم نداری

نژدیک های ساعت 6 بود که بلند شدیم و عزم رفتن کردیم

همه سوار ماشین شدیم و برگشتهیم..وقتی رسیدیم خونه ی مادر سینا هوا تقریباً تاریک بود..همه بخارط خستگی برگشته بودن خونه  
هاشون

ماشین رو توی حیاط پارک کردیم و رفتنی سمت خونه

با صدای ساسان ایستادیم\_نه چرا چراغا قطعه؟

مادرسینا\_نمیدونم مادر..شاید فیوزا پریده

ساسان\_آهان یادم اومد..مشکل همیشگی..این سیم مشکل داره..بزار برم از همسایه سیم بگیرم بیام درستش کنم  
و از در خارج شد..انگار فقط این خونه بود که برق نداشت

شهاب\_آروم برید داخل..

همه رفتن داخل و من هم پشت سر شهاب وارد شدم

کمک مادر سینا کردم و بردمش توی اتفاقش و خودم هم رفتم سمت اتفاقون

تاریک تاریک بود..با دید بدی که داشتم سعی کردم حواسمو بدم به اطراف و راه برم تا برسم به میزی چیزی تا بفهمم کجای اتفاق..از  
ترس نسبت به تاریکی نقشه ی اتفاق توی ذهنmo هم از یاد برده بودم  
رفتم جلو تا خوردم به چیزی..مطمئن بودم این نه دیواره و نه میز

با هشیاری کامل قلم شروع کرد دیوانه وار خودشو توی سینم کوییدن..وای شهاب بود مطمئن

دستمو بردم بالا تا با لمس کردنش به شهاب بودنش مطمئن شم

از شانس بدم دقیقاً دستم روی لبیش قرار گرفت..صدای نفس های نامنظمش توی این تاریکی و سکوتش منو دیوونه میکرد و ترسم رو هم  
بیشتر..داشتم بیهوش میشدم..نمیدونم از این همه اتفاق غیر ممکن بود یا انقدر نژدیکیم به شهاب

صدای خشمگینش به گوش رسید\_داری چه کار میکنی؟

از ترس ازش دور شدم

سرمو انداختم زیر و گفتم\_معذرت میخواستم ببینم چیه که..

همون لحظه برق ها وصل شد..سرمو به آرومی بلند کردم

چهرش سرخ سرخ بود اما چشم هاش آروم..ناخواسته از شدت ترس زیاد اشک توی چشم هام حلقه زد..

با بی تفاوتی از اتاق خارج شد..رخت خواب رو پهن کردم و با همون لباس ها دراز کشیدم

چرا باید انقدر بداخلانق باشه؟فرق منو بهار چیه؟توی مدت کوتاه سعید و بهار عاشق هم شدن اما..

چشم هامو بستم..نمیخوام به چیزهای الکی فکر کنم

\*\*\*

(از زبان شهاب)

از اتاق خارج شدم..دختره‌ی احمق

رفتم سمت در..ساسان داشت جعبه‌ی آچار و این چیزرا رو جمع میکرد

به چارچوب در تکیه دادم و به ساسان چشم دوختم

صحنه‌ی چند لحظه قبل توی ذهنم مرور شد..واعدا این دختر احمقه؟با مینا فرق داره!با اون دختره آنا هم فرق داره!

اما..به کسی که من میخوام شباهت داره؟شاید..

آروم!بساده!امتین

بیخیال مرد این مزخرفات چیه!تو همه رو مثل په تیکه کاغذ مقاله کردی انداختی دور این میخواهد روح تو رو تسخیر کنه؟!له

برگشتم توی اتاق!!خواب بود..معصوم خوابیده بود

چشم ازش گرفتم و سعی کردم بخوابم

\*\*\*

این چند روز هم به احمقانه ترین شکل ممکن گذشت..منتفر بودم از عزا داری..مخصوصا واسه چنین موجود پست و رذلی

از کوچیکی پا توی مراسم عزا نمیزاشتم!وقتی مادرم هم مرد هم فقط یکبار اونجا رفتم..مرگ مادرم اتفاقی نبود!همه‌ی ما منتظر مرگش بودیم

مادرم زن قوی بود!از وقتی که متولد شد سرطان سر داشت..زن مقاومی بود خوب دووم آورد اما سر زایمان سومش تومش کرد..شادی هم دیر بدنیا او مد و زجر زیادی کشید

همیشه مربیض بود..هیچوقت پیش ما نبود!و اسه من و شادان مادری نکرد!پدر خودخواه من هم همچ فکر پول بود و برash مهم نبود شهاب و شادانی یا حتی یه زن مربیضی هم اینجا هست..همیشه خواستم مادرم و اسم مادری کنه اما هیچوقت اینطور نشد..کمبود محبت از جانب زن چندانی ندارم اما شادی!! اون داره

این شغلو انتخاب کردم بخاطر اینکه با بیماری سر مبارزه کنم و کسایی که حق چشیدن طعم محبت مادری رو دارن، به خواستشون برسن

با صدای جیغ خاطره به خودم او مدم

\_\_\_\_\_شهاااااب

پامو محکم روی پدال فشار دادم و فرمونو چرخوندم سمت خاکی  
لعنی!!

خاطره داشت با ترس نگاهم میکرد

خاطره\_ج..چتون شد?

بدون توجهی بهش از ماشین پیاده شدم و رفتم کمی دورتر ایستادم  
دستمو روی صورتم کشیدم

زیر لب زمزمه کردم\_لعنی..لعنییییی..واسم مادری کردی تو؟گذاشتن؟اون منصوری سگ گذاشت؟واسم پدری کرد؟عقده ی  
ما سه تارو از بین برد؟

هیچوقت گریه نمیکردم اما...داشتمن از درون زجر میکشیدم..شاید در برابر این درد هام بچه بودم..یه بچه ی کوچیک پر از خشم  
به سنگ جلوی پام لگد محکمی زدم و حرکت کردم سمت ماشین و سوار شدم  
خاطره حرفی نزد..نباید هم بزن

توی سکوت با سرعت رانندگی میکردم..چند ساعت توی سکوت گذشت که متوجه شدم ساعت 3 هست و ما هنوز حتی صبحانه هم  
نخوردیم..خودم گرسنم نبود اما این دختر چی؟بنابر این کنار جاده توقف کردم و رفتم یه ساندویچ گرفتم و او مدم

انداختمش روی پاهای خاطره و بدون حرفی دوباره حرکت کردم  
توی سکوت غاذشو خورد..یکسره تا گیلان رانندگی کردم..پاهام درد گرفته بود اما اهمیتی ندادم

ساعت 5 صبح بود که رسیدیم..خاطره بیدار بود..رسوندمش خونشون و رفتم سمت خونه..چون همه خواب بودن بدون سرو صدایی  
رفتم توی اتاق و سریع به خواب فرو رفتم

\* \* \*

(یک هفته بعد)

با مسعود در حال شطرنج بازی کردن بودیم که گوشیم زنگ خورد

نگاهی به شماره انداختم..آنا بود

با بی میلی جواب دادم

بدون حاشیه ای رک حرفمو بهش زدم

من\_فکر میکرم قهر کردی و رفتی اما سرتق تر از این حرفایی

آنا\_سلام عزیزم..او مم خب هرچی که تو بخوای و فکرکنی نمیشه چور بگم..به دعای گربه سیاه بارون نمیباره

دستامو از شدت عصبانیت مشت کردم

من\_میبینم خیلیم هار شدی..کسی نبوده تنتو بخارونه آدم نشدی

خنده‌ی ریزی کردو گفت\_دقیقا زنگ زدم که دعوت کنم و اسه خاروندن نتم

حرفی نزدم که ادامه داد\_امشب یکی از دوستان پارتی داره..خواستم بیای..اون دوستم بیار

با پوزخند روی لبم گفت\_کسی که من عاشقش بشم اصلا نمیدونه پارتی چیه!

به حالت تمسخر گفت\_وقتی تو اهل پارتی و این چیزایی انتظار داری یه چادری بیاد سراغت؟کور خوندی دکی

من\_آره حرفیه؟

بدون توجه به حرف گفت\_آدرس رو و است SMS میکنم میدونم که میای

ایندفعه من بودم که به حرفش توجهی نکرم\_بین خانم کوچولو..وقتی که تو داری به من زنگ میزنی و به پارتی دعوتم میکنی.انتظار  
داری من به تو چی بگم؟

بعداز مکث کوتاهی ادامه دادم اما ایندفعه با پوزخند\_معلومه که تو با دخترای دیگه فرق داری

مشخص بود که بد منظورمو متوجه شده چون از صدای نفس هاش مشخص بود ذوق زده ست..بنابراین تصمیم گرفتم توی ذوقش بزنم

من\_دخترایی که دیدم شاید خوب نبودن اما خب سعی میکردن مثل من باهام برخورد کنن یعنی خودشونو کوچیک نکنن ولی تو...

پرید میون حرف و گفت\_اما من نه..من و اسه تو همینم..میدونم دوست نداری دختر جلوت خودشو بزرگ نشون بده و من انتخاب  
توام..عزیزم همه چی داره باهم جور در میاد

خنده‌ای عصبی سر دادم و گفت\_داشتم میگفتم..اما تو خودتو کوچیک میکنی..خوار و کوچیک و من از این متنفرم

حرفی نزد..انگار عصبانی شده بود

آنا\_و است آرسو SMS میکنم الان..گفتم که ثابت میکنم..bye

و گوشیو قطع کرد..پوزخندی روی لبم نشست

صدای خنده‌ی مسعود بلند شد

میون خندش گفت\_آفرین برادر من..میبینم خوشت اومده با دخترا سروکله بزنی

با سربازم یکی از سرباز هاش رو بیرون انداختم و گفتم\_این یکی زیادی پررو هست..باید ادبش کنم

مسعود\_حالا برنامش چیه؟

من\_امشب پارتی داره..توام بیا

مسعود\_راستی پسر بیهت بگم که این رژان هست کیه!آهان ژاله..این دختره‌ی مطلقه دلش خوش..منتظره برم خاستگاریش همش بحث ازدواج میاره وسط

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم\_امشب حسایشونو میرسیم..میدونی که چی میگم؟!آخرین شبه و کارشون تمومه بهش ثابت میکنم در افتادن و کل کردن با شهاب منصوری یعنی چی!!

مسعود بشکنی زدو لیوان شرابشو سر کشید

همون لحظه صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد..آدرس رو فرستاده بود..معلوم بود بالا شهره

با مسعود بلند شدیم که بریم یکم خرید کنیم و واسه شب آمده شیم..باید جوری تیپ بزنیم که این دوتا نتونن زیاد توی جلد ساختگیشون بمومن

بعد از کلی خرید و این چیزا رفتیم آرایشگاه..مسعود موهاشو seven کوتاه کرد و من فقط سه تیغ زدم و موهامو هم به صورت ل\*خ ت بالا زدم

حساب کردمو رفتیم سمت خونه‌ی ما

داشتبیم آمده میشدیم که مینا وارد اتاق شد

با دیدن ما دوتا گفت\_به به خیره..کجا به سلامتی

جوابی ندادم که مسعود گفت\_میخوایم برای من بریم خاستگاری

مینا یه تای ابروشو داد بالا و گفت\_خاستگاری؟مبارکه..منم بیام؟

با اخم جواب دادم\_لازم نکرده

از اتاق خارج شد..آخرین نگاه رو توی آینه به خودم انداختم..شلوار سورمه‌ای..پیرهن سفید با کراوات سورمه‌ای رنگی به همراه کت سورمه‌ای رنگ.. ساعت مچی مارک داری هم دستم کردم و از عطر تحریک کننده‌ای که در موقع خاص استفاده میشد به مج دستم و زیر گردنم زدم

مسعود سوتی زد و گفت\_اون عطر تو بدء ببینم

دادم دستش که اون هم زد

نگاهی بهش انداختم..شلوار مشکی به همراه پیره هن مشکی و کراوات مشکی و کت طلایی

خوب بود..همه چی تکمیله

مسعود\_راه بیوفت برادر

هر دو رفته سمت ماشین من و حرکت کردیم سمت ویلای بزرگ توی بالاترین نقطه‌ی شهر

همونطور که خواسته بودم کسری ماشین رو برد بود کارواش و برقش انداخته بود

یکم بعد رسیدیم به محل مورد نظر..همونطور که حدس میزدم ویلای بزرگی بود و پراز امکانات و صد البته بسیار شلوغ

ماشینو توی حیاط پارک کردم و وارد شدیم

آنا و ژاله اومدن استقبالمون

نگاهی به تیپ هردوشون انداختم

آنا لباس دکله‌ی کرم رنگی گوشیده بود که بلندیش تا مج پاش بود و یه قسمت از پاهاش کاملاً چاک بود و تمام پاش نمایان بود..تمام

هیکلش مشخص بود و نصف بیشتر نگاه ها روش بود

موهاش رو هم ل\*خ\*ت شلاقی کرده بود و آزاد رهاسون کرده بود به اضافه‌ی آرایش غلیظش

و ژاله..لباس گردنی جیگری رنگی پوشیده بود که اون هم بلندیش تا مج پاش بود و قسمت یقه‌ی لباسش باز بود کاملاً..موهاش رو هم

فرکرده بود و همشو ریخته بود روی یه قسمت از شونش این هم آرایش افتضاح غلیظ بود

آنا\_خوشحالم که او مددی

بدون حرفی راه افتادم که کنارم قرار گرفت..دستشو دور بازوم حلقه کردو با عشهه گفت\_جذاب شدی..مخصوص من..آنا کش

(آنا کش) رو با لحن کشدار و آرومی گفت

حرفی نزدم..یه جور ایی حرفاش و اسه‌ی من حال به همزن بود

آنا\_میبینی؟نگاه همه روی منه اما من فقط چشم به راه توه بودم و هستم

من\_اگر لباست پوشیده تر بود نگاه ها روت نبود

آنا\_نه جانم

اولش با مانتو بودم بازم اینطوری بود

اهمیت ندادم..از این مکان بدم میومد اما مجبور بودم یکم صبر کنم

مسعود هم با ژاله رفتن قسمت دیگه ای نشستن

معمولًا میز ها دونفره بود

آهنگی پخش شد به همراه نور ملایم رنگی..همه جوون ها رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن

آنـبلندشو شهاب

دستمو کشید و با هم وسط رفتیم

دستشو دور گردنم حلقه کردو خودشو بهم چسبوند..توی نگاهش مشخص بود نقشه کشیده تا منو به دام خودش بندازه اما کور خونده

صورتشو نزدیک کردو با چشم های خمار بهم خیره شده بود و خودشو توی آغوشم تکون میداد

آهنگ شادی به نظر میرسید اما رُقْصِه ص های این جمع ربطی به آهنگ نداشت

گارسون در حین رقصیدن نوشیدنی غیر مجاز پخش میکرد..هردو برداشتیم

آن جامشو به جام زد و سرکشید..من هم پشت سر شر کشیدم

چند تا پیک دیگه هم خوردیم..خودمو به حالت خمار زده بودم اما واسه هدفم بیشتر از هر دفعه‌ی دیگه ای سرحال بودم

آن مشخص بود که از خود بی خود شده چون گفت نظرت چیه بریم بالا صحبت کنیم؟

هدفم همین بود اما توی نفشم این درخواست از جانب من بود..جای تعجب داشت..

پوزخندی زدمو گفتم\_چرا که نه این قسمت هاش رو من دوست دارم

خندید و گفت واقعا عشقی تو

دستمو کشید و رفتیم سمت یکی از اتاق ها و وارد شدیم

اتاق بزرگی بود با نمای مشکی..منظره‌ی تاریک و زیبایی رو ایجاد کرده بود

آن درو قفل کرد و به در تکیه داد

همونطور که با عشه نگاهم میکرد گفت نظرت راجب به امشب چیه؟ در موردم نظرت عوض نشد؟

پوزخندی زدمو و گفتم\_هنوز همون نظرو دارم

خندیدو دستشو انداخت دور گردن

توی به حرکت پرتش کردم روی تخت و نزدیک شدن

ذهنیش این بود که قراره بیوسمش ولی نزدیکش شدم و گفتم\_تو باید منو بکشونی سمت خودت..این صحنه ها و اسم تکراریه

و نزدیکش شدم..سرشو عقب برد..همونطور که حدس میزدم..میخواست من نزدیک تر برم اما من هم خودمو عقب کشیدم که با دستش  
کراواتمو گرفت و مانع شد

پوزخندی زدم که گفت\_شهاب چرا اینکارو میکنی؟ بسه دیگه.. بازی تموم.. من فقط تورو میخوام

زیر لب غریدم\_حالم ازت بهم میخوره دختره ی سبک.. حالم از هر موجود نحسی مثل تو به هم میخوره.. لیاقت اینه که بدتر از اینا به سرت بیارم اما گفتم که حتی لیاقت نداری به بازی گرفته شی

چشم هاش از تعجب گرد شد

ازش جدا شدم.. رو بهش با خشم گفتم\_ فکرکردی من خواهان دخترایی مثل تو هم؟!

روی تخت نشست و گفت\_ خیلی احمقی.. یه مشت پست فطرتی مثل دنیا رو پرکردن.. فکرکردی بابات یکی مثل منصوریه میتونی هر غلطی که بخوای بکنی؟

زیر لب غریدم\_ همونقدر که از تو بدم میاد از وجود منصوری هم بیزارم

و از اتفاق خارج شدم

اعصاب اینجا موندن رو نداشت.. یکراست از سالان خارج شدم و رفتم سمت ماشین.. در کمال تعجب دیدم که مسعود به ماشین تکیه داده و بشو به دندون گرفته.. داشت فکر میکرد

رفتم کنارش.. دست گذاشت روی شونش که برگشت طرفم

مسعود\_ چی شد؟

من\_ بریم..

سری تکون دادو هردو سوار شدیم و از اونجا دور شدیم

توی مسیر بودیم که گفتم\_ دختره ی احمق.. فکر نمیکردم خودش پاییش بزاره

پوزخندی زدو گفت\_ تو که هیچ اگه اونو میدیدی چی؟

من\_ مگه چی شده؟

مسعود\_ میگفت باید امشب به افتخار من یه آواز بخونی و منو به همه معرفی کنی

پوزخند صدا داری زدم و گفتم\_ بیخیال.. خداروشکر خلاص شدیم دیگه

مسعود سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت\_ تا چند روز دیگه بر میگردم شیراز.. دارم اینجا عذاب میکشم

اخم کردم\_ چرا عذاب میکشی؟

پوزخندی زدو گفت\_ صبح تا شب بیکارم.. همش باید توی خودم باشم و اسم سخته

سرتکون دادم و گفتم\_ اگر فکر میکنی بهتر میشی برگرد.. هر وقت عزم کردی بگو تا و است بليط جور کنم

دستشو روی دست راستم که روی دنده بود، گذاشت و گفت\_ بهت خیلی مدیونم ولی نمیخواهم اصلا.. بزار پشتم به چیزی گرم نباشه تا بتونم  
روی پای خودم واپس

لبخند کمنگی روی لبم نشست اما حرفی نزدم

\* \* \*

(از زبان خاطره)

توی مدرسه بودیم و شادی داشت در مورد شب گذشتش که توش شهاب هم نقش داشت صحبت میکرد و من با اشتباق زیاد گوش میکردم

وقتی بحث تمام شد رو بهم گفت\_ خاطره یه لحظه میای کارت دارم

سرتکون دادم و بلند شدم و از بچها کمی دورتر ایستادیم

من\_ چیزی شده؟

چشم هاشو با حالت شیطنت نازک کرد و گفت\_ جدیدا خیلی نسبت به داداشم دقیق میشی.. عوض شدی.. چه خبره هان؟

دستو پامو گم کردم.. قلم یه لحظه از ترس لرزید.. یعنی انقدر ضایعه؟

من\_ م.. من؟ نه بابا

خندید و گفت\_ برو بابا خودتی.. مسعود داره بر میگرده شیراز.. شهاب هم تصمیم داره یه مدت بعد برگردد

با چشم های گرد شده رو بهش گفتم واقعا؟؟

سرشو تكون داد.. داشت میرفت.. اگر میرفت بد میشد.. نمیدونم چرا اما یه لحظه از فکر رفتنش، ته دلم و اشن تنگ شد

شادی\_ اگر دلت پیشش گیر کرده زود دست به کارشو.. مینا عکس العملش سریعه و ممکنه سریع شهابو توی دامش بندازه.. پس سریع  
چون برگردن شیراز دیگه تو نمیتونی ببای

سرمو انداختم پایین و گفتم\_ خب چکارکنم؟ کار سختیه مخصوصا با اون اخلاقش

به حالت متفکر شروع کرد به فکر کردن و بعد از چند دقیقه گفت\_ تو سعی کن زیاد جلوی چشمش باشی.. مثلا عصر برو بیمارستان  
پیشش.. بهش بگو که این روزا یکم سرت درد میگیره و این چیزا..

حرفی نزدم.. واقعا کار سختی بود.. خیلی هم سخت بود.. شهاب پسری بود مغور و سرد و خشک.. رام کردنش کار سختی نیست

حتی معنی اسمش هم مثل شخصیتیش هست.. انگار از روی همین اسم شخصیتیش شکل گرفته.. شهاب.. درخشش آتش، به زبانه کشیده شدن  
آتش.. جالب بود

خلاصه عصرشدو تصمیم گرفتم که طبق نظر شادی بیمارستان برم

رفتم پیش مامان که روی مبل دراز کشیده بود و داشت فیلم میبدید و گفتم\_ مامانم حوصلم سر رفته.. یکم برم پیش بهار؟

مامان\_بشن فیلم بین

من\_مامان !!!

مامان\_باش برو..ولی زود برگردا این روزا زیادی بیرونی..یک ماه دیگه کنکور داری و هنوز آماده نیستی

من\_چشم

و رفتم توی اتاق..چی بپوشم؟باید یه چیز درست بپوشم

شلوار مشکی رنگی به همرا کت کرم رنگم که واسه عید خریدمش به همرا شال مشکی..موهامو ساده بالا زدم و آرایشم هم فقط رژ لب  
کرمی رنگی بود

کیفمو برداشتمن و بعداز خداحافظی از مامان راه افتادم سمت بیمارستان

قبلش به شادی زنگ زدمو گفتم که دارم میرم

وقتی رسیدم با استرس رفتم سمت پذیرش

من\_سلام

مسئول پذیرش که زنی حدود 35 بود رو بهم گفت\_سلام.بفرمایید

من\_با دکتر منصوری کار داشتم؟هستند؟

کامپیوترو چک کردو گفت\_بله هستن..شما؟

من\_من بیمارشونم

سرتکون داد که راه افتادم

سوار آسانسور که نزدیک بود شدم اما قبل از اینکه در بسته شه زن رو بهم گفت\_اوشنون...

و در بسته شد..کنجکاو شدم که چی میخواست بگه اما دیگه دیر شده بود

وقتی رسیدم یکراست رفتم سمت اتاقش..چند تقه به در زدم و درو باز کردم

با دیدن صحنه‌ی پیش روم یکه خوردم..باورم نمیشد..با اینکه صحنه‌ی بدی نبود اما میشد حس زد چه خبره

شهاب کنار پنجره ایستاده بود و دختری با سرو وضع بدی،که بنظر نمیومد بیمار باشه پشتش ایستاده بود و دست روی شانه‌ی شهاب  
گذاشته بود

با ورود من هردو برگشتن سمت

شهاب احی کردو با تکون آرومی دست دختر رو از شانش جدا کرد

من ب... بخشد ن.. نمیدونستم...

شهاب پرید میون حرفم و گفت امروز که وقت نداشتید

سرمو انداختم زیر..ناراحت شدم..مینا جدا این هم اضافه شد..خدا میدونه چند تای دیگه هم باشه..شهاب اصلا بیش نمیخورد بخواه اهل خبات باشه

زیرلوب گفتم چند مدت‌ه که...

این دفعه دختره بود که پرید میون حرفم خب هرجی.. حالا میینی که سرش شلوغه برو یه روز دیگه بیا

با دلخوری نگاه شهاب کرد که یا اخمد و یا دختره گفت آنا میینی که بیمار دارم. بیرون

دختر یکه خود از اینکه حلوی من این حرف بیهش زده شد

یا لیخند رو به شهاب گفت یشه عزیزم. فردا میبینم

و رفت سمت در شهاب بوزن توجهی، به من با خشم و بیش غرید بادت نزهه، بیهود گفتم بگ دنتو خود میکنم

و دخته که فهمده اسمش، آنایست، قفت بند و ای، گردنیشه خو د میکنه؟ اسه هے؟ یعنی، این کاره، کرده و این دو شیخ، غلط ته، شده؟

نگیره وقت گر به تا به کشیدم عمده نعمت

شہاب، فت شت میز ش نشست و گفت ہے، شدہ؟

از ناز احته حتے بادم فت میخه استم ھے بگم!

بادستا چگ گفته ا اگر که

ذرا نه نهاد خود ته و هن آشناست و دیگر نه

نمیتوانستم حرفی بزنم فقط تنها کاری که توانستم کنم که این بود که زیر لب گفتم بیخشید اگر میدونستم سرتون شلو غه نمیومدم. به وقت دیگه نشست بیف مبارم موشه ع حده، نیست ز باد

کم صدا شه بالا بود و گفت تا اینجا امده من خواه می کنم بخوبی خوش بگو

آر و م به هنر ش کم نزدیک شده

همشی در گلزار بودم... اون رخته که بود؟ حدا از اینکه کار مساخت شده بود، اقعاً امیدی بود؟

شماره خ

با لکت گفتم ر.. راستش چند وقت هست که سرم زیاد درد میگیره.. سرگیجم زیاد ش.. شده.. حس بدتری نسبت به قبل داشتم.. خواستم بده نه مشکل، حذیه با نه؟

اوه\_چقدر دروغ\_گفتم..خدایا توبه

شهاب\_یه\_تای\_ابروشو\_بالا\_دادو\_گفت\_جدى؟\_چطور\_ممکنه؟\_خوب\_بنظر\_میومدی\_که

با\_لکن\_گفتم\_ن..نمیدونم

یه\_لحظه\_پشیمون\_شدم\_از\_دروغم..بیچاره\_شکه\_شد

بلند\_شد\_و\_اوmd\_کنارم\_نشست..قلیم\_به\_شدت\_توی\_سینم\_خودشو\_به\_درو\_دیوار\_میکوبید

با\_چهره\_ای\_که\_توی\_حالت\_عادی\_هم\_اخمی\_به\_رنگ\_داشت،\_همونطور\_که\_نگاهش\_به\_پیشانیم\_بود\_گفت\_بزار\_تبتو\_چک\_کنم

یکی\_از\_دستهاشو\_خیلی\_ملیح\_گذاشت\_روی\_پیشونم..موهای\_تنم\_سیخ\_شدن..گرمای\_دستش\_التهای\_درونما\_بیشتر\_کرد..ناخواسته\_کمی\_سرمو  
عقب\_بردم\_که\_بی\_اهمیت\_دستشو\_ جدا\_کرد و بلند\_شد و رفت\_روی\_صندلیش\_نشست

داشت\_چیزیو\_از\_توی\_کشو\_درمیاورد

شهاب\_باید\_فشار\_خونتو\_چک\_کنم

بلند\_شدم\_و\_رفتم\_روی\_صندلی\_کنارش\_نشستم..از\_ترس\_داشتم\_سکته\_میکردم..یه\_وقت\_بفهمه\_چیزیم\_نیست\_بیچاره\_میشم

همونطور\_که\_پارچه\_ی\_مشکی\_زنگ\_دستگاه\_فشار\_خون\_رو\_دور\_دستم\_میبیچید،\_گفت\_مادرت\_اطلاع\_داره؟

هول\_شدم

من\_وای\_نه..لطفا\_بهش\_نگید..اون..اون\_بفهمه\_ناراحت\_میشه و فکر\_میکنه\_چیز\_مهمیه

بعد\_از\_چند\_لحظه\_گفت\_فشار\_خونت\_نرماله..چیزی\_نیست

آب\_دهنmo\_به\_سختی\_قورت\_دادم

سعی\_کردم\_لو\_ندم\_که\_ضایع\_شدم..بنابراین\_گفتم\_خب\_دلیلش\_چی\_میتونه\_باشه؟

با\_حالات\_مشکوکی\_نگاهم\_کرد..رسشو\_به\_چپ\_و\_راست\_تکون\_دادو\_گفت\_شاید\_استرس\_یا\_چیزای\_دیگه\_باشه\_ولی\_هرچیه\_علتش\_از\_تشنجت  
نیست

من\_آهان

و\_سرمو\_انداختم\_پایین..گوشه\_ی\_مانتمو\_توی\_مشتم\_فسردم

نتونستم\_دووم\_بیارم\_اونجا..بلندشدم\_و\_گفتم\_مرسى\_از\_لطفتون..من\_دیگه\_برم

از\_روی\_صندلیش\_بلند\_شدو\_گفت\_منم\_دارم\_میرم\_بیا\_برسونمت

من\_نه\_ممنون\_خودم\_میرم

روپوش پزشکیشو در آورد و همونطور که کتشو میپوشید گفت\_گفتم که میرسونمت

این مرد چقدر عصیه!!

از بیمارستان خارج و سوار ماشین شدیم

توی ماشین بودیم که گوشی شهاب زنگ خورد..گوشامو تیزکردم تا ببینم کیه!

جواب داد

شهاب\_بله؟

.....-

شهاب\_خوبم..چی شده؟کجا ی؟

.....-

شهاب\_صبرکن منم میام

.....-

شهاب\_بچه بازی در نیار..این حرفا چیه؟!صبرکن تا یه نیم دیگه اونجام..هوایپمای خوب بگیرم و است به هوایپماهای ایران اعتباری نیست

.....-

شهاب\_باشه زود میام..فعلا

و گوشیو قطع کرد..مطمئن بودم مسعوده چون اسم هوایپما رو آورد و اونه که قراره برگرده شیراز

شهاب کنار خیابون ایستاد و رو بهم گفت\_چیزه..مسعود میخواهد بلیط بگیره، خدمات میخواهد بینده و به زور نگهش داشته

سریع گفت\_اشکال نداره تا همینجا هم زحمت کشیدید.من خودم میرم خونه

چهرش رنگ خنده گرفت..دستشو لای موهاش فرو برد و گفت\_نمیشه که این موقع..منظورم اینه که حدودا ربع ساعتی طول میکشه.اگر اشکال نداره برمیم اونجا بعد برسونمت

نمیدونستم چی بگم!و اقعا زدن این حرفا اونم از زبون شهاب واقعا زیبا بود..کلمه به کلمه و شنیدن چنین کلماتی چه زیبا بود و احساس میکنم و اسه گوش هام چقدر نقش نوازش رو ایفا کرده بود

به چشم های منتظرش خیره شدم و گفتم\_باشه

فقط چند ثانیه زمان همونطور در حالت خیره شدن ما گذشت..قلیم به شدت لرزید جوری که فکر کردم الانه از جاش کنده شه..نمیدونم چرا هر ثانیه که پیش این مردم یا حتی اسمش به گوشم میخوره، جدا از اینکه قلبم میلرزه دست هام هم میلرزن و حتی زبانم..

نگاهشو ازم گرفت و راه افتاد..چند دقیقه بعد رسیدیم جلوی یه پاسازی..احتمالاً اینجا بود

توی یه حرکت به صورت خیلی حرفه ای ترمز دستی رو کشید و رو بهم گفت\_من میرم تو همینجا باشین

من\_اوام..میگم چقدر طول میکشه؟

فکرکنم فهمید چی میخوام چون گفت\_اوکی ما کار او و میکنیم تو هم و اسه اینکه حوصلت سرنزه تو پاساز یه گشتی بزن

با لبخند سرتکون دادم و پیاده شدیم و راه افتادیم داخل

پاساز شیکی بود..همه چی داشت..خیلی زیبا بودن.بهشون میخورد گرون قیمت باشن

با شهاب وارد مغازه ی بزرگ برای خرید بلیط شدیم

مسعود که نشسته بود با او مدن ما بلند شد از سر جاش..با دیدن من متعجب شد

زیر لب سلامی کردم

شهاب\_خب چکارا کردین؟

شروع کردن به صحبت در مورد بلیط و....

از مغازه خارج شدم و رفتم سمت مغازه ی عروسک فروشی..عروسک هاش خیلی خوشگل بودن..همه چی داخلش صورتی بود..حتی  
دیوار اش

با چهره ی بشاش به عروسک هازل زده بودم و غرق حس کودکیم بودم

چقدر دلم میخواست یکی از این هارو داشته باشم.توی بچگیم عروسک زیادی نداشتم و اسه همین همیشه عاشق رنگ صورتی و  
همچنین عروسک بودم

با صدای دختر کوچولویی سرمو برگرداندم

دختر تپل و ریزه میزه ای با موهای مشکی که به صورت شلخته دورش رها بود و چشم هاش درشت آبی بودن

دستش توی دست پدرش بود

رو به پدرش گفت\_بابایی من آمشو میخوام(بابایی من همشو میخوام)

پدرش خیلی کوتاه خندید و گفت\_بابا جونم نمیشه که..بیکیشو انتخاب کن

دختر کوچولو ملتمسانه نگاهش پدرش کرد و گفت\_خب باشه بزار فکر ننم(خب باشه بزار فکرکنم)

سر چرخوند که نگاهش به من افتاد..با لبخند رو بهم گفت\_تو هم نی نی دالی?(تو هم نی نی داری?)

با لبخند گفت\_نه من همینطور او مدم اینارو ببینم

چشم هاش خوشگلشو گرد کردو با حالتی متعجب گفت\_توهم با باباییت او مدی؟

من\_نه من بابا ندارم..با....

چی میگفتم؟باقی او مدم؟سعی کردم چیزی بگم که نه بد باشه نه اغراق آمیز

\_من با دوستم او مدم

دستمو گرفتو گفت\_خب بیا اینم ببابایی تو میشه

دلم ضعف رفت و اسه اینکه یه بچه ی کوچیک داشت و اسم دلسوزی میگرد

دستمو گرفت و گذاشت توی دست بباباش..انگار برق 300 ولتی بهم وصل کردن

دستمو سریع کشیدم و به پدرش چشم دوختم..پدرش از زیبایی میدرخشد..مردی قد بلند و چهار شونه پوست برنز و چشم های خمار مشکی و ابروهای پرپشت مشکی..لباس سفیدی به اضافه ی شلوار کرم رنگی پوشیده بود که تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود

نمیدونم چرا با وجود شهاب به زیبایی این مرد خیره شده بودم!با یاد آوری شهاب سریع چشم ازش گرفتم و سرمو زیر انداختم

دخترکوچولو\_اسمت چیه؟

با لبخندی مليح گفتم\_خاطره\_توچی؟

\_منم سومینتا هستم

دستمو دراز کردم و گفتم\_خوشبختم

با ذوق زدگی دستنشو نوی دستم گذاشت و خنده

سرمو بلند کردم و رو به پدرش گفتم\_کوچولوتون خیلی شیرینه\_داغشو نبینید

لبخند مردونه ای زدو گفت\_مرسی..سومینتا دوست کم داره یعنی با دوستاش زیاد دعواش میکنه و اسه همین باکسی زیاد دوست نمیشه

سرتکون دادم و گفتم\_اینطور به نظر نمیاد

با لبخند و خیره توی چشم هام زمزمه کرد\_وقتی از کسی زیاد خوشش بیاد خیلی مهربون برخورد میکنه

از این حرفش خجالت کشیدم و فکر کنم گونه هام گل انداختن

سرمو انداختم پایین و دستمو به حالت نوازش روی موهای سومینتا که حالا داشت به عروسک ها دقت میگرد تا انتخاب کنه،کشیدم

با صدای شهاب سرمو بلند کردم

شهاب\_خاطره؟

نگاهش کردم..چهرش عصبی بود

من\_ب..بله؟

سومیتا هم برگشت و با دیدن شهاب و چهرش رو بهم گفت\_این دوسته؟

لیمو به دندون گرفتم..شهاب هم فهمید من به این گفتم این دوستم..هر چند بی قصد بود اما صد در صد شهاب اینطور فکر نمیکنه

با لبخند مصلحتی رو بهش گفت\_آره ایشون دوست من هستن

شهاب پشت چشمی نازک کرد و به پدر سومیتا خیره شدو همونطور که نگاهش به اون بود به من گفت\_کارمون تموم شد..زود باش بريم

برگشت و رو به سومیتا گفت\_خیلی خوشحال شدم از دیدن خانم کوچلو

ابراز احساس زیاد و رو به پدرش گفت\_از دیدار شما هم خوشحال شدم..خدانگهدارتون

و سریع راه افتادم سمت در ورودی پاساز و شهاب و مسعود هم پشت سر من اومدن

وقتی رسیدم به ماشین ایستادم و منتظر رسیدنشون شدم..چشم به داخل پاساز دوختم..سومیتا و پدرش نبودند حتما وارد مغازه ی عروسک فروشی شدند

شهاب و مسعود رسیدند شهاب بدون توجه به مسعود با خشم رو بهم گفت\_تو نمیگی من اینجا آبرو دارم؟ نشستی به مردم زل میزنی و باهشون گرم میگیری؟ اونوقت از خدا خواسته در میای میگی دوست منی؟ هان؟

با چشم های گرد شده بهش خیره شدم! این رسم اداشت تو هین میکرد. من از خداخواسته هستم؟ واقعا تحت فشار زیادی بودم از اینکه منو جلوی مسعود خورد کرد

دیگه نتونستم احانت هاشو تحمل کنم. بدون اهمیت به وجود مسعود، من هم با خشم رو بهش گفت\_من از خداخواسته هستم؟ میرفتم بهش میگفتم دکترم منو آورده اینجا؟ یا میگفتم دوست پسرمی؟ تو شعورت نمیرسه. همه چیزو میخوای از دید منفی نگاه کنی. من به مردم زل نزدم اگر میدید داشتم با دخترش صحبت میکردم. در ضمن، بخاطر تو هینت باید بگم که کافر همه را به کیش خود پنдарد

خودش خوب میفهمید منظورم چیه! هر روز با یه دختره اون وقت به من تو هین میکنه.

نگاه آرومی بهش انداختم که از سر خشم بود و همچنین نگاه آرومی به مسعود انداختم چون درست نبود جلوی اون اینطور برخورد کنم اما راهی دیگه پیش روم نبود

قبل از اینکه بغضم بترکه و اشک هام روان بشن با سرعت زیاد شروع کردم به دویدن. نمیدونستم کجا دارم میرم اما فقط میخواستم از پیش اون خودخواه برم.

صدای داد و فریاد شهاب که میگفت (کدام گوری داری میری؟) به گوش میرسید اما من نسبت بهش توجهی نشون ندادم و به راهم ادامه دادم

تمام مواعظ از بین رفتن و اشک هام سرازیر شدن. پسره ی احمق من دارم بهش احترام میزارم و بخاطر علاقم نسبت بهش سعی دارم

خودمو جلوش خوب جلوه بدم اما اون سنگ پست حتی پشیزی هم واسش ارزش ندارم!!

صدای زنگ گوشیم بلند شد.. به لحظه دلم شاد شد از اینکه اون میتوانست شهاب باشه اما با دیدن اسم بهار آه از نهادم افتاد. سعی کردم  
نشون ندم که دارم گریه میکنم

من\_بله بهار?

بهار\_کدام گوری هستی تو؟

یام به داد و فریاد شهاب که میگفت کدام گوری داری میری افتاد و ناخواسته گریم دوباره شروع شد.

نالیدم\_بهااااار

با ترس گفت\_چته تو دختر؟ مامانت زنگ زد گفت با تو کار داره گفتم دستشویی هستی. اه خاطره جون به لب شدم چت شده؟

من\_بهار باید ببینم

بهار\_بلندشو بیا خونمون

من\_نه..نه.. اصلا نمیتونم اونجا صحبت کنم

بهار\_خب برو یه پارکی جایی تا منم بیام

من\_باشه.. من میرم جنگل همیشگی بیا اونجا

بهار\_تو که میترسیدی

زیرلب گفتم\_دیگه ترسی ندارم از اونجا

بهار\_خیلی خب.. من تا به ربع دیگه اونحام.. زود بیا

من\_باشه

و گوشیو قطع کردم. تو اوج ناراحتی تنها چیزی که و است دیگه اهمیت نداره شکست و ترس هست.. درست مثل من.. حتی اگرم جلوم  
ظاهر شه بازم بی توجه بهش از کنارش عبور میکنم. تو این شرایط فقط یه چیز میترسم. وابسته شدن به شهاب و سختی دل کندن ازش!؟!

همونجا درست گرفتم و یکراست رفتم طرف جنگل

وقتی رسیدم، کرایه رو حساب کردم و وارد جنگل شدم.. از دور سایه ای بهار رو دیدم.. رفتم سمتش

با صدای پای من به سرعت برگشت و بادیدن من آغوشش رو به روم باز کرد و من خودمو غرق گرمای آغوشش کردم

منو به خودش فشد و زیرلب گفت\_خوبی؟

اشک نمیریختم اما قلبم رنجیده بود.. باناله گفتم\_من... من تمام این...

میون حرف پرید و گفت\_ حرفشو نزن دیگه..بیا برم این گوشه بشینیم

از آغوشش خارج شدم و دست تو دست هم رفتم و روی چمن های خنک جنگل نشستیم..هوا تاریک بود و باد ملایم خنکی هم مینوازید که بوی خاک و عطر معطر گل ها و درخت هارو توی هوا معلق میکرد

چشم هامو بستم و با تمام وجود این آرامش رو به درون ریه هام فرستادم..چند ثانیه چشم هامو بستم و وقتی بازکردم رو به بهار گفت\_ چقدر اینجا خوبه..قبلما میترسیدم از اینجا اما الان احساس میکنم که خیلی آرامش میده

لبخندی زدو گفت\_ همین طوره

زانوهام رو به آغوش کشیدم و گفت\_ چکارکنم؟

بهار\_ این نقشه‌ی شادی بود؟

سرمو به معنی آره تكون دادم

بهار\_ تو میری دورش که چی؟ بگه این دختر چقدر احمقه که خودشو کوچیک میکنه؟

باعلامت سوالی نگاهش کردم که با اخم ادامه داد\_ تو باید خودتو ازش دور کنی یعنی اونو بکشونی دنبال خودت

با حالت گنگی گفت\_ یعنی چی؟

بشکنی زد و گفت\_ یعنی اینکه اون الان فهمیده تو ناراحتی و توهم خودتو میزنی به مریضی و فردا نمیری مدرسه و تو خونه میمونی

من\_ خل شدی؟ بمونم که چی؟ مگه اون تو مدرسه هست که بفهمه من نیستم؟

بهار\_ شادی که هست

من\_ شادی میره میگه؟ آخه به چه دلیل؟ اون چکار داره؟

صورتشو توی هم جمع کرد و گفت\_ زبون دراز شادی خانم میدونن شما به برادرشون علاقه دارید و من فردا بهش میگم تو خونه همش جلوی شهاب ادعای نگرانی کنه و بگه تو تلفنتو جواب نمیدی

من\_ بعدش چی میشه؟

بهار\_ بعدش هم من زنگ میزنم به شهاب میگم که خاطره دیشب به من گفته میاد برای چکاب پیش شما اما از دیشب تا حالا هرچی زنگش میزنم جواب نمیده و رفتم خونشون خودشو توی اتاق حبس کرده بود

من\_ احساس میکنم یکم اغراق میشه.. که چی؟ بخاطر یه حرف؟

بهار\_ نمیدونم اما بهترین فرصته.. مهم نیست این چیزا بزار بفهمه دوستش داری بابا.. اون مغروره تو داری ادای مغرور هارو در میاری؟

من\_ اره تاهمین چند لحظه پیش داشتی میگفتی که میگه خودشو کوچیک میکنه

بهار\_خب این با اون فرق داره..اونجا پیشش بودی ولی الان نیستی و نگرانست میشه مخصوصا اینکه توبا اون دختره مینا فرق داری

تازه یادم به اتفاق چند ساعت پیش افتاد

بانگرانی رو به بهار گفتم\_بهار..من وقتی وارد اتاقش شدم بایه دختر بود مشخص بود که دوست دخترش ولی از دستش هم عصبانی بود  
چون انگاری دعواشون بود

بهار\_همین دیگه..بخاطر همین دعوا جدا میشن از هم

نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم

به تاریکی شب خیره شدم و سعی کردم ذهنمو آزاد بزارم

بعد از ربع ساعت برگشتیم خونه..وقتی برگشتیم خونه مامان هیچی بهم نگفت..وارد اتاق شدم

صبح روز بعد به بهونه‌ی سردرد مدرسه نرفتم و مامان هم نگران سردرد های من ممانعتی نکرد

\*\*\*

(از زبان شهاب)

ساعت 2 بود که از بیمارستان برگشتیم خونه..بخاطر دیشب هنوز هم اعصابم از دست اون احمق خورد بود..دختره داشت رسم‌آبروی منو میبرد..چه معنی داره که به یه مرد زل میزنه؟

به خودم توپیدم\_به توجه ربطی داره بابا..

جلوی در بوقی زدم و بعد از اینکه کسری او مد بیرون، از ماشین پیاده شدم و بدون حرفی وارد خونه شدم..فهمید که داخل بردن ماشین بر عهده‌ی خودشه

وقتی رفتم داخل شادی وقتی توی سالن بود

چهرش ناراحت به نظر میرسید..سلام کوتاهی کرد و گوشیش در آورد روی گوشش گذاشت انگار داشت با یه نفر تماس میگرفت  
همونطور که زیر نظر داشتمش گفتم\_چیزی شده؟

شادی\_وای داداش دلم شور میزنه

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم\_واسه چی؟

شادی\_امروز خاطره مدرسه نیومد و همه نگرانش بودن توی مدرسه\_گوشیش رو هم جواب نمیده..میترسم یه اتفاقی واسش افتاده باشه..بهار میگفت که دیشب رفته بیرون و از همون موقع دیگه خبری ازش نداره

اخم هام توی هم جمع شد..دیشب بعد از دعوا با من ول کرد و رفت..مخصوصا اون موقع شب..شاید اتفاقی افتاده واسش یا حتی دز دیده باشندش

همونطور که میرفتم سمت اتاق گفتم بیداش میشه نترس

وارد اتاق که شدم، سریع گوشیمو در آوردم. دوتا میسکال از شماره‌ی ناشناس داشتم

اولش فکرکردم شاید کسیه که خاطره تو دامش افتاده

بنابراین زنگش زدم. بعد از چند تا بوق صدای دختری توی گوشم پیچید

با اخم گفتم شما؟

سلام.. من بهارم

من چیزی شده؟

راستش خاطره دیشب بهم گفت باخاطر سردردها شم میاد پیش شما چون فکر میکرد مشکل جدیه اما دیگه هرچی زنگش زدم جواب نداد و رفقم خونشون خودشون توی اتاق حبس کرده بود و نه جواب منو نه جواب ماما شو میداد. همه نگرانیم خواستم بپرسم بعد از دیدار باشما جای خاصی رفت یا اتفاقی افتاد که اینطور شده؟ یا نکنه مشکلی داره از لحاظ بیماری؟!

ناخواسته یه جورایی خیالم راحت شد که دزدیده نشده

رو بهش تو پیدم چه ربطی داره؟ نه او مد پیش من هیچیش هم نبود و رفت

با لکنت گفت ب.. باش مرسى بیخشید مزاحم شدم

و گوشیو قطع کرد.. یعنی باخاطر دوتا حرف من باید اینجور کنه؟ الحق که بچست

با گام‌های بلند از خونه خارج شدم و با ماشین حرکت کردم سمت خونشون

باید بهش بفهمونم که همه چی بچه بازی نیست

وقتی رسیدم، ماشینو پارک کردم و زنگ درو فشردم

مادرش درو باز کرد خیلی رسمی سلام کرد و جوابشو دادم

اتفاقی افتاده؟

من نه راستش شادی گفت حال دخترتون خوب نیست خواستم بهش سربز نم

با لبخند گفت خوب کردید. دستتون درد نکنه بفرمایید داخل

کفش هامو درآوردم و وارد شدم. خونه‌ی نسبتاً کوچیکی داشتن اما ساده و سرشار از گرما و صمیمیت

بشنینید تا چایی بیارم واستون

من نه عجله دارم یه سر بهش میزنم میرم

حرفی نزدی در اتفاق بهم نشون داد و خودش رفت

چند تقه به در زدم...

\* \* \*

(از زبان خاطره)

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای تقه ای به در به گوش رسید

با بی میلی گفتم\_بله مامان؟ سرم درد میکنه ولم کن تورو خدا

\_منم درو باز کن

با شنیدن این صدا چشم هام به اندازه‌ی بشقاب گشاد شدن.. ضربان قلبم شدت گرفت.. هول شده بودم نمیدونستم باید چکار کنم

با اینکه‌ی نقشه‌ها اونطور که فکر میکردیم شد اما فکر شو نمیکردم شهاب ببیاد

سریع بلند شدم.. اولین کاری که کردم رفتم جلوی آینه و سرو وضعمو مرتب کردم.. یه نگاه کوتاهی به خودم انداختم

لباس آستین کوتاه نارنجی رنگی با شلوار راحتی سفید با گل‌های زرد پام بود.. موهم هم باز بود.. چقدر افتضاح.. کاریش هم نمیشد کرد

سریع رفتم سمت در و بعد از کشیدن نفس عمیقی درو بازکردم و از جلوی درکنار رفتم.. سرم پایین بود و جرات اینو نداشتمن که به چشم هاش نگاه کنم

بدون حرف و حتی نیم نگاهی به من وارد اتاق شد و وسط اتاق ایستاد

سنگینی نگاهش رو حس میکردم

صدash به گوش رسید\_ درو ببند

درو آروم بستم.. به خودم جرات دادم که مقصیر اونه چرا من خجالت میکشم

همونطور که از استرس دست هامو مشت کرده بودم آروم سرم بلندکردم و به چشم هایی خیره شدم که هر لحظه با نگاه کردن به آبی خروشانش دلم رو بیقرار میکرد

قلیم به شدت توی جاش میکوبید

یه قدم بهم نزدیک شد و با صدایی که سعی در آروم نگه داشتندش داشت گفت\_داری بچه بازی در میاری؟

جواب ندادم که گفت\_مگه دروغ گفتم که بہت برخورد؟ به مرد غریبیه زل زدی اونوقت توقع داری بہت چی بگم؟

نفس قطع شد.. از عصبانیتش نسبت به برخورد من با پدر سومیتا

جواب دادم\_چکار به تو داره؟

با خشم جواب داد\_زیادی رو اعصاب منی..نزار صدامو بالا ببرم..خودتو عوض کن نه اینکه قهر کنی با درس و مدرست

من\_بازم تو چکار داری؟ فقط سعی داری دیگرونو بد کنی! به دخترای دورو برت یه نگاه بنداز..به اونا گیر بده نه به منی که از خودم  
مطمئنم. بعد بچه توبی نه من

خنده‌ی عصبی کرد که باعث شد به ترسم اضافه شه

چند قدم او مد نزدیکم و گفت\_تو چکار به دخترای اطراف من داری؟ نکنه خشم و قهرت بخاطر دیدن دختر دیروزیه

چشم هام گرد شدن..وای فهمید یعنی؟

با اخم گفتم\_چی میگی تو؟ من چکار به اون دارم تو بخاطر اون مرد هر چی از دهنت پرید به من گفتی..برو به مینا و همون دختر گیر  
بده تو فقط دکتر منی نه وکیل وصی من..کارای دیروز من ربطی به تو نداشت من فقط به اونا گفتم دوستمی بفیه نمیدونستن تو چکارمنی  
اگر واقعاً تورو میشناسن..بعد من با اون دختر داشتم حرف میزنم و نگاهم به اون مرد فقط واسه چند لحظه بود

نزدیک تر شدو گفت\_اگر به مینا و آنا گیر نمیدم بخاطر اینه که اونا کارشون اینه

با اینکه زیاد بهم نزدیک نشده بود اما قلبم زیادی بی قراری میکرد

جواب دادم\_یعنی من کارم این نیست؟

نگاهش چرخید روی صورتم و روی لب هم قفل شد

داشتم بیهوش میشدم از این همه هیجان

همونطور که نگاهش به لبها بود گفت\_نمیدونم

یه لحظه پاهام شل شدن و تعاملمو از دست دادم..داشتم روی زمین میوقتم که خم شد و سریع دستاشو ابراز احساسات کرد و مانع از  
افتادنم شد

چشم هام پراز اشک شد..نه بخاطر هیجان بلکه بخاطر نگاه شهاب..داشتم بخاطرش قدم های رو به گ\_\*ن\_\*ا\_\*ه رو طی میکردم اما  
هرگز دلم نمیخواست به این فکرکنم که از سر هوا و ه\*و\*س بیاد ستم

به چشم هام نگاهی کردو گفت\_چرا گریه میکنی؟

ناخواسته چونم لرزید و اشک هام گونه هام رو به شستن گرفتن

من\_شهاب من..من کارام از قصد نبود راستش نمیخواستم توی چشمت انقدر بد شم

با تعجب بهم خیره شد..من هم با آرامش و علاقه توی چشم هام

سرشو آورد نزدیک..ناخواسته چشم هامو بستم

با برخورد گرمی لب هاش به پوست پیشونیم، تتم به رعشه افتاد.. وجودم گرم شد.. قلبم از حرکت ایستاد.. دنیا پیش چشم زیبا به نظر

رسید..تازه متوجه شدم که من عاشق این مردم

همونطور که لب هاش روی پیشونیم، و خودش هم خم بود طرفم، سرشو جدا و زیرلب زمزمه کرد\_تو فرق داری..آرومی..نمیدونم چرا  
ولی وجودت بهم آرامش میده

لبخندی زدم و هیچی نگفتم

کم کم ازم فاصله گرفت و من هم به خودم او مدم و ایستادم..حالا نیرو و قوت گرفته بودم..از ب\*و\*س\*ه ای کوتاهی که واسه من بهترین  
بود، انرژی گرفته بودم

خجالت میکشدم ازش..سرمو پایین انداختم که بدون حرف از اتاق خارج شد..دیگه هیچی برام مهم نبود..درو پشت سرش بستم و روی  
خت دراز کشیدم و با فکر به اتفاق چند لحظه پیش، وجودم گرم شد و چشم هامو با یادش بستم..فکرشم نمیکردم به همین راحتی ها هر  
چند کم اما خودمو نوی دلش جا کرده باشم..داشتم ذوق مرگ میشندم..این مرد پشت ظاهر مغدور و خشک و سردش چقدر آرامش بخش  
بود..مثلاً مسکن..مسکنی برای من

\* \* \*

(از زبان شهاب)

بدون انداختن نگاهی بهش از اتاق خارج شدم

مادرش او مد سنتمو گفت مشکل خاصی هست؟

من نه چیزی نیست فشار درس و این چیز اहست بیکم مراقب باشید و از این فشارات دور نگهش دارید

سرشو تكون دادو گفت ممنون

به سمت در رفتم داشت میومد که گفتم نیاید من میرم

با لبخند خداحافظی کرد و بعد از پوشیدن کفشم از خونه خارج شدم و سریع سوار ماشین شدم

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم..چشم هامو بستم و هر دو دستمو روی صورتم کشیدم و زیرلب به خودم توپیدم\_چکارکردی تو؟ هنوز  
شناسخته داری چکارمیکنی؟ من چکارکردم؟ من دختری رو بوسیدم که قراره واسم هیچ فرقی با مینا نداشته باشه..درسته ظاهرش آروم  
و حس خاصی رو به وجودم تزریق میکنه ولی این غیر ممکنه

با صدای گوشیم به خودم او مدم و جواب دادم بله؟

صدای مسعود توی گوشی پیچید

مسعود سلام..کجایی؟

من سلام..بیرونم..چطورمگه؟

مسعود\_فردا صبح حرکت میکنم میدونی که..خواستم بگم یادت نره

من\_چرا باید یادم بره؟مگه مهمتر از این چی میتونه باشه

مسعود\_خیلی مردی.بخدا مخلصتم

من\_نگو این طوری..همش وظیفمه در حق خوبی هات

مسعود\_قربانت.دیگه حواس است باشه منتظر تم

من\_باشه میام زود..خداحافظ

وگوشیو قطع کردم..تازوندم سمت خونه

وقتی رسیدم بدون توجه به بابا و شادی و مینا یکراست رفتم سمت اتاق..بین راه داد زدم\_فاتمه نهار منو بیار توی اتاق

و وارد اتاق شدم..لباس هامو با شلوار ورزشی آبی آسمونی رنگی و رکابی مشکی عوض کردم..روی تخت دراز کشیدم و سیگاری روشن کردم..دستمو روی پیشونم گذاشت و چشم هامو بستم..داشت به حماقت فکر میکرم..باید بشینم فکر کنم!!چرا؟اگر واقعاً اون دختر بتونه زندگی منو تغییر بده چی؟واقعاً دلم میخواست از یکنواختی این دنیا خلاص شم!شاید بتونه خوب باشه اما الان نه..باید بشناسمش

در اتاق باز شدو کسی وارد شد..بدون اینکه دستمو بردارم گفت\_بزارش روی میز برو بیرون

صدای برخورد بشقاب به میز به گوش رسید و پشت سرش صدای مینا که گفت\_سیگارت سوخت

دستمو برداشت از روی پیشونیم و به سیگاری که بدون پک زدن بهش داشت میسوخت نگاه کردم..بدون اینکه پکی بهش بزنم توی جاسیگاری لهش کردم

همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم به مینا نگاهی انداختم

یه دستشو گذاشت روی پهلوش و گفت\_تو چنه شهاب؟کم پیش میاد سیگار بکشی!

حرفی نزید و به سقف خیره شدم..کم؟هه..دخترا بی که توی زندگی من میان به چالش کشیده میشن..خاطره هم همینطور..اگر واقعاً نجیبه و وجودش آرامش میده باید از هر لحظه خوب باشه مخصوصاً اینکه خودشم نسبت بهم بی میل بنظر نمیاد

درسته باید اون هم امتحان شه

با صدای مینا از فکر بیرون او مدم

مینا\_چرا ساکت شدی؟از قدیم گفتن کسی که عاشق میشه توی خودشه

با تشر رو بهش گفت\_جمع کن مزخرافت او..لاید عاشق تو شدم

همون موقع گوشیم زنگ خورد

با دیدن شماره‌ی رئیس بیمارستان رو به مینا به حالت امری گفت\_برو بیرون زود یه کلمه هم حرف نزن

و گوشیو جواب دادم اون هم با غر غر خارج شد

من\_بله

اکبری\_به به آقای منصوری..وقتتون بخیر

من\_سلام

اکبری\_واقعا کارتون حرف نداشت..عمل سختی رو انجام دادید..همیشه منتظر چنین عملی بود ولی متناسفانه نتوانست..بهتون تبریک  
میگم

من\_تشکر

ادامه داد\_راستش ایران نبودم فرصت نشد زنگ بزنم..کار شما نهایت تلاش رو داشت..یکی از سخت ترین عمل ها بود..از همه ی  
بیمارستان های کشور و چند تایی از خارج کشور مثل آمریکانیوزیلند و نوروز و استرالیا تماس گرفتن واسه کار

این ها به کنار با خودته که دوست داری با کدوم بیمارستان قرارداد بیندی سود خوبی برات داره.. فردا شب بیمارستان به خاطر کار  
شما و اینکه شما اعتبار بیمارستان رو بالا بردید مهمونی مجلی گرفتن..همه با خانواده هاشون دعوتن و شما هم باخانواده گرامی واگه  
نامزدی همسری دارید تشریف بیارید..آدرس رو براتون میفرستم

من\_حتما چرا که نه..

اکبری\_خوشحال شدم..همه ما منتظریم یادت نره پسر..رئسای بیمارستان های تهران و تبریز با کارمند های خوبیشون و بزرگترین  
رئیس بیمارستان آمریکا هم اومدن..شنیدم توی شیراز بیمارستان خصوصی داری درسته؟

من\_آره اما زیاد کارش راه نیوفتاده تو فکرش هستم

اکبری\_موفق باشی..خودت باهوشی و میدونی چکارکنی..پس شب منتظرم

من\_باشه

اکبری\_خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم.ناخواسته لبخند کمرنگی روی لبم نشست..منتظر این بودم که روزی به منصوری ثابت کنم منصوری بزرگ  
منم نه اون..اما هنوز به هدف نرسیدم!خیلی مونده..هدف اولم ساختن بیمارستان بزرگتریه و دوم بستن قرارداد با بیمارستان آمریکا اونم  
گاهی اوقات مخصوصا اینکه شadan هم اونجاست خوبه

غذا رو از روی میز برداشتم و سریع خوردمش و رفتم پایین پیش بابا

سرش توی گوشیش بود و شادی هم داشت توی لپ تاپش به مینا چیزی نشون میداد

با حضور من بابا سرشو بلند کرد..با اخم رو بهم گفت\_بلد نیستی وقتی میای انگار گاو سرتو نندازی پایین بری؟

دست هامو مشت کردم..جوایشو ندادم که ادامه داد\_فکر کردی کی هستی پسره ی گستاخ?30 سالت شده از سنت خجالت بکش هنوز مثل  
بچه ها رفتار میکنی..مردم زن میگیرن این باید باباش بیوقته دنبالش

جسور توی چشم خیره شدم و گفتم کی افتادی دنبال من؟

شادی که ترسیده بود سریع لپ تاپو جمع کرد و بلند شد او مدم نزدیک ما ایستاد و گفت داداش لطا

دستمو به معنی ساکت شو بلندکردم و رو به بابا گفتم من سرمو مثل گاو میندازم پایین تو چی؟ اصلاً اهمیت میدی چرا دارم مثل گاو  
با هات برخورد میکنم

داد زد بسه دیگه بیند اون وامونده رو

من هم بلند تر ادامه دادم زندگیت و زندگی که واسه ما ساختی همش به درد خودت میخوره.. این خونه همش توی سوت و کوره.. تو  
فهم! از روزی که شناختم تو با بای منی هر روزش واسم مثل زهره

با صدای بلندی جواب داد چی برانون کم گذاشتمن؟ همتون که سرتون با پولای من گرمه.. یکی مثل تو من اگر پول نداشتمن انقدر مغور و  
پست نبودی.. مشکلت اون مادرته؟ به من چه پسر.. عمرش همونقدر بود مرد تازه زیادی هم عمر کرد

زیر لب غریدم خفه شو..

او مد ستم یقمو گرفت و داد زد دفعه‌ی دیگه حتی، تو از زیونت شنیدم وای به حالت

هلش دادم عقب که باعث شد چند قدمی به عقب برداره

رو بهش غریدم کثیف کاریای خودتو جمع کن.. دست شادی رو میگیرم و بعد از کنکورش بر میگردیم شیراز تو بمون بین پولات دست  
و پا بزن

شادی داشت گریه میکرد.. مرتبیکه‌ی پست زیادی احترامش گذاشت پررو شده

نه گوشی همram بود نه چیزی تازه لباس هم خونگی بود.. اهمیت ندادم و با همون سر و وضع رفق بیرون

رو به کسری گفتم گوشیتو بده کسری

سریع گوشیش رو در آورد و داد دست

شماره‌ی مسعود رو گرفتم و گفتم تاریخ ساعت دیگه اینجا باشه

ربع ساعت گذشت رسید.. از در خارج شدم.. حالا مسعود هم رسیده بود

خدیدو گفت پسر با این تیپ کجا؟ میخوای یه آمبولانس بفرستم بیاد همراهمون دختر جمع کنیم؟

من بیخیال بیا بریم جنگل میخوام یکم راه برم.. اینجا جهنه

راه افتادیم باهم

توی راه همه چیزو و اسشن تعریف کردم.. حرفي نزد چون میدونست آتیش من خاموش نمیشه

رو بهش گفتم فرداشب بخارتر یکی از عمل هایی که انجام دادم مهمونی مجل ترتیب دادن آماده باش فردا شب میام دنبالت

مسعود\_من فردا صبح بليط دارم

اخمي كردم..اوخ يادم رفته بود

مسعود\_با مينا برو

با پوز خند گفتـم بلانسبت برم آبرومو ببره؟!

صمم بودم از گفتنش اما دلو زدم به دريا و گفتمـ من خاطره رو بوسيدم

از حرکت ايستاد..با چشم هاي گشاد شده بهم خيره شده بود

خنده اي کوتاهي کردم و گفتمـ بابا پيشونيش بود

دست گذاشت روی شونم و گفتـ داداش نکنه دلتو باختي رفت

منـ نه اما خب اون به چشم نسبت به مينا و آنا متفاوت تر بنظر مياد

خنديو گفتـ مباركه..خب فردا که تنهائي و کسي رو نميري..اونو بير مهمونى

سرمو خاروندم و گفتمـ نه بابا کجا ببرم!هنوز که چيزى نشده

مسعود\_از نگاه اون دختر هم ميشد خوند که علاقه بهت داره

پوز خندي زدم و چيزى نگفتم

\* \* \*

صبح روز بعد با صدای ساعت کوک شده بيدار شدم..سریع آماده شدم و رفتم سمت فرودگاه..مينا هم باهم او مد

از دور مسعود رو دیدم

رفتم سمتش..تا منو مينا رو ديد لبخندي زد

توى بغل گرفتمش..غمگين بنظر ميومد

كنار گوشم با عجز زمزمه کردـ ميدونم بر ميگردي ولی دلم گرفته ميشه..باورت نميشه ولی وقتی که وارد شدين يه لحظه دلم و است تنگ شد..تو عزيزترین کس زندگيمى ولی وقتى..وقتى..

نفس عميقى کشيد و ادامه داد

ـبيخيال..مرسى که هميشه پشتم بودي

چند مشتى که بي شبهات به نوازش نبود به کمرش زدم و گفتمـ با او مدن مينا که مشكل نداري؟

ازم جدا شد..نگاهش رو به مینا که سرش پایین بود دوخت و گفت\_نه این چه حرفیه..مینا هم مثل خواهر خودم

مینا سرشو بلند کرد..لخند کمنگی زد و گفت\_سفر خوبی داشته باشید

تعجب کردم..چقدر رسمی..حتما هدف بعدیش مسعوده

صدای زنی از بلندگو که اعلام آمادگی برای پرواز رو میداد به گوش رسید

مسعود دستمو گرفت و گفت\_من دیگه برم..منتظرتم..به زودی میبینم

بغش کردم و بعد از خداحافظی رفت..واسم جالب بود چرا غمگینه!!گاهی اوقات نگاهش رنگ عوض میکرد نمیدونم چرا اما دردی توی دل داشت که من بیخبر بودم ازش

\*\*\*

(از زبان خاطره)

با عجله رفتم سمت مدرسه..از دیشب تا حالا هیجان دارم و اسه تعریف کردن اتفاقات دیشب نمیخواستم پشت تلفن بگم

وقتی رسیدم مدرسه سریع رفتم توی کلاس..بهار و شادی تا منو دیدن با دو اومدن سمتم..با پروانه هم آشتب کرده بودیم ولی خب با مهدیس بیشتر میگشت و کم میومدن سمت ما

هردوشون رسیدن به من

بهار\_بگو چی شد دیشب؟

خندیدم و گفتم\_وای خجالت میکشم بگم

بهار کیفمو ازم گرفت و انداخت رو نیمکت..دستمو گرفت و هرسه رفتم توی حیاط

واقعا از شادی خجالت مبکشیدم

شادی\_بگو دیگه

سرمو انداختم پایین و گفتم\_شهاب اومد خونمون و...

آب دهنمو فورت دادم و ادامه دادم اولش گفت چرا بچه بازی در میاری گفتم چرا به من گیر میدی برو به دخترای دور و برت گیر بده اونم گفت چون اونا کارشون اینه کاری بهشون ندارم

بهار\_خب

من\_بعدش گفتم من این کاره نیستم اونم گفت که نه تو با اونا فرق داری..تو وجودت آروم میکنه بعدش..بعدش پیشونیمو بوسید و رفت

یه لحظه جو بینمون توی سکوت فرو رفت..سرمو بلندکردم که همزمان باهم هردو شروع کردن به جیغ کشیدن و بغلم کردن

میون خنده گفتم ز شته مگه چی شده؟

شادی وای زن داداشم

فایل از این حرفش. لبخندی زدم و چیزی نگفتم

بھار گوشی آورڈی؟

من آرہ

بهار بیش بیام بده یا با. یکم احوال برسی، کن و این حرفا

شادی ر است میگه..مسعود صبح بگشت شیر از شهاب هم دیشب گفت بعد از کنکور من برمیگرد دیامن

سری تکونز دادم. با هم رفته قسمت آخر حاط. گوشیمو در آوردم که دیدم و اسم بیام، فرستاده شده از شهاب بود

بحجا تعجب کرد: من هم همنظرم... قلم است که ده بود... باور ننمیشد. شهاب به من: سام داده؟!؟!

دستام میلز زدن بهار گوشیو کشیده فت و باز شنیده شروع کرد دیه خون نداشت

سلام امشب فراره و اسسه کار به معمونه بدم خواستم بگم اگر مناء بگو تاشب بیام دنیالت با هم بدم

داشته قش، میگردید بار و نمیشد بغار و شادع خندها، اما من هنوز تیغ رهت بودم

شادی، نامه داد و امنه نمود

دعا کردند و گفتند همان تیم را باشند

خواسته کشیده خواهیم بود و نهاده شد

گلستانی ادبیات اسلامی

۱۰۷ احتمالات گفتن در فشرشیدهون شد. حشنه های گزند شد. حلمه شادی را در گفت.

شکل ۱۰-۲۳ هنری اینستین

دشنهای تکنیک دارای این داده ها شناخته شده و نگذشتگی داشته

وَلِمَنْتَ كَوْكَانْدَ وَلِلْهَذَنْ كَنْدَنْ وَلِلْهَذَنْ كَنْدَنْ

برای اینکه حمایت شهروندان بعد از مدرسه بنا به لباس بخوبی است و آمادت کنیم

به مامانت مرگم خونه، ما همتو ندیمه تین

سیم تکمین دارند و این زکر کوچک نیست، کافی نداشتن اما محدود و آنرا سیم تکمین خواهد

خلاصه ظهر شدو باهم از مدرسه خارج شدیم

شادی خداحافظی کرد و رفت

بهار رو بهم گفت\_ایلیا میاد دنبال

سرتکون دادم که ادامه داد\_از اون روز که دیدت همش داره از تو سوال میپرسه

من\_بهار بیش بگو بیخیال شه حالا که دارم به هدفم میرسم نمیخواه کسی مانع شه

حرفی نزد..ایلیا رسید و با دیدن من از ماشین پیاده شد و او مد سمتمنون..زیر لب سلامی کردم و جوابمو داد..سنگینی نگاهش آزارم میداد  
برای فرار از زیر نگاهش رو به بهار گفتمن\_من دیگه برم..عصر میایم پیشت..مراقب خودت باش

با ایلیا هم خداحافظی سرسری کردم و راه افتادم سمت خونه

\* \* \*

ساعت 7 هست الان و من آمده‌ی آمده خونه‌ی بهار هستم..شادی هم هست و خداروشکر بهار مامان باباشو فرستاد بیرون و گفت ما  
میایم نمیخواه اونا باشن حتی بهادر هم نبود

با شادی و بهار رفته خرید..چون پولم کافی نبود شادی هم پولی گذاشت روش که واقعاً شرمندش شدم و یه لباس بلند مشکی بندی که از  
قسمت سینش تا روی شکمش رو سنگ و نگین های نقره ای پوشونده بود و از شکم به پایین پارچه‌ی مشکی بود که یه پارچه‌ی گلیور  
مشکی هم روش بود..واقعاً زیبا بود..هر راه با کفش پاشنه بلند مشکی خودم..موهامو هم بچها پیشتم جمع کردن و جلوی موهام رو هم به  
صورت تاق زدن..آرایشم دور چشم سیاه کرده بودن با سایه‌ی مشکی نقره ای و رژ کرم رنگ

به شهاب پیام دادم که میام و اونم گفت مهمونی مجلای هست و درست لباس بپوشم..لباس باز نبود قسمت بالاش اما اگر مناسب نبود شالی  
میندازم روی شونم

با صدای پیام شهاب که گفت دم در منتظره از جام برخاستم..شادی نیومد دم در چون شهاب میدیدش و میگفت نمیخواه داداشش با وجود  
دونستن شادی از این مسئله خجالت بکشه

استرس داشت خفم میکرد..کف دست هام عرق کرده بود..مانتوی بلند مشکی و شال کرم رنگی پوشیدم و بعد از برداشتن کیف دستیم  
از در خارج شدم..توی فراری مشکی رنگش نشسته بود..اخم هام توی هم جمع شد..پسره‌ی خودخواه حتی به خودش زحمت هم نمیده  
از ماشین پیاده شه

با بهار سریع خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین..پاهم میلرزید..به زور روی پاهم ایستاده بودم

در صندلی کناریش رو باز کردم و سوار شدم..نفسمو توی سینه حبس کردم و آروم فرستادمش بیرون

رو بهش گفتمن\_سلام

بدون اینکه نگاهم کنه راه افتاد و زیر لب جواب سلاممو داد

خدشیقته..رومومو کردم سمت پنجه و به بیرون خیره شدم..امیدوارم امشب رو ز هرم نکنه و از اومدنم پشیمون نشم!

نیم ساعت بعد رسیدیم. به اطرافم دقیق شدم.. جلوی در یه باغ بزرگ ایستاده بود.. بیرون پر از ماشین های مدل بالا بود

با هم پیاده شدیم.. نگاهی به تپیش انداختم.. نفس توی سینم حبس شد.. چقدر جذاب شده بود.. باخاطر عشقی که نسبت به مردی داشتم که اون مرد از هر لحظه صفت برترین رو لایق بود، خدا رو شکرکردم.. حتی ذره ای به پوش فکر نمیکردم.. برام پوش مهم نبود فقط خودش.. مخصوصا با دیدن زیبایی هاش بیشتر دیوونش میشدم.. واسم جالب بود چرا انقدر زیباییش قلبمو از جا میکند

کت و شلوار کرمی رنگی به همراه پیرهنه مشکی و بدون کراوات که چند تا دکمشو باز گذاشته بود و کمی از بدن خوش فرمش نمایان بود.. موهاشو هم بالا زده بود که به جذابیتش اضافه میکرد

با فاصله از هم راه افتادیم

بدون اهمیت بهش نزدیکش شدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم.. مهمونی بود و من باید نقش آشنایی رو بازی میکردم.. حدس میزدم در کل شهاب هیچی به من نگفته بود فقط گفت مهمونیه.. از کارم یه لحظه خجالت کشیدم اما نمیشد کاریش کرد.. نگاهی به دستم انداخت و حرفي نزد

با هم وارد سالن شدیم.. با ورود ما همه ی نگاه ها برگشت سمتمن.. چند تا مرد اومدن سمتمن

سلام آقای منصوری خیلی خوش اومدید

بقیه هم خوش آمد گفتن که این مرد پر جذبه و ابهت فقط در جوابشون گفت\_مرسی

من هم سلام کردم.. با دیدن من تعجب کردن اما حرفي نزد

رفتیم سمت میزی که گفتن مخصوص شهاب آماده شده

شهاب نشست.. نگاهی به خانم های مهمونی انداختم.. همشون لباس های شیک و رسمی پوشیده بودن.. پس تیپ من اشکال نداشت

مانتو و شالمو در آوردم به همراه کیف و روی صندلی گذاشتم و خودم هم کنار شهاب نشستم

سرشو چرخوند و نگاهش روی من متوقف شد.. از استرس من هم به چشم هاش خیره شده بودم

نگاهش اول توی صورتم چرخید و بعد همونطور نشسته به تپیم نگاهی انداخت.. زیر نگاهش داشتم آب میشدم.. دست هامو مشت کردم

با صدای شخصی هر دو نگاهمن رو از هم گرفتیم و به اون شخص چشم دوختیم.. شهاب بلند شد و من هم به تبعیت از اون بلند شدم

چند مرد دیگه ای بودن.. اون ها هم سلام و احوال پرسی کردن

یکیشون رو به شهاب گفت\_اگر میشه دنبالمون بباید تا با رئسای بیمارستان های دیگه آشناتون کنیم

شهاب سری تکون داد.. دستمو توی دست هاش گرفت و راه افتاد.. صد در صد مشخص بود واسه اینکه دهن مردمو از وجود من ببنده.. تند تند نفس عمیق میکشیدم از این همه هیجان.. قش نکنم خیلیه

با هم راه افتادیم و رسیدیم به میز بزرگی که چند مرد با شخصیت به همراه همسر شون نشسته بودن.. با دیدن ما بلند شدن

یکیشون اومد نزدیک و گفت\_چه سعادت بزرگی..جناب آقای منصوری.حال شما

شهاب\_سلام..منون

با هم دست دادن که اون مرد گفت\_من توکل نژاد رئیس بیمارستان تهران هستم و ایشون هم همسرم مهناز هستن

شهاب\_خوشبختم

و همسر اون مرد هم سلام کرد و من هم سلامی کردم

توکل نژاد به من اشاره کرد و گفت\_معرفی نمیکنید؟

شهاب\_خاطره نامزدم

برق 320 ولت بهم متصل شد.سعی کردم جلوی لرزشمو بگیرم

لبخندی زدو چیزی نگفت

یه مرد دیگه به همراه همسرش بلند شدن و اومدن سمتمنون

\_سلام..من هم معصومی هستم رئیس بیمارستان تبریز

شهاب\_سلام خوشبختم

و باهم خیلی رسمی دست دادن

و من هم زیر لب سلامی گفتم که خودشو همسرش به گرمی جواب دادن

معصومی به مرد مسنی به همراه خانومش اشاره کرد و گفت\_آقای وینسلت رئیس بیمارستان آمریکا

او فف یعنی شهاب انقدر توی کارش خوبه و مهمه که از آمریکا و تهران و تبریز اومدن اینجا؟!

آقای وینسلت اومد سمتمنون و همونطور که به شهاب دست میداد گفت

hi mr mansoori..glad to meet you\_

شهاب هم با گرمی بهش دست داد و جواب داد\_hi..me too..I'm so happy to meet you

نمیفهمیدم درست چی میگن فقط میدونستم دارن احوال پرسی میکنن..چقدر زشت میشد با من حرف بزن و من نتونم جواب بدم

?hi girl..you are mansoori's wife..is that right\_

وای چی بگم من.. فقط تونستم بگم\_hi

بقیشو نفهمیدم..دست شهاب که توی دست هام قفل بود رو فشردم که خنده‌ی کوتاهی کرد و رو به اون مرد گفت\_she is my engaged

اون هم لبخندی زد و مابرگشتنی سرجامون

خم شدم سمت شهاب تا صدام به گوشش برسه آخه صدای موزیک بلند بود

من\_چی گفت اون مرد خارجیه؟

برگشت و نگاهم کرد..یه لحظه‌ی توی همون حال موندیم

روشو ازم گرفت و گفت\_گفت که همسر منی منم گفتم نه نامزدمی

قلیم دوباره توی سینم بی تابی میکرد..وای من باید روی این قلب کار کم

شهاب دستمو گرفت توی دست هاش..باید عادت میکردم

واقعاً نمیدونم چرا اما واسه لحظه‌ای با انگشت شخصیم پشت دستش به حالت نوازش کشیدم اون هم دستمو کمی فشرد  
گارسون او مد و نوشیدنی تعارف کرد

شهاب یکی برداشت

رو به من گفت\_اگر میخوای یه دونه بردار اما فقط همین یه دونه

من هم از خداخواسته دست بردم و یه جام ش\*ر\*ا\*ب برداشم اما شهاب ویسکی برداشته بود..ش\*ر\*ا\*ب بهتر از ویسکی بود حداقل  
جام رو نزدیک لبم بردم و یکم ازش رو چشیدم..اوه چقدر غلیظ بنظر میومد..جام رو گذاشتم رو میز

همون موقع چراغ‌ها خاموش شد آهنگ بی کلام پیانو شروع به نواختن کرد..نور‌های قرمزی فقط روشن بود و توی سالن در حال  
گردش بود

کم کم زوج‌ها وسط رفقن و شروع به رقصیدن کردن

صدای شهاب کنار گوشم، به گوش رسید\_میخوای برقصی؟

بدون اینکه سرمو برگردونم گفتم\_نمیدونم

شهاب\_پس بلند شو

بلند شد و من هم دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدم

با هم وسط سالن رفتیم..فضا تاریک بود و دید درستی نداشتم نسبت به اطراف

شهاب یه ابراز احساسات و من هم یه دستمو روی شونش گذاشتم و اون یکی دست آزادمون توی هم قفل شد..تا حالا حسی زیباتر از این  
نداشتم..دوست داشتم همه چیزمو بدم تا زمان به همین منوال در کنار شهاب بگذره

منو به خودش فشد که باعث شد کمی بهش نزدیک تر شم..

با اینکه کفش پاشنه بلند پوشیده بودم اما قدم ازش کوتاه تر بود و سرم کنار سرش قرار نمیگرفت. و اسه همین دستمو پشت گردنش گذاشت و به خودم نزدیک ترش کردم. فهمید و سرشو پایین گرفت

داشتم دیوونه میشم از این همه نزدیکی

کنار گوشش زمزمه کردم\_شهاب؟

حرفی نزد.. باید میگفتم.. باید علاقومو بروز میدام شاید بفهمه چقدر دوستش دارم و درکم کنه.. برام دیگه هیچی مهم نبود. اینکه بدش بیاد یانه اما من فقط علاقه و عشقم این لحظه واسم مهمه\_شهاب مرد کمیابیه و من نمیخواهم که این مرد رو از دست بدم مخصوصا حالا که فرستش پیش او مده بود. نمیتونم دست رو دست هم بازار تا بیاد ستم باید خودم پاپیش بازارم هر چند اون اصلا نمیاد

زمزمه کردم\_دوست دارم

لحظه ای از حرکت ایستاد.. نفس حبس شدمو آزاد کردم. به شدت از عکس العملش هراس داشتم

سرشو مقابل صورتم قرار داد و گفت\_چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو

اما من نگفتم.. نمیتونستم دیگه.. خجالت میکشیدم ازش

سرمو انداخت پایین و اون یه دستشو پشت گردنم قرار داد و به خودش چسبوندم. سرمو به شونش تکیه دادم. پنج هاشو از زیر توی موهم فرو برد و با نوک انگشت هاش پوست سرمو نوازش میداد. داشت بدترم میکرد. دستمو گذاشت پشت گردنم و روی دستش قرار دادم و مانع از کارش شدم

دستشو برداشت و زیر چونم قرار داد. سرمو به خودش نزدیک کرد.. صورت هامون داشت به هم نزدیک میشد.. هرم نفس هاش به صورتم میخورد.. چشم هامو بستم اما یه لحظه به خودم او مدم.. نه خاطره تو که نمیدونی اون دوست داره یا نه! وقتی علاقه مند شد بهم من با تمام وجود خودمو در اختیارش قرار میدم اما الان نه!! اون هنوز متعلق به من نشده

قبل از اینکه فاصله از بین بره زیر لب زمزمه کردم\_نه شهاب

متوجه توقفش شدم

ادامه دادم\_درسته من دوست دارم اما تو متعلق به من نیستی.. تو مال مینایی.. من... من این حس رو توی دلم حبس میکنم اما تا وقتی که مینا و اون دختره یا هر کس دیگه ای دورت هستن، من نمیتونم!!! امیدوارم هیچوقت نفهمم که امشب همه چی از سر هوا و هُوَس بوده

صدای آرومشو شنیدم که گفت\_حق با توهه

روی نوک پاهام بلند شدم و به آغوش کشیدمش.. خوشحال بودم آهنگ قصد تومم شدن نداره.. با همین آغوش توی خلشه ی شیرینی فرو رفته بودم. داشتم این شیرینی و رو با تمام وجود به تک تک سلول هام تزریق میکرد

سریع ازش جدا شدم و رفتم روی صندلی نشستم. اوه خدایا من داشتم چکار میکردم. خاطره تو داشتی چکار میکردی؟ من چرا اینجور شدم؟ این حرف های گنده گنده از من بعيد بود.. و ای

شهاب هم رفت سمت حیاط..دست بردم و جام شُر\*ا\*ب روی میز رو برداشتم و یکسره بالا رفتم..اما به گرمای درونم افزود..نفس عمیقی کشیدم و لیوان آب خنکی و اسه خودم ریختم و خوردم

\*\*\*

(از زبان شهاب)

باورم نمیشه..به هیچ عنوان..این دختر داشت منو دیوونه میکرد

با گرمی آغوشش جریان خون رو توی رگ هام متوقف شد..نمیدونم چرا دارم اینجوری میشم..شاید داشتم بهش علاقه مند میشم..اما اصد لا پشیمون نبودم..درسته، من آرامششو میخواهم من خودشو میخواهم نه جسم یا حتی ب\*و\*س\*ه هاش رو

خوش رو..هوای خنک رو به درون ریه هام فرستادم و هوای داغ خفه کنده رو خارج کردم

برگشتم داخل و کنارش نشستم..خجالت میکشید ازم..بدون حرفی به جمعیت در حال ر\*\*ق\*ص خیره شدم..سعی کردم به روی خودم نیارم..من کسی نیستم که تو بهت کاری برم

كمی گذشت و چراغ ها روشن و آهنگ قطع شد

همه برگشتن سر جاهشون و رئیس بیمارستان رشت، اکبری رفت بالای سکو و پشت میکروفون گفت\_منون از دوستانی که تشریف اوردن و توی شادی ما شریک شدن..دعوت امشب و اسه او مدنتون این بود که جلوی همه بزرگی که آقای منصوری کردن رو تبریک بگیم..بکی از سخت ترین عمل های این رشته رو انجام دادن..به افتخارشون

صدای سوت و دست زدن مردم بلند شد..همه برگشتن و نگاهشون خیره به من و خاطره بود..خاطره هم شروع کرد به تشویق کردن اکبری\_از ایشون میخواهم که تشریف بیارن

دوباره مردم با دست زدن تشویق کردن..بلند شدم و رفتم بالا کنار اکبری ایستادم

لوحی بدستم دادم و چند نفر شروع کردن به عکس گرفتن..چون عکس میگرفتن خانم ها نزدیک نشدند..رئیس بیمارستان های دیگه هم اومدن و در کنار من عکس گرفتند..مطمئن بودم از فردا خبرها به روزنامه منتشر میشه

اکبری\_از نامزدشون هم میخوایم که تشریف بیارن

خاطره با تعجب به من نگاهی انداخت..سر تکون دادم که شال و مانتشو پوشید و او مد کنار من ایستاد..نمیدونستم اگر عکس به مجله ها منتشر شه مینا میبینه هر چند برام مهم نیست اصلا

خلاصه مهمونی به همین روش گذشت و وینسلت و بقیه در خواست همکاری دادن و من گفتم که ترجیح میدم بیمارستان خصوصی خودم رو داشته باشم اما گاهی اوقات بدم نمیاد که به بیمارستان هاشون سری بزنم و چند تا عمل داشته باشم و اون ها هم با کمال میل پذیرفتند

بعد از صرف شام رو به خاطره گفتم\_بلندشو دیگه برم..دیر موقع هست

سر تکون داد و کیفشو برداشت..با هاشون خداحافظی کردیم و بعد از سوار ماشین شدن تازوندم سمت خونه

خاطره گفت که خونه‌ی بهار میره..جلوی خونه‌ی بهار نگه داشتم

خاطره من دیگه برم..مرسی..خداحافظ

لبخندی به چهرم پاشید.نه جوابش رو دادم نه جواب لبخندش رو

لبخندش از روی لب هاش ماسبید و برگشت از ماشین پیاده شه که دستشو گرفتم و مانع از رفتنش شدم  
برگشت سمتم..

من\_ممnon با بت امشب

سرشو انداخت پایین و گفت\_خواهش میکنم

و پیاده شد..بعد از اینکه وارد خونه شد، حرکت کردم سمت خونه..همه خواب بودن

آروم رفتم توی اتاق و بعد از گرفتن دوش کوتاهی خوابیدم  
از امشب راضی بودم.اما هنوز خاطره واسم ۱۰۰% اثبات نشده اما...

تازه اول راهه

\* \* \*

صبح وقتی چشم باز کردم از گرسنگی زیاد سریع به آبی به دست و صورتم زدم و رفتم پایین..هر سه سر میز صبحانه بودن..عجب‌

برای اینکه دوباره با بابا گلاویز نشم سرسری صبح بخیری گفتم که جوابمو هم شنیدم  
شادی همون موقع بلند شد و بعد از خداحافظی راهی مدرسه شد

بابا همونطور که قهوه شو میخورد، مجله‌ی پیش رو باز کرد و گفت\_عجبی عکس تو اینجا چکار میکنه؟بزار بخونم

و زیر لب زمزمه کرد\_شهاب منصوری موفق به سخت ترین عمل مغز شد.جدایی عصب صورت با..

حرفسو نصفه ول کرد و فجونشو روی میز گذاشت و رو به من گفت\_من چرا بیخبرم که دیشب رفته مهمونی؟

همونطور که مربا رو روی تست میمالیدم گفت\_چه اهمیتی و است داره؟

مینا\_پدر جون میشه متم ببینم؟

بابا هم مجله‌رو بپش داد.منتظر دیدن عکس خاطره بودم

مینا شروع کرد به خوندن و مجله‌رو ورق زد حداقل خوب بود روزنامه نبود و گرنه چی میشد هر چند خانواده‌ی من مجله‌ی روز رو  
میخوندن تا روزنامه جام جم رو..

دقیق زیر نظرش داشتم.با دیدن تصویر رو به روش چشم هاش بیش از حد گرد شدن..رنگ از چهرش پرید

نفس عمیقی کشیدم و لفمه رو توی دهنم فرو بردم

مینا با لکت رو بهم گفت\_ش..شهاب ب..باور..رم نمیشه

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم\_چیو؟

مجله رو محکم روی میز کوبید که همزمان نگاه من و بابا به سمتش چرخید

چونش از زور اشک میلرزید..

بابا\_دخترم چت شد یهو؟

با دست های لرزنش مجله رو سمت بابا گرفت..اون هم با دیدن این تصویر با بهت و در کنارش لبخند کمنگی بهم خیره شد..نمیدونست جریان چیه!

مینا\_اون کثافت...

رو بهش گفتم\_مینا لطفا بس کن حوصله بحث و جدل ندارم

داد زد\_حوصله نداری؟به چه حقی با اون دختره ای آشغال میری مهمونی؟از اولشم میدونستم وارد کثافت بازی های اون بچه گدا شدی..بعدم همه جا پخش شده..

دستشو توی هوا تکون و ادامه داد\_شهاب منصوری به همراه نامزدش

داد زدم\_خفه شو

بلندتر ادامه داد\_خفه شم؟من نامزد تو بحساب میام..

میون گریه جیغ زد\_شهاب خیلی پستی عوضی

جالب اینجا بود بابا داشت فیلم سینمایی میدید

دستمو روی میز کوبیدم و با عصبانیت و صدایی که بی شباهت به داد نبود گفتم\_بسه بهت میگم..تو نامزد منی؟کی گفته؟ فقط واسه چند مدت او مدی اینجا تا چند هفته ای دیگه هم بر میگردیم شیراز دیگه همه چی تموم میشه

با خشم و نفرت گفت\_تشونتون مید

و بلند شدو رفت

بابا\_مینا کجا میری؟

من\_ولش کن بابا..از این زندگی خسته شدم..باید تغییرش بدم..هم خودمو هم اطرافیانمو

بابا با خنده گفت\_ایول پسرم نگو که این دفعه جدیه

همونطور که چاییمو مزه میکردم،گفتم بیخیال

خندید و حرفی نزد..از خداش بود من ازدواج کنم

نیم ساعت نشستم و یه دل سیر صبحانه خوردم..وقتی بلند شدم که بر مسمت اتاق، مینا با چمدونش از اتاق خارج شد

با اخم رو بهش گفتم بچه بازی در نیار

با چشم های لبالب از اشک گفت ازت متقرم..بر میگردم شیراز اما به زودی توان همه چیو هردوتون پس میدید

بدون توجه بهش به سمت اتاق رفتم و گفتم سفرخوش..اینترنتی الان پول میریزم به حسابت اگر قصدت جدیه

و وارد اتاق شدم..صدای گریش به گوش میرسید..بیشتر از قبل ازش بیزار شده بودم

گوشیمو برداشتم و اینترنتی 300 هزار تومان پول به حسابش واریز کردم..بسش بود زیادی از مال من و بابا ول خرجی کرده

\*\*\*

دو هفته بعد

(از زبان خاطره)

این دو هفته هم مثل هم برق و باد گذشت و من همش درگیر امتحان کنکور برای فردا بودم  
توی این دو هفته به هیچ وجه شهاب رو ندیده بودم و شادی رو هم چند باری واسه ی درس دیدم و حرف خاصی بینمون رد و بدل نشده بود

دلتنگ شهاب شده بودم و همین باعث میشد تمرکز کافی روی درسم نداشته باشم

توی سالان بین چند تا کتاب نشسته بودم و مامان هم از توی آشپزخونه داشت آشپزی میکرد که بوی خوش طعم غذا هوش و حواس رو از سرم میبرد

با صدای زنگ در بلند شدم و رفتم بازش کردم

خاله نگین بود

من سلام خاله جون..این طرفا

خاله سلام عزیزم..چی بگم بخدا همش درگیرم..مامانت هست?

از جلوی در کنار رفتم و گفتم آره بفرمایید داخل

کفش هاشو در آورد و وارد شد..مامان هم او مد استقبالش

مامان چایی آورد و کنار هم نشستن و من هم اونظرف مشغول تست زدن شدم

صدای خاله رشته تمرکزمو کاملا از هم گیست و سر برگرداندم تا عکس العمل مامان رو ببینم

خاله\_ خورشید مهسا زنگ زد گفت مامانت پاشو کرده توی یه کفش که بیاد گیلان.. راستش فهمیدن که اینجایی

رنگ از چهره ی مامان پرید.. میدونم بعد از 15 سال واقعا سخته

به نقطه ی نامشخصی خیره شد و حرفی نزد.. توی افکارش غرق بود. توی خاطرات..

به لحظه از درد صورتش توی هم جمع شد و دستشو روی سرش گذاشت

فهمیدم با چه سرعتی هجوم بردم سمتش

دست گذاشتم روی پاش و رو بهش با ناراحتی نالیدم\_ مامان!

خاله\_ قربونت برم خاله چرا میترسونی ما رو؟ چیزی که نیست سرش تیر کشید

مامان خم شدو گونم و بوسید و گفت\_ چیه مامان؟ چیزیم نیست یه لحظه شوکه شدم

رو به خاله گفت\_ نگین نه.. به هیچ وجه دیگه حماقت نمیکنم

خاله\_ یه چیز دیگه خواستم بگم.. منو ببخش اما مجبور شدم

منو مامان با ترس و منتظر بهش چشم دوختیم

سرشو انداخت پایین و گفت\_ مازیار.. دیروز زنگ زد و بخارتر تو کلی داد و بیداد کردو در آخر شمارنو خواست.. فبول نکردم که تهدید کرد.. گفت دلم از خورشید پره بخدا یه بلای سر خانوادش میارم.. منم دیدم زیادی جدیه شمارتو بهش دادم

دستشو روی دست مامان گذاشت و گفت\_ واقعا شرمند

مامان سرشو تكون داد و گفت\_ باشه اشکالی نداره

خاله سر مامانو به آغوش کشید و گفت\_ میگذره همه چی.. بزار مامانت بیاد هر چند میدونم بقیه هم همراهشن همه چی حل میشه و با خوشی در کنار او نا خاطرات فجیح گذشته از یادت میره.. اون صحنه پاک میشه مطمئن باش.. تو هم به آرامش میرسی.. ایمان دارم که به آرامشی که سهمته میرسی

\* \* \*

(از زبان خورشید)

با شنیدن حرف های نگین دلم خون شد.. نمیدونم چرا بعد از 15 سال با شنیدن اسم خانوادم دوباره مثل 15 سال پیش میشم

نگین کمی بیشتر دلاریم داد و رفت

با رفقن اون صدای زنگ گوشیم بلند شد.. دلم به شورش افتاد.. میدونستم باید خودش باشه

همونطور که نگاهم به گوشی بود رو به خاطره گفتم\_ خاطره برو به غذا سر بزن نسوزه

گوشی رو برداشم و به اتاق پناه بردم..شمارش واسم آشنا بود..هنوز همون شماره

با دست هایی لرزون جواب دادم ب..بله؟

صدایی بلند نشد فقط صدای نفس های پی در پی ش به گوش میرسید

لبمو به دندون گرفتم تا مانع شکستن بغضم بشم

منم حرفی نزدم که به حرف او مد

انگار منتظر تعاسم بودی

سکوت

مازیار\_لال شدی؟ زبونه درازت پیش روی سپهر فقط بلندی میکردد؟

حرف هاش مثل آتشی بود که وجودمو بیشتر میسوزوند

به حرف او مد\_چی از جونم میخوای؟

مازیار\_خوبه بالآخره ما صدای جنابعالی رو شنیدیم

من\_گفتم چی میخوای؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

مازیار\_او ف خورشید او ف خیلی احمقی.. چرا خورشید؟

بلندتر داد زد\_ج\_را؟

من\_چی چرا؟

با عصباتیت و ناراحتی گفت\_فهمیدی که سپهر از همون اوایل دوست داشت.. نفهمیدی چقدر عاشقت بود.. نفهمیدی سر حرفش  
میمونه.. نفهمیدی یه دل دیگه ای هم جدا همیشه و است میتپید.. تو خیلی احمقی

با گفتن آخرین حرفش دنیا پیش روم ایستاد.. نفس ناخواسته به شمارش افتد

من\_منظورت چیه؟

مازیار\_آه خورشید.. بعد از 17 سال میخوام بگم.. میخوام دلیل زهر شدن زندگیمو بگم.. من دوست داشتم ولی وقتی فهمیدم سپهر عاشقته  
کنار کشیدم درست مثل تو.. سپهر تورو خواست و تو فقط چشمتو به آریایی کثافت بود.. سپهر من برادر من مرد

صداش عوض شد.. مشخص بود با گریه آمیخته شده

\_توى عوضى و خودخواه کشتبش.. نه به من رسیدی نه سپهر و نه آریا

سپیده اگر ازت جدا شد فقط بخاطر مهسا نبود.. بخاطر این بود که بو برده بود.. تمام موهای سرم سفید شده دختر.. سپیده چند بار خواست

بچه دار شیم ولی مانع شدم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد\_ خورشید فعلا نمیتونم سرم شلوغه ولی با مامانت حدودا کمتر از یک ماه دیگه میایم گیلان و تورو  
بر میگردونم.. مطمئن باش دیگه خوشبخت میکنم.. تو هم خوشبخت میشی

برت میگردونم بخاطر مامانت که یه روز روی ویلچره یه روز با عصا و یه روز به زور راه میره.. منتظر باش ما میایم.. مرسی که به  
حرفam گوش دادی.. کسی نبود با گفتن این حرف ها بهش خودمو خالی کنم

گوشیو قطع کرد. من موندم و شکه ای که بهم وارد شده بود

خدایا بسه دیگه!! چرا مازیار؟ چرا؟ بسه دیگه

روی زمین نشستم. سرم روی زانو هام گذاشت و اشک ریختم.. واسه این درد.. واسه این عشق لعنتی که شب و روزمو سیاه کرده.. لعنت  
بهت عشق.. لعنت به روزی که به آریا جواب مثبت دادم پیشیمون نیستم ولی از اون روز به بعد خوشی ندیدم.. دیگه ندیدم

\* \* \*

(از زبان خاطره)

استرس وجودمو پر کرده بود.. امروز کنکور داشتم.. مامان راضی شد نیاد چون باید الاف مینشست او نجا

از زیر قرآن و با دعای مامان از خونه زدم بیرون.. نیم ساعت بعد به محل مورد نظر رسیدم

همه خانواده ها بیرون بودن.. بی اختیار نگاهم کشیده شد سمت ماشین ها

انگار چشم هام داشت دنبال ماشین خاصی میگشت اما ردی ازش پیدا نشد

نگاهمو گرفتم و وارد شدم.. همه بودن با همه سلام کردم و با نام و یاد خدا شروع کردیم

سرعت تست زدنم متوسط بود اما سعی میکردم چیزیو که بلدم جواب بدم

عمومی هامو خیلی خوب زدم اما تخصصی هارو... عربی نصفشو جواب ندادم چون واقعا سخت بود

بالاخره دم دمای ظهر بود که با اعلام تموم شدن وقت مداد رو روی میز گذاشت

کش و قوسی به بدنم دادم و با شادی و بهار از او نجا زدیم بیرون.. خداروشکر بدک ندادم.. بهار هم گفت که به جای برگه ی سوال سعیدو  
میدیده و شادی هم گفت خوب داده.. البته از کسی که میلیاردن و داداشش دکتره انتظار کمی نمیشه داشت

وقتی رسیدیم به دم در، شادی با چشمش دنبال کسی می گشت و رو بهمون توی همون حال گفت\_ بچها شهاب میاد دنبالم.. بزارید پیداش  
کنم ازش اجازه بگیرم بریم بگردیم

بهار رو بهم گفت\_ شهابو خیلی وقتنه ندیدی نه؟

من نه ندیدم

شادی با لب خند شیطنت آمیزی گفت\_الآن میبینیش

دلم لرزید..هیجان داشتم و اسه دیدنیش

چند دقیقه با مسخره بازی ما گذشت که صدای شهاب باعث سکوتمنون شد

هر سه به طرفش برگشتیم. یه لحظه دلم و اسش ضعف رفت.. چقدر جذاب شده بود

شلوار کرم رنگی به همراه لباس آستین کوتاه سفید رنگ پوشیده بود و عینکش رو هم روی موهاش گذاشته بود و گوشیش دستش بود

هر سه بهش سلام کردیم.. با سر جواب منو داد

اصلا بهم حتی نیم نگاهی هم ننداخت.. ته دلم غمگین شد.. نکنه....

او فف زبونتو گاز بگیر دختر.. اصلا بهش فکر نکن

شادی\_داداش اجازه میدی بریم بگردیم؟ روز آخریه و تعطیل شدیم

شهاب\_باش.. چطور دادی؟ قبول میشی؟

شادی\_ آره عالی بود.. مطمئنم قبول میشم. ایشالا بیوقتم شیراز

شهاب سری تکون داد و همونطور که عینکشو روی چشم هاش میداشت گفت\_ دو ساعت دیگه خونه ای

و رفت سمت ماشینش.. سوار شد و با سرعت رفت

نگاهی به اطراف انداختم نگاه همه دختران بهش بود. این مرد زیباییش آخر کار دستش میده. بخار شهاب، شادی توی مدرسه کلی دوست پیدا کرده بود و هر روز همه میخواستن برن خونشون تا شادی باهاشون درس کار کنه هر چند بخار شهاب بود اما شادی اصلا یه ذره هم به سمت شهاب سوق داده نمیشد. فکر میکرد زیادی عزیز شده

با چهاراه افتادیم.. بخار هوای گرم و عرقی که روی تنمون نشسته بود رفتیم بستنی خوردیم.. خیلی چسبید و از هر و گرمای بالای بدنمون کم کرد

داشتم بستنی میخوردیم که ویره ی پیام گوشیم پامو لرزوند.. بخار کنکور روی ویره گذاشته بودمش..

درش آوردم. بچها حواسشون به من نبود داشتن صحبت میکردن

با دیدن اسم شهاب نفس توی سینه حبس شد

بازش کردم. نوشته بود:

اونا رو بپیچون بیا پارک(... ) ربع ساعت دیگه اونجا باش

نفس حبس شدمو آزاد کردم.. تند تند نفس عمیق میکشیدم

بهار متوجه شدو گفت\_چنه؟

سعی کردم دستپاچگیمو نشون ندم

من\_مامان پیام داد زود بیام خونه..امروز مهمون داریم میگه یه روز دیگه میزاره بریم بیرون

شادی\_باش اشکال نداره..اگر میخوای برو

لبخندی زدم و گفتم\_چاکر شما هستم من..شما برید بگردین

بلند شدمو گونشونو بوسیدم و بعد از خداحافظی ازشون از اونجا زدم بیرون

سوار تاکسی شدم و محل مورد نظرو به راننده گفتم..نگاهی به تیپم انداختم

شلوار سورمه ای،مانتوی مشکی با خال خال های سورمه ای و مقنعه‌ی مشکی به سر داشتم

گوشیمو در آوردم و از روی صفحه‌ی خاموشش صورتمو چک کردم. هیچ آرایشی نداشتمن در واقع پوست سفید و صافم رو ترجیح میدادم با این چیزا نپوشونم.. بالای چشم های درشت قهوه‌ای عسلیم که مامان همیشه میگفت عسلی رنگش مثل باباست و قهوه‌ای رنگش مثل بابا زرگه، کمی سایه‌ی طلایی زده بودم و روی لب های درشتمن که بهار گاهی اوقات و اسه مسخره بهم میگفت لب پروتزی، فقط برق لب زده بودم. راستش اونقدر استرس داشتم صبح که به فکر خوشگل کردن نبودم

\* \* \*

وقتی تاکسی کنار پارک نگه داشت، سریع کرایه رو حساب کردم و وارد پارک شدم

وسط پارک دریاچه‌ی مصنوعی زیبایی بود که روش اردک‌های بزرگ و زیبایی شناور بودند

ناخواسته رفتم کنارش ایستادم و به اردک‌ها خیره شدم. عاشق اردک بودم از بچگی مخصوصاً اطراف خونه خاله مهری زیاد بود و

بیشتر اوقات با اردک‌ها و مرغ‌ها سرگرم میشدم

داشتم به اردک‌ها نگاه میکردم که متوجه صدایی کنار گوشم شدم

روموم برگردوندم. یه پیژن چادری بود

دستشو به سمت دراز کردو با عجز گفت\_دخترکم یه کمکی به من کن.. بخدا همش آواره‌ی این خیابون اون خیابونم.. سه تا بچه‌ی یتیم دارم

لبخندی زدم و 2000 تومنی از جیبم در آوردم و گذاشتمن کف دستش.. همین که او مدم دستمو عقب بکشم با همون دستش که پولو داخلش گذاشتمن بودم دستمو گرفت

وحشت کردم.. سعی کردم دستمو از حصار دستش خارج کنم

رو بهم گفت\_نترس کاری نمیکنم. میخوام بخارط لطفت فالتو بگیرم

خیالم راحت شد.. نفسمو بیرون فوت کردم و منتظر بپش که به کف دستم دقیق شده بود، چشم دوختم

یک دقیقه ای گذشت..سرشو به آرومی بلند کرد.منتظرش بودم

پیرزن\_زندگیت از اونی که فکر میکنی پیچیده تره..برای بزرگترین هدف زندگیت سختی های زیادی رو میکشی..توی این راه یکی از با ارزش ترین چیزهاتو از دست میدی و یکی از با ارزش ترین هارو میگیری..مراقب باش.قدر زندگیتو بدون.قدر لحظه لحظه تو

روشو برگرداند رفت..توی شک بودم!با ارزش ترینو از دست میدم و با ارزش ترینو میگیرم؟خدایا

نفس قطع شده بود!! با اینکه نمیشد به حرف هاش زیاد اعتماد کرد اما نمیدونم.داشتم سکته میکردم.نمیخواهم بدیخت شم

ناخواسته قطره اشکی روی گونم چکید!خودت بزرگی خدا..اون با ارزش ترین کیه؟چیه؟

سرمو روی میله ها گذاشت و به اردک ها خیره شدم.خیره بود اما ذهنم درگیر بود به چیزی که بی شباهت به خرافات نبود

با سایه شخصی که کنارم قرار گرفت سرم باند کردم.شهاب بود

ایستاد کارم و به دریاچه خیره شد

سرمو انداختم پایین و گفتم\_سلام

نمیخواستم حتی نشونی از رد اشکی که جاری شد رو ببینه

سرشو تكون داد

روشو کرد سمتم و گفت\_بریم قدم بزنیم

بدون حرفی راه افتادم.ذهنم درگیر بود.(قدر لحظه هاتو بدون)

نکنه...نکنه یه وقت منظورش شهاب باشه!؟ نه بسه خاطره اون زن کسی نبود که بخواه آینده ی تو رو ببینه..خدایا نمیخواهم بخت مثل مامانم شه..من تلاش میکنم

کف دست هامو نگاه کردم..این ها فقط خط بودند نه زندگی من

زندگی من کف دستام نیست بلکه زندگی من کنارم داره قدم میزنه

نفس عمیقی کشیدم!

سکوت رو شکستم

\_تو هم میخوای برگردی شیراز؟

شهاب\_شاید

\_پس مینا چی میشه؟

شهاب\_اون برگشت شیراز

ته دلم شاد شد

ادامه داد عکس های نوی مجله رو دید

با تعجب گفتم مجله؟ چه عکسی؟

شهاب\_مجله‌ی روز.. عکس های شب مهمونی رو.. تو هم بودی

از شدت تعجب چشم هام گرد شد! عکس های ما؟ حتما نوشته شده نامزدیم، وای نه.. مامان یا هر کس دیگه ای بینه بدبختم

شهاب\_تو فکرش نزو، بیا اینجا

با هم رفتیم و روی نیمکتی نشستیم

مدام توی ذهنم جمله رو تکرار میکردم اما سخت بود بیانش

بالآخره دلو زدم به دریا

من\_چرا بین این همه دختر او مددی سراغ من؟

پوز خندي زدو گفت\_ مينا يا کسای دیگه؟

نفس عمیقی کشیدو گفت\_ اونا برد خودشون میخورن.. دنال پول، ثروت، مقام، زندگی خوش، لذت، ه\* و \*س، لوندی هستن.. تو رو نمیدونم اما احساس میکنم میشه امتحانت کرد

با چشم های گرد شده رو بهش گفتم منو امتحان کنی؟ مگه من عروسک خیمه شب بازی تو هم؟

خیلی جدی جواب داد\_ مگه من گفتم ازت سواستقاده کنم؟ این همه دختر

خشن جواب دادم\_ داری میدی دستم؟ منو چی فرض کردی؟ یه اولولک؟

برگشت سمت و با جدیت و مستحکمیتی که توی صداش موح میزد گفت\_ دارم میگم یکی مثل این دخترابی لیاقتن. تو رو میشه امتحان کرد یعنی سواستقاده نیست یعنی اینکه لیاقت اینو شاید داشته باشی که بخواه وقت روت بازارم بسنجمت مگه من میتونم توی هوا تو برو بشناسم.. میخواه ببینم شیوه اونی که توی تصوراتم هستی یا نه شیوه مینا و آنا و ورونيکا و بقیه

نفس عمیقی کشیدم و چشم ازش گرفتم. آشغال.. معلوم نیست چند نفرن

بلندشدو گفت\_ امروز به اندازه کافی زهرم کردی. دارم میرم خونه میخوای بیا برسونمت

با قاطعیت جواب دادم\_ مرسی خودم میرم

سرتکون دادو رفت

بد عنق.. همونجا ایستادم

راهمو کج کردم و سمت مخالف حرکت کردم

اشک توی چشم هام حلقه زد..پسره‌ی پست و کثیف.میخوای منو امتحان کنی؟!بی شرف!من احمقم که با وجود عروسک‌های دور  
برت تو رو نشناختم.آدم مغوری مثل تو محاله بخواه به من دل ببنده

اشک‌های جاری شده مو پاک کردم و راهمو ادامه دادم.ترجیح دادم پیاده برم خونه

توی پیاده رو خیابون‌های خلوت قدم میزدم..گرما و سوزش آفتاب باعث شده بود عرق از سر و روم بباره..از داشتن اون زمستون  
چینین تابستونی بعد نبود

با آستینم عرق روی پیشونیمو پاک کردم.خیابون خلوت بود.کی توی این گرما میاد بیرون؟

ماشینی کنارم ایستاد.سرعتم رو زیاد کردم

صدash بلند شد

\_عزیزم بیا سوار برسونمت توی گرما تخم مرغ میشی

و خنده‌ی بلند سر داد

قدم هامو تندتر برداشتیم.از پشت سرم صدای بسته شدن در ماشین که نشون میداد پیاده شده، به گوش رسید

وحشت زده شدم..شروع کردم به دویدن که دستم به عقب کشیده شد و برگشتم

مج دستمو محکم توی مشتش گرفته بود..ناخواسته از شدت ناتوانی و ضعیف بودنم گریه کردم

با عجز و گریه رو بهش گفتم\_تورو خدا ولم کن

با بی توجهی کشیدم سمت ماشین

سعی کردم خودمو عقب بکشم اما نشد

نزدیک ماشین بودیم که ایستاد..خوشحال شدم شاید به خودش او مده و میخواه ولم کنه

چشم هاشو ریز کردو گفت\_دهنتو بیند.دخترای بدخت و خیابونی مثل تو لیاقت‌شون اینه که دیگه برن بمیرن

من\_تورو خدا..بخدا کنکور داشتم ولم کن جون مادرت

یکی خواب‌وند توی گوشم و گفت\_اسم مامان منو به زبونت نیار.دختری مثل تو که دنیال پول و مال یکی مثل منصورین رو باید به  
حسابشون رسید

چشم هام گشاد شد..منصوری؟ از طرف شهابه؟ نکنه..نکنه شهاب که گفته بود جای امتحان داری یعنی اینکه...

وای نه خدا..خداایااا غلط کردم لطفا..نمیخوام شهاب ازم سواستفاده کنه.لunct به هر چی علاقست!lunct به هر چی بی پدری که باعث  
شده با دیدن یه جنس مخالف دل بیازم

ساکت شدم..بی صدا اشک میریختم..چکار میکردم؟ وقتی یکی مثل شهاب دستور داده چه میشه کرد؟

توی شک بودم که اون پسر سواستقاده کرد و دستمالی جلوی دهنم قرار داد..تقلای کردم اما بی فایده بود و چشم هام به تاریکی عادت کرد

\*\*\*

چشم هامو به زور باز کردم!همه جارو تار میدیدم..چشم هامو مالش دادم که کمی از دیدم بهتر شد

با دقت اطرافمو کاویدم..زیر زمین بود.من روی زمین افتاده بودم

بخاطر اون داروی بیهوشی هنوز کامل هشیار نبودم اما سعی کردم به خودم بیام

بلندشدم و تلو خوران به سمت در رفتم..با مشت کوبیدم به در آهنه و التماس میکردم درو باز کن اما بی فایده بود

در با شدت بدی باز شد که باعث شد به عقب پرت شدم

همون پسر بود.اومد داخل و گفت که درو بیندن و در بسته شد.انگار کسی هم پشت در نگهبانی میداد

همونطور خوابیده خودمو به عقب هل میدادم

خم شد و یقه‌ی مانتومو گرفت و بلندم کرد..به چشم‌های وحشت زدم خیره شد و بالحنی که شهوتش کاملا مشهود بود زمزمه

کرد\_خوب طعمه‌ای هم هستی

دستمو روی دستش گذاشتم تا از یقم جداش کنم و در همون حین گفتم\_بزار برم..شرفمو ازم نگیر..هر کاری بخوای میکنم

گریه امونم نمیداد

ولم کرد که دوباره روی زمین افتادم..لباسشو توی یه حرکت از تنش جدا کرد..و حشت کرده بودم

ملتمسانه جیغ زدم\_به من دست نزن

دستش رفت سمت کمر بندش و بازش کرد..چشم هامو محکم رو هم فشردم..دیگه راهی نمونه آخر خطه

خدایا بازم التماس کنم؟بازم به پات بیوقتم؟دیگه نمیتونم!!دیگه رقمی و اسه التماس کردن تو تنم نمونه

دست اون بی شرفو روی پوست گردنم حس کردم..اما چشم هامو باز نکردم..لرزش چشم هامو حس میکردم..داشتم جون میدادم

داشت دکمه‌های مانتومو باز میکرد که نمیدونم جونمو دادم یا نه اما بعد از زمزمه‌ی (خدا از سرت نگذره) چشم هام بسته شد..

خدایا ازت میخوام اگر بعد از بازکردن چشم هام دنیا پیش روم تیره و تاریک شده باشه هیچوقت چشم باز نکنم

\*\*\*

با صدای داد کسی پلک هام لرزید و کم کم چشم هام باز شد.با دید تارم به اطرافم دقیق شدم

چیزی رو نمیدیدم..با یادآوری اتفاقی که واسم افتاد گوش هام ناشنوا شدن فقط دست بردم تا ببینم مانتوم تنمه یا نه که دیدم دکمه هام بازه و مقنعه هم سرم نیست..چشم هامو بستم و با صدای بلندی شروع به گریه کردم

دستی زیر بدنم قرار گرفت و بلندم کرد. نمیخواستم چشم هامو باز کنم فقط زیر لب گفتم پست عوضی

داشت حرکت میکرد اون بی شرف. حرف هم نمیزد

صداش به گوش رسید

\_همش تقصیر من بود

با شنیدن این صدا پرده‌ی گوشام گشاد شدن.. میخواستم مطمئن شم صدای خودشه

میکشمت

دیگه کاملا متوجه شدم خودشه.. بیشتر وحشت زده شدم! الان کاملا توی دام گرگ اسیرم

همونطور که توی بغلش بودم خودمو کشیدم و از دست هاش پرت شدم روی زمین.. سنگ هایی که روشنون افتادم باعث شدن که تمام تنم  
تیر بکشه. حالا که از اون مخصوصه بیرون او مدم نمیتونم ضعف نشون بدم

صدای داش بلند شد\_ چه غلطی میکنی؟

سعی کردم بلند شدم.. دستش روی بازوم قرار گرفت. به شدت پسش زدم

توی چشم هایی که با تعجب بهم خیره بودن خیره شدم و داد زدم ازت متنفرم.. مردشور هرچی بی لیاقتی مثل تو هست رو ببرن

با نفرتی که تو تنم ریشه کرده بود، انرژی گرفتم و بلند شدم. شروع کردم به دویدن. با اون ناتوانیم، بین دویدن سکندری هم میخوردم. با  
سرعتی که حد توانم بود میدویدم تا اون بهم نرسه. نمیدونم کجا بودیم. انگار جای دور افتاده ای بود

کنار جاده‌ی باریکی که هیچ ماشینی اونجا نبود، میدویدم

اما از شانس بدم شهاب بهم رسید و از پشت بازومو گرفت و برم گردوند

رو بپش جین گشیدم و لم کن بزار برم. شما چه آدم هایی هستید؟ همتون چشمتون جز ش\*ه\* و \*ت هیچ چیزی نمیبینه فقط میخوابین یه  
احمقی مثل من رو بدیخت کنید. ولم کن بزار برم مگه نگفته هزارتا عروسک هست خب برو با اونا. شهاب ولم کن من غلط کردم دیگه  
هیچ وقت انقدر ساده گول نمیخورم.. بخدا یاد گرفتم

میون هق هق بلند گریم، ادامه دادم\_ بخدا یاد گرفتم

شهاب رو بهم غرید\_ چی میگی تو؟ نکنه فکر کردی اونا از طرف من؟

من\_ ولم کن.. نوچه هاتو میفرستی که چی بشه؟ منو امتحان کنی؟ برا در من اهلش نیستم. اهل تفریح و خوش گذرونی های تو نیستم.. برو  
طرف کسایی که هم سطحت هستن نه من

خودمو کشیدم عقب که فشار دستش بیشتر شد

محکم خوابوند توی گوشم.. صورتم به سمت چپ برگشت.. جای انگشتاش گز گز میکرد روی پوستم و پوستمو میسوزوند

داد زد\_حرف دهنتو بفهم!هیچیت نمیگم دور بر ت داشته؟میگم من اصلا خبر نداشتم

صورتمو چرخوندم طرفش و من هم با دست آزاد شدم خوابوندم توی گوشش اما صورتش هیچ حرکتی نکرد.مج اون یکی دستمو هم  
محکم گرفت..حالا هر دو دستم توی دست های پر قدرتش اسیر بودن

با خشم فراوان رو بهم فریاد زد\_بیند اون وامونده رو..اون مینا اینا رو فرستاد میدونی چرا؟ تكون نخور از سرجات تا بهت بگم

دستامو ول کرد.نمیدونم چرا اما قدمی واسه در رفتن برنداشتمن

دست کرد توی جیش و گوشیشو در آورد و گفت\_گوش کن فقط

و صدایی به گوش رسید..انگار تماس ثبت شده ی خودش با مینا بود

با دقت گوش دادم:

شهاب\_چته مینا؟

مینا\_سلام عزیز دلم خوبی؟

شهاب\_چیزی شده؟

مینا\_نه.. فقط خواستم یه چیزی رو بهت بگم

بعد از مکث کوتاهی؛

مینا\_عروشك جونت توی دام من اسیره.تو همیشه دختری رو دوست داشتی که پاک باشه، خانم باشه و به راحتی به دستش نیاری.حالا  
عروشك جونت او مده تا بشه همونی که ازش متنفری

شهاب\_چه زری داری میزني؟چکارش کردی؟

مینا\_هه خوشحالم که فهمیدی کیو میگم!و مم خب اونم داره یکم از خوشی هایی که تو انجام میدی و انجام میده

شهاب با داد گفت\_مینا بخدا دستم بہت برسه گردن تو نصف میکنم.کجا بردیش؟چکار اون داری؟

مینا\_من گفتم دوست دارم ولی تو بد بازیو راه انداختی.از این به بعد این منم که زهر زندگیت میشن

شهاب\_بہت گفتم کجا بردیش؟

مینا\_اگر واقعا برات ارزش داره باید بفهمی من کجا رو میگم!پس گوش کن چون اگر بفهمه یعنی.. خدا لعنت کنه شهاب

بعد، از مکثی با لحن غمگینی شروع کردن به زمزمه‌ی بیت شعری رو:

(سالها رفت و هنوز

یک نفر نیست بپرسد از من

که تو از پنجره‌ی عشق چه‌ها می‌خواهی؟

صبح تا نیمه‌ی شب منتظری

همه‌جا می‌نگری

گاه با ماه سخن می‌گویی

گاه با رهگران، خبر گمشده‌ای می‌جویی

راستی گمشده‌ات کیست؟

کجاست؟

سنگی در خرابه است؟

یا کلیدی در تاریکی؟

یا خدایی ست که از روز ازل ناپیداست...)

و تماس قطع شد.. چشم هام گرد شد! شهاب با رمزگشایی معما منو پیدا کرده؟

با بعض رو بهش گفتم\_ چطور منو پیدا کردى؟

شهاب\_ مینا با شعری که خوند کاملا به من فهموند که کجا رو میگه! اینجا آپارتمنی هست که مامانم پنهانی خریده بود و اسه آینده‌ی ما.. ولی نمیدونم چطور کلیدش دستش افتاده.. حتما از توی گاو صندوق اتاق برداشته.. مهم نیست دیگه

بدون توجه به اتمام بحث گفتم و تو از کجا فهمیدی اینجارو میگه؟

شروع کرد به زمزمه‌ی شعر:

سالها رفت و هنوز

یک نفر نیست بپرسد از من

که تو از پنجره‌ی عشق چه‌ها می‌خواهی؟

صبح تا نیمه‌ی شب منتظری

همه‌جا می‌نگری

گاه با ماه سخن می‌گویی

گاه با رهگران، خبر گمشده‌ای می‌جویی

راستی گمشده‌ات کیست؟

کجاست؟

سنگی در خرابه است؟

یا کلیدی در تاریکی؟

یا خدایی ست که از روز ازل ناپیداست

سکوت کرد. درسته معنیش کاملاً با مرگ مادرش ربط دارد. سالها گذشته، سنگی در خرابه همین آپارتمان نصف نیم کاره هست، پشت پنجره. حتماً اینجا به یاد مادرش میگذرонد

از این همه غصه ناگهانی دست گذاشتم جلوی صورت و بلند زار زدم. ناراحت بودم چون اگر مینا شعر سخت تری رو انتخاب میکرد من بدخت شده بودم. خوشحال هم بودم که تقصیر شهاب نیست اما...

شهاب منو به آغوش کشید. تا تو نستم خودمو خالی کردم. اون هم نه حرفی زد نه کاری کرد

وقتی که آروم شدم خودمو از توی آغوشش کشیدم بیرون و راه افتادم. اون هم پشت سرم راه افتاد

گوشه‌ی جاده ماشینی نگه داشت و دو تا مرد ازش پیاده شدن و دویدن سمت ما

از ترس قلب ایستاد. قدمی به عقب برداشتمن که شهاب گفت\_ نترس اینا رو من فرستادم

نفس راحتی کشیدم. وقتی رسیدن بهمون رو به شهاب گفت\_ آقا بباید بريم. فرستادم ماشینتونو بردن و اون پنج نفره هم با ماشین ديگه اى بردن

شهاب سری تکون داد و گفت\_ حساب او نارو بر سید. به موقع خودم حساب مینارو میرسم

راه افتادیم سمت ماشین

شهاب اون دونفره فرستاد جلو و خودش و من عقب نشستیم. خوبه حداقل پی برد از ترسی که از این به بعد تو دلم خواهد افتاد. با فاصله ازش نشستم و سرمو به شبشه چسبوندم

با توقف ماشین به اطرافم دقیق شدم. جلوی خونمون بودیم..

شهاب کیف و مقعنمو داد دستم. تازه یادم افتاد من مقعنه سرم نیست و جلوی ماننوم هم بازه. سریع دکمه هامو بستم و مقعنه رو سرم کردم

کیفمو گرفتم و بدون حرفی از ماشین پیاده شدم. ایستادن تا من برم

اشک هامو پاک کردم و زنگ درو فشردم

ماشین به حرکت در او مدد و رفقن

مامان درو باز کرد.. با دیدن سرو وضع من وحشت زده شد

مامان\_ خاطره چه بلای سرت او مده؟

من\_مامان حالم خوب نیست بزار بیام داخل

مامان\_خاطره میگم چته؟بین سرو وضعتو؟جون به لب شدم بگو چته؟

اشک هام شروع به باریدن کردن..با گریه رو بهش گفتم\_مامان بزار بیام داخل

رفت کنارو وارد شدم..سریع رفتم توی اتاق و درو بستم..حالم اصلا خوب نبود..یکر است رفتم توی حمام..نیم ساعت زیر دوش آب گرم  
ایستادم تا از غوغای درونم کاسته بشه

حوله رو تتم کردم و خارج شدم..در اتاق رو باز کردم..حتما مامان تا الان جون به لب شده

با صدای چرخیدن کلید توی در مامان سراسیمه در اتاقو باز کرد و وارد شد

رو بهم باناراحتی گفت\_خاطره بگو قربونت برم!مگه ما جز هم کیو داریم که دردتو به مادرت نمیگی؟

خودمو توی آغوشش انداختم و اجازه دادم صدای هق هق گریم با صدای هق هق گریه ی مامان در هم آمیخته بشه

مامان رو تخت نشست و من سرمو روی زانوش گذاشت..با دست های پرمهر و گرمش همونطور که موهای خیسم رو نوازش میداد  
گفت\_من هر کاری تو زندگیم کردم بخارتر این بود که کمبودی احساس نکنی

چشم هامو بستم..به این آغوش تا ابد نیاز داشتم

من\_همیشه دنیا با چیزی که توی رویاهات میگذره فرق داره

مامان\_درسته..همیچوقت نباید دل به رویا داد..باید قوی باشی..هر لحظه احساس ضعف باعث از هم پاشیده شدن زندگی آدم میشه

من\_مامان تا امروز همه چیزو به دید خودم میدیدم ولی..ولی مامان شکستن سنگ به این آسونی هایی که فکر میکردم نیست

نمیدونم چطور منظورمو فهمید اما گفت\_کدوم سنگ،قلب نرمتو فشرده؟

با بعض گفتم\_سنگی که خاک روش هم از سر من زیاده..من فکر میکردم این سنگ آب شده اما نه..انقدر گردو خاک دور و برش هست  
که نذاره دست کسی به این سنگ برسه

مامان\_هر سنگی آب میشه..بابای تو هم روزی سنگ بود..کسی که عاشقش بود سعی کرد زندگی ما رو از هم پاشونه و موفق هم  
شد..آریا حتی به سردی جواب سلاممو میداد اما همه چی رو شد..اینکه همه چی یه نقشه‌ی تلخ از جانب اون بود و همه چی بر وقف  
مرا دمون گذشت..بماند اتفاق های دیگش اما من یه درس بزرگو از زندگی یاد گرفتم..اینکه به تنهایی هیچ کاری حل نمیشه..باید واسه  
خدوت کسایی رو نگه داری که توی سختی پشت باشن و یاریت کن..باید کمک بخوای..باید قوی باشی..ضعف رو کنار بذاری..من  
هیچ کدومو نداشتم..تنهای تنها سعی کردم همه چیو حل کنم اما همه چی سخت از اونی که بشه فکرشو کرد به نظر میرسید..از روی  
احساسات عمل کردم و آخر زندگی من غروب کرد

آخرash دیگه کاملا داشت گریه میکرد

یکم که گذشت گونمو بوسید و گفت\_حالا اون سنگ مغدور کیه؟کیه که دل دخترمو دزدیده؟

از گفتش ترس داشتم..اما دلو زدم به دریا و گفتم\_ش..شهاب

مامان\_چی؟دکترت؟

حرفی نزدم..از خجالت داشتم روی پاهاش آب میشدم

خندید..میون خنده گفت\_باورم نمیشه..راستشو بخوای زیادی مغوروه

من خندیدم

من\_درسته

مامان\_همه چی حل میشه خودش فقط تو سنگین برخورد کن..پسری با چنین شخصیتی دنبال دختری نیست که دنبالش راه بیوشه

لبخندی زدم..کاش یه روز به شهاب برسم و سر سفره ی عقد با دلگرمی مامانم و اجازه ی اون دستمو تو دست شهاب بزارم

دست مامانو که روی مو هام بود گرفتم و پشت دستشو بوسیدم

مامان رفت بیرون و من هم لباسمو پوشیدم و از خستگی زیاد خوابیدم..

\* \* \*

خداروشکر مدرسه دیگه تعطیل شده و باید منتظر جواب کنکور بمونیم

داشم جارو برقی میکشیدم که با صدای مامان دستگاه رو خاموش کردم

مامان\_خاطره گوشیت داره زنگ میخوره

رفتم گوشیمو از روی این برداشتمن..بهار بود

من\_سلام بهار خانم ما

صدash گریش توی گوشی پیچید..دستپاچه شدم..سریع رفتم توی اتاق تا صداشو بهتر بشنوم

من\_بهار چت شده؟

میون هق هق گریش گفت\_خاطره دارن منو بدیخت میکنن

من\_بهار چت شده؟کی؟چی میگی؟

بهار\_دارن شوهرم میدن

چشم هام گشاد شد..شهر؟

من\_به کی؟

**بهار** به یه مرد... خاطره من نمیخوام شوهر کنم. من بدون سعید چکار کنم؟ هرجی التماشیون میکنم فایده نداره

من بزار الان میام او نجا

بیهار نه نبا. بایام جریان سعیدو فهمیده گفت اگر کسی پاشو بیزاره دم در خونه قلمشو خورد میکنه

من میخوای جکار کنی؟

بیهار نمدو نم، سعد میگه فر از کنیه نمدو نم حکار کنم!

هذا؟

سیاره نویسنده خواننده

داناداری از گفته قدر مذکور شاند و باحتقان خواهند

بهار\_چه مصلحتی؟هان؟مرد 25 سالشه..وضعش هم متوسطه..خونش روستاست..شغالش بوتیک داره..به بابا میگم سعید دکتره منو خو شیخت مدنکه میگه نه ته از کو حکم و اسه ف هاد نیشه؛ شده، خاطر ه حکار کنم؟منخواه بمدعا

هذا من خواص ما سمعت حد فی ذننه؟

بهار\_آره آره تورو خدا زنگش بزن..یکو اگر منو میخواه بیاد و با بایام حرف بزنه و گرنه شو هرم میدن..فردا میان واسه صحبت در مرورد عقد\_ حت\_ نامه ده، هم نیست یک است عقمهون\_ میکنن

من باشیه باشیه ناز ننجه شماد شم بفرست و اسما

لار گوشیم ازه گرفته را گوشی خونه زنگ زده شهادت حفظه سرمه را داشت کن

و شد و عکر دیده گفتند و توی رفاقت حمایت کردند

دیگه زنگ نزن، دیگه ساعت نزن

من باش، گوشه قطع کرد سریع زنگ زد به سعد

۱۰۷ از ۲۳۰ تایم قیمتی

241

مختصر موسوعة علم الاجتماع

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

میخانه هایی که در آنها فردی میتواند خود را از خواستگاری از

سعید\_من دیروز تا حالا همش دم در خونشونم..باباش قبول نمیکنه..بهش میگم دکترم..دخترتو خوشبخت میکنم میگه پسرای این دوره زمونه به درد دختر من نمیخورن حتی به مدرکم هم شک داره

داد زد آخه اون چیش به بهار میاد؟ بهار چی کم داره که باید به به مرد دهاتی شوهرش بدن..باید بره روستا؟ چرا اینا نمیفهمن پول اون شغل بدردش نمیخوره؟

سکوت کرد.. صدای گریه‌ی مردونش توی گوشی میپیچید.. باورم نمیشد سعید داشت گریه میکرد.. بعضم شکسته شد و من هم شروع کردم به گریه کردن

من\_بازم برو

سعید\_ تهدیدم کرده.. گفت اگر یه بار دیگه برم اونجا زنگ میزنه به پلیس.. نمیدونم چکارکنم! به بهار میگم بیاد فرارکنیم میگه نه.. بخدا خسته شدم.. نمیدونم چکارکنم!!!

\* \* \*

یک هفته گذشت و رسید به بدترین روز زندگی بهار.. امروز قرار بود عقد کنه و فردا هم عروسیش بود

رفتم و بهش سر زدم.. قصد داشت خودکشی کنه اما به زور جلوشو گرفتم.. قسمش دادم

سعید هم دو بار دیگه رفت و التماس کرد اما بازم بی فایده بود.. قصد داشت رشوه بده به فر هاد کنکش زد و گفت اگر دوباره پیدا شد همه چی رو سر بهار خالی میکنه و چی سخت تر از این واسه سعید دست و پا بسته؟!

شهاب هم رفت و فرهادو کتنک زد بازم بی فایده بود فقط شرایط سخت تر شد

من شهابو اصلاً ندیدم.. راستش نمیخوام دیگه ببینم.. هم واسه من دردرس میشه هم اون.. هر دفعه که بهش فکر میکنم یام به اون اتفاق میوقته و نتم از شدت ترس به رعشه میوقته

توی اتاق پیش بهار بودم.. در اتاق رو قفل کرده بود و داشت سیگار میکشید.. دعواش کردم اما حالش اونقدر خرابه که دعواهای من چیز عادی به حساب میاد

صدای باباش پشت در به گوش رسید

\_بهار زود آمده شو چادرتو هم سرت کن تا نیم ساعت دیگه میان.. نمیخوام معطل شن.. سریع

به بهار نگاهی انداختم.. سیگارو توی جاسیگاری با فشار زیاد له کرد.. اشک هاشو پاک کرد و رفت سمت کمدش.. من هم بی صدا از عذابش گریه میکردم

رفتم کنارش ایستادم.. برگشت طرفم

زیر چشم هاش گود افتاده بود.. این دوتا واقعاً به هم نمیومدن.. بهار دختری آزادی خواه و شاد ولی اون پسری رسمی و متراffد با سنت فدیم

بهار\_ تو چرا گریه میکنی؟

خیلی سعی کردم جلوش قوی خودمو نشون بدم اما بی فایده بود..زدم زیر گریه..در آغوش کشیدم و خودش هم گریه کرد

بهار\_راهی نیست..نمیتونم کاری کنم.شاید سرنوشت من اینطور رقم خورده باشه

ازم جداش و مانتویی رو از توی کمد در آورد..یه مانتوی سورمه ای لی..با شلوار لی پوشیدش.موهاش که یکم بلند شده بود و با کش کوچیک پشت سرش بست..موهای فشن دیگه الان به کارش نمیخورد..باید از دو روز دیگه بلند شه ظرف بشوره و خونه تمیز کنه..واقعا عذاب آور بود

بهار میگفت فرهاد اینا ترک هستن و توی عروسیشون همه با لباس محلی حضور دارن..چه رویابی داشت بهار..خدایا خودت بزرگی..دستشو بگیر.توی جوانی سیاه بختش نکن

شال سیاه رنگی هم سرش کرد..جادری رو از توی پلاستیک در آورد..جادر حریر سفید رنگی بود با طرح گل های ریز صورتی و آبی

سرش کرد..چه زیبا شده بود

رو بهش لبخند زدم اون هم جوابمو با لبخند تلخی داد

رژ لب کرم رنگی رو در آوردم و گفتم آخر خط نیست..سعی کن زندگیتو از نو با این شیوه بسازی.شایدیم همه چی درست شد..برای خودت زندگی کن نه فرهاد.. فقط چند سالو شاد و شنگول مثل همیشه زندگی کن سر فرصت کمکت میکنم طلاقتو بگیری

لبخندی زد..رژ لب رو روی لیش کشیدم..چشم هام پر از الشک بود..از اتاق خارج شدم به بهونه ی کمک به ماما نش..شاید نیاز به کمی تنهایی داشته باشه

ربع ساعتی گذشت که بهار از اتاق او مدد بیرون..مادرش با دلسوزی نگاهش میکرد اما اون توی چشم کسی نگاهی نمینداخت

رو به من گفت\_ خاطره بهش بگو فردا بیاد..واسه آخرین بار

مادرش با ترس رو بهش گفت\_ میخوای فردا رو خراب کنی؟ بشین سرجات

بهار داد زد\_ بسه دیگه بساکت شو تو..دهننو بیند..زنگیمو نابود کردید حالا هم نمیخواد واسه بقیش تعیین تکلیف کنید..بخدا فردا آخرين روزیه که منو میبینید حالا نگاه کن

و برگشت توی اتاق..سرمو انداختم زیر..خداحافظی سرسری کردم و از خونه خارج شدم..بمیرم واسش چی میکشه

تاكسي گرفتم و رفتم بیمارستان

وقتی رسیدم یکراست رفتم توی اتاق سعید..تقه ای به در زدم و وارد شدم

با دیدن من بلند شد از سر جاش.رو بهم گفت\_ بهار چیزیش شده؟

من\_سلام،نه فقط خواستم بگم که بهار میگه فردا واسه آخرین بار بیا اونجا

سعید\_ بیام که عروسیشو ببینم؟ بیام که زجر بکشم؟ نمیتونم پامو اونجا بزارم..فردا شب باید خودمو یا بکشم یا بیهوش کنم که اصلا نفهم شب ازدواجش چجور میگرمه

رفت و پشت میز نشست. سرشو روی میز گذاشت و شروع کرد به گریه کردن.. شونه هاش میلرزید.. این مرد چقدر رنج دیدست! ان شاء الله روزی بررسه که اینا باز بتومن باهم باشن

میون گریش گفت\_ خاطره نمیدونی چی میکشم! ادارم میمیرم و اسه ثانیه ای نمیتونم از فکر اینکه فردا اون مال کس دیگه ای میشه بیرون بیام.. نمیدونم چکارکنم! کلی فکر احمقانه به سرم میزنه اما و اسه اون دردرس میشه.. نه نمیام به هیچ وجه

من زندگی بهار خراب میشه.. حادق برو تا بادین تو بتونه اون محیطو تحمل کنه.. با.. خودش بگه چون تو هستی باید اونجا باشه.. بخاطر تو از جاش بلند شه تا تورو ببینه

سرشو بلندکردو رو بهم گفت\_ لطفا برو بیرون

از جام تكون نخوردم که داد زد\_ بہت گفتم برو بیرون

سر تكون دادم و از در اتاق خارج شدم

جلوی آسانسور ایستادم تا بررسه.. وقتی رسید وارد شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی پایین رو زدم.. وقتی در داشت بسته میشد شهابو دیدم.. داشت میرفت سمت اتاق سعید.. با دیدن من سرجاش ایستاد.. در بسته شد

خیلی کم بود زمان دیدنش اما پی بردم من چقدر دلتگ این مردم

\* \* \*

با بهار توی آرایشگاه منتظر فر هاد نشستیم.. بهار که هندزفری زده و توی غم هاش غرقه

نگاهی بهش انداختم.. عروس ماهی شده بود.. لباس محلی سفید رنگی با پولک های سفید رنگی پوشیده بود با نور سر سفید رنگ.. موهاشو هم اکستشن کرده بود که تا سر شونه هاش میرسید.. آرایشش هم دور چشم هاشو مشکی کرده بود و رژ لب کرم رنگی زده بود

همه لباس محلی تن داشتن اما من لباس کردی پوشیده بودم.. پارسال خیاط واسم دوخت و چون خیلی زیبا بود ترجیح دادم اینو بپوشم

لباس لباسی شبیه لباس محلی بود به رنگ آبی آسمانی ساده.. فقط یه کت کوچیک به حالت بافتی که حالت زنجیری داشت به رنگ مشکی روشن پوشیده بودم.. موها مو هم شوار کرده بودم و فقط دستمال سر مشکی رنگی دور سرم بسته بودم.. آرایشم هم خط چشم مشکی رنگی با سایه‌ی قوه ای و رژ لب قهوه ای بود.. واقعا از خودم راضی بودم

بهار التماس کرد به مهدیس و پروانه چیزی نگم.. شادی با دیدن حال خراب بهار و سعید تا ته قضیه رو خوند و از شدت ناراحتی نیومد اما دورا دور با غصه به بهار تبریک گفت

بالآخره فر هاد اومد و منو بهار سوار ماشین عروس شدیم و رفیم سمت تالار..

وقتی رسیدیم کلی کل میکشیدن بهار سعی داشت لبخند بزنه اما خیلی سخت بود و ایش.. این وسط فقط فر هاد بود که خوشحال بود

بهار و فر هاد رفتن توی جایگاه نشستن

نگاهی به فر هاد انداختم.. مردی قد بلند و هیکلی چهارشونه.. بیوست سبزه با چشم و ابروی مشکی.. چهره‌ی خوبی داشت.. به چهارش

میخورد که این مرد زحمت کشیده سنت

رفتم سینی برداشتمن و کمک بقیه میوه پخش کردم..زن و مرد قاطی بود چون جمعیت زیادی نیومده بودن

یکی یکی میوه هارو پخش میکردم..جای مامان خالی بود..از شدت سردرد زیاد نتوانست بیاد..هرچی هم قرص و دوا خورد فایده ای نداشت

سر یکی از میزها رفتم..با دیدن دو نفری که اونجا نشسته بودن متعجب شدم..شهاب و سعید

پس بالاخره اومدن..سعید تیپ سرتاپا سیاه زده بود و اما شهاب

شلوار و پیرهن سفید با کت خاکستری..واقعاً جذاب بود..قلبم به شدت میتپید

میوه رو جلوشون گذاشتمن که سعید گفت\_حالش چطوره؟

من نمیدونم..از صبح همش توی خودشه..گریه نمیکرد اما دپرس بود

سعید\_میدونه من اینجام؟

من نه..نمیگم تا خودش بفهمه

نگاهی به شهاب انداختم..داشت نگاهم میکرد..سرسری بهش سلام کردم و چشم ازش گرفتمو ازشون دور شدم

نیم ساعتی گذشت..خانم ها اومدن وسط و دور تا دور با هم هماهنگ میرقصیدن..ساز محلی واقعاً دلنشیین بود..همیشه عاشق ر\*\*ق\*

ص های محلی بودم..توی شب زیر نور چراغ ها،لباس های رنگارنگ محلیشون میدرخشدید و روح رو شاداب میکرد از دیدن این تصاویر

رفتم سمت بهار

من\_بهار بلندشو یکم واسم برقص..

بهار\_ولم کن..خودت برو برقص

فرهاد نبود و اسه همین راحت رو بهش گفت\_سعید اومنه ها..حالش خرابه بلندشو برقص تا بدونه حداقل یکم خوشحالی حالش خوب شه

رنگ از چهره اش پرید..رو بهم گفت\_واقعاً اومنه؟

من\_آره..حالا بلندشو با هم برمی برقصیم

ناخواسته فقط بخارتر اینکه توی دید سعید باشه بلندشدو با هم رفته بین حلقه ای جمعیت و شروع به ر\*\*ق\*ص کردیم..هردومون ر\*

ق\*ص محلیمون خوب بود و دستمال هامونو هماهنگ با بقیه خیلی زیبا تكون میدادیم

نگاه توی نگاه شهاب گره خورد..داشت با تحسین نگاهم میکرد..سعید هم همینطور..چشم تو چشم بهار بود..بهار میرقصید و با غم بهش خیره شده بود و اون هم با نگاه غمگین و تحسین برانگیز بهش خیره شده بود

زیر نگاه شهاب داشتم آب میشدم..از بین جمعیت جدا شدم و رفتم سمت میز شربت خوری

یه لیوان برداشتم و سرکشیدم..عطش داشتم و از درون داشتم میسختم

یه دفعه دستم کشیده شد..شهاب بود..کشوندم بیرون از تالار

بیرون کسی نبود فقط ماشین بود با صدای ساز محلی که تا اونجا هم میومد

بردم کنار دیوار تالار پشت یه ماشین..یه دیوار چسبوندم و رو به روم ایستاد و گفت\_چرا از من فرار میکنی؟

با ترس گفتم\_شهاب لطفا بزار برم

هلش دادم که برم، دستمو گرفت و با عصبانیت رو بهم گفت\_چته تو؟چرا فرار میکنی؟

من\_شهاب بزار برم

خودشو عقب کشیدو گفت\_برو

تعجب کردم..من از خدا خواسته میخواستم که یکم منت بکشه..بی احسان

یه قدم برداشتم که برم پشیمون شدم..

برگشتم سمتش و با بی حوصلگی ظاهری گفتم\_چکارم داشتی؟

خنده‌ی خیلی کوتاهی کرد و دستشو روی صورتش کشید..خجالت کشیدم..اما این حرکتی که کرد واقعاً به دلم نشست

رو کرد سمتم و به آرومی گفت\_گفته بودم امشب خیلی خوشگل شدی؟

و با نگاهش براندازم کرد

از گفتن ناگهانی حرفش یکه خوردم..ضریبان قلبم بیشتر شد..او فف آروم بگیر دختر

نمیدونم دستم خودم بود یا دلم اما تنها کاری که میتوانستم انجام بدم همین بود..قدم‌های تندي برداشتم و به سرعت وارد تالار شدم..تتم گر

گرفته بود..چند تا نفس عمیق کشیدم..خدایا باورم نمیشه!ایعنی امکان داره که توی این سنگ یخ جایی و اسه ذوب شدن هم باشه؟

لبخندی کمرنگی زدم و رفتم سمت بهار و سعی کردم با دلچک بازی یکم حالشو عوض کنم که تاثیر چندانی نداشت

\*\*\*

بالاخره عروسی با چشم‌های پراز اشک بهار و غم بی نهایت سعید به پایان رسید

موقع خداحافظی شهاب و سعید به ماشین زانتیای مشکی رنگ سعید که یکم دورتر از ما بود تکیه داده بودن و به گریه‌های منو بهار خیره شده بودن

بهار و محکم توی آغوشم فشردم..سرشو توی ابراز احساسات فرو برد بود از ته دل گریه میکرد..شاید میخواست صورتش پوشیده باشه

بهار\_خاطره من امشب چکارکنم؟کاش میمردم و این زجرو تحمل نمیکردم..همیشه آرزومند بود و اسه خودم یه کاره ای بشم و با کسی که  
دوشش دارم ازدواج کنم اما بین چی شد؟!

گریه امونش نداد حرف بزنه

پدرش اومد کنارمون و با خشم رو به بهار گفت\_بسه دیگه مگه او مدبی ختم من اینجور اشک میریزی؟

بهار خودشو ازم جدا کرد و بدون اینکه نگاهی به باباش بندازه گفت\_واسه عزای تو هم اینطور گریه نمیکنم..امشب آخرین دیدار  
ماست..دیگه هیچوقت اجازه نمیدم چشمتون به من بیوقته

و راه افتاد و سوار ماشین عروس شد..ماشین به حرکت در اوهد..واسش دست تکون دادم که جوابمو داد

از همین جا هم غم چشماش نمایان بود.نگاه سعید کرد..سرشو پایین انداخته بود

چقدر غمناک..چهرش خیلی آشفته بود..خدا این اتفاقاتو نصیب هیچکس نکنه

نگاهی به شهاب انداختم که کنارش ایستاده بود..اون هم داشت به بهار نگاه میکرد

دامنmo با دستم کمی بالا آوردم و وارد ویلا شدم..

مانتومو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم رفتم بیرون..هنوز بودن

رو به مادر بهار گفت\_خاله یه زنگ میزند آژانس واسم؟

خاله\_عزیزم و ایسا یه نیم ساعت دیگه حرکت میکنیم تورو هم میبریم

من\_مرسى.الآن برم بهتره مامان نگران میشه

خاله\_باشه عزیزم.صبرکن ببابای بهار بیاد میگم زنگ بزنه

سر تکون دادم..خاله شروع کرد به برقه‌ی مهمون ها و من هم اونجا داشتم غاز میچروندم

شهاب و سعید هنوز اونجا بودن..شهاب او مدبم ستم و گفت\_بیا برسونمت

من\_مرسى الان زنگ میزندن به آژانس واسم

خیلی سرد جواب داد\_این موقع شب سوار آژانس بشی؟ عجیبه

نگاهش کرد..توی چشم هاش هیچی نبود..همون دریایی که منجمد شده..

شهاب\_منتظرم

و رفت و سوار ماشین شد..خودش سمت راننده نشست و چون سعید نمیتونست راننگی کنه کنارش نشست

رفتم سمت خاله و گفتم که یکی مسیرش اونجاست میبرتم اونم چیزی نگفت

رفتم سمت ماشین در عقب رو باز کردم و وارد شدم

ماشین توی سکوت غرق بود که صدای غمناک سعید بلند شد بهار چیزی نگفت؟

متوجه شدم که با منه..

من\_نه

صدای گریش بلند شد..موهای تتم سیخ شدن

میون هق هق گریش گفت بدبخش کردن..هیچ کاری از دستم بر نیومد..همش تقصیر من بود

سرمو به شیشه چسبوندم..چی میکشن هردوشون!

ربع ساعتی توی راه بودیم..نگاه ساعت کردم..ساعت 2 بود

تا الان حتما بهار رسیده خونه..همش نگران این بودم که سعید فکرش کشیده نشه سمت بهار، که نمیدونم از کدام شانس بد اقبالم بود که باحالات ناله گفت شهاب پایه ای؟ نمیتونم تا صبح دوم بیارم

شهاب\_هستم

تعجب کردم..پایه ای چی؟ نکنه یه وقت بخوان بدزنش؟

من\_پایه؟ میخواید چکار بهار کنید؟

شهاب\_کاری به اون نداریم..منظورش اینه که میخواد نوشیدنی غیر مجاز بخوره

متفرب بودم از مست کردن و این چیزا..شخصیت آزاد شهاب مورد علاقه‌ی من نبود اما من جذب مغروریتش شده بودم

یکم گذشت که جلوی خونمون توقف کرد..

از سعید خداحفظی کردم و پیاده شدم..کنار پنجره شهاب ایستادم و آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفت لطفاً زیاده روی نکن

همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت خداحفظ

و ماشین به حرکت در او مد و رفتن..آشغال

درو بازکردم و وارد خونه شدم

\* \* \*

با صدای زنگ گوشیم چشم هام رو باز کردم..دوسست داشتم کله‌ی اونی که زنگ زده رو بکنم

خواب آلد جواب دادم بله؟

با صدای جیغ بنفس پشت تلفن مثل جن زده ها روی تخت نشستم

پروانه بود..بعد از اینکه کلی جیغ زد گفت\_کثاافت چرا بهم نگفته بهار ازدواج کرده؟ بمیرم برآش

و در پی اون صدای گریش بلند شد..میون هق گریش نالید بیش مرگش بشم..چکارش کردن؟ خدایا

من\_چه میشه کرد..باید صبر کنه و طلاقشو بگیره یا هم که باید خودشو با شرایط وقف بده

پروانه\_حالا چکار میکنه؟ سعید هیچ کاری نکرد؟

من\_بی فایده بود..با هر التصال اونا عروسی زودتر برگزار شد

پروانه\_کی بريم ببینیمش؟

من\_فعلا نمیشه..باید کم بهش سر بزنیم

پروانه\_آره فکر خوبیه..خاطره پشت خطی دارم بعد زنگت میرنم..ب\*و\*س ب\*و\*س

و گوشیو قطع کرد..شماره ی بهارو گرفتم. مطمئن بودم بیداره

با بوق اول جواب داد\_جونم

من\_خوبی؟

صدای نفس عمیقش توی گوشم پیچید

زمزمه کرد\_کی این کابوسا تمام میشه؟

من\_به زودی

بهار\_انقدر وحشتاکن که حتی طاقت تحمل تا فردا رو هم ندارم

من\_بهار بهم قول بده دست به کار احمقانه ای نزنی

بهار\_دیگه زندگی من نمومه بتموم تر از این نمیشه سعید مطمئن هیچوقت دیگه منو نمیخواهد بختری که... اون زن متاهلی که زندگیش سیاهه رو نمیخواهد.. یه دکتره میدونی دیشب چی شد؟

من\_چی؟

بهار\_سعید دم دمای صبح بود که پیام داد گفت فقط پشت درو نگاه کن. رفقم. دیدم یه کتاب گذاشته بود.. یه کتاب اشعار سهراب سپهری.. تا جصبح داشتم شعر هارو میخوندم و گریه میکردم. اون گنده خر هم خواب بود

من\_چی بگم!

بدون توجه به حرفم زمزمه کرد:

شب سردی سنت، و من افسرده

راه دوری سنت، و پایی خسته

تیرگی هست و چراغی مرده

می کنم، تنها، از جاده عبور

دور مانندن ز من آدم ها

سایه ای از سر دیوار گذشت

غمی افزود مرا برابر غم ها

فکر تاریکی و این ویرانی

بی خبر آمد تا با دل من

قصه ها ساز کند پنهانی

نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر، سحر نزدیک است

هر دم این بانگ بر آرم از دل

وای، این شب چقدر تاریک است!

خنده ای کو که به دل انگیزم؟

قطره ای کو که به دریا ریزم؟

صخره ای کو که بدان آویزم؟

مثل این است که شب نمناک است

دیگران را هم غم هست به دل

غم من، لیک، غمی غمناک است

(سهراب سپهری)

بعد از مکث کوتاهی گفت\_ خاطره فکر کنم مامان فر هاد او مد..من برم..بعد زنگت میز نم باشه؟

من\_باشه عزیزم..برو، مراقب خودت باش

بهار\_قربانی..خداحافظ

من\_خداگهدار

و تلفنو قطع کردم..رقم بیرون

مامان داشت غذا درست مبکرد و آشپزی مبکرد

من\_مامان سرت خوب شد؟

مامان\_آره خداروشکر..امروز خیلی خوبم

لبخندی زدم و گفتم\_خداروشکر

ابراز احساسات زیاد..

مامان رفت سمت ضبط و آهنگ رو عوض کردو روی آهنگ مهستی استپ کرد:

مثل تموم عالم منم خرابه خرابه خرابه خرابه

مثل تموم مهتاب بخت منم تو خوابه تو خوابه تو خوابه

سنگ صبورم اینجا طاقتم غم نداره نداره نداره

طاقت این که پیشش گریه کنم ندراء نداره نداره

حالی واسم نمونه دنیا برام سرابه

داد میزنم که ساقی میخونه بی ش\_سرابه

یادی نکردمی از من این رسم رفاقتی نیست

مشکی برام نریختی عشق و صداقتی

دشمن راه دورم درد دلم زیاده

جاده به جز جدایی هیچی به من نداد

مثل تموم عالم حال منم خرابه خرابه خرابه خرابه

مثل تموم مهتاب بخت منم تو خوابه تو خوابه تو خوابه

سنگ صبورم اینجا طاقتم غم نداره نداره نداره

طاقت این که پیشش گریه کنم ندراء نداره نداره

حالی واسم نمونه دنیا برام سرابه

داد میزنم که ساقی میخونه بی ش\_سرابه

مثل توم عالم(مهستی)

من\_چرا غمگین گوش میدی مامان؟تو که امروز خوبی

مامان\_شاد نیستم فقط حس خوبی دارم..این آهنگ هم به دلم میشینه

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..با مامان نشستیم فیلم کمدی نگاه کردیم و کلی خندهدیم..عجیب بود مامان امروز خوشحاله شاید غمگینه  
میخواهد بپوشونه حالشو

مامانو سرمو روی پاش گذاشت و گفت\_ دیشب خوش گذشت؟

من\_چه خوش گذشتی؟بهار همش زجر میکشید..چشمش همش به سعید بود..

مامان نفس عمیقی کشیدو گفت\_ من میفهمممش..منم یه روزی چشم به راه بودم شب عروسیم..چه روزایی..حاضرم زمان به عقب برگرد  
حتی واسه یه لحظه

من\_مامان بیخیال

مامان\_باشه قربونت برم..

تا شب با مامان کلی فیلم نگاه کردیم که از چشم درد بلند شدم برم بخوابم

من\_من برم بخوابم مامانم

مامان\_برو بخواب عزیزم

رفتم سمتش و توی آغوش گرفتمش..من عاشق این مادرم

گونمو با لذت بوسید و رفتم توی اتاق و خوابیدم

\* \* \*

صبح وقتی چشم بازکردم ساعت 11 بود..

بلند شدم و رفتم بیرون..مامان خواب بود

زیر کتر رو روشن کرم و چایی دم کرم..میز صبحونه رو هم چیدم..با اینکه خیلی دیر بود واسه صرف صباحانه ولی من عاشق  
صبحانه بودم

بعد از اینکه سفره رو چیدم، رفتم توی اتاق مامان..خیلی ناز خوابیده بود

گونشو محکم بوسیدم

روی پهلو خوابیده بود..پشتش دراز کشیدم و صداش کرم

من\_مامان سفره چیدم بلند شو

تکونش دادم..بیدار نشد

با بی حالی گفتم وای مامان بیدار شو دیگه

بازم جواب نداد..بلندتر صداش کردم بازم بی جواب موندم..قلیم داشت از توی سینم بیرون میزد

رفتم جلوش و صداش زدم\_مامان چرا بیدار نمی... .

با چیزی که دیدم قلیم از حرکت ایستاد..دنیا ایستاد

از دهن مامانم خون جاری شده بود و تمام بالشش پر از خون بود

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و جیغ کشیدم..دست هام یخ کرده بودن..به شدت میلرزیدم..خدایا خودت بهمون رحم کن

نمیدونم با چه سرعتی یورش بردم سمت گوشیم..تنها کسی که به ذهنم رسید بهار بود

بهار\_سلام

با جیغ گفتم\_بهار تورو خدا بیا..نمیدونم چکار کنم!بها!!!!!!ار

با ترس گفت\_خاطره چی شده؟خاطره؟

من\_بهار مامان بیدار نمیشه..بهار جون سعید خودتو برسون دارم میمیرم

بهار\_یا فاطمه ی زهراء..الآن میام..آروم باش..

و گوشیو قطع کرد..رفتم سمت مامان و با گریه گفتم\_مامان میبریم بیمارستان.خوب میشی قربونت بشم.. فقط قول بده و لم نکنی...

آه ماما!!!!!!ان..خدایا!!!! خودت به من بیچاره رحم کن

چند دقیقه ی بعد زنگ خونه به صدا در اوهد..با دو رفتم و بازش کردم..بهار وارد شد

بهار\_کو مامانت؟

من\_تو..تو اتفاقه

دوید سمت اتفاق..پشت سرش شهاب وارد شد

با نگرانی گفت\_نگران نباش میبریمش بیمارستان

با گریه گفتم\_شهاب تورو خدا نجاتش بده..من میمیرم

شهاب\_باشه

رفتن تو اتاق..پشت سرشون آمیولانس رسید..مامان رو روی برانکارد گذاشت و بردنش با سرعت..هرکار کردم نذاشت سوار  
شم..میگفتن با گریه‌ی تو نمیتونیم کارمونو کنیم

خاله نگین او مد بیرون و با دین من گفت\_چی شده؟

حرفی نزدم که زد پشت دستش و گفت\_یا قرآن..یا قرآن..

دوید سمت خونه و همچنان بین راه فریاد میزد(یا قرآن)..همه حرکت کردیم سمت بیمارستان..شهاب با اورژانس رفت..گفت حتما از سرش هست که خون از بینی و دهنش او مده و اسه همین بردش که تحت نظر خودش باشه

وقتی رسیدیم بیمارستان با سرعت رفتم پشت در اتاق عمل..خاله نگین داشت با تلفن حرف میزد و گریه میکرد..من هم روی صندلی نشسته بودم و مدام اسم خدارو زمزمه میکردم..

خدایا خودت خوب میدونی من فقط همین یه مامانو دارم..اون چیزیش بشه من چکارکنم؟خدایا خودت رحم کن..من میمیرم بهار سعی داشت دلداریم بده اما من حالم بدتر از اون چیزی بود که با دلداری درمان بشه..

بهار\_حاطره قربونت برم گریه نکن..بخدا خوب میشه..بنترس..

من\_ایشلا..ایشلا

نیم ساعتی که واسم اندازه‌ی دنیایی بود گذشت و شهاب از اتاق عمل خارج شد..دویدم سمتش و گفتم\_خوب شد حالش?  
دست کشید روی صورتش..با هر عکس العملی که انجام میداد ضربان قلب رو به تندي ميرفت  
چشم هاشو روی هم فشد و گفت\_سکته‌ی مغزی کرده..متاسفم

دیگه نفهمیدم چی گفت..دنیا از حرکت ایستاد..نه میدیدم نه میشنیدم و نه میتونم حرکتی کنم.. فقط حرف‌های شهاب توی گوشم تکرار میشید..

(سکته‌ی مغزی کرده متاسفم)

خدایا من چی بگم؟همه چی تموم شد؟!

زیرلپ خیلی آروم زمزمه کردم\_اون دیروز حالت خیلی خوب بود  
صدای جیغ خاله نگین و یا پیغمبر گفتن هاش بلند شد..گریه‌های بلند بهار بلند شد..ضجه میزد خاله  
اما من بی حرکت بدون هیچ اشکی ایستاده بودم..باورم نمیشدم..مگه تنها ترا از این هم هست؟مگه بدخت ترا از من هم هست؟خدایا من چی بگم؟چه اشکی بریزم؟

اونقدر شکه بودم که نمیتونم کلمات شهابو هضم کنم

شهاب تکونم داد و گفت\_خاطره خوبی؟

بازم حرفی نزدم..به یه نقطه‌ی نامشخصی خیره شده بودم..همه‌ی خاطرات 18 سال با مامانم مثل یه فیلم، یه کابوس از جلوی چشم هام رد شدن

شهاب به شدت تکونم داد و گفت\_خاطره داری میترسونیم..د حرف بزن لعنتی..یه جیغی بزن..گریه کن..ضجه بزن..منو بزن..داد بزن..اسم مامانتو صدا کن..ولی ساكت نمون

بازم توان هیچ کاری رو نداشت..صدا نگران بهار هم بلند شد

شهاب محکم خوابوند توی گوشم که پخش زمین شدم اما بازم قدرتی نداشت..قدرت من با نفس های مامانم پا بر جا بود..

خدایا من به کی بگم دردمو؟ من بدون مامان چکارکنم؟

مدام به جمله رو توی ذهنم تکرار میکرد...من چکارکنم؟ من چکارکنم؟ من چکارکنم؟

چشم هام بسته شدن و دیگه چیزی نفهمیدم

\* \* \*

با صدا جیغ کسی چشم هامو بازکرد..همه جارو تار میدیدم

وقتی دیدم بهتر شد به اطرافم دقیق شدم..همه بالای سرم بودن..با لباس های مشکی! این صدا جیغ های مامان بزرگ و خاله مهسا و خاله سپیده و خاله نگین بود

همه جیغ میزدن..با دیدن من مامان بزرگ او مد ستم و گفت\_خبر مرگ من ببیاد..خدایا این چه روزگاریه؟

بازم حرکتی نکرد

مامان بزرگ\_قربون چشمات بشم..گریه کن مامان..اینجور نکن با خودت..گریه کن..گریه کن مامان

با حرف های مامان بزرگ دلم به خون افتد..چشم هامو بستم و از ته دل گریه کردم..با صدا بلند..صدا گریم حتی گریه‌ی سکوت رو هم در میاورد..

میون گریه داد زدم\_ماما!!!!!!ان ماما!!!!!!ان نمممم مامان نتهای من ماما!!!!!!ان نمممم

گریه‌ی بقیه شدت گرفت

بلند تر داد زدم\_خدایا این چه زندگیه آخه؟؟؟

آستین مامان بزرگ رو که داشت ضجه میزد گرفتم و گفتم\_مامان بزرگ بگو که همش دروغه! بخدا دارم میمیرم

مامان بزرگ روی زمین لیز خورد که خاله مهسا گرفش

روی زمین نشست و با دو دست میزد توی سرش گفت\_بعد از 15 سال دلم خوش بود میخوام دردونمو ببینم..دختر بدختم رفت..مثل

شوهرش رفت. داغش به دلم موند. این چه مصیبتیه

با صدای بلند گریه میکردم..هنوز باورم نمیشه..خدایا منو از این درد، از این کابوس خلاص کن..نمیخواهم کلمه‌ی مرگ رو به زبونم بیبارم..مگه از این درد بدرت چی میتوونه باشه؟

میون ہق گریم گفتہ مرا اسمش کیہ؟

بهار با گریه جواب داد سه روز بیهوش بودی..مراسمش تموم شد

من بېرىنم بېشىش

مامان بزرگ مادر تم وقتی، بایات مرد التماس میکرد بیر مش بیشش

با مشت کو بید روی پاهاش و داد زد\_ای پیغمبر...ای خدا این چه مصیبته؟ چرا؟ چرا بعد از 15 سال باید اینطور بیام ملاقات دخترم؟ چرا؟

از روتخت بلند شدم..نداشتم کسی بیاد کمکم..به اتاق نگاه کردم..همه بودن.حتی مازیار و شادی و مهدیس و پروانه و حتی مادر بزرگ دیگم با عمن و شوهرش ماهان

من برمیم مامان بزرگ.. تورو خدا برمیم

همه بلند شدن و برد نمودن و قتنی، سیدیم نمیتوانستم از دشمن خودمو عق کشیدم و گفتم هنوز میاورم نمیشه

کسی حرف نمیزد. فقط صدای گزنه بود

بهار و مهیس دست هامو گرفتو بردنم. وقتی رسیدیم به قبر، خودمو روی زمین انداختم. روی زمین به پهلو رو به این خاک که حالا مامانم زیر شی یود در از کشیدم. با دست هام روی خاک رو لمس میکردم. هنوز تازه بود

گر به نمیگزدم. دوباره یا دیدن این صحنه شک بهم دست داد

روی خاک دست میگشیدم و میگفتم مامان این تویی؟ چرا رفتی؟ توکه خوب بودی؟ چرا سکته؟ مامان انقدر بدختم که تو هم تنهام گذاشتی؟ انقدر ما بدختیم؟ من میخواستم خوشبختی رو بهت بدم.. میخواستم توی عروسیم باشی.. میخواستم توی عروسیم با اجازه‌ی تو بله رو بگم. اما حالا بالاجازه کی بگم؟

چشم هامو بستم و اجازه دادم اشک های خون مانندم فرو بریزن..چشم بسته سرم گیج رفت..از روی خاک بلند شدم..میدونستم داره چی به سرم میاد..این دفعه از تمام دفعات پیش بیشتر آمادگیشو داشتم..داشتم میرفتم سمت مامان بزرگ که روی زمین پخش شدم و باشدت بیشتر از هر دفعه شروع کردم به لرزیدن..از شدت لرزش زیاد تمام بدنم با زمین برخورد میکرد..نمیخواستم جلوی خودمو بگیرم تا بلکه راحت شم از این درد..از این همه غصه ها

مامان تو نباشی، من بے کے بناء پیرم؟

\* \* \*

(از زبان شهاب)

دور ایستاده بودم..مراقب خاطره بودم..هنوز خودم باورم نمیشد که این اتفاق افتاده..نسبت به تمام عمل های عمرم برای این بیشتر تلاش کردم اما تو اوج عمل درحال بھبود تموم کرد..اولین بار بود یکی زیر دستم تموم کرد

باورم نمیشد..سرمو به درخت کاج بزرگی که پیش روم بود تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم..صدای خاطره نمیومد..شک بزرگیه بهش وارد شده..او فف

با صدای جیغ های بلندی سرمو جدا کردم و به خاطره نگاه کردم..حمله تشنج دوباره بهش دست داده بود دویدم سمتش..توی آغوشم گرفتمش..به شدت توی آغوشم میلرزید..از دهنش کف خارج میشد..سیاهی چشمش رفته بود بالا یکم که آروم شد توی بغل از حال رفت..بغسلش کردم و دویدم سمت ماشین..همه اومن..انگار کسی از این بیماری اطلاع نداشت..یکراست بردمش بیمارستان..وقتی رسیدم گذاشتم روی تخت..بهش سرم وصل کردم..وضعش وخیم تر بود..تب هم داشت دستمالی روی سرش گذاشتم و کلی پتو روشن گذاشتم..دارو شو توی سرم تزریق کردم..حالش افتضاح بود..نمیتونستم رهاش کنم..محبوب بودم دارو رو الان بهش بدم

دست خودم نبود..با این اتفاقات و درد و غم این دختر، به چشم مظلوم تر میومد..توی دلم بیشتر جا خوش کرده بود..ناخواسته خم شدم و ابراز احساسات زیاد

کنار گوش زمزمه کردم\_خوب میشی..همیشه کنارتمن..نمیذارم احساس تنهایی کنی موهاشو نوازش کردم و گفتم\_چکارکردی با من تو دختر؟ چرا در برابر تو نمیتونم با خودم مقابله کنم؟ چرا انقدر پاک و مظلومی؟ چرا باید تمام سختی هارو تو بکشی؟ واقعاً لایق این هستم که بخواه کنار تو باشم؟ فقط کافیه بدونم بی میل نیستی حتی اگرم بہت علاقه نداشته باشم بخاطر قولم تا ابد بہت وفادار میمونم

با صدای باز شدن در سریع ازش جدا شدم..همه وارد شدن

مادر بزرگ خاطره\_قربون چشای درشتیش برم..حالش چطوره؟

من\_بهتره..آروم شده.. فقط بنظرم چند روز اینجا بمونه براش خوبه

\_باورم نمیشه اینم مریض باشه..مرسی پسرم..دستت درد نکنه مادر..ان شاء الله عاقبت به خیر شی

و آروم شروع کرد به گریه کردن

\* \* \*

یک روز بعد

یک روز گذشت..خاطره از دیروز تا حالا همش روی تخته..زیر چشم هاش گود افتاده..بهوش که میاد توی خودشه و دوباره بخاطر استراحت مغزش میخوابه

همه برگشته بودن که استراحت کن.. فقط بهار بالای سر ش بود

کنارش روی تخت نشسته بود و موهاشو نوازش میداد. من هم روی مبل نشسته بودم و داشتم مجله مطالعه میکردم که صدای زمزمه‌ی خاطره بلند شد:

دیر گاهی است در این تنهایی

رنگ خاموشی در طرح لب است

بانگی از دور مرا می‌خواند ،

لیکن پاهایم در قیر شب است

رخنه‌ای نیست در این تاریکی

در و دیوار بهم پیوسته

سایه‌ای لغزد اگر روی زمین

نقش و همی است ز بندی رسته

نفس آدم‌ها

سر بسر افسرده است

روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا

هر نشاطی مرده است

دست جادویی شب

در به روی من و غم می‌بندد

می‌کنم هر چه تلاش ،

او به من می‌خندد

نقش هایی که کشیدم در روز ،

شب ز راه آمد و با دود اندواد

طرح هایی که فکندم در شب ،

روز پیدا شد و با پنبه زدود

دیر گاهی است که چون من همه را

رنگ خاموشی در طرح لب است

جنیشی نیست در این خاموشی

دست ها ، پاها در قیر شب است

بلند شدم و رفتم بالای سر ش.. چشم هاش بسته بود و از چشم هاش قطره های درشت اشک چکه میگرد

بهار دستشو جلوی دهنش گذاشت و هق گریش رو خفه کرد

من\_بهوش او مدى؟

خاطره:

نیمه شب طی شد به هنگام سحر

باد او آمد دوباره در سرم

نغمه‌ی لالایی شیرین او

خاطرات و یاد عشق مادرم

عطر مادر پر شده در خانه ام

مهد غمها آن رفیق بی کلک

او که وصف عشق بی آلایش

میرود از خانه تا اوج فلک

با غم و با غصه‌ها هم بسترم

از همان روزی که مادر پرکشید

کوه غمها شد هم آغوش دلم

قلب من مینای ماتم را چشید

یاد آغوش پر از آرامش

تا ابد تسکین غمهای من است

آن نوازشها و مهر مادرم

کعبه‌ی عشق است و رویای من است

مادرم با رفتنت پنجم شکست

رفتی و دیگر ندارم پاوری

لانه دارد در دلم دردی بزرگ

درد سخت و غصه‌ی بی مادری

من\_حروف بزن

همونطور که چشم هاش بسته بود گفت بزارید تنها باشم لطفا.. بزیرون بیرید

به بهار اشاره کردیم و با هم از اتاق خارج شدیم. بهار رفت سمت بوشهی بیمارستان و من هم پشت در ایستادم که مراقب باشم دست به کار احتمانه ای نز نه

\* \* \*

(از زبان خاطره)

با صدای بسته شدن در سفره‌ی دلمو باز کردم و با صدای بلندشروع کردم به گریه کردن.. خدایا من با این درد چجور کنار بیام؟ مامانم  
خطو، دلت او مدت تعهام بز اری؟ مگه امید همیگه نتو دینم بس، حه، شد؟

دستمے گذاشتیم، صورتی دار نیم متنے ھے، سر تھے، دستم شدم من به این سرمه ھے احتاج، متنه نہ داشته باشم؟

سوزن رو بدون توجه به سوزش دستم، از دستم کشیدم بیرون و به شدت پرتش کردم که همراه میله‌ای که بهش وصل بود روی زمین افتاد.

از روی تخت بلندشدم. سرم به شدت تیر میکشید اما مهم نبود

سر مو به بنجره ی اتاق که نمای درخت های خشک رو داشت، تکیه دادم و اجازه دادم اشک هام بی صدا فو بربیز ن..

این مغز بیتاب من مامانم میخواهد

دست گذاشتم روی جایی که تیر میکشه..! اینجا همون جاییه که مال مامانم دیگه کار نکرد! این همون جاییه که ازش خون اومد..! خب تو هم خوبنیزی کن

و با مشت کو بیدم به سرم. مردم خالی نمیشدند. انقدر حس تنهایی و بدیختی رو داشتم که با آتش زدن خودم هم حتی این درد تهوم نمیشد..

دو سنت داشتم از ته دل جیجے بز نم تا مامانم فهمه چه، میکشم! مامان بیخاره ی من کم سختی، کشید مرگ هم بهشت اضافه شد؟

با مشت محکم به شیشه مکو بدنه و حیغ میز ده. ماماااان بشنو صدای، منو بین من اینجا. ز بر این سقف. منتظر تو...

با ناخن، هام و ششہ میکشیم تا حگ کاب شده ام آرم بگیر. تو دلم غو غار هست که بدنم بیه، گیار کشیده

نیز به شدت باز و کس وارد شد. منه نیز گزند سمت خودش، شهاب نمود.

با نفرت بهش زل زم..با خشم رو بهم گفت\_آروم باش..چی به سر خودت میاری؟میخواهی جیغ بزنسی بزن خودتو خالی کن ولی این کارا  
حدها خودت مذکور 2

لارامشند) که در تاریخ ۱۱ آوریل هاشمی

با داد و نفرت رو بهش گفتم گمشو تو کشتیش. تو مامانمو کشتی. چه دلیلی داشت یکی مثل تو اونو عمل کنه؟ هان؟ چرا کشتیش 2 بخواسته بدم غفت و من سازم.

شهاب\_چی میگی تو؟ حالت بد؟

داد زدم آره حالم بد.. به مشت پست فطرتی مثل تو جامعه رو پرکردن.. هیچکس نمیفهمه من چی میکشم.. تو بابا و دوتا خواهر بالای سرتون ولی من چی؟ باید تا آخر عمرم تنها زندگی کنم؟

شهاب\_مادر تو توی اوج عمل مرگ مغزی کرد.. تقصیر من نیست.. چرت هم نگو همه درکت میکنن

سرمو از پشت به شیشه چسبوندم و گفتم\_چه معنی دکتری مثل تو که بخاطرش از آمریکا بلندشدن اومدن و حتی سخت ترین عمل رو انجام داده، نتونه یه زن که سالم بود رو از زیر دستگاه نجات بد.. اصلا جور در نمیاد.. حالم از همه بهم میخوره.. از این دنیای پست

نفس عمیقی کشیدوگفت\_من بیشترین سعیمو کردم.. داشت عمل خوب پیش میرفت که مادرت دووم نیاورد.. اگر یکم قوی تر بود میتوانست با کمک خودش نجات پیدا کنه اما مادرت زیر عمل خیلی سست شده بود

با عجزگفتم\_اون.. اون سالها روی پاش ایستاد و قوی بود.. چطور میتوانست توی اوج درد قوی باشه؟ همش بخاطر آدم های قدر نشناسه که مامان من این بالاها سرشن او مد

روی زمین لیز خوردم.. خواست بیاد ستم که مانع شدم.. از اتاق خارج شد.. مامان عزیزم.. دلتگم!! دلم و است یه ذره شده.. میخواست جاش کنده بشه

دیگه چی باید بگم از دلتگیم؟ فقط میتونم بگم دلتگنم.. فقط میتونم بگم دلم و است یه ذره شده.. تا حالا حس دلتگی به این شدت نداشتم.. الان میفهمم دلتگی چیه!

حاضرم تمام زندگیمو بدم و اسه نیم ثانیه بیای و بری.. مامانم دوست دارم بمیرم.. بخدا نمیدونم چکارکنم!! کاش راهی بود تا برگردی

بیا.. بخدا خوشبخت تراز روز های قبل زندگی میکنیم.. بعثت قول میدم تا ابد کنار هم باشیم  
چشم هامو بستم و زار زدم.. به بختم.. به یتیم بودنم..

تا شب توی اون حال بودم.. کسی بهم سرنزد

ساعت 10 بود که از جام بلندشدم.. مانتو و شالی روی لباس بیمارستانیم پوشیدم و از اتاق خارج شدم.. بهار توی راهرو خواب بود.. به اتاق شهاب سرزدم.. سرشو روی میزش گذاشته بود و خوابیده بود

بی صدا یواش از بیمارستان خارج شدم.. من دلم برای مامانم تنگ شده؟ چرا کسی درک نمیکنه؟

رفتم سمت خونه ی جدید مامانم.. همه جا تاریک بود.. سکوت و حشتاک اونجا تنو به رعشه مینداخت.. اما دلتگی و غم این چیز ها حد الیش نیست

رفتم و کنار قبرش روی خاک های معطر و رنج آور دراز کشیدم و با دستم خاکشو لمس کردم..

اصلا باور این اتفاقات امکان پذیر نبود.. هر چقدر با مامانم حرف میزدم تمومی نداشت.. بین هر جمله ام میگفتم باورم نمیشه.. واقعا رنج آوره

نمیدونم چند ساعت گذشت که سرمو از روی زمین برداشتم و اشک هامو پاک کردم..ها تاریک تاریک بود..واقعاً ترسیده بودم  
مخصوصاً از نبود کسی که بخواهد محافظم باشه..مامان هم که خوابه

باقدم های لرزون از اونجا خارج شدم..دلم خونمن رو میخواست..میدونستم کسی اونجا نمیره چون فقط دوتا کلید داشت و هیچ کدومش  
دستم نبود..بیکش داخل خونه بود و اون یکی دست بهار

نزدیک های خونه بودم..صدای همه‌های زیادی به گوش میرسید..همه فهمیدن؟

سرمو انداختم زیر و نزدیک شدم..انگار کوچه روشن بود

سرمو بلندکردم..همه‌ی مردم اونجا جمع شده بودن و ماشین آتش نشانی هم اونجا بود..دقیق‌تر شدم

امکان نداره!!خونه آتیش گرفته؟وای نه خدایا

با سرعت دویدم سمت خونه..درسته خودش بود..خونه‌ی ما بود

روی زمین زانو زدم..دیگه چکارکنم؟چرا همه چی باهم سرم میاد؟

با صدای داد کسی از جام بلندشدم

شهاب بود..با وحشت نگاهش کردم..صورتش از خشم سرخ شده بود

دستشو مشت کرد تا مهار صورتم کنه اما به لحظه انگار به خودش او مده نفس عمیقی کشید و با صدای بلندی گفت\_کدوم گوری بودی تا  
لان؟مان؟

با بعض گفتم\_ولم کن..تو کی هستی باید بعثت جواب پس بدم؟

ببین مامانم مرد..خونمن آتیش گرفت..بدبخت شدم دیگه..

دویدم سمت خونه..مامان بزرگ و خاله هایون

رفتم سمت مامور آتش نشانی و بالتماس روبهش گفتم\_تور و خدا بگید هیچی نسوخته

رو بهم گفت\_طبق نتیجه گیری مشخص شد که آتش سوزی عمدی بوده و ماهرانه..خونه کاملاً سوخته و تعمیراتش خرج زیادی  
داره..بنظرم باید خونه زمین زده بشه..و په چیز دیگه هم اینکه تمام وسایل سوخته فقط جالب اینجاست گاو صندوق آهنی فقط مونده که  
اونم بازم خیلی سالم نیست..فقط اون هست که الان میگم بیارنش

واشاره کرد به یه نفر و اون هم آوردش..

رفتم سمت مامان بزرگ که داشت گریه میکرد

مامان بزرگ\_قربونت برم کشتنی منو؟کجا بودی مادر؟دیگه نرو جایی..صبح حرکت میکنیم شیراز با هم بر میگردیم بیا پیش خودم

من نمیام. من از مامانم جدا نمیشم. من هیچکسو جز مامانم نمیخواه

خاله مهسا خاله جون ما هم جز مامانت هیچکسو نمیخوایم ولی چکارکنیم که عاقبتمنون اینه

حاله نگفین راحت شد. خورشید راحت شد. همش داشت زجر میکشید. به آرامش ایدی که میخواست رسید. نباید گریه کنیم تا راحت باشی

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با صدای بلندی گریه کردم..

با صدای مامور آتش نشانی صدای گریمو خفه کردمو و بِرگشته سمتش

یه کف کولی دستش بود.. به سمت درازیش کرد و گفت این هم وسایل گاو صندوق

با دست های لرز و زن از ش گرفتم. حتی نمی خواستم داخلشو بینم. کیف رو روی کولم انداختم

من دست از سرم بردارید

قدمی برداشت که شهاب جلوم ظاهر شد و با خشم زیاد از لای دندون هاش غرید- دارم مرا عاتق میکنم. دمت داره زیادی دراز میشه. بشین سر حات بر گرد بش، خانوادت. تو عز اداری بقه هم هستن انقدر کوله، بازی در نبار

من هم حواب دادم مگه گفتم تو بیو قتی، دنیال؟ من تنها هم از سر خودم بر میام

بۇ خىنچى، زىد كە خۇ نىمە بە ھۆش، آئىد اما مىننىڭ حالىز بىلەدى. من هېچ كەم شىءە نە تىمىچەم. اىن، ھا ھە دەزى، سامان مەنە تىت كە كۈن

تویی به حرکت با سرعت شروع کردم به دویدن. شهاب افتاد دنباله اما من خودمو بین درخت های ویلایی قایم کردم و با گم کردن من، رفت سمت ماشینش.

همونجا نشستم و ازته دل و يا تمام وجود اشك ريختم. خدايا من چكار كنم؟ يه کي ينها بيرم؟ تک و تنها شدم!!!

دلخواهی نداشتم و مادرم بخوبیتی از این روزات پرید.

مامان عزیزم که زندگیش به غروب تبدیل شد لازم شت شد. مهتاب حای خوشیده مامانمو گفت

مثل بچه کوچیکا شده بودم که توی بازار شلوغ دست مامانشونو ول کردن و گم شدن و گوشه ای تک و تنها با چشم های گریون نشستن تا مامانشون ریاد

ابن حه مصلحته آخه؟

دلخواه است و حشم هایم بار از آن

دیگر حین ی، به دلم نمی‌شند، اشک هار، که بر ایت میر بزم می‌باشند، ندارد، حایت خالیست...

دیرگاهیست زندگی میکنم اما هر روز بیشتر میشکنم. شانه هایت را میخواهم، به دست های گرمت که بر سرم میکشیدی نیاز دارم،  
مهربانی، قلت، رامخواه ام

هرگاه دلم برایت تنگ میشود مجبورم بر سر مزارت بیایم و به جای بُ<sup>\*</sup> و سُ<sup>\*</sup>ه بر دست های پر مهرت، سنگ مزارت را ببوسم و با اشک هایم سنگ خانه ابیت را بشویم

بر دیوار قلیم حس دلتگی و تنهایی حک شده است. چقدر سخت است...!

دیرگاهیست با خود زمزمه میکنم: مادرم روحت شاد و دلت آرام

از درون شکسته ام،

شاید رفتن امتحانی بود که من نتوانستم در قبولی آن موفق شوم و برای همین است حس میکنم صدای غصه هایم را حتی خدا هم نمیشنند

تقدیرم اینگونه رقم خورده و تاکنون این تقدیر را نپذیرفته بودم اما بعد از این باید بگویم رفتن مادرم تقدیر الهی بود و تنها با این حرف خودم را ادلایی، مندهم.

مداد منگو به بحثت زیر بای مادر آن است و مادر من تا این در کنار بوده بحثت است

1

با صدای به نفر سرمه از روی زانه هام بر داشتم و بلند شدم

صاحب اوز خونه بود

حینز؟ شده؟ احساس کر به دار بدگ به میکنید!

اشک هامه راک کرد تا دیده بعثت شد

با شناخت اون مدد حشیه هام گردیدند این باره سه هفتاد یک هزار تن، اون پاساژ

انگار امن نشناخته باشد. مشخص است که من داشتم زیاد هم ناشناس شد

امداد نزدیکی تدریس و فشرنگ

سرمو انداختم پایین تا تجمع اشک توی چشم رو نبینه..چی میگفتم؟ از بیتیم بودنم؟ از کس بودنم؟ از اینکه نمیدونم کی خونمنو رو آتش زده و نمیتونم هیچ کاری کنم؟ از اینکه انقدر این دنیا پسته که مامانم از غصه دق کرد و رفت؟ از اینکه الان نمیدونم باید کجا زندگی، کنم؟ خداها از اینکه نمیتونم با کسانی، زندگی، کنم که با مامانم مثل به تنکه ز باله رفتار کردن؟ از چی؟ از چی؟

دست هامو روی صورت پوشوندم و زدم زیر گریه. با زانو روی زمین نشستم. دلم میخواست گریه کنم تا شاید خالی بشم. تنها چیزی که میتوانست منو از غرق خاطرات مامان بودن نجات بده همین گریه بود. شاید بتونم یه روزی باهاش کنار بیام. اما اون روز مشخص نیست.

بیدر سو مینتا دستشو روی شانم گذاشت و گفت چرا حرف نمیز نند؟ اگر کاری از دستم برو میاد بگرد انجام میدم

سر مو بلند کر دم و بخش خبر ه شدم. بعض خفه کنندم اجازه صحبت کر دن ر و نمداد

پیش روی چشم های متعجب این مرد که حالا مطمئن بودم شناخته، معذب شدم

متعجبانه گفت تو همون دختری هستی که دم در مغازه‌ی عروسک فروشی بود؟

سرمو انداختم پایین.. از این حالتم دیگه بر شکش غلبه کرد و مطمئن شد

\_اما چرا داری گریه میکنی؟ انگار این گریه تازگی نداره؟ اصلاً چرا لباس بیمارستان تنست کردی؟

نمیتوانستم حرف بزنم.. نمیتوانستم بگم از دردم اونم به کسی که نمیشنادم!

\_اوکی فعلًا چیزی نگو.. ولی بنظر میاد این موقع شب بخوابی برگردی خونه به هلاکت رسیدی.. بلندشو بیا داخل.. سومیتا حتما خوشحال  
میشه

بالاخره لب باز کردم نه ممنون

\_بیا داخل اگر بہت بدگشت هرجا خواستی برو

ناخواسته به دنبالش وارد خونه شدم.. میدونم کارم خیلی زشت بود اما توی این بی سر پناهی چکار میتوانستم کنم؟

درسته ترسیده بودم.. خیلی هم...

اما انقدر بخت برگشته بودم که اگرم شرافتمو ازم میگرفتن یا چیز دیگه، بازم به بدیختیم اضافه نمیشد چون من دقیقاً توی قسمت اوج  
بدیختی بودم مثل قسمت اوج آهنگ های غمگین که تنو به رعشه میندازه با فریاد های پی در پی  
حس و حال نگاه انداختن به خونه رو نداشتم بنابراین همچنان سریاپین پشت سر این مرد راه افتادم  
وارد یه اتاق شدیم..

رو بهم گفت این اتاق مهمان هست.. اینجا شب بمون.. سومیتا الان خوابه فردا حتما بهش اطلاع میدم از او مدنت

با لبخند تلخی گفتم شرمنده واقعاً.. از اون ور مادرم که تنها کسی بود که داشتم از پیش رفت و از این طرف هم خونمون آتیش  
گرفت.. هیچ جارو نداشتم.. هیچ کسی رو هم نداشتم.. خداروشکر که خدا شمارو سر راهم قرار داد.. واقعاً ممنون  
با بہت زدگی گفت باورم نمیشه..

سرمو انداختم پایین که برای خاتمه دادن به این بحث گفت بازم خداروشکر که مارو پیدا کردی.. اینجا بمونی سومیتا هم خوشحال  
میشه.. من دیگه برم.. راحت استراحت کن.. شب خوش

و از اتاق خارج شد.. توی اوج درد و غم بازم خداروشکر کرد.. خدایا من همیشه نوکر تو هستم.. توی هر بدیختی یه سوپرایز میزاری  
میدونم جای شکر نداره گرفتن همه چیزم ازم اما بازم شکرت

\* \* \*

صبح با صدای جیغ سومیتا چشم باز کرد.. با دیدنم سریع پرید توی بغلم

من\_سلام

سومیتا\_وای خاطره جونم..توبی؟

من\_آره منم

به زور بلندم کرد و بردم توی سالن..پدرش پشت میز نشسته بود و داشت صبحانه میخورد..با دیدنم چشم هاش گرد شد

منم تعجب کردم..چرا تعجب کرد؟

نگاهی به تیپم انداخت و گفت\_وای دیشب یادم رفت بهت لباس بدم..بیا بیا لباس بهت بدم

بسنی کشیدم به لباسام..این لباسای بیمارستانو دوست دارم

من\_نمیخواه..همین خوبه..من باید برم..مرسى بخاطر دیشب

چرا؟ بشین صبحانتو بخور

برای اینکه از اونجا فرار کنم گفتم\_خانوادم نگران میشن..مرسى دیگه

سومیتا\_حاله نرو

من\_عزیزم باید برم..بازم بهت سر میزنم

نمیخواستم اینجا باشم!ماماتم زیر خاروار خاک شده من باید اینجا خوش بگذرونم؟اصلًا

سرمو انداختم زیر و رفتم سمت در..درو باز کردمو کفشو پوشیدم

داشتم درو میبیستم که با صدای پدر سومیتا ایستادم..حتی اسمشو هم نمیدونستم

برگشتم سمنش..او مد نزدیک و گفت\_بزار ببرمت

من\_نه خودم میرم

\_خب..این...این شماره منه..هر موقع خواستی سومیتا رو ببینی زنگم بزن

سرمو انداختم زیر..

با تماس دستش به پوست صورتم مثل برق گرفته ها شدم..سرمو بلند کردم

دستشو آروم روی گونم کشیدو گفت\_دنیا سخته..سعی کن عادت کنی

ناخواسته اشک توی چشم هام حلته زد

با صدای داد یه نفر سرمو به شدت چرخوندم

شهاب بود. داشت با سرعت میدوید طرف ما خدایا بدیخت شدم

سریم ازش فاصله گرفتم و با سرعت شروع کردم به دویدن.. مهم نبود کجا میرم فقط میخواستم دست شهاب بهم نرسه

سر عتم بیشتر شد. بکر است وارد حنگل شدم. حداقل اینجا بیدام نمی‌کنه

از خستگی، استنادم، نگاهی، به اطرافم انداختم. بنو د

نفسي عميق كشيدم

با کشیده شدن دستم حیغ بلند، کشیده دیگه بدینخته میکشته

و به ۱۹۶ هم بودیم. خبره به هم حشمه‌های من لیالی از اشک و تذیر و حشمه‌های او نسخه خشمگین

زه لب غرید گفته مامانت مرده آه اره شده نگو که باید توی بغا مردا بددات کنه

من دست صحت کن من تو بخا کس نیو ده

با یوز خند گفت نموده؟

جامعة شرق سيناء

داد زدم بسه دیگه.. به تو چه.. حداقل اون بود که منو دلاری بده تو فقط میوقتی دنبال من تا به حساب بررسی.. بسه دیگه.. دارم کنکای رو زگار و مخوب م تو دیگه و لم کن

چشم هامو بستم تا مانع ریزش اشک هام بشم

با حالت عصبی اشک هامو پاک کردم و رو بهش داد زدم\_از اینجا برو..آره من میخواستم برم توی بغل همه..اصلًا دیگه هیچی واسم اهمیت نداره..بزار هر بلایی که میخواست سرم ببایدیه ذره رحم داشته باش..تورو خدا رحم داشته باش..من دیشب آواره شده بودم اونارو پیدا کردم. خسته شدم

روی چمن ها با زانو نشستم و زار زدم. خدایا من از این به بعد چکار کنم؟ کجا برم؟

صدای آروم شهاب به گوش رسید بلندشو بیرمت سرو وضعیتو درست کن

حرفي نزدیم

شهاب خاطر ه سه دیگه گر به نکن بلند شو همه منتظر تن

دو باره سکوت بسکوت که نه. حشم هامو سسته بودم و اشک های زحر آور مو با درد از حشم هام خارج میگردید

با کشیده شدن به آغوش شهاب، حالم بدت شد غم هام بیشتر شد بد نهاد اما من با محبت شهاب حالم داغون شد

سربمو تو آغوشش گرفت و شروع کرد به نوازش موهام

با فرو رفتن توی حس امنیت، اجازه دادم تا کاملاً تخلیه شم

شهاب\_کنار گوشم شروع کرد به آروم کردن

شهاب\_هیشش هیشش خاطره من چی بگم به تو??

میون گریه گفت\_هیچی نگو

شهاب\_همیشه کنارت میمونت.. قول میدم.. بزار مرگ مادرتو جبران کنم

دستمو گذاشت روی دستش و گفت\_چرا؟ از سر دلسوزی؟

خیلی آروم جواب داد\_نمیدونم.. نمیدونم

دستشو توی دستم گرفتم و گفت\_قول بدء! من هیچکسو دیگه ندارم

دستمو نوازش داد و گفت\_قول میدم.. حالا بلندشو بریم

من\_کجا؟

شهاب\_میرمت چند روزی فعلانوی هتل بمون با هم بر میگردیم شیراز

بدون حرفری با کمکش بلند شدم.. دیگه ازش خجالت نمیکشیدم.. من کنار این مرد حس امنیت داشتم

سوار ماشین شدیمو شهاب تازوند به طرف هتل

جلوی یه هتل بزرگ نگه داشت.. هتلش خیلی قشنگ بود

با هم وارد شدیم..

شهاب سریع و اسم اتاق گرفت و رفته طرف اتاق

وقتی رسیدیم، در اتفاق باز کرد گفت\_لباس هات که سوختن.. میرم چند دست و است میخرم میارم.. حوله تمیز و شسته اونجا گذاشتند برو  
دوش بگیر تا من بیام

و بدون هیچ حرفری رفت.. وارد اتاق شدم.. روی تخت دراز کشیدم

و اقعا کار درستی دارم میکنم؟ نمیدونم.. توی این بی کسی شهاب فرشته ی نجات منه

چشم هامو بستم تا حداقل یکم آروم بشم و از حال بی قراری خارج شم

همین که چشم هامو بستم به خواب فرو رفتم.. تمام دیشب رو هشیار خوابیدم از ترس اون مرد ولی الان دیگه ترسی نداشتم

\* \* \*

وقتی چشم باز کردم اتاق تاریک بود..روی تخت نیم خیز شدم..توی اوچ تاریکی چشم به شهاب خورد که روی مبل لم داده بود و  
داشت نوشیدنی غیر مجاز میخورد

با دیدن توی همون حال گفت بیدار شدی؟

من ساعت چنده؟

نگاهی به صفحه موبایلش انداخت و گفت\_8

من ببخشید دست خودم نبود سریع خوابم برد

جامو لاجر عه سرکشید و بلند شدو چرا غ اتفاق روشن کرد

به چند تا پلاستیک اشاره کرد و گفت\_لباسات..برو دوش بگیر

سر تکون دادم و وارد حمام شدم..آب گرمو باز کردم..زیر دوش ایستادم

من و شهاب توی یه اتفاق..اصلا توی ذهننم نمیگنجید یه روزی بخواه تا این حد به شهاب نزدیک شم چه برسه به قولی که داد

با یاد قولش لبخدنگی روی لبم نقش بست..آره من این مردو دوست دارم اما نه پول و کاراشو.. فقط خودش، وجودش، محبت پناهیش

در عرض نیم ساعت خودمو شستم و لباس هارو توی پلاستیک گذاشتم تا بریزمش دور

رفتم سمت حوله.. خدار و شکر حوالش مناسب بود..تنم کردمش و همین که خواستم برم بیرون با خودم گفتم

خاطره با حوله؟ هو ففففف

پشت سر هم نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون.. نمیشد که بگم لباس بهم بده.. باید خودم بردارم.. اصلا شاید داخلش به چیز ایی باشه زسته از  
اون بگیرم!

از اتفاق خارج شدم.. روی همون مبل همونطوری لم داده بود و ایندفعه داشت سیگار میکشید

با بیرون رفتم، چشم هاش از سر تا نوک پام شروع کرد به گردش کردن

زیر نگاهش داشتم آب میشدم

نگاهی به خودم انداختم.. کلاه حوله سرم نبود.. گردنم کاملا پوشونده بودم و فقط قسمت لختی که داشت، بلندی حوله بود که تا زانوم بود

من او مدم لباس بردارم

سیگار و محکم توی جا سیگاری فشد و بلند شد و رفت سمت پلاستیک ها

یکیشو توی دستش گرفت و نزدیکم شد.. ناخواسته قدمی به عقب برداشت و اون نزدیک تر شد

باز هم عقب تر رفتم تا به دیوار برخورد کردم.. با ترس و چشم های گرد شده بهش خیره شده بودم

لخند کمرنگی زدو پلاستیکو جلوم گرفت

دست بردم تا بگیرمش که دستشو عقب کشید

او مد نزدیک..بزدیک تر شد..دستشو روی گونم نوازش داد..دست های گرمش به پوستم حرارت میداد

زیر لب زمزمه کرد\_بهتر شدی؟

نه حرفی زدم نه حرکتی کردم..

پیشانیشو به پیشانیم چسبوند و چشم هاشو بست..اما چشم های من باز بود.صورتشو نزدیک تر کرد..هنوز چشم هاش بسته بود

دست خودم نبود اما منم چشم هامو بستم و منتظر از بین رفتن فاصله شدم که بوی الکل به مشامم رسید..این نشون میداد که فاصلش خیلی کم

از این بو متغیر بودم و اسه همین با دستم کمی به عقب هاش دادم و گفت\_مشروب خوردی؟

چشم هاشو بازکرد..دستی به صورتش کشید و گفت\_واسه چی؟

من\_بوش آزارم میده..لطفا فاصله بگیر..نزار حس نا امنی کنم

سریع پلاستیکو از دستش کشیدم و وارد حمام شدم..قبل از اینکه درو بیندم از لای در نگاهش کردم..دستشو مشت کرده بود و روی لبیش قرار داده بود

درو بستمو و نفس عمیقی کشیدم..به خیر گذشت..دست خودم نبود اما باید اون حرفارو میزدم..هر چقدرم دوستش داشته باشم بازم نمیتونم در برابر خواسته های اون کوتاه بیام

لباسو در آوردم..یه شلوار کتون کرم رنگ با تیشرت سبز لجنی..واقعا خوش سلیقه بود این مرد..و لباس زیر هم بود که با شرم پوشیدمشون و از حمام خارج شدم

نوبش..صدash زدم شهاب؟

صدایی شنیده نشد..یعنی رفته؟اما من گرسنمه!!!!!!

رفتم سمت تلفن و از دفترچه راهنمای شماره گرفتم و سفارش غذا دادم

ربع ساعت بعد، زرشک پلو واسم آوردن و من بعد از خوردنش، رفتم کنار پنجره

پرده حریر سفید رنگ رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم..نسیم ملایمی پوست صورتمنو نوازش داد..چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

ناخواسته اشک توی چشم هام جوشید..چشم باز کردم و به تاریکی شب خیره شدم

خوابم نمیومد..دلتنگ بودم..دلتنگ مامانم!!دلتنگ خنده!!دلتنگ دوری از غم!!

زیر لب شعری که وصف حالم بود رو زمزمه کردم:

شب آرامی بود

می روم در ایوان ، تا بپرسم از خود ،

زندگی یعنی چه ؟ !

مادرم سینی چایی در دست ،

گل لبخندی چید ، هدیه اش داد به من

خواهرم ، تکه نانی آورد ،

آمد آنجا ، لب پاشویه نشست ،

به هوای خبر از ماهی ها

دست ها کاسه نمود ، چهره ای گرم در آن کاسه بریخت

و به لبخندی تزئینش کرد

هدیه اش داد ، به چشمان پذیرای دلم

پدرم دفتر شعری آورد ،

تکیه بر پشتی داد ، شعر زیبایی خواند ،

و مرا برد ، به آرامش زیبایی یقین

با خودم می گفتم :

زندگی ، راز بزرگی سنت که در ما جاری است

زندگی ، فاصله ای آمدن و رفتن ماست

رود دنیا ، جاری است

زندگی ، آبتنی کردن در این رود است

وقت رفتن ، به همان عریانی ، که به هنگام ورود ، آمده ایم

قصه آمدن و رفتن ما تکراری است

عده ای گریه کنان می آیند

عده ای ، گرم تلاطم هایش

عده ای بغض به لب ، قصد خروج

فرق ما ، مدت این آب تنی است

یا که شاید ، روش غوطه وری

دست ما در کف این رود به دنبال چه می گردد ، هیچ !!!

زندگی ، باور تبدیل زمان است در اندیشه عمر

زندگی ، جمع طپش های دل است

زندگی ، وزن نگاهی است ، که در خاطره ها می ماند

زندگی ، بازی نافرجامی است ،

که تو انبوه کنی ، آنچه نمی باید برد

و فراموش شود ، آنچه که ره توشه ماست

شاید این حسرت بیهوده که در دل داری ،

شعله‌ی گرمی امید تو را ، خواهد کشت

زندگی ، درک همین اکنون است

زندگی ، شوق رسیدن به همان فردایی است ، که نخواهد آمد

تو ، نه در دیروزی ، و نه در فردایی

ظرف امروز ، پر از بودن توست

شاید این خنده که امروز ، دریغش کرده

آخرین فرصت همراهی با ، امید است

زندگی ، بند لطیفی است که بر گردن روح افتاده است

زندگی ، فرصت همراهی تن با روح است

روح از جنس خدا

و تن ، این مرکب دنیابی از جنس فنا

زندگی ، یاد غریبی است که در حافظه‌ی خاک ، به جا می ماند

زندگی ، رخصت یک تجربه است

تا بدانند همه ،

تا تولد باقی است

می توان گفت خدا امیدش

به رها گشتن انسان ، باقی است

زندگی ، سبزترین آیه ، در اندیشه‌ی برگ

زندگی ، خاطر دریابی یک قطره ، در آرامش رود

زندگی ، حس شکوفایی یک مزرعه ، در باور بذر

زندگی ، باور دریاست در اندیشه‌ی ماهی ، در تنگ

زندگی ، ترجمه‌ی روشن خاک است ، در آینه‌ی عشق

زندگی ، فهم نفهمیدن هاست

زندگی ، سهم تو از این دنیاست

زندگی ، پنجره‌ای باز به دنیای وجود

تا که این پنجره باز است ، جهانی با ماست ،

آسمان ، نور ، خدا ، عشق ، سعادت با ماست

فرصت بازی این پنجره را دریابیم ،

در نبیندیم به نور

در نبیندیم به آرامش پر مهر نسیم

پرده از ساحت دل ، برگیریم ،

رو به این پنجره با شوق ، سلامی بکنیم

زندگی ، رسم پذیرایی از تقدیر است

سهم من ، هر چه که هست

من به اندازه این سهم نمی‌اندیشم

وزن خوشبختی من ، وزن رضایتمندیست

شاید این راز ، همان رمز کنار آمدن و سازش با تقدیر است

زندگی شاید ،

شعر پدرم بود ، که خواند

چای مادر ، که مرا گرم نمود

نان خواهر ، که به ماهی‌ها داد

زندگی شاید آن لبخندی سست ، که دریغش کردیم

زندگی ، زمزمه‌ی پاک حیات است ، میان دو سکوت

زندگی ، خاطره‌ی آمدن و رفتن ماست

لحظه‌ی آمدن و رفتن ما ، تنها‌یی است

من دلم می‌خواهد ،

قدر این خاطره را ، دریابم

"کیوان شاهبداغی"

تتها چیزی که آروم میکرد شعر بود..میخوام قوی باشم اما نمیتونم! هنوز قدرت کنار اومدن با این درد ها رو ندارم چه برسه به اینکه  
بخواه باهشون مقابله کنم

تا نیمه های صبح کنار پنجه بودم، که بالاخره رفت و به زور خوابیدم

\*\*\*

(از زبان شهاب)

در اتفاقو باز کردم و کلا از هتل خارج شدم..باز من با دیدن این دختر کنترلمو از دست دادم

با صدای زنگ گوشیم از فکرو خیال خارج شدم

من\_چیه؟

\_سلام آقا..اون مرده بود از طرف مینا خانم،

من\_خب

\_اعتراف کردن که دستور مینا خانم..گفتن اگر که اینکارو نکنه مادر بزرگشو میکشن

من\_اوکی..بیین فقط حواست باشه یه وقت به گوش مینا نرسه که این پسر همه چیو رو کرده

\_چشم آقا.. فقط یه چیز

من\_چی

\_پدرتون همش میگن برم در مورد دختری که جدیدا اطرافونه تحقیق کنم..شما میگید چکارکنم؟

من\_بابام غلط کرده با تو..به تو چه آخه؟ بشین سر جات بگو شهاب فهمیده بهم گیر داد

\_ب..باشه آقا

گوشیو قطع کدم..این باز داره توی کارای من دخالت میکنه

روندم به طرف خونه

وقتی وارد شدم شادی و بابا سر میز شام بودن..رفتم و کنارشون نشستم

شادی\_داداش حال خاطره چطوره؟

من\_حالش خوبه

شادی\_کجاست الان؟

با اخم گفتم\_شامتو بخور

سرشو پایین انداخت و حرفی نزد

بابا\_به به آقا پسر ما بهش میخوره ایندفعه همه چی جدی باشه

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم\_واسه همینه که آدم میفرستی راجبیش تحقیق کن؟

با خنده گفت\_زدی تو خال..بد نیست یکم بپرسیم ببینیم این خانم کین؟

از لحن حرف زدنش بدم او مد..با اخم نگاه کوتاهی بهش انداختم و توی کاسه چند تا ملاقه سوپ ریختم و مشغول شدم

\* \* \*

نگاهی به خودم انداختم..نباید در مقابل این دختر سست بشم..باید بفهمه شهاب منصوری کیه!

شلوار لی به همراه لباس آستین بلند مشکی و کفش و ساعت چرم قهوه ای پوشیدم و از خونه زدم بیرون

صبح چند بار به مسعود زنگ زدم اما جواب نداد..نگرانش بودم ولی خب میدونستم اتفاقی واسش نمیوشه

جلوی در ورودی هتل، ماشینو پارک کردم و وارد شدم

به اتاق که رسیدم تقه ای به در زدم

صدای خاطره به گوش رسید\_کیه؟

من\_باز کن

درو باز کرد..با دیدنم سرشو انداخت پایین و سلام کرد

وارد اتاق شدم..همونطور ایستاده رو بهش گفتم\_امروز میرم کارارو میکنم فردا بر میگردیم شیراز..خانوادتو فرستادم رفتن  
شیراز..وقتی رسیدیم تو هم بر میگردی پیش خانوادت

خاطره\_اما..م.

میون حرش پریدم و با اخم رو بهش غریدم\_میخوای تا آخر عمرت توی هتل بموئی؟

حرفی نزدیک

من درو رو کسی باز نکن..زنگت میزنم میگم که وسالاتو جمع کنی..یه ساک هم و است خریدم

خاطره\_منون بابت همه چی

من بر میگردی پیش مامان بزرگت؟

خاطره\_نمیدونم..اصلا نمیتونم پیشون بمونم..نمیتونم از این شهر خارج شم

من\_همه یه روز عزیزشونو از دست میدن..اگر بخوای بشینی همش زانوی غم بغل کنی و ضعیف باشی زندگیت روی هو است..باید قوی باشی تا بتونی از وقت استقاده کنی..مادرت هم خوش حال میشه

بعد از مکث کوتاهی گفتم من دیگه میرم..فعلا

و از در خارج شدم..

توی ماشین زنگ زدم به یکی از نوچه های بابا

من\_به بابام بگو ما فردا صبح حرکت میکنیم به طرف شیراز..بهش بگو سه تا بليط آماده کنه اگر خودشم میاد چهارتا

چشم

گوشیو قطع کردم..تاعصر در گیر کارای استفانامه از بیمارستان و گرفتن حقوق و واگذاری پرونده ها به دکترای دیگه و.... بودم

عصر خسته برگشتم خونه..بابا بليط گرفته بود و گفت خودشم میاد

منتظر رو به رو شدن با خاطره بود اما من اونو توی دیدش فرار نمیدم..فکر میکنه من عاشق اون دخترم میخواهد فضولی کنه توی کارام

به خاطره زنگ زدم و گفتم که آمده بشه برای صبح ساعت 9

اونم گفت میخواهد بره خداحافظی با مامانتش و بهش گفتم تا نیم ساعت دیگه پایین منتظرش تا برمش

با همون لباس های صبح، راه افتادم سمت هتل..پایین ایستادم و به گوشی خاطره تک زدم

پنج دقیقه ای گذشت که بالاخره رضایت داد و او مد پایین

وقتی سوار ماشین شد رو بهم گفت سلام..ببخشید دیر کردم

سرتکون دادم و بدون انداختن نگاهی بهش راه افتادم..توی چراغ قرمز ایستادم

سرچرخوندم و بهش نگاهی انداختم..یه پلاستیک دستش بود

تیپیش هم، یه شلوار کرم رنگ، با مانتوی تا زانوی مشکی و شال مشکی

اینارو من و ایش گرفته بودم..لوازم آرایش هم نداشت و اسه همین آرایشی روی صورتش نبود

چراغ سبز شد و راه افتادم سمت قبرستون

وقتی رسیدیم، خاطره سریع رفت سمت قبر مامانش..روی زانو نشست و سرش گذاشت روی سنگ قبر و شروع کرد به گریه کردن..میون گریه هاش با مامانش صحبت میکرد که من اصلاً نمیفهمیدم چی میگه!

خم شدم و فاتحه ای فرستادم..خاطره هنوز هم توی همون حالت بود

با بی حالی روی نیمکت اونجا نشستم و چشم هامو بستم..قبر مادر همیشه نزدیکم بود اما هیچوقت جرات نکردم برم و بهش سر بزنم..برم که چی بشه؟ گریه کنم؟ باهش درد و دل کنم؟ منی که تا حالا از دردم به هیچکس نگفتم!! اگر مامان من به فاتحه نیاز داره از همینجا میفرستم..اون و بابا مارو ترک کردن..ما سه تا نه محبت پدر و نه مادر و حس کردیم

دستامو مشت کردم تا از این فکرای لعنتی بیرون بیام!! زندگی من از بی محبتی و بی بندوباری توی چند تا چیز خلاصه شده! کار! خواب! الکل! سیگار! دعوا! اخلوت! او گاهی اوقات هم خوش گزرونی با دختر!..همین.. عشق و اسم معنایی نداره اما این دختر معصوم رو به روم ضد کار های منه و بر عکس منه..نسبت بهش کشش کمی دارم ولی نمیتونم اجازه بدم وارد زندگی من بشه

بهش نگاهی انداختم.. همونطور که بی صدا اشک میریخت، با گلاب سنگ قبرو شستشو میداد.. کل برگ های رزی بیرون آورد و روی قبر پاشید

با خشم رو بهش گفتم\_اینارو از کجا آوردی؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت\_ عصری رفتم خریدم.. با همون پولی که گذاشته بودی

خم شدو سنگ قبرو بوسید و بلند شد

راه افتاد و گفت\_ بریم

بلندشدم و پشت سرش راه افتادم.. وقتی سوار ماشین شدیم، با حالت سر به زیری گفت\_ مرسی

بدون دادن جوابی به حرفش گفتم\_ بریم یه جا شام بخوریم

حدود ربع ساعت بعد جلوی یه رستوران معمولی نگه داشتم

پیاده شدیم و به سمت داخل حرکت کردیم

گارسونی او مد سمتمن و مارو به سمت میز دونفره ای راهنمایی کرد

وقتی نشستیم رو بهمون گفت\_ چی میل دارد؟

من\_ دو تا پیترزا

\_ مخصوص؟

من\_مخصوص

رفت و سریع دوتا پیتنا به همراه دوتا بطری کوچیک نوشابه آورد

توی سکوت شام خورده شد..دوباره همون گارسون اومد و میزو تمیز کرد و گفت\_قهوه ام بیارم؟

من\_دو تا بیار

خاطره سریع گفت\_من چیزی نمیخورم مرسی

من\_یکی بیار

و رفت..

رو به خاطره گفتم\_چیز دیگه ای نمیخوای؟

به چشم هام خیره شدو گفت\_نه

محو چشم های درشتیش شدم..این چشم ها لبریز از غم بود..غم بی مادری..شاید واسه دل اون خیلی سخت بود اما واسه دل بی رحم من  
این چیزا چندان اهمیتی نداشت

با اومدن گارسون چشم از ش گرفتم..گارسون فنجون قهوه رو روی میز گذاشت و همزمان وقتی که داشت لیوان آب رو هم میز اشت،  
چشمش به خاطره بود

از حواس پر تیش لیوان به فنجون برخورد کرد و قهوه و آب، هردو خالی شدن روی لباس من

با خشم داد زدم\_داری چه غلطی میکنی؟

با دستپاچگی عقب رفت و گفت\_بب..خشید آقا

بلندشدم، یقشو گرفتم و گفت\_به کی زل زدی؟ او مدنی اینجا کار کنی با چشم به این و اون بدوزی و قهوه خالی کنی روی من؟

با ترس گفت\_من عذر میخوام

چندتا گارسون دیگه اومدن سمتمن و سعی داشتن جدامون کنن اما دلم میخواست جممجه شو خورد کنم

با برخورد دست خاطره به دستم، ناخواسته دستام شل شدن و اون پارو از دستم سریع در رفت

خاطره\_تورو خدا بیا بریم

دستشو پس زدم و از توی جیبم، تراولی در آوردم و روی میز گذاشت و از اونجا خارج شدم

کنار رستوران یه پارک خیلی کوچیک یا بهتر بگم جای سرسیزی برای نشستن وجود داشت. به اون سمت حرکت کردم و خاطره هم  
پشت سرم او مدد

روی نیمکتی نشستم..اعصابم از لباس خورد نبود. از هر ز رفتن چشم های اون مرتبیکه خورد بود. دست خودم نبود اما دلم نخواست به

این دختر خیره شه

خاطره کنارم نشست و رو بهم با نگرانی گفت\_خوبی؟

جوابشو ندادم..همین که سر برگرداندم آنا رو دیدم که از دور بهم خیره شده بود..تعجب کردم..این اینجا چکار میکرد؟!

رومودرم سمت خاطره و توی یه حرکت کشیدمش توی بغلام و محکم فشردمش

خاطره\_داری چکار میکنی؟

من\_هیسس فقط تكون نخور

اونم بی حرکت توی بغلام موند..از این فرصتی که میخواستم شر آنا کم شه استفاده کردم و چشم هامو بستم و موهای خاطره رو که حالا  
شالش از سرش افتاده بود رو بوبیدم..بوی شامپوش، لطافت موهاش بینیم رو نوازش میداد

شاید بو کردنم بخاطر این بود که میخواستم کمی از همه چی دور شم..همیشه الكل و سیگار بود که باعث میشد از حال و هوای خودم  
دور شم اما حالا...

کمی که گذشت از خونم جاش کردم..لختند روی لبیش بود..خندم گرفت..برای اینکه از دیدش پنهون بمونه، دستی روی صورتم کشیدم و  
سریع لبختندمو قورت دادم

نگاهی به جایی که آنا تا چند دقیقه پیش ایستاده بود انداختم..رفته بود..نفس راحتی کشیدم

\* \* \*

(از زبان خاطره)

بالآخره رسیدیم شیراز..باورم نمیشد تا این حد از مامانم دور باشم..هوای اینجا منو یاد مامانم مینداخت..یاد زجر هاش، عشقش، مرگ  
عشقش، کودکیش، خانوادش و همه چیزش...

شادی با پدرش رفتن خونه و من به همراه شهاب حرکت کردیم سمت جایی..نمیدونستم داره کجا میره  
با ماشین شهاب بودیم..اونجا ماشینشو فروخت و انگار اینجا یکی دیگه داشت..این ماشینش پر ادوی مشکی رنگ بود..ازش پرسیدم که  
چرا اینجا فراری نداره گفت این ماشینتو چون واسش خیلی زحمت کشیده دوست داره  
با توقف ماشین رشته افکارم از هم گسست..به محیط اطرافم دقیق شدم

اینجا که خونه ی مامانمه!!

تا او مدم از شهاب بپرسم، گفت\_پیاده شو

بدون حرفی پیاده شدم..رفتم سمت در خونه..دو تا عاشق این خونه هردو شون رفتن..رفتن و منو یتیم کردن

با صدای به زن برگشتم عقب..هردو مامان بزرگم بودن

سمیرا جون با گریه او مد ستم و محکم توی بغل گرفتم

میون هق ھق گریش نالید\_خدا منو بکشه..پسرم رفت حالا هم زنش..خدایا این چه مصیبته..خورشید خوشگل و خانم رفت..این چه عشقی بود که همه رو به بخت سیاه نشوند..نفرین به روزی که پانته آرو میفرستادم طرف پسرم

گریه من هم شدت گرفته بود

من\_دلم برای مامانم خیلی تنگ شده

چی بگم؟!چی بگم مادر؟!کاش حداقل حلام میکرد که هر روزم جهنم نباشه

من\_حق مامانم نبود این زندگی..

حق هیچکس نبود

یکم که گذشت از بغل مامان بزرگ بیرون او مدم و بعد از اینکه اون یکی مامان بزرگمو هم دلداری دادم هر چند که حال خودم از اونا بدتره..

مامان مامانم نابود شده بود..داشت دق میکرد..از اینکه 15 سال بی خبر از دخترش دور بود حالا هم برای دیدارش باید با جسدش ملاقات میکرد

مامان بیچاره ی من که زندگیش هیچ خوشی نداشت

رفتم سمت شهاب

من\_نمیدونم تشکر کنم یا نه فقط..

پرید میون حرف و گفت\_من دیگه باید برم

با تعجب گفتم\_داری میری؟کجا؟

شهاب\_تو پیش مادر بزرگات میمونی منم میرم

ملتمسانه گفتم\_شهاب منو تنها نزار..همه توی مرگ مامانم مقصرا بودن من چطور با اونا زندگی کنم

دستمو گرفت و گفت\_بهت سر میزنم..نمیتونی پیش من باشی..دلم نمیخواهد با بابام زیر یه سقف باشی و دست مینا هم بهت برسه..این روزا درگیرم..درگیر مینا، بیمارستان و کارای دیگه

سرمو انداختم زیر و گفتم\_باشه مرسى بابت همه چی

شهاب\_من دیگه رفتم..فعلا

و سوار ماشینش شد و رفت..دست کردم توی کیفم و چند تا کلیدی که توی گاؤ صندوق بود رو در آوردم

روبه مامان بزرگ گفتم\_من میخوام اینجا بمونم

سمیرا جون نگاهی به کلیدای دستم انداخت و گفت\_اینا چین؟

من\_نمیدونم..توی گاو صندوق مامان بود

وزیر و روشنون کردم

سمیرا جون با تعجب گفت\_اینکه کلید ویلاست

باتعجب گفتم\_ویلا؟چه ویلایی؟

سمیرا جون\_نگو که نمیدونی؟این ویلای مامان ببابات توی شماله

باتعجب گفتم\_بعنی 18 سال من اونجا بودم و مامان حرفی از ویلا نزد؟

سمیرا جون\_ول کن دیگه مادر..بزار بینیم کلید خونه رو میشناسم..ایناهاش اینه

من\_مرسى

سمیرا جون\_قربونت بشم آرام..ببخشید خاطره‌ی من..منم مثل تو بخارتر باد آریا اونجام دوست داشتم بیام پیشت ولی نمیتونم..کاش میشد  
تو بیای اونجا ولی خب حق داری..هر روز سعی میکنم بهت سربز نم..تو تنها کس منی..منو یادت نره مادر

با لبخند گفتم\_من فقط شما هارو دارم

لبخندی زدو از مون خدا حافظی کرد..سوار ماشینی که راننده‌ی شخصی داشت، شد و رفت

روبه مامان بزرگ گفتم\_تو میای؟

مامان بزرگ\_ازم دلگیری؟

سرمو انداختم زیر و چیزی نگفتم..

مامان بزرگ\_قربونت برم..خدا منو مرگ بده که دخترم بی مادر رفت..بزار واسه تو مادری کنم تا روح دردونم شاد بشه

من\_آره بباید..منم بدون وجود مامان نمیتونم دووم بیارم..شما بباید هر چند من در همه حال مامانم میخوام

سرمو با گریه بوسید و با هم وارد خونه شدیم..هنوز اونجا خاک خورده و نامنظم بود

\* \* \*

سه روز گذشت..

مامان بزرگ بعضی از وسائل های لازمش رو آورد تا باهم زندگی کنیم..لباس های مامانو هم آورد واسه من

توی این سه روز با کمک سمیرا جون و بقیه، خونه رو مثل روز اولش تمیز کردیم..خوبیش این بود که زیاد یادم به مامانم نمیوافتاد و

کمتر عذاب میکشیدم..اما تا فرصلت تنهایی پیش میومد کلی زار میزدم به نبود و غم مامانم

اصلا از شهاب خبری نداشتم..نه زنگ زد و نه او مد

همه رفته بودن..سینی چای رو جلوی مامان بزرگ گذاشت و رفتم بالا..اتاق کوچیکی های من دست نخورده باقی مونده بود و من تویی  
اتاق مامان و ببابام میموندم و واسه مامان بزرگ هم اتاق مهمانو درست کردیم

هرشب و هردقیقه با یاد مامان و ببابام وجودم به تلخکامی میوقتاد..خیلی سخت بود

از تعلق دادن کلمه ی یتیم به خودم جگرم خون میشد..واقعاً یتیم بودم؟ هیچ وقت فکر شو نمیکردم یه روز اینجور شه..توی این بی کسی  
من قصد دارم به خوشی چنگ بزنم اما انگار این بدختی که هست که روی من چنبره زده..خستم از این همه اتفاقات شوم

خدایا امثبل مهمانم باش به صرف یک فنجان قهوه..وقتش رسیده که طعم دنیایت را بچشی

اون مامانی که آرزوش دیدن خوشبختی من بود، حالا باید از شر این دنیا خلاص شه؟

هر چند به گفته ی خاله نگین راحت شده بود..15 سال رو با زجر گزروند و حالا رسید به ببابام..خوشحال بودم از عشق دوبارشون اما  
ناراحتیم این بود چرا بدون وجود من؟ چرا من باید تنها و دلتگ بمونم؟

روی تخت دراز کشیده بودم و بی صدا آروم اشک میریختم و با صدای آهنگی که از گوشیم پخش میشد، آروم لب خوانی میکردم:

یه عمره از تو با خودم دروغ میگم

توبی که خیلی آروم ترجیح میدی

صد بار گفتم بی تو میمیرمو رفتی

من باورم میشه بگو که نشنیدی

آخر یه روزی پای تو از دست میرم

میمیرمو یکبارم منو ندیدی

شاید یکم زود دست من رو شد که هر بار

گفتم بہت حالم خرابه دیر رسیدی

دلتنگم حضور تو نیاز دارم

این فاصله سزای این وابستگی نیست

با التصال من اگه هم چیزی میگی

حرفای تو اون چیزی که باید بگی نیست

تکست آهنگ دلتگی بابک جهانبخش

جز خنده هایی که ازم دریغ کردی

این زندگی هیچ چیزی جز عذابی نداره

دلتنگ نیستیو نمیدونی چه سخته

به خاطره تو جمع اشکتو دراره

آخر یه روزی پای تو از دست میرم

میمیرمو یکبارم منو ندیدی

شاید یکم زود دست من رو شد که هر بار

گفتم بهت حالم خرابه دیر رسیدی

دلتنگیه من با همیشه فرق داره

ترس من از نبودنت تغییر کرده

با اینکه یک عمر میگذره که نیستی اما

هر شب جای خالیت میگه که دیر کرده

(دلتنگی)بابک جهانبخش

با صدای باز شدن در اتاق، آهنگ رو قطع کردم و همونطور که سرم روی بالش بود، چشم به مامان بزرگ که صورتش خیس از اشک بود دوختم

او مد کنارم نشست و گفت\_قربون چشات برم..چه بلای سرمهون او مد

سرمه توی بالشی که متعلق به مامانم بود فشردم و با گریه ناله زدم\_مامان من گناهش چی بود؟ مگه مظلوم تر از اونم هست؟ این همه مقصیر تو زندگیش باید اون توان اهم چیو بدنه؟

حق هق گریه ی مامان بزرگ بلند شد.. نتونست ایم بار غم من رو با خودش حلم کنه و طاقت نیاورد و سریع از اتاق خارج شد

دلم خون خون بود.. واسم سخت بود با این درد جدید که مثل همه چیز دنیا که جدید هستند و کار کردن باهشون سخت تر، کنار بیام.. انگار تحمل این درد هم خیلی سخته.. خیلی

با صدای زنگ گوشیم سر بلند کردم.. بهار بود.. چقدر دلم و اسنش تنگ شده بود

من\_جاتم

بهار با گریه گفت\_بی شعوروور چطور تونستی منو توی بدیختی و بی کسی بزاری بری؟ خاطره بدون تو دق میکنم

با گریه گفتم\_بهار اونجا یه آواره شده بودم.. شهاب آوردم پیش خانوادم.. من... من نمیتونم از مامانم دور باشم.. میام و به هردوتون سر میزنم

بهار\_قربون شکل ماهت بشم.. شهاب بہت سر نزده؟

من\_ازش خبری ندارم

بهار\_پسره ی عوضی..آوردت که از شرت راحت شه

با بعض گفتم اون گفت تا ابد کنارم میمونه اما زد زیرش

بهار\_واقع؟پسره ی عوضی..واسن ش دارم

من\_بهار واسم یکی از شعرهای اون کتابو میخونی؟

بدون گفتن کلمه ای شروع کرد به خوندن:

شب را نوشیده ام

و بر این شاخه های شکسته می گریم

مرا تنها گذار

ای چشم تبدار سرگردان !

مرا با رنج بودن تنها گذار

مگذار خواب وجودم را پر پر کنم

مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم

و به دامن بی تار و پود رویاهای بیاویزم

سپیدی های فریب

روی ستون های بی سایه رجز می خوانند

طلسم شکسته خوابم را بنگر

بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته

او را بگو

تپش جهنمی مست !

او را بگو: نسیم سیاه چشمانست را نوشیده ام

نوشیده ام که پیوسته بی آرام

جهنم سرگردان!

مرا تنها گذار

با گریه گفتم بازم بگو

اون هم با گریه جواب داد\_ خاطره تورو خدا.. خودتو عذاب نده

دستمو روی چشم گذاشت و همونطور که با انگشتم به چشم فشار میاوردم تا از هجوم یکباره و زیاد اشک جلوگیری کنم، نالیدم بهار خیلی سخته.. هرچی بگم کم گفتم.. زندگیم با وجود اون رنگ میگرفت.. نمیتونم یه لحظه هم به خودم تلقین کنم که اون واقعاً دیگه نیست.. احساس میکنم دارم خفه میشم.. اینکه اون نیست نمیزاره حتی من نفس بکشم.. نمیتونم حالم تووصیف کنم فقط بدون خیلی خراب و داغونم.. وقتی مامانم جوابمو نداد دنیا ایستاد.. همه ی جهان واسم توقف کردن و فقط تنها چیزی که مدام در حال گردش بود حرف من بود.. اون لحظه فقط میگفت خدایا خودت رحم کن

دیگه گریه امون بیشتر حرف زدن رو نداد

بهار\_ برو.. بعد زنگت میزنم.. یکم گریه کن آروم شی

و گوشیو قطع کرد.. سرمو توی بالش زانو هام گذاشت و به شدت اشک ریختم.. دلم خون بود.. شاید بدترین درد مرگ مادر باشه.. از خدا میخوام که این بلا سر هیچکس نیاد.. حتی درد من از درد مامان هم بیشتره.. خیلی بیشتر

بلندشدم و با حال زارم از اتاق خارج شدم.. در اتاق مامان بزرگ بسته بود و صدای گریش توی راهرو پخش شده بود..

وارد اتاق دوران بچگیم شدم.. هنوز دست نخورده

رفتم سمت اسباب بازی ها.. پشت میز کوچک نشستم و دومینو هارو روی هم چیدم.. انقدر چیدم و چیدم که تا بالای سرم رسید.. داشتم با گریه نگاهش مبکردم که خراب شد و همش ریخت.. با ریختن ناگهانیش و خارج شدن از حال و هوام خیلی ترسیدم و به شدت جیغ کشیدم.. دست هامو روی گوشم گذاشت و با گریه داد و فریاد میکردم.. در اتاق باز شدو مامان بزرگ وارد شد.. اومد منو توی آغوشش گرفت و شروع کرد به آروم کردنم.. آروم تر شده بودم

با کمکش رفتم توی حیاط تا هوا بخورم.. روی تاب آهني که حالا با تکون خوردنش صدای قیژ قیژش سکوت حیاط رو میکشت، نشستم.. اونم کنارم نشست.. سرمو روی شونش گذاشت و محو شنیدن صدای قیژ قیژ تاب شدم.. این صدا بدون باور بهم آرامش میداد.. انگار داد و فریاد هاش با من هماهنگ بود.. دستمو روی میله ی رنگ پریده و سرد تاب گذاشت و از خنک بودنش، انگشت هامو دور میله حلقه کردم تا کمی از این التهاب درونم که نه تنها درونم را بلکه وجودم را به آتش میکشید، کاسته شود

صدای زنگ در به گوش رسید

سرمو از روی شونه ی مامان بزرگ برداشت و اون هم رفت و درو باز کرد

وقتی درو باز کرد شهاب وارد شد.. تعجب کرد.. حتما کار بهاره

بعد از سلام و احوال پرسی از مامان بزرگ اومد سمتم و کنارم روی تاب نشست.. مامان بزرگ ما رو تنها گذاشت و به جایگاه همیشگیش آشپزخانه پناه برد

شهاب\_ خاطره.. چرا انقدر خودتو زجر میدی؟

سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم توهم مثل مامانم..هر دو تون گفتید همیشه پیشم هستید

شهاب\_درگیر کارای آتیش سوزی بودم

من\_کی بود

شهاب\_اینرا و ل کن..میخوای ببرمت بگردی شاید بهتر شدی؟

من\_نه..

سکوت کردم..

بعد از کمی مکث زجرآور با صدای آرام و زجرآوری زمزمه کردم من این صدارو رو دوست دارم..

با تعجب گفت\_صدای چی؟

به صدای قیژ قیژ ناب اشاره کردمو گفتم\_اینو

دستی روی صورتش کشید و گفت\_صبرکن الان میام

و رفت

به تاب نگاه کردم و گفتم\_توهم ناراحتی؟ داری گریه میکنی؟ بیبن گریه اینطوری نیست..باید جیغ بزنی..باید خودتو خالی کنی..باید سکرت کنی

جوشش اشک توی چشم هامو حس کردم..دستامو روی چشم فشردم و به خودم نهیب زدم..گریه نکن..نکن..احمق سست گریه نکن..اما نمیشد..پشت سر هم نفس عمیقی کشیدم که بلکه حالم کمی بهتر شد

بعد از چند دقیقه با شال و شنلی برگشت..دورم انداخت و دستمو گرفت کشید و خونه خارج شدیم و سوار ماشینم کرد

بدون حرفی شروع به حرکت کرد..سرمو به شیشه‌ی ماشین چسبوندم و چشم هامو بستم..صدای ماشین‌ها و مردم گوشم رو نوازش میداد..چقدر مردم شاد بودن!

بعد از چند دقیقه با توقف ماشین، چشم هامو به آرومی باز کردم

همه جا خاکی بود..هیچ خونه یا مغازه‌ای نبود این اطراف..

من\_اینجا واسه چی او مدمیم؟

شهاب\_مگه پر نیستی؟ خودتو خالی کن..گریه کن..از دردت بگو..کسی هم نیست

با لبخند تلخی گفتم\_انقدر عذابم و ضخم زیاده که بلد نیستم توصیفش کنم.. فقط میتونم بگم،

با صدای آرومی زمزمه کردم\_خیلی سخته

آب دهنشو به سختی قورت داد که باعث شد سیب گلوش بالا و پایین بره..سپس بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت\_ هنوزم منو مقص  
میدونی؟

چشم به رو به رو دوختم و گفتم نه..خودمو که چرا از موقعیت استفاده نکردم..مامانم رفت..چه دردی بدتر از اینه  
شهاب\_ اعصاب منم داره خورد میشه..یکم قوی باش..به اندازه کافی گریه کردی..وقتشه که به خودت بیای و برای ادامه زندگیت  
جنگی..وقت میره و بقیه چیزرا رو هم از دست میدی

حرفی نزدم..به حرفش فکرکردم..دیگه چی داشتم که از دست بدم؟

شهاب دست برد و ضبطو روشن کرد..آهنگ غمناک بی کلامی پخش شد..سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم  
شهاب\_ بیا اینجا

فهمید منظورشو..لحنش زیبا بود و من درک کردم این آغوش پر امنیت رو..چشم بسته خودمو توی آغوشش جا دادم..موهامو نوازش  
میکرد و من حس زیبای الان رو چاشنی حس درد آورم قرار دادم..کمی که گذشت چشم هامو بازکردم..بهم خیره شده بود..من هم بهش  
خیره شدم..به چشم های یخ زده ای آبی رنگش..چشم هایی که جدیدا واسم جذابیت زیادی داشتن..این مرد عوض شده بود

زمزمه کردم\_ هنوزم سرقولت هستی؟

\_تا ابد

صورتم نا خواسته کمی بهش نزدیک تر شد..شاید این ب\*\*و\*\*س\*ه که موقعیتش هیچوقت پیش نمیومد، الان بهم آرامش بده  
نگاه اون هم رنگ دیگه ای گرفت..سرشو به آرومی نزدیک کرد..با نزدیک شدن صورتش به صورتم، پلک هام آروم روی هم  
قرار گرفتن  
بالاخره این فاصله از بین رفت..فاصله ای که با از بین رفتش، وجودم به لرزه افتاد..تنم گر گرفت..حس گرمای شدید بهم دست  
داد..بگرمای عشق توی قلم شعله ور شد..

بی حرکت فقط توی اون موقعیت مونده بودیم..شهاب محکم منو به خودش فشد..من عاشق این مردم..دست مشت شدمو روی سینه  
ستبرش قرار دام و سعی داشتم جدا از گرمای این چیزی که اسمش رو نمیدونم، ضربان قلبشو هم چک کنم که با ضربان عادی اما با  
لرزشی مواجه شدم

دوست داشتم زمان تا ابد همینطور بمونه و من بتونم این حس آرامش و شیرین رو به تکاتک سلول های بدنم تزریق کنم  
کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم\_ شهاب من عاشقتم.. فقط تویی که آروم میکنی.. فقط تویی که با وجودت درد هامو فراموش میکنم  
با چشم های بسته زمزمه کرد\_ زندگیمو تغییر دادی..با وجود تو دارم میازم به غرورم..شاید این دل من باشه که باخته ای تو هست  
محکم به آغوشم فشیدمش.. اون هم همینطور.. انقدر دوستش داشتم که قدرت علاقم نمیتوانست جلوی خجالتی و هر چیز دیگه ای رو برای  
ابراز علاقم بگیره.. دوست داشتم بدونه که من چقدر دوستش دارم.. هر چند با گفتن آخرین حرفش وجودم با عسلی شیرین مخلوط شد و من  
غرق شیرینی این عسل شدم

با صدای زنگ گوشیش با چهره‌ی درهم فرورفته ازم جدا شد

نگاهی به صفحه‌ی گوشیش انداخت و با اخم جواب داد بله

....-

بیند اون وامونده رو که دستم بہت رسید دندوناتو توی دهنت خورد میکنم

....-

برام مهم نیست هیچ کوم از حرفات

....-

اگر حرفات تموم شد میخواه قطع کنم

....-

خدافظ

و گوشیو قطع کرد.. صدای دختر از پشت تلفن میومد.. بی شک که مینا بود

انقدر اعصابش خورد بود که بدون حرفی ماشینو روشن کرد و با سرعت روند سمت خونه

من چت شده؟

جوابی نداد که گفتم مینا بود؟

شهاب\_ خاطره لطفا حالم خراب شد بخاطر این نکبت

حروفی نزدم.. جلوی خونه نگه داشت.. بدون حرفی پیاده شدم و رفتم سمت خونه

ماشینش به حرکت در اوmd و رفت

بغض به گلوم چنگ زد.. این احمق حالیش نیست که بعد از اولین لحظه‌ی عاشقانه مون نباید اینجور رفتار کنه؟ مینا کوم احمقیه که باید  
همه‌ی زهره‌اش به سرمن بخوره و منو از پا در بیاره!

\* \* \*

یک هفته گذشت.. توی این یک هفته نه شهابو دیدم نه حتی زنگی بهم زد.. دلم ازش پر پر بود

رفت و آمد خونوادگیمون زیاد شده بود.. جوری که دایی ماهان هم واقعاً مثل یه دایی رفتار میکرد.. همه بو برده بودن از وجود شهاب اما  
چیزی نمیگفتن فقط میومدن تا باعث شن من از خونه بیرون نرم

حال من هم چندان تغییری نکرده بود و همچنان به مهمان همیشگیش، غم، لبخندی تحويل میداد چون حس کرده که دست و پنجه نرم کردن

اونو قدرتمند میسازه

داشتم تلوزیون نگاه میکردم که خاله مهسا او مد کنارم نشست و گفت\_خوبی خاله جون؟

با لبخند گفتم\_مرسى

خاله مهسا\_خاله میگفت که با اون پسره شهاب...

پریدم وسط حرفش و گفتم\_خاله بخدا هیچی بین ما نیست

خاله مهسا\_اما من اینو از چشمات نمیخونم

نفس عمیقی کشید که ادامه داد\_از وقتی که ضربه خوردم یاد گرفتم که واقع بین باشم..میدونی خاله،من همیشه توی سکوت نشسته بودم تا سپهر بیاد سمعتم و من هیچ کاری نمیکردم..توی چشم های سپهر هیچی نمیدیدم فقط رویای خودمو میدیدم اما توی چشم های اون هیچ چیزی جز مامانت نبود

من یاد گرفتم که دست روی دست گذاشتمن هیچ فایده ای نداره..باید بجنگی..من اگر میجنگیدم شاید وضعم با الان فرق داشت..به عنوان یه مادر بہت توصیه میکنم که اگر واقعاً اون پسرو میخوای برآش بجنگی..چون عشقو درک میکنم، بہت میگم و گرنه میتونستم منع کنم از این راه

هممون عزا داریم..بدترین درد دنیا به سرمون او مد..هنوزم باورم نمیشه اما باید سعی کنیم توی ادامه ی مسیر به خودمون ببایم تا دیگه اتفاقی نیوفته

چشم هامو بستم تا جلوی ریزش اشک هامو بگیرم..صدای پای خاله که نشون میداد رفته، به گوش رسید..من هنوز عزا دارم..هنوز داغ دلم خوب نشده. آخه چطور؟

یاد حرف اون زن فالگیر افتادم..زنی که گفت یکی از چیزهای با ارزشتو از دست میدی..کاش اون موقع میمیردم ولی حرفشو باور میکرم..چرا توجهی نشون ندادم؟ چرا همش اون چیز با ارزش شهاب میدیدم؟!

چند ساعتی گذشت و خاله به همراه دوتا پسرش، سپهر و سهند رفتن خونه.

تصمیمو گرفتم.. حق باخالت.. هر چقدر هم ناراحت باشم، باید واسه شهاب بجنگم! مخصوصاً که یکی مثل مینا الان سر راهمه

بلند شدم و یه دوش چند دقیقه ای گرفتم..

به مامان بزرگ گفتم که میخوام برم پیش شهاب و باکمال رضایت تحسینم کرد  
رفتم سمت کمد لباسی مامانم..

چشم خورد به یه پلاستیک.. بازش کردم.. یه مانتوی قهوه ای که قسمت سینش تنگ بود و تا سر زانو به صورت چین گشاد تر میشد.. یه شلوار تنگ کرم هم بود.. با شال کرم رنگ و کفش پاشنه بلند بندی قهوه ای چرم و کیف دستی چرم قهوه ای

واقعاً سرت زیبایی بود.. شروع کردم به پوشیدن لباس

آرایشم هم خط چشم با مداد و ریمل بود که چشم هامو خیلی زیباتر نشون داده بود مخصوصا که ست لباس تضاد خوبی رو با موهای قهوه ای رنگ و چشم های عسلی قهوه ایم ایجاد کرده بود

به رژ کرم هم زدم و بعد از برداشتن گوشیم و یکم پول از اتاق خارج شدم و رفتم پایین

مامان بزرگ تا منو دید چشم هاشو و اسه لحظه ای بست..ترسیدم..هجموم بردم سمتش و گفتم مامان بزرگ خوبی؟

چشم هاشو بازکرد و گفت برو عقب مادر تا خوب ببینم

رفتم عقب تر و مامان بزرگ با چشم هاش براندازم کرد و من همچنان با چشم های متغير بهش خیره شده بودم

مامان بزرگ دست هاشو روی صورتش کشید و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن..دلم ریش ریش شد..چی شد یه دفعه؟

رفتم سمتش و گفتم مامان بزرگ داری میترسونیم..چرا گریه میکنی؟

همونطور که گریه میکرد گفت اولین ق..قرار مامانت با بابات، مامانت این تیپو زد..دقیقا آرایشش هم اینطوری بود..آخ بمیرم و اسه دخترکم..خدایا کاش دق مرگ میشدم ولی این بالاها رو به چشم نمیدیدم..کپی مادرت شدی

سرمو انداختم زیر..مامان خوشگلم کاش دلم هم به پاکی و زیبایی تو بود..کاش مثل تو کسایی رو داشتم که با تمام وجود دوستم داشته باش

مامان بزرگ گونمو بوسید و گفت بیخش خاطره ی مامان..برو مادر..برو تا دیرت نشه

لبخندی زدم و با بدرقه ی مامان بزرگ از خونه زدم بپرون

دیروز یه سر به ماشین بابا زدم..هنوز دست نخورده بود..کاش میشد رانندگی یاد بگیرم و سوارش بشم

آدرس خونه رو از شادی قبل اگرفته بودم و اسه همین با تاکسی رفتم اونجا

بعد از ربع ساعت که رسیدم، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

خونه ی خیلی بزرگی بود..حتی از اون ویلای رشت هم بزرگتر

زنگ درو فشردم..صدای شادی به گوش رسید کیه؟

من منم شادی؟

شادی وای خاطره تویی؟

من آره درو بازکردو وارد شدم..با بیدن منظره ی پیش روم دهنم باز موند..حیاط خیلی بزرگی بود

وسط حیاط حوض خیلی بزرگی بود و لبه های حوض گلدون های زیبایی گذاشته بودن

دور تا دور حیاط هم پربود از درخت..نگاهی به عمارت انداختم

نمای عمارت قهوه ای رنگ بود..از پله ها بالا رفتم که همون موقع شادی درو بازکرد و پرید توی بغلام

شادی\_دلم برات تنگ شده بود بی معرفت

من\_منم همینطور..تو به من سر نمیزند

شادی\_آدرستو نداشم..بیا داخل

خودمو کمی عقب کشیدم و گفتم شهاب خونست؟

خندیدو گفت\_آره..بیا داخل

با لبخند وارد شدم..نمای داخل خیلی زیبا بود

نمای داخل خونه کاملا طلایی رنگ بود..حتی سرامیک های کف خونه

خونه از درازا طول بیشتری داشت..همین که وارد میشدی، پیش روت یه سرت مبل طلایی رنگ بود با میز وسط..کمی که جلوتر میرفتی  
پله هایی میخوره به طبقه‌ی بالا..از همین جا هم طبقه‌ی بالا که مثل یه تراس مشخص بود، به چشم میخورد

پشت پله ها، پله‌ای بود که به سمت پایین راه میخورد که مطمئن بودم آشپزخونست

شادی\_ببخشید امروز چون جمعست خدمتکارا رفتن مرخصی

من\_این چه حرفیه..بابات هم خونست؟

شادی\_نه اون بعضی از جمیعه‌ها هم میره شرکت

با صدای تاق تاق کفش پاشنه بلندی، سر چرخوندم سمت صدا

مینا بود..داشت با عشوه و ناز از پله‌ها پایین میومد..این اینجا چکار میکرد؟ هنوز توی زندگی شهابه؟

شادی آروم رو بهم گفت\_خاطره بخدا...

با صدای مینا حرفش نا تموم موند

مینا\_به به خانم مزاحم..از این ورا

حرفی نزدم که ادامه داد\_کم بلا سرت اومد بس نبود دختره‌ی بتیم بدیخت آواره

خونم به جوش او مده بود

غريبدم\_خفه شو

شادی\_مینا تورو خدا ولش کن

مینا داد زد\_خفه شو تو

همون موقع شهاب هم از پله ها پایین او مد

داد زد\_چه خبره؟

مینا\_این دختره ی عوضی بازم اومده اینجا

شهاب تا چشمش به من افتاد، روی پله ها ایستاد.. چقدر دلم بر اش تنگ شده بود

مینا\_شهاب مگه بهش نگفته گمشه؟

شهاب فریاد کشید\_مینا خفه شو..

مینا او مد جلوم ایستاد و گفت\_فرستادم تربیت کنن بس نبود؟

به عقب هلش دام و داد زدم\_چرا انقدر بدی؟ من با تو چکار کردم؟

از شدت عصبانیت به سمت هجوم آورد که باعث شدم چند قدم به عقب بردارم

شهاب دستشو گرفت و غرید\_مینا بسه

مینا دستشو پس زد و گفت\_شهاب بہت نگفت؟

همونطور که نگاهم به شهاب بود گفتم\_چیو؟

مینا با پوز خند گفت\_تو..

شهاب داد زد\_مینا بہت میگم بسه دیگه..

و یکی خوابوند توی گوشش

مینا برگشت سمت من.. با نفرت چشم تو چشم گفت\_اون خرابه ای که توی رشت آتش گرفت کار من بود.. چی فکرکردی؟ شهاب مال منه.. به توی بیتیم اجازه نمیدم ازم بگیریش.. اگر پاتو از گلیمت دراز تر کنی بازم این کارو میکنم

دنیا رو سرم خراب شد.. باورم نمیشد.. اون چطور تونست منو بدخت کنه؟ چطور تونست منو از مامانم دور کنه؟ چطور تونست یادگاری مامانمو ازم بگیره؟

با نفرت و جیغ رو بهش گفتم\_ازت متفرقم! اتو یه پستی! چطور میتونی تا این حد کنیف باشی؟ اون خونه رو مامانم با جون و دل بدست آورد.. اون روز بخارط تو من داشتم از ترس میمدم.. چطور میتونی تا این حد پست باشی؟

شهاب بی حرکت ایستاده بود و به من خیره شده بود.. شادی هم همینطور

مینا رو محکم به عقب هل دادم و گفتم\_خدا ازت نگزره

مینا\_گمشو.. بدترشو هم به سرت میارم.. و اسه شهاب هم دارم که داره نابودم میکنه..

روی زمین زانو زدم..باورم نمیشد..چکاراون خونه داشت؟داره جسم نحیف مامان منو توی گور میلرزونه

مینا\_خوشحالم که داری عذاب میکشی..خوشحالم که مادرت مرد..چون لیاقت نداری

حرف هاش مثل خنجری بود که توی قلبم فرو میرفت

همین که سرمو بلند کردم، چشم به چاقویی که روی میز بود افتاد..من اینو میکشم! واسم مهم نیست که چی بشه! اون لحظه اونقدر عصبانی بودم که سرمو هم قطع میکردن خونم در نمیومد..تا حالا توی عمرم انقدر احساس حمact نکرده بودم

چاقو رو برداشت و بلند شدم

نگاه هر سه شون به چاقوی توی دستم که حالا و اسه مینا تیزش کرده بودم افتاد

شهاب\_خاطره بزارش کنار اینو

مینا\_کم بدختی میخوای بدخت تر هم بشی؟

تم از شدت عصبانیت میلرزید..قدمی به سمتیش برداشت و گفتم ازت متفرقم

شادی از ترس داشت گریه میکرد و التماس..شهاب هم سعی داشت چاقو رو ازم بگیره اما من چاقو رو محکم گرفته بودم

مینا\_برو بدخت..جراتشو نداری

چشم هامو بستم و جیغ زدم\_خفه ش——و بس——ه دیگه

چاقو رو با تمام وجودم توی شکمش فرو بردم..شادی با شدت جیغ کشید و شهاب با فریاد هجوم برد سمت مینا

دستام میلرزیدن..چاقو رو از شکمش بیرون کشیدم و عقب عقب رفتم

شهاب رو بهم فریاد زد\_چکارکردی؟

ورفت سمت مینا..مینا داشت جون میداد و خون ازش سرازیر میشد و کف خونه رو به شستن میداد

شهاب\_مینا تحمل کن

مینا رو بهم گفت\_حا..حاضر..م بم..بیرم ولی تو...ولی تو به شهاب نرسی

چشم هاشو بست و باز کرد..روبه شهاب گفت\_هر..کار کردم و اس..سه تو بوده

و چشم هاشو ایندفعه کاملا بست

با بسته شدن چشم هاش داد شهاب و شادی بلندشد..

شهاب\_شادی زنگ بزن به آورژانس..زووود

شادی با دست های لرزنش سریع رفت بالا

پاهام سست شدن و روی زمین روی زانو نشستم..چاقوی خونی همچنان دستم بود..خدایا من چکار کرد؟کشتمش؟مینا خدا لعنت  
کنه..منو به چه کار ای و داشتی!

اشک هام تند تند شروع کردن به شستن گونه هام!من قاتل شدم!من او مدم که همه چیو درست کنم ولی چی شد?

صدای آژیر پلیس و آمبولانس به گوش میرسید..شادی در خونه رو بازکرد و با برانکارد مینا رو سریع بردن..

یکی از پلیس ها تا منو دید رو بهم گفت\_ تو بهش چاقو زدی؟

با گریه رو بهش گفتم\_ اون منو بدیخت کرد..به من گفت یتیم..خونمونو آتیش زد..مجبورم کرد

مرد به بقیه ای پلیس ها گفت\_ ببریدش

با التصال رو به شهاب گفتم\_ شهاب منو ببخش

شهاب روی مبل نشسته بود و سرشو بین دست هاش گرفته بود

همونطور که گریه میکردم سوار ماشین پلیس کردم و بردم..شادی تقلا میکرد که ولم کنن اما فایده ای نداشت

توی ماشین بین دوتا مامور نشسته بودم..نگاهم به دستای خونیم که حالا چاقو از شون رهار شده بود افتاد..همونطور که دست هام بسته  
بود، دست هام روی صورتم گذاشت و آروم و بی صدا شروع کردم به گریه کردن  
این چه دردیه؟!مگه از منم بدیخت نر هست؟!آه مامانم بیا بین که چقدر تنها و بدیختم..

با توقف ماشین، سرمو بلند کردم..رو به روی کلانتری بودیم

دو تا مامور زنی که من بینشون محاصره بودم، منو به سمت داخل کشیدن

وارد اتاق بزرگی که متعلق به سرهنگ کل بود، شدیم

قربان آوردیمشون

سرهنگ چشم هاشو ریز کرد و اشاره کرد که منو بشونن

نشستم روی صندلی بینشون و با چشم های اشکی بهش خیره شدم

پرونده ای رو باز کرد و گفت\_ و است پرونده تشکیل داره میشه..خب بگو ببینم تو به اون دختر چاقو زدی؟

لب هام به هم چسبیده بودن..نمیتوانست هیچ حرفری بزنم..گفتن کاری که کردم اظهار پشیمانی ازش و حتی انکار کردنش هم واسم سخت  
بود..تنها کاری که اون لحظه تونستم انجام بدم، دست هامو حصار صورتم قرار دادم و شروع کردم به گریه کردن

خب پس نمیخوای حرف بزنی..فعلا ببریدش توی سلول تا موقع دادگاه شواهد جمع شه و وضعیت بیمار و موقعیت جرم رو بررسی  
کنیم

با التماس گفتم تورو خدا منو اونجا نبرید..اون..اون..

سرمو انداختم پایین و چشم هامو بستم و سعی کردم بغضمو قورت بدم

از موقعیت استقاده کردن و منو بردن..هرچی گریه و زاری کردم بی فایده بود..خدایا بین من چقدر تنهام..حتی کسی نیست که بیاد و ازم دفاع کنه

قبل از اینکه منو وارد سلول کنن رو بهشون گفتم تورو خدا به خانوادم خبر بدید

خبرداده میشه

و منو به داخل اتاق فرستادن و رفتن..یه اتاق خیلی بزرگ بود..نگاهی به داخل انداختم..پر از زن هایی بود که ایستاده چشم به من دوخته بودند

سرمو انداختم پایین و گفتم سلام

خانم های سن بالا جوابمو با مهربونی دادند و صدای پچ پچ های در گوشی بقیه به گوش رسید

بیا دخترم این تخت واسه تو

همونطور سر به زیر رقم طرف تخت..نزدیک های تخت بودم که صدای یه نفر که داشت به نفر کناریش چیزی میگفت، به گوش رسید

دختر این سنی معلوم نیست چکارکرده افتاده زندان..خدا آخر و عاقبت بچه های امروزیو خونش به خبر کنه

دست هامو مشت کردمو بدون هیچ تغییر حالتی توی صورتم روی تخت نشستم..همونطور که دست های مشت شدم روی زانوهام بود،  
چشم به دستم دوختم تا از نگاه های تاسف بار و دلسوزانه این خانم ها دور بمونم

با نشستن کسی کنارم سرمو بالا گرفتم..یه خانم نسبتا سن بالایی که حالا کنارم نشسته بود و با لبخند بهم چشم دوخته بود، نگاه کردم

سلام دخترم..سکینه هستم..خودتو معرفی نمیکنی؟

نمیدونم چرا اما با اظهار آشنایی کردنش، بغضم گرفت، این حرف جز اینکه من باید اینجا بمونم، چیزی رو بهم الهام نکرد

چونم از بعض سنگینم میلرزید..سرمو به جهت مخالف چرخوندم تا چشم های مملو از اشکم رو نبینه

با بالا رفتن تشک تخت، فهمیدم که رفت..یا رفتش، روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم..دوست داشتم همش خواب باشم تا اصلا  
حضورمو توی این محیط نفرت انگیز، حس نکنم..او نقدر به خواب یا حتی مرگ احتیاج داشتم که رد خون خشک شده ای روی دستنم  
واسم مهم نبود..بیزار باشه تا یادم بمونه که چکار کردم..

\*\*\*

یک روز از اومدنم به اینجا میگذره..توی این یک روز نه با کسی حرف زدم و نه لب به غذا زدم..کلی اصرارم کردن که غذا بخورم  
اما من نمیخواستم..داشتم از تنهایی دق میکردم..از اینکه هیچ کس به من بیچاره و یتیم رحم نکرد بیاد بهم سر بزنم و حداقل سرزنشم

کنه..حتی شهاب هم بهم سر نزد

دوست نداشتم جلوی اینا گریه کنم و اسه همین ترجیح می دادم توی دستشویی خودمو خالی کنم..شیر آب سرد رو بازکردمو مشتی از ش روی صورتم خالی کردم..همونطور که قطره های خنک آب از صورتم چکه میکرد، اشک هام هم همراهشون به پایین لغزش میکردن

خداروشکر آب سرد باعث شد بغضم کم کم از بین بره..به صورتم بار دیگری آب پاشیدم و از دستشویی خارج شدم

داشتم سمت تختم میرفتم که صدای یکی از زن ها باعث شد سر جام توقف کنم

بدون اینکه نگاهش کنم، گوش هامو تیز کردم تا ببینم چی میگه

آهای دختر..او مدی اینجا غمبرک نگیر..همه اینجا مثل تو خلافکارن اگر خودتو میخوای بگیری بگو سلولتو عوض کنن..برو سلول خودگیران..ما این چیزا حالیمون نیست..تو هم موندنی هستی..از فردا مثل بقیه ظرف میشوری و چایی دم میکنی..حالا هم به جای استراحت برو یه فاشق بیار چاییمو هم بزنم..وقت برای استراحت زیاده..بدو که چاییم بخ کرد

حرف هاش مثل خنجری بودن که توی قلبم فرو میرفت..هضم این همه حرف و اسم سخت بود..با بغض رو بهش گفتم من نه خلافکارم نه قاتل..به زودی از اینجا میرم

بدون توجه به حرفم به سینک ظرفشویی اشاره کرد و گفت اونجاست قاشق..جاشونو زود یاد میگیری

با بی توجهیش، سلول هام بیشتر به هم فشرده شدن..دوست داشتم بخاطر این حرفش، به دیوار سخت چنگ بزنم و همچنان فریاد بزنم و خودمو یکباره خلاص کنم

با قدم های محکم رفتم سمت ظرفشویی و یه قاشق چای خوری برداشتم و گذاشتم روی میز جلوش

لب باز کرد تا نیکه بپروننه، که خوشبختانه در باز شد و یکی از نگهبانای زن گفت ارجمند..خاطره ارجمند کیه؟

با ترس و دلهره شدیدی که به وجودم چنگ زده بودم گفتم..من

روبهم با سردی گفت ملاقات داری..زود این چادر و سرت کن و بیا

جادر مشکی رنگی رو که بوی مکان آرامش دهنده رو میداد رو از ش گرفتم و سرکردم..دست هامو بستن و منو به سمت جایگاه ملاقات بردن

استرس گرفته بودم..یعنی شهابه؟ خوشحال بودم که او مد ملاقاتم

اما با وارد شدنم، و دین چشم های گریون مامان بزرگ و بهار تمام غصه هام جون تازه ای گرفتن..دستمو باز کردن..هجوم بردم سمت تلفن..دوست داشتم این شیشه بینمون نبود تا از وجودشون آرامش بگیرم

اشک هام شروع کردن به باریدن..تلفن برداشتم و روی گوشم گذاشت..مامان بزرگ هم همینطور

با بغض و صدای لرزونم شروع کردم به حرف زدن

ما..مامان بزرگ

با شنیدن صدام، بغضش شکست.. بهار هم پشت سرش گریه میکرد و من هم از این طرف بدتر

با گریه گفت\_قربونت برم دخترکم..چی به سرت او مد؟ توکه رفتی همه چیزو درست کنی آخه چی شد؟ بگو... بگو که دروغ میگن و همش تهمته

با گریه گفت\_مامان بزرگ..اون بهم گفت پتیم..از مرگ مامانم خوشحال بود..نتونستم تحمل کنم..زیر بار حرفash له شدم  
مامان بزرگ\_مار نیش بزنه زبونه نحسشو..قربونت برم..نمیز اشتمن بیایم ببینیمت..میگفتن یکشنبه ها روز ملاقاته ولی مادر..سعیمو  
میکنم آزادت کنم..شده باشه التماسش میکنم آزادت کنم

من\_نه تورو خدا خودتو کوچیک نکن..حاضرم عذاب بکشم ولی کوچیک اون نشیم

مامان بزرگ\_قربون دلت برم من

برای پرسیدن سوال ممرد بودم..دوست نداشتم سوالمو بپرسم و دنیارو با دستای خودم روی سرم خراب کنم  
مامان بزرگ\_چته مادر تو فکری؟

با پرسیدن سوالش، بالاخره پا روی تردیدم گذاشت و سوالمو با هراس نسبتاً زیادی پرسیدم  
من\_اون... حا... حالش چطوره؟ زندست؟

مامان بزرگ چشم هاشوبست و گفت\_آره خداروشکر..همش دارم گرم و بزرگی خداروشکر میکنم..زندست..هیچیش نیست مادر فقط  
باید چند روزی توی بیمارستان بمونه..شکایت هم کرده و دست بردار نیست..چند بار بهار دوستت رفت التماسش کرد اما میگفت که باید  
تاوانشو پس بدی

دستمو روی چشم هام گذاشت و با فشار به چشم سعی کردم جلوی ریزش این اشک رگبار رو بگیرم  
با صدای نگهبان که اطلاع اتمام وقت رو میداد وحشت زده سرمو بلند کردم  
من\_مامان بزرگ نه..من دق میکنم..تورو خدا نرید

مامان بزرگ با گریه گفت\_خیر نبینه اون دختر..مادر و است یه ساک لباس گرم آوردم..بپوش به خودت برس..یه کیسه پر هم خوراکی  
های مقوی آوردم..تورو به خاک مادرت به خودت برس تا ما بدون اینکه ناراحت تو باشیم التماس اون دختر کنیم تا شکایتشو پس بگیره  
همونطور که با هر دم و بازدمم، صدای فین فینم بلند میشد گفت\_باشه قول میدم

نگهبان دیگه صداش در او مده بود..او مد سمتمو و ادارم کرد بلند شم..برای مامان بزرگ دست تکون دادم و برای بهار هم ب\*و\*س\*ه  
کوتاهی به کف دستم نشوندم و برash فوت کردم که اون هم جوابمو با تکرار همین حرکت داد

دستمو بستن و بعد از مرتب کردن چادرم به سلولم برگشتم و با صدای قفل شدن در، فهمیدم که به همون جهنم دره برگشتم  
دوباره همه ی اون نگاه ها به سمتم کشیده شد  
زیر این نگاه های نفرت انگیز عذاب میکشیدم  
با صدای اون زن رشته افکارم از هم گسست

یه چایی دم کن تا یکم دیگه که وقت هواخوریه سرحال باشیم

بدون حرفی رفتم سمت گازو زیر کترو روشن کردم..کنارش ایستادم تا به جوش ببیاد

وقتی که به جوش اومد، چایی دم کردم و رفتم گذاشتم جلوش و برگشتم سرجام

کمی که گذشت اعلام هواخوری کردن..همه از خدا خواسته بیرون رفتن اما واسه منی که همه جای این زندان خفغان آور خفه کننده بود،  
حیاط فرقی در حالم ایجاد نمیکرد

پشت سرشون وارد حیاط شدم..

بعضی های توپ گرفتن دستشون و شروع کردن به والبیال بازی!

بعضی های دیگه ام رفتن کنار شیر آب و شروع کردن به شستن لباس!

انگار فقط هواخوری این سلول بود

من هم گوشه ای روی نیمکتی چنباتمه زدم و بهشون چشم دوختم..واقعاً واسشون فرقی نداشت که افتادن توی این هولوف دونی؟

به دقایقی نگذشت که توپی محکم به سرم برخورد کرد و در پی اون صدای آخ من بلندش..همونطور که سرم مالش میدام با خشم بهش  
خیره شدم..میدونستم از سر عده

وای ببخشید خب برو اون طرف تر بشین

سکوت حکم فرما شدم..در افتادن باهاش کار اشتباهیه

دوباره صداس بلندش خب دختر یه چیزی بگو بفهم لال نیستی..آدم کشته افتادی اینجا حالا هم فاز غم گرفتی؟

دیگه هرچی تحملش کردم بس بود..این توهینات فجیهش بیش از حد بهم فشار وارد میکرد

با تمام توانم فریاد زدم بسه دیگه چکار من داری تو؟ اصلاً من به تو حرفی زدم که دشمنیتو شروع کردی؟ ولم کن به کارت برس! خستم  
کردی با توهینات

با این تغییر رفتارم به یقین میشد فهمید که نطقش کور شد..فرکرده کیه اگر واقعاً از چشم اون من قاتلم پس اونم قاتله و هر کاری از  
دست هر دومن برمیاد..چرا من فقط باید از اون بترسم

سکینه او مد کنارم و اون هم بدون حرفی مشغول ادامه بازیش شد..البته ناگفته نمونه که به زور جلوی دهنشو گرفتن

سکینه ولش کن اون با همه همین طوریه

با بعضی که به گلوم چنگ زده بود گفتم هنوز واسم سخنه خودمو با محیط اینجا وقف بدم، باید راه چاره برای فرار از زیر حرف ها و  
کارای اونم پیدا کنم؟

سکینه یکی مثل ماها باکاری که انجام دادیم میدونستیم پامون به اینجا باز میشه واسه همین سعی کردیم راحت باهاش کنار بیایم..اما تو

چرا؟

دوست نداشتم خودشو توی کارهای دخیل کنه و اسه همین سکوت رو جایز دوستم

با سکوتمن متوجه شد که دوست ندارم تعریف کنم و اسه همین خودش به حرف او مد\_دوتا پسر داشجو دارم..توی این دنیا این دوتنا از هر چیزی واسم با ارزش ترن..هرکار بخواه بکنم حرف اول حرف این دوست است..پدرشون مرد خیلی پستی بود.مثُل یه مار ز هرشو همیشه روی ما خالی میکرد..پسر هام بزرگ شده بودن و سعی میکردن احترام پدرشونو نگه دارن..اما اون دست بردار نبود..خلاصه و است بگم انقدر اذیت پسram میکرد و حتی نمیزاشت زن بگیرن و همچنین همیشه در حال کنک زدن من بود تا اینکه یه روز بعد از 30 سال ازدواج باهش، کم آوردم..تحملم تمام شد و قصد جوشو کرم..راستش پشمون نیستم..چون، این کار جبران حماقتای موقع جواب بله دادن بهشه..هنوزم یادش که میوقتم جگرم خنک میشه

با کنجکاوی برگشتمن سمتش و گفتم\_چکارکردن مگه؟

به نقطه ای دور دست خیره شدو زمزمه کرد\_یه روز که داشت باهم دعوا میکرد کنترلمو از دست دادم و با چاقو چند بار توی شکمش فروکردم..تمام دق و دلیمو روش خالی کرم..نمیدونم از خوش شناسیم یا بد شناسیم بود که نمرد ولی فلچ شده..برام 30 سال بریدن..به اندازه ای که زن اون احمق بودم..الان 4 سال هست اینجام..ازش طلاق گرفتم..بچهای خدارو شکر زن گرفتن و رفتن سرخونه زندگیشون..خدارو شکر میکنم بازم حتی اگر به صلاح اونا بوده این کار..بچهای خوشبخت باشند من 30 سال دیگه ام اینجا میمونم..

حرف هاش رعشه به تنم انداخت..دیگه..دیگه نفهمیدم چی میگه فقط یه جمله از حرفش مدام توی کل ذهنم تکرار میشد"نمیدونم از خوش شناسیم یا بد شناسیم بود که نمرد ولی فلچ شد..برام 30 سال بریدن"

ناخواسته تنم شروع کرد به لرزیدن..سکینه با وحشت برگشت سمتم..دستاشو دور شونه ام گذاشت و گفت\_چت شد مادر؟چرا میلرزی؟

بدون توجه به نگرانی هاش با عجز گفتم\_من نمیخوام 30 سال اینجا باشم..نمیخوام فلچ بشه

سکینه با ترس و صدایی که بی شباهت به فریاد نبود رو بهم گفت\_چی میگی؟ آروم باش دختر داری مترسونیم

این داد و بیداش باعث شد همه بیان سمتمن

هر لحظه لرزه تنم شدت میگرفت..به وضوح نشستن عرق سرد رو روی بدنم حس میکرم..چشم هامو بستم و با همون حال لرزون اجازه دادم اشک هام گونه هامو به شستن بگیرن..بی وقهه گریه میکرم و داد میزدم..من نمیخواااام! به کی بگم از تنهاییم؟! از بی کسیم؟! از دلتگیم؟! از بدختیم؟! دیگه چقدر سختی بکشم..دیگه بسمه

حالت قبل از شستن بهم دست داده بود..دوباره این حال و روز لعنتی..بدنم به سمت چیم کج شد و از روی نیمکت پرت شدم زمین و بدنم شروع کرد به لرزیدن..صدا جیغ و داد سکینه و صدا زدن های بقیه به گوش رسید و تاریکی مطلق...

\* \* \*

پلک هام لرزیدن و چشم هامو به آرومی بازکردم..سرم به شدن تیر میکشید..بدنم سرد سرد بود

با دید تارم به اطرافم دقیق شدم..در همون حین صدای آشنایی گوش هامو نوازش داد..چقدر این صدا رو دوست داشتم..با شنیدن صدای

دلگرم کنندش چشم هامو بستم و اشک هام دوباره راه خودشونو باز کردن

دست گرمی روی مو هام نشست

به آرومی چشم هامو باز کردم و از پشت پرده‌ی اشک به شخص رو به روم چشم دوختم..دست نداشتم حالا که دیدم بهتر شده بود چشم ازش بگیرم..دلتنگ این چشم‌های سرد دریایی بودم

شهاب\_خوبی؟

فقط همین یه حرف کافی بود تا همه‌ی درد و غصه‌های وجودم چنگ بزنن

با عجز رو بهش گفتم\_شهاب تورو خدا منو از اینجا ببر..

شهاب\_مینا دست بردار نیست..رو دنده چپ افتاده و میگه حقت بیشتر از ایناست

حرفی نزدیم و فقط چشم هامو بستم

شهاب\_گریه نکن

چشم باز کردم و گفتم\_دادگاه کی هست؟

شهاب\_او مدم همینو بہت بگم که دیدم حالت بد شده و بخار اینکه دکتر تم گذاشتمن بیام تو..

بعد از کمی مکث ادامه داد\_دادگاه فرداست..و است وکیل گرفتم..نیومد پیشتر چون لازم نیست چیزیو بهش بگی..من همه چیزو بهش گفتم و سپردم که خودش حرف بزنه..همه کارا دست او نه و قول داد که همه چیزو ردیف کنه

به سختی روی تخت نشستم و رو بهش گفتم\_واسم 30 سال میبرن مگه نه؟

شهاب\_چی میگی تو؟ فقط یه خراش توی ناحیه‌ی داخل شکمش بوده..قطع نخایی نبوده..خیالت تخت..تا بیننیم فردا چی میشه

خداکنه..خدایا خودت به جوونیم و بی کسیم رحم کن..سرمو به دیوار سرد و کثیف پشت سرم تکیه دادم و با تمام وجودم گریه کردم

شهاب توی یه حرکت منو کشوند توی آغوشش و شروع کرد به نوازش مو هام..مامورا پیشمون بودن اما جز این آغوش هیچی واسم مهم نبود

شهاب کنار گوشم به آرومی زمزمه کرد\_خاطره بس کن..بزار کارمونو کنیم..با این کارات هر لحظه بیشتر میرم سمت راه فرار برات

من\_چرا زودتر نیومدی بهم سر بزنی؟

شهاب\_گفتم که درگیر کارای تو بودم

صدای خشن مامور بلند شد\_لطفا واسم دردرس درست نکنید..بباید برید دیگه

شهاب ازم جدا شد و صاف سر جاش ایستاد..دستی به لباسش کشید و رو بهم گفت\_من دیگه باید برم..فردا زانوی غم بغل نگیر..امیدوار باش..هر چیزی ازت خواستن بگو..راستشو بگو و بگو که اون لحظه توی جلد خودت نبودی

تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد

بدون حرفی رفت سمت در..لحظه آخر نگاهی عمیق بهم انداخت و رفت...

\*\*\*

بالاخره روز شومی که منتظرش بودم رسید..مرتب چادر مقنعه سرم کردن و با چند تا مامور زن و مرد راهی دادگاه شدیم.دلشوره وجودمو در بر گرفته..نمیدونم قراره چی به سرم بباید..خدایا فقط به خودت توکل میکنم

با توقف ماشین،نفس توی سینه حبس کرد

دستامو گرفتن و با هم وارد دادگاه شدیم..بعد از کارای ابتدایی وارد سالنی که قرار بود حکم رو اونجا اقدام کنن بردم

با اولین قدمی که به داخل اون سالن گذاشتمن سنگینی صدها نگاه رو روی خودم حس کردم..سرمو به آرومی بلند کرد..همه بودن مامان بزرگ،سمیر اجون،بابابزرگ،بهار و شوهرش،خاله مهسا و شوهرش،دایی مازیار و خاله سپیده،شهاب و شادی و بابای شهاب و مردی که مطمئن پدر مینا هست

با شرم نگاهمو زیر انداختم..بخاطر کاری که انجام داده بودم از همه خجالت میکشیدم..دوست داشتم بمیرم ولی هیچکسو توی این شرایط قرار ندم..

بردم اون طرف سالن و کنار مردی روی صندلی نشوندم.کنار وکیلی که شهاب بر ام گرفته بود.مامان بزرگ دیروز موقع ملاقات گفت که جلوی مینا نگیم شهاب و اسم وکیل گرفته

نگاهی به رو به روم انداختم..مینا هم کنار وکیلش نشسته بود..داشت با نفرت نگاهم میکرد..چشم هامو روی هم فشردم و چشم ازش گرفتم

همین که سر چرخوندم چشم توی دو جفت چشم های آبی رنگی قفل شد..چشم هایی که به وضوح میتونم بگم برای اولین بار طوفانی نبودن بلکه سرشار از آرامش بودن

چشم هاشو به معنی همه چیز خوب پیش میره روی هم فشد..همین یه حرف کافی بود تا آرامش وجودمو در بر بگیره با صدای قاضی با استرس سربزگوندم و به لبیش چشم دوختم تا ببینم چی در انتظارمه

قاضی پرونده ای رو باز کرد و گفت\_امروز (..)9/6/27.روز دادگاه خانم خاطره ارجمند به شکایت خاتم مینا مظفری..به دلیل چاقو کشی به صورت عمد..طبق شواهد مورد بررسی، مجرم هیچ اثری از بیماری روانی یا جنون یا حتی مصرف نوشیدنی های الکل دار یا مواد مخدری،موقع جرم نداشته است..ضرباتی که به مضموم خورده،در ناحیه ای شکمی بوده و هیچ نقص عضوی هم وجود نداشته

سر بلند کرد و گفت\_مضموم یا مجرم حرفی برای گفتن ندارن؟

تنها کاری که اون لحظه میتوانستم انجام بدم سکوت بود..سرمو انداختم پایین و به دست های بخ زدم چشم دوختم..سکوت رگباری اونجا رو فرا گرفته بود که بالاخره وکیل من به حرف او مد

جناب قاضی...

بعد از نیم ساعت سر کله زدن هر دو وکیل و قاضی و صحبت های شاهد ها، بالاخره موقع اعلام حکم فرا رسید  
قاضی شئ چکش مانندش رو روی میز کوبید و گفت\_اعلام حکم

همه بلند شدیم و ایستادیم. از استرس دست و پاهام میلرزیدن. تتم یخ کرده بود.. وجودم سرشار از ترس و دلهره بود  
قاضی\_طبق شواهد بدست آمده و شکایت مضموم و جرمی که در تاریخ..... اتفاق افتاد، طبق ماده ۱۴۶ قانون مجازات، مجرم به  
مدت ۷ماه و به مبلغ یک میلیون تومان جریمه، حبس زندان خواهد بود

با این حرفش دنیا رو سرم خراب شد.. با اینکه منتظر ۳۰ سال بودم اما حالا که فکرشو میکنم میبینم ۷ماه هم زیاده.. چشم هام پر  
از اشک شد. صدای شاکی مامان بزرگ و بقیه بلند شد.. غوغایی شده بود.. قاضی به همراه دادستان و بقیه محل رو نزک کردن و مامور  
ها اومدن دست منو گرفتن و راهی شدن.. مامان بزرگ و بقیه با جیغ و داد دنبالم راه میومدن که چند تا مامور دیگه سد راهشون شدن  
وقتی قاضی اعلام حکم کرد مینا گلایگی کرد که چرا انقدر کم؟!؟!

چشم هامو بستم و اجازه‌ی جاری شدن سیل اشک هام رو دادم. این چه بدختیه آخه

\* \* \*

دو هفته از بودنم توی این چهاردیواری میگذره. گذشت هر لحظه واسم قد سال هست.. بعضی موقع ها دیگه کم میارم اما به خودم نهیب  
میزنم که من باید قوی باشم. درسته من باید قوی باشم و گرنه بازیچه‌ی دست این روزگار نامرده میشم

با سکینه صمیمی شدم. توی این شرایط بد حداقل بودن اون کنارم جای شکر داره  
اون زن نفرت انگیز که حالا فهمیدم اسمش زینب هست، بیشتر از قبل سر به سرم میداره.. یعنی در کل بگم آزارم میده  
مامان بزرگ و سمیراجون زیاد بهم سرمیزنن.. اما..

تنها چیزی که دلگیرم میکنه ندیدن شهابه!

بعد از دادگاه دیگه ندیدمش! به سکینه در مورش گفته بودم! با اون درد و دل نکنم با کی کنم?

با صدای اعلام وقت برای صرف نهار از فکر و خیال کوچ کردم و به خودم او مدم.. با سکینه بلند شدیم راهی شدیم

غذای اینجا چیزی نبود جز مقدار خیلی کمی برنج با خورش قیمه توی یه ظرف یکبار مصرف کوچک  
به صورت صف پشت سر هم میرفتیم جلو تا نهار مونو بگیریم.. بازم کاچی بهتر از هیچی!

سکینه اون طرف تر منتظرم بود تا باهم بریم توی حیاط نهار مونو بخوریم.. با لبخند رفتم سمتیش

هنوز چند قدمی طی نکرده بودم که زینب یکدفعه و به طور ناگهانی پاشو جلوم دراز کرد که باعث شد با زانو بخورم زمین و تمام غذام  
روی زمین خالی بشه!

چشم هامو بستم..دیگه داشت خستم میکرد..دارم به زور اینجا رو تحمل میکنم ولی این نمیزاره

سکینه دوید ستم و ازم حالمو میپرسید اما اون لحظه همون حال موقع انجام جرم رو داشتم..با نفرت از سرجام بلند شدم و توی دو  
قدمیش ایستادم..داشت میخندید و تمسخرم میکرد

با حرص روسربی قرمز گل گلی سرمو سفت کردم و توی به حرکت به عقب هلش دادم که باعث شد محکم به دیوار برخورد کنه  
با تمام تو انم فریاد زدم\_دیگه داری خستم میکنی!هرچی مراعات میکنم فایده ای نداره!چه مرگته ضعیفه؟رگه هاریت زده بالا نیارو  
ئرو من راه برو..بخدا شاهده دفعه بعد زندت نمیزارم

به نفس نفس افتاده بودم..بعدا از شنیدن حرف هام و با نزدیک شدن نگهبان ها به ستمون شروع کرد به داد و فریاد و ناله  
کردن..میگفت زدمش..اون دار و دسته هاش هم میگفتمن من همین کارو کردم و من فقط با تعجب بهش خیره شده بودم..از این همه دروغ  
اونم جلوی من

سکینه میگفت که دروغ میگن اما اون سنگ دل ها حرف زینب رو باور کردن  
بغض به گلوم چنگ زد!تها هدفش سنگین کردن پرونده ای منه!منه بدخت که دیگه با این پرونده حتی دانشگاه هم راهنم نمیدن  
نگهبانا دستمو گرفتن و بردنم..هرچی التماس کردم ولم نکردن

\* \* \*

با صدای محکم بسته شدن در آهنی، تمام اون اتفاق کوچیک تاریک شد..از ترس رفتم توی قسمت مثلثی شکل دیوار چباتمه زدم و  
زانو هامو توی آغوش کشیدم..به هر چیزی فکر میکردم جز انفرادی

سرمو روی زانو هام گذاشتم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم تا ترسم بیشتر نشه  
با گریه شروع کردم با خدای خودم راز و نیاز کردن

\_خدایا این چه مصیبتیه؟!آواره شدم!حالا هم افتادم انفرادی!چرا کسی کاری نمیکنه؟کاش مامانم بود تا با دیدنش بتونم استقامت بیشتری  
پیدا کنم

منی که یه دخترم!دختری از جنس حریر!از تبار خورشید!به استقامت کوه!

هرچقدر هم محکم و قوی باشم در برابر این همه ظلم سست میشم!ناتوان میشم!

دیگه نمیتوانستم تحمل کنم!شکم صدای قارو و قورش بلند شده بود..از ترس لرزش تتم کاملا مشهود بود..فکرهای جن و همه چی یک  
دفعه به سرم هجوم آورده بودن و نتمو به رعشه انداخته بودن

سرمو روی زانوم گذاشتم و سعی کردم بخوابم تا از همه چی دور باشم!حتی برای مدت خیلی کوتاهی!خودش غنیمته!!

\* \* \*

با صدای گوش خراش در آهنی اتفاق با وحشت از خواب پریدم..سرمو بلند کردم

بلندشو بیا بیرون..تتبیهت تومم شد

با تعجب رو بهش گفتم اما گفته بودن چند روز

با لحن سردی جوابمو داد کم حرف بزن بلندشو بیا بیرون..بیکار نیستما

بلند شدمو دنبالش رفتم..همه چی عجیبه! این دنیا همه چیش عجیبه

یکراست بردم سمت جایگاه ملاقات

چادر روی سرم مرتب کردم و گام بر میداشتم تا شخص آشنایی رو پیدا کنم

با دیدن شهاب سرجام خشکم زد

با لبخند رفتم روی صندلی نشستم و گوشیو برداشتم و روی گوشم گذاشتم

تا او مدم حریق بزم شهاب سریع گفت وقت کمه به زور او مدم..بی حاشیه سریع میگم و میرم

تعجب کردم..هم از لحن سردش هم از تغییر ناگهانیش

با چشم های متعجب بهش چشم دوختم!نگاهشو به جای دیگه ای دوخت و لب بازکرد

بالاخره با کلی التماس های خانوادت و راضی کردنی من مینا راضی شد که رضایت بد..توی این مدت نشستم به همه چی فکر کردم..درباره ی ادامه ی زندگیم تصمیم گرفتم..الآن وقتی نیست او مدم بیرون مفصل صحبت میکنیم فقط اینو بگم که مینا هر دفعه میتونه با دستکاری بخیش دوباره تو رو به اینجا بکشونه..از الان بهت میگم این گوشت در اونم شنوا..دیدیش،شتر دیدی ندیدی..هرچی بهت گفت نشنیده میگیری..واسه منم دردرس زیاد درست شده..به خودت بیا..بزرگ شدی..این چاقو کشیا اصلا در شان یه شخص اونم تو نمیتونه باشه..بازم میگم خیالت بابت همه چی تخت..من هر چی که بشه حواسم بهت هست..فردا هم دادگاه داری!

آزاد میشم????؟؟داشتم از شور هیجان نوق مرگ میشدم..خدایا شکرت..صد هزار مرتبه شکرت

به چشم های شهاب که حالا خیره توی چشم هام بودن خیره شدم و زیرلب تشکر کردم..چشم هاشو بست و زیرلب زمزمه کرد..اینو یادت نره من همیشه مراقبتم..سرقولم هستم فقط به شرطی که دستت به من بند نباشه!فردا بعد از آزاد شدنت میام دنبالت با هم بریم بیرون خودمم میرسونم خونه

لبخندی زدم..یعنی واقعا فردا آزاد میشم!چشم هام پراز اشک شوق بود

شهاب\_من دیگه برم..

دستب تکون داد و بلند شد

من\_خدافظ

سری تکون داد و رفت

با شوق به سلوی برگشتم

سکینه\_وای دخترکم!داشتم سکته میکردم اونجا بودی بدون هیچ آب و غذایی..بیا این ساقه طلاویو بگیر بخور تا و است غذا بپز  
ازش گرفتم..همونطور که تکه ای رو توی دهنم میداشتم گفتم\_وای سکینه جون،مینا رضایت داد!فردا آزاد میشم..خیلی خوشحالم  
سکینه با خوشحالی بهم تبریک گفت..بلند شد و به افتخار آزادیم با حکم چایی درست کردیم و یه همه دادیم!

سعی کرد نگاه های پر حسادت زینب رو نادیده بگیرم!خودش چوبشو میخوره.خدا بزرگه

\*\*\*

بالاخره توم شد..آزاد شدم..مامان بزرگ اینا همه مطلع بودن ولی شهاب گفته بود چون کارم داره خودش میبرتم خونه  
با اولین گام خروج از اون زندان لعنتی،چشم هامو بستم و هوای آزادی رو استشمام کردم..الان قدر دنیای بیرون از زندان رو میفهمم  
با صدای قدم های شهاب چشم گشودم..حتی قدم هاش هم دلمو میلرزونه

با هم سوار ماشین شدیم و راه افتاد..

رو بپش گفتم\_کجا میریم؟

جوابمو نداد..اصلا نشنید..عمیق توی فکر فرو رفته بود

بدون خارج شدن از فکر دست برد و ضبط رو روشن کرد..آهنگ شروع کرد به خوندن و شهاب بیشتر توی فکر فرو رفت..فکرش  
زیادی مشغول بود..بیخیالش شدم و چشم به منظره‌ی بیرون از پنجره دوختم

یه بغل گلای مریم

یه غزل ب\*و\*من\*ه‌ی خسته

یه نفس حبس تو سینه

یه گلو با بغض بسته

واسه زود بودن چه دیرم

با غم چشمات میمیرم

وقت رفتنت عزیزم

گریه هامو پس میگیرم

یه نفر حبس تو چشمات

تا ابد گوشه‌ی زندون

یه نفر عاشق عاشق

عاشق صدای بارون

جونشو لحظه‌ی آخر

میسپرده به دستت ارزون

چgorی طاقت بیارم

شبای دلواپسی رو

تو ندیدی سوختنم رو

تب تند بی کسی رو

یه عالم گریه نشسته

روی دیوارای خونه

بی تو و عطرت عزیزم

چیزی از من نمیمونه

یه نفر حبس تو چشمات

تا ابد گوشه‌ی زندون

یه نفر عاشق عاشق

عاشق صدای بارون

جونشو لحظه‌ی آخر

میسپره به دستت ارزون

صدای بارون(مازیار فلاحی)

با حرکت ناگهانی ماشین و برخورد سر من با شیشه‌ی جلوی ماشین، به خودم او مدم

سرم به شدت درد گرفته بود. سرمو با دست گرفتم و به چشم‌های نگران شهاب چشم دوختم

وقتی دید حالم خوبه رو شو به سمت جلو سچق داد و زیرلب زمزمه کرد\_لعنی

من\_شهاب چی شده؟

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت\_همینجا پیاده شو تا حرفامو بهت بزنم

این حرکاتش ترس به جونم انداخته بود.. دلم شور میزد

نگاهی به اطراف انداختم. لب جاده توی کمربندي توقف کرده بود

با تعجب گفتم کنار اوتوبان توى خاک و گل؟

شهاب\_خاطره پياده شو اعصاب ندارم ماشينو ميكوبم به در و ديوارا

بدون حرفی پياده شدم و رفتم اونظرف تر از ماشين ايستادم..با پام روی خاک ها شكل های غير واضح ميکشيم تا بالاخره شهاب او مد

سرمو بلندكردم و منتظر بهش چشم دوختم

هردو دستشو توى جيب شلوارش فرو برد و خيره به جاده گفت\_من خواستم باهات حرف بزنم تا از واقعيت بهت بگم

بار اول که ديدمت برآم کسی بودی مثل بقیه..يعني سنت در برابرم انقدر کم بود که نخوام به چشمی جز بی تفاوتی نگاهت کنم..تا اينکه بحث اون سينا او مد و سط و تو رو نشونه گرفته بود..همين ها باعث نزديکی من و تو شد..بعد از فوت مادرت، تنها حسي که بهم نسبت بهت دست داد دلسوزی بود..بي کسی بود..همون موقع قول دادم که حواسم بهت باشه

بعد از مكث كوتاهی ادامه داد\_تو..تو برآم با دخترای دیگه هیچ فرقی نداری خاطره.. فقط نسبت به تو حس دلسوزی دارم..فرتش فقط همينه..اون ب\*و\*س\*ه هم از سر ه\*و\*س بود..من هیچ علاقه ای به زن ندارم..يعني عشق و اسه من غير ممکنه..اگر با مينا هستم بخاطر اينه که اون هست تا نياز های مردونه منو برطرف کنه هر چند انقدر ها هم نياز ندارم ولی اون...

نفسشو بيرون داد و ادامه داد\_اینارو بي خیال..ميخواه بهت بگم که دیگه هرجی بین من و تو بوده تموم شده البته چيزی هم نبوده..ولی بازم من همون حمایتگرتم..بازم مراقبتم و هر چيزی خواستی روم حساب کن اما از لحظه حس دخترونه ی تو همه چی تموم شده..کنارت میزارم چون پاکیت نمیزاره من از سرهوا و ه\*و\*س بیام سمت

با اتمام حرش دستاشو لای موهاش فرو برد و بالاخره نگاهم کرد

من همچنان با چشم های از حدقه بيرون زده بهش خيره شده بودم..هر کلمه از حرفش خنجری بود که توى قلب و تمام وجودم فرو ميرفت..باورم نميشد..از سر ه\*و\*س او مده بود نزدیکم؟باورم نميشد..دost داشتم بمیرم ولی اينارو از زبون شهاب نشnom..من بخاطر اون اين همه مشکلاتو به جون خريدم..نزديک بود بخاطرش دخترونگي شرافتمو از دست بدم..بخاطرش افتادم گوشه ی زندون..خدايا تو بگو که دروغه!!

من فکر ميکردم اولين ب\*و\*س\*ه از طرف هردو از سر عشق بود اما حالا ميفهم که تمام عشق و علاقه منی که مثل گل در حال غنچه کردن و روبيدين بود فقط يکطرفه بود

دست هام ميلرزيدن

بالاخره چشم از اون چشم های آبی رنگی که تمام دنیای منو تشکيل داده بود گرفتمو سرمود پايین بردم

اشک توى چشم هام حلقه زده بود

بدون هیچ حرفی راه افتادم سمت جاده..يه دفعه پام به بوته ی خاری گير کردو با زانو افتادم زمين

شهاب دويد سمت و همونطور که سعی داشت بلندم کنه با نگرانی گفت\_خاطره خوبی؟

انگشتتمو تهدید وار به سمتش گرفتم و با بغض گفتم به من دست نمیزني

دستشو عقب کشید و با تعجب بهم خیره شد

بلند شدم و رفتم لب جاده ایستادم..شهاب فهمید که میخوام برم و اسه همین اومد سمت

با دو از وسط جاده،دو طرف رو طی کردم و رسیدم اونطرف خیابون

بهش نگاه کردم..داشت میومد این سمت

سریع دست جلوی ماشینی نگه داشتم و دربست گرفتم و رفتم خونه

توی تاکسی،سرمو به پشت صندلی جلویی تکیه دادم و بی صدا اجازه دادم اشک هام جاری بشن..شهاب پست!ازت متنفرم! تمام عشق و علاقوم زیر سوال بردى! تمام احساسمو به بازی گرفتی!ازت متنفرم!

بالاخره تاکسی جلوی خونه نگه داشت!یادم او مدد پول ندارم

من\_چند لحظه صبرکنید الان پول میارم

رفتم سمت آیفون و زنگ و زدم

صدای مامان بزرگ به گوش رسید\_توبی دخترکم?

من\_مامان بزرگ تاکسی منتظره پول هم رام نیست پول میاری کرایه رو حساب کنی؟

هول جواب داد\_الان میام

یک بعد او مدد و پولو حساب کرد..بدون توجه به پرسیدن سوالش نسبت به نبودن شهاب،پریدم بغلش و با صدای بلندی شروع کردم به گریه کردن

فکرکرد از سر دلتگیه و اسه همین اون هم پا به پام اشک ریخت اما نمی دونست دل من اونقدر رنجیده هست که فقط منتظر کمی بهانه برای گریه کردن..حس اینو که داشتم که دیگه چه بلای میخواهد سرم بیاد؟

بعد از یه ربع گریه کردن از آغوشش جدا شدم و باهم به داخل رفتیم..با وارد شدنم همه او مدن سمتم..خوشحال بودن از آزادیم

به زور لبخند مصلحتی زدم و در جواب خوش آمد گویی ها و گریه هاشون به آغششون رفتم

نیم ساعت کنارشون نشستم و به بهانه ی خستگی بلندشدمو راهی اتاق و روی تخت ولو شدم و خودمو به آغوش گریه سپردم..

\*\*\*

یک ماه مثل برق و باد گذشت..شرايطم زیاد تغییر نکرده فقط سعی دارم با کلاس و چیزای دیگه خودمو سرگرم کنم تا فکرم به سمت شهاب پرواز نکنه..الان که فکرشو میکنم میبینم لیاقتشو نداره اما بازم سخته

كنکور قبول نشدم..هیچ کدامون قبول نشیدیم به جز شادی که توی همین شیراز آورد و مهدیس هم آزاد قبول شد توی رشت

توی این مدت به مامانم سر زدم..سر زدم تا بلکه دل تنگی که نسبت بهش دارم کمی جا باز کنه گرچه برگشتن به اینجا واسم سخت بود

اما بازم نمیتوانستم کاری کنم

امروز قرار بود بهار با شوهرش بیاد شیراز

با صدای غرغر مامان بزرگ به خودم اومدم

خاطره نیم ساعت دیگه کلاست شروع میشه.. بلندشو برو رانندگیتو یاد بگیر منم دوستت میاد زسته بشینم اینجا رو مرتب کنم

من باشه الان آمده میشم

و از اتفاق خارج شد.. شروع کردم به حاضر شدن

به زور مامان بزرگ رو راضی کردم که بفرستم کلاس رانندگی و قول دادم که برم سرکار.. حوصله درس ندارم شاید دو سال دیگه  
دوباره کنکور دادم

باید بعد از برگشتن بهار برم دنبال کار

نگاه آخر رو توی آینه به خودم انداختم..

راه افتادم و بعد از نیم ساعت بالاخره رسیدم

دیگه آخر اش بودم.. بخاطر علاقم رانندگیم خوب شده بود

من ببخشید آقای صرمدی کی بیام و اسه امتحان؟

آقای صرمدی که مرد مسنی بود گفت هفته دیگه همین موقع.. بشین بخون که نخوای باز از اول بیای

سرتکون دادم و بعد از نشکر ازش راه افتادم سمت خونه

دلم برای صدای شهاب لک زده بود.. بعد از اون روز شوم دیگه نه دیدمش نه حتی صداشو شنیدم.. یکی دوبار بهم زنگ زد اما من  
جواب ندادم

نژدیک های ایستگاه اتوبوس بودم که با دیدن کیوسک تلفن یه لحظه دلم خواست برم بهش زنگ بزنم و حتی واسه لحظه ای صداشو  
شنوم کافیه

اما به خودم تشر زدم که تو باید فراموشش کنی.. متنفرم از کسی که بخواهد واسم دلسوزی کنه

راهمو کچ کردم و سوار اتوبوس شدم

با دیدن ماشین شوهر بهار با دو رفتم سمت خونه

درو بازکردن.. سریع رفتم داخل

بهار با دیدنم جیغی کشید و پرید بعلم

بهار وای گور به گور شده چقدر دلم برات تنگ شده بود

من\_گمشو مرغ من

خندید و اجازه داد تا به شوهرش سلام کنم

من\_سلام.خوش او مدید

فرهاد با احترام بلند شدو گفت\_سلام..ممنونم

گونه‌ی مامان بزرگو هم بوسیدم و با بهار رفتیم طبقه‌ی بالا

بهار روی تخت نشست و منم شروع کردن به در آوردن لباس هام

در همون حین از بهار پرسیدم\_چخبر بهار خانم؟ از فرهاد راضی هستی؟

سرشو انداخت زیر و گفت\_فرهاد خیلی خوبه..بعضی وقتا زجر میکشم از این خوبیش..ولی دل من بیقرار یکی دیگست

من\_رابطت باهاش چجوریه؟

بهار\_مثل زن و شوهر اما تمام دلبری‌ها از جانب اونه..با هر ابراز علاقش من فقط لبخند میزنم.لبخندم هم فقط از سر اینه که حرفاش گاهی اوقات به دلم میشینه..چند بار گفته بیا بچه دار شیم من سنم دیگه داره بالا میره منم بهش گفتم که هنوز کنار اومدن با این وضعیت برام سخته

با شیطنت گفتم\_پس تو هم دوستش داری!

بهار\_خب شوهرمه ولی عاشق سعیدم هنوز..بعضی وقتا با دیدن اون کتاب شعر انقدر گریه میکنم که..که فرهادم سمیرا میکنه

سرشو توی آغوش گرفتم و شروع کردم به نوازش موهاش.اون هم از این وضعیت سواستفاده کرد و شروع کرد به گریه کردن

یکم که آروم شد بهش گفتم بریم بگردیم توی شهر اونم قبول کرد

فرهاد و راضی کردیم باهمون نیاد که اونم واسه شادی دل بهار قبول کرد

بهار\_خاطره یه لباس خوب بهم بدہ بپوشم

من\_توی کمد بردار

همونطور که دنبال مانتو میگشت گفت\_دیگه شهابو ندیدی؟

من\_نه

بهار\_میخوای بریم ببینیم؟

با اخم گفتم\_نخیر..برم بگم دلم برات تنگ شده اونم بگه به درک؟

بهار\_چمیدونم..تو فرصتشو داری و ارش استفاده نمیکنی

من\_چه فرصتی.اون احمق مینارو ترجیح داد..من بخار اون افتادم گوشه ی زندون البته همش هم زیر سر اون نبودا ولی مینا از طرف  
اون بود.حالا هم که بهم میگه مارو به خوش شمارو به سلامت..غورمو له کرد

بهار\_چی بگم والا

\* \* \*

باهم توی پاساز ها قدم میزدیم..بهار کلی خرید کرد و من فقط یه کفش خریدم

بهار\_وای خاطره گرسنم شد..بیا بریم این فست فودیه یه چیزی کوفت کنیم

من\_اینجا چیزاش گرونه

بهار\_ما ارزوناشو میخربم

سرتکون دادم و با هم وارد مغازه فست فودی شدیم

داشتم با چشممون دنبال جایی برای نشستن میگشتیم که با دیدن دو شخصی که ته مغازه نشسته بودن قلبم از حرکت ایستاد..چقدر دلم  
براش تنگ شده بود مخصوصا الان که با تیشرت همنگ چشم هاش جذاب تر شده بود  
نگاه بهار کردم..اونم با تعجب داشت نگاهشون میکرد و چشم هاش پر از اشک بود

جالبه..شهاب که خونش اینجاست سعید چرا او مده؟حتما فهمیده که بهار او مده،اونم او مده،اما از کجا؟

دست بهارو گرفتم و رفتم سر میزی یکم از اونها دورتر نشستیم

هردو استرس داشتم

بهار با بعض رو بهم گفت\_خاطره چقدر شکسته شده..قربونش برم

روشو کرد جهت مخالف اونا و اجازه داد اشک هاش فرو بریزن

من پشم بھشون بود و اسه همین نمیدونستم جریان از چه قراره

بلندشدم رو فتم دوتا پیتزرا سفارش دادم

\_ھمینجا منتظر بمونید پیتزای آمده هست الان براتون میارم

با دستم روی میزشون ضرب گرفته بودم تا پیتزاهای را بیارن

بوی عطر آشنایی بینیم رو نوازش داد..عطر تلخی که هر بار با بوییدنش بیشتر دلتگش میشدم..چشم هامو و اسه لحظه ای بستم و بازش  
کردم

کنارم ایستاده بود

به آرومی سرچرخوندم و بهش خیره شدم..قلبم به شدت توی جاش میتپید..الان با این دلتگی فهمیدم که من چقدر دوستش دارم اما اگر

میتوانستم فریاد میزدم که ازش متنفرم

سنگینی نگاهمو حس کردو همون طور که نگاهش به رو به رو بود اخم غلیظی کرد

نگاهمو ازش گرفتم..

شهاب\_الاف نیستم بیا بگو حساب ما چقدر شد

پسره او مد و گفت\_43000 تومان

او ففف مگه چی خوردن..خب احمق اونا که مثل شماها چیزای ارزون نمیخزن

شهاب پولو روی میزشون گذاشت و از مغازه خارج شد..برگشتم و از پشت بهش نگاه کردم..رفت..کثافت..رفت

دلخورد شد..من بخاطر اون حتی راضی نشدم از مغازه خارج شم حالا اون سریع سرشو میندازه پایین و میره

داشت میرفت طرف ماشین که به لحظه برگشت و نگاه منو غافلگیر کرد..هول شدم و متعجب..بهم خیره شده بود..بعد از چند ثانیه با  
اخم نگاهشو ازم گرفت و سوار ماشینش شد..نگاه سعید کردم..پس اون کجاست؟

دیدم بالای سر بهار ایستاده و داره بهش به چیزی میگه..بهارم اخم کرده و رو شو کرده سمت دیگه ای

سعید دستی به صورتش کشیدو از مغازه خارج شد

\_خانم با شماهم

سریع برگشتم

من\_ب..بله

پیتزاهاتون..میرید؟

من\_ن..نه همینجا میخوریم

سرتکون داد و رفت

پیتزاهارو برداشم و رفتم نشستم

بهار داشت گریه میکرد

من\_بهار چرا گریه میکنی؟چی بہت گفت؟

با گریه رو بهم گفت\_خاطره میدونی چی گفت؟گفت من تا ابد منتظرت میمونم

سرشو گذاشت روی میز و بی صدا اشک ریخت

\* \* \*

(از زبان شهاب)

بعد از اینکه سعید سوار شد با سرعت تازوندم به جایی که نمیدونستم کجاست فقط میخواستم از اون محیط خفغان آور دور شم  
سعید که حالش خراب خراب بود و حال منم دست کمی از اون نداشت  
سعید همونطور که اشک میریخت گفت\_ فکرشو نمیکرم ببینمش..او مدم شیراز تا چند روزی حال و هوام عوض شه اما چی شد  
شهاب خیلی سخته برام..فکرشو کن اگر با شوهرش بود میکشم پسره رو  
من\_بیخیال..مرد که گریه نمیکنم

سعید\_ عاشق نیستی بفهمی چی میکشم  
عاشق نیستم؟ نه نیستم اما دل باخته هستم..دل باخته‌ی اون چشم‌های درشت خیس..چشم‌هایی که با دیدن لبالب مملو از اشک شدن

سعید\_ منو برسون هتل

من\_ این چه حرفيه؟ بیا بريم خونه

سعید\_ نه داداش..حالم خوب نیست میخوام تنها باشم

سرتکون دادم و رسوندمش هتل

گوشیمو در آوردم و شماره‌ی مسعود رو گرفتم..بازم خاموش بود..مسعود کجایی پسر؟ دلم بدجور شور میزد..هرچی دنبالش میگردم  
نیست..خونشون هم تخیله کردن..هیچکس ازشون خبر نداره..سپردم دست بچها پیداش کنن اما بازم بی خبر

با اعصابی خورد روندم سمت خونه..نژدیک های خونه بودم که صدای گوشیم بلند شد

با بی میلی جواب دادم

من\_بله

مینا\_سلام عشق قشنگم..کجایی تو؟

من\_بیرون بودم دارم میرم خونه

مینا\_شهاب..تورو خدا بیا پیشم..حوالم سر رفته..دارم دق میکنم

من\_مینا حوصله ندارم

مینا\_شهاب لطفا..من بخاطر تو خوشگل کردم

من\_اوکی

با بی میلی روندم سمت خونه ش..مستقل زندگی میکرد..میگفت میانش با باباش خوب نیست و اسه همین جدا زندگی میکنه

بعد از ده دقیقه رسیدم..از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل

با وارد شدن چشم هام گرد شدن..کف خونه پر از گل برگ های رز قرمز بود..چراغ ها خاموش بود و فقط چند تا آبازور روشن بودن و موزیک ملایمی در حال پخش بود

پوزخندی نشست روی لبم..خانم چه برنامه ای هم دارن

با کفش وارد شدم..وسط های سالن بودم که دستابی طریف ابراز احساسات شدن

کنار گوشم زمزمه کرد\_خوش او مدی عزیزم

دستاشو باز کردم و روی مبل نشستم..او مدو روی پاهام نشست نگاهی بهش انداختم..موهاشو ل\*خ\*T کرده بود و دورش باز گذاشته بود..چشم هاشو سیاه کرده بود با رژ قرمز

لباس شب کوتاه ساتن قرمز رنگی هم تن کرده بود

دستی روی صورتم کشید و گفت\_شهاب..امشب شب ماست..میخواهم بهت ثابت کنم که چقدر عاشقم..که چقدر وابستم..میخواهم بدونی توی هوایی که نفس های تو نباشه نمیتونم نفس بکشم..به بودنت عادت کردم..وقتی یه لحظه پیش نیستی من هیچم..پوچم

نزدیک تر شد و ادامه داد\_شهاب خیلی دوست دارم..میخواهم تا ابد مال تو باشم..تو هم همینطور

و بالا فاصله، فاصله رو از بین برد

\*\*\*

با چشم های گرد شده از مینا جدا شدم

با گریه رو بهم گفت\_شهاب تورو خدا بازار و است توضیح بدم

دستمو لای موهام فرو بردم و گفتم\_از اولشم شک داشتم یه جای کار میلنگه..از کثیفیت مطمئن بودم

با عجز گفت\_شهاب تو فقط توی زندگی منی..بizar و است بگم

داد زدم\_چیو؟ اینکه دختر نیستی؟ تو میخواستی مال من شی؟ دختره ای احمق حتی اگرم مال من شی من هیچوقت راضی به ازدواج با تو نمیشم..حالا هم زندگی به بادرفته تو خودت درست کن.. فقط خواستم بهم اثبات شه که شد

با عجز جیغ کشید\_از وقتی تو عاشق اون دختر بی سروپا شدی زندگی من به بادرفته

به لباس چنگ زدمو از خونه خارج شدم..صدای جیغش رو میشنیدم اما اهمیت ندادم

با سرعت روندم سمت خونه..از اولشم میدونستم این دختر با سی تا پسر دیگه هم هست..پس بگو

پوزخندی زدم و وارد خونه شدم..برام مهم نیست فقط میدونم که این فرصتی شد تا شرشو از سرم کم کنم  
تا وارد اتاق شدم، یکراست با لباس رفتم و زیر دوش آب سرد ایستادم..خاطره..من چقدر احمق..حالا که از دستت دادم چجور بہت بگم  
که...

واسم سخت بود گفتن این کلمه ی مسخره..تا حالا این کلمه رو به هیچکس نگفتم..حتی مامانم  
وقتی از سرمای آب تتم به لرزه افتاد، شیر آبو بستم و رفتم بیرون  
لباس هامو عوض کردم با رکابی و شلوار ورزشی  
رفتم پایین و روی مبل لم دادم..خدمتکار برگشته بود..داشت بر میگشت خونش  
آقا چیزی لازم ندارید و استون بیارم؟

من اون شبشه ویسکی رو بیار  
سرتکون داد و با شبشه و یه جام و یه ظرف چیپس با شکلات برگشت  
من دیگه رفتم آقا

من به سلامت

و رفت..پیکو پر کردم و لاجر عه سرکشیدم..همینطور دومی و سومی و...  
بدون خوردن هیچ مزه ای..انقدر زندگی به مزاجم تلخه که این چیزا واسم هیچن  
پیک بعدی رو پرکردم که صدای بابا به گوش رسید

به به پس من انگار زیادی اعصابش خورده

بدون توجهی بهش، پیکو سرکشیدم و جامو روی میز گذاشتم..ظرف چیپسو برداشتم و چند تا توی دهنم گذاشتم  
بابا دید بهش توجهی نشون نمیدم او مد و کنارم نشست  
دست گذاشت روی شونم و گفت عصبی به نظر میای..نمیتونم بگم ناراحت چون امکان نداره ولی...

پریدم میون حرفش و گفتم مگه من آدم نمیشم که ناراحت نشم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت خب چی بگم..پسرمی..درسته رابطمون زیاد خوب نیست ولی اینو میدونم که بیشتر عصبانی میشی تا  
ناراحت

نفس عمیقی کشیدم و چشم هامو بستم

زمزمه کردم هیچکس تو زندگی من نبوده که از دردام بپرسه و از حالم باخیر شه..چه توقعیه که بدونی توی دل من چی میگذره؟

بابا\_زنگ بزن اون دوستت مینا بیاد از دلت در بیاره

با حرص چشم هامو باز کردم..چرخیدم سمت بابا و با خشم رو بهش گفتم\_چرا همیشه باید کثافت بازی دردای منو خوب کنه؟یه بار ازم پرسیدی چنه؟اصلا گفتی چه مرگته؟یه بار پدری کن..نه برای من..اصلا گور ببابای من..برای اون دختری که صبح تاشب بدون هیچ هم صحبتی با کسی رو میگذروننه..اون دختری که باخاطر فرار از این زندگی به گند کشیده،بلند شد رفت اون ور آب..به خودت بیا..همه چیز به پول و مقام نیست..بیا عکست توی روزنامه رفت و از پول چیزی کم نداری!ما به کجا رسیدیم؟تو به کجا رسیدی؟

صدام بالا رفته بود

پیکو پر کردمو و سر کشیدم تا ته..حالا مزه ی زهرمانندشو میفهمم..طعم این با طعم زندگیم با هم آمیخته شدن و دارن منو عذاب میدن

صدای دلخور بابا به گوش رسید\_من هرکار کرم باخاطر شما بود..میخواستم کم و کسری نداشته باشید

من\_کم و کسر فقط پول نیست..درسته ما از پول کم و کسر نداریم ولی از چیزای دیگه داریم

بابا\_منو ببخش..بعد از فوت مادرت منم خورد شدم..سعی کرم با کار خودمو سرگرم کنم ولی نشد..همیشه دوست داشتم باهات خوب باش مثل پدر و پسر ولی تو به خاطر گند اخلاقیت باعث میشdi همه ازت رونده شن

دستمو لای موهم فرو بردم و خیره تو چشمماش گفتم\_چون اطرافیانم هیچ توجهی بهم نداشتند. دیگه خستم! از این زندگی یکنواخت!از این که صبح تا عصر کار، عصرم تا شب دنبال خوش گزروني برای اینکه اعصابت آروم بگیره

بابا من نمیخوام..میخوام زندگی داشته باشم که پر از آرامش!جوری باشه که رفتن سرکارم واسم سخت باشه!چرا؟چونکه اونقدر اون محیط گرم باشه که نخواه وارد محیط سرد و کسل کننده ی کار یا هر جای دیگه بشم

بابا\_خب چرا زن نمیگیری؟

پوز خندی زدمو گفتم\_دنیا پسته!منم از اون پست تر!همه لنگه هم!کسی هم که خوب باشه اصلا آش با من توی یه جوب نمیره.. فقط بلدم برونم

بابا\_خب عوض شو

چشم هامو بستم و گفتم\_دلیلی نمیبینم که عوض شم!چیزی نیست که باعث شه عوض شم!

بابا\_هی پسر!!نکنه عاشق شدی؟

پوز خندی زدمو گفتم\_عاشق؟نه ولی...

نمیدونم چرا!دلم میخواست با بابا درد و دل کنم..توی زندگیم هیچ کسی نبود به من بگه چکارکن و نکن!همیشه کارام از روی بی فکری و بدون تجربه بودن و اسه همین همیشه آخر راهم بن بست ختم میشد

بابا دستمو توی دستش گرفت و گفت\_بهم بگو پسرم..بزار منم حس کنم پدرم و بخواه به پسرم کمک کنم

چشم هامو روی هم فشردم و گفتم\_بابا من عاشق نیستم اما دل کثیفم داره کم کم باخته یه دل پاک!ایه دل صاف!ایه دل ظریف و شکننده میشه

انقدر کثیف بودم که از خودم روندمش..حالا هم تا اینجا

به گلوم اشاره کردم و ادامه داد\_تا اینجا توى بالاتاق گیر کردم

بابا خنید و گفت\_مثل جوونی های خودمی..منم همین طور بودم..مامانت یه زن باخدا بود و من..

بگذریم..میدونی من چکار کردم؟اخلاق منم مثل تو بود..من خودمو عوض کردم..یک شخصیت شوخ طبع و شیطنت رو توی وجودم حل کردم..زنا از شیطنت خوششون میاد و اسه همین سعی کردم با سر به سر گذاشتند دلشو ببرم که موفق هم شدم..اخم رو کنار گذاشتمن و سعی میکردم ناز دختر و نشو بخرم..خوش میومد قهر میکرد و اسم!هر بار که قهر میکرد با گل و این چیزا نازشو میخربیدم..زیاد دور و برش میرفتم وقتی که ازم فراری بود..داد میزد گاهی اوقات سرش داد میزدم ولی کم کم فهمیدم که باید من آروم بگیرم

حرف هاش آروم کرد

رو بهش گفتم\_منون..

بابا\_وقتی تو حاضر شدی باخاطر اون به حرف های منی که نسبت بهم سردی گوش بدی یعنی میخوایش!برات مهمه!پس دست بجنبون که وقتی کمه و سنت داره بالا میره!تو الان باید بچه هم داشته باشی!مرد شدی!برو دنبال بخت نه لذت همراه با تختت

سر تکون دادم و بدون حرفی بلند شدم..دستی رو شونه ی بابام کشیدم و راهی پله ها شدم

بین راه بودم که با حرفی که زد لحظه ای نفس توی سینم حبس شد و پاهام به پله ها چسبید

\_اون دختر، همونی نیست که مینارو با چاقو زد؟چون از اون موقع دیدم رفتار با مینای کله شق سردر شده و اینکه جدیدا توجه زیادی بهش نشون میدی

دستی روی موهایم کشیدم و حرفی نزدم

خندیدو گفت\_برو پسر..برو بخواب که فردا روز بزرگیه

فهمید!بخند کمنگی ناخواسته روی لبم نقش بست..سریع قورتش دادم و رفتم توی اتاق و با ذهنی آشفته خودمو به آغوش خواب سپردم!

\* \* \*

(از زبان خاطره)

من\_مامان بزرگ پول جور کردی؟

مامان بزرگ با حالی آشفته روی مبل نشست و گفت\_روم نمیشه..زسته برم بگم پول بدین

پام روی پام انداختم و گفتم\_خب چقدره مگه؟

مامان بزرگ\_دولت او مد تحقیق کرد و دید خونه و ماشین رو گفت ماهانه باید بابت جریمه 200 تومان پرداخت کنید

من\_دل نمیاد طلاهای مامان رو بفروشم..مامان بزرگ خوب کردی خودتو کوچیک نکردی..من الان میزنم بیرون دنبال کار

میگردم..بهار نامرد هم صبح رفت من موندم تک و تنها

مامان بزرگ\_میگم خاطره خونه و همه چیو که زدن به نامت دیدیم که توی رشت هم یه ویلا هست.نظرت چیه بفروشیمش؟

من\_درسته میفروشیم ولی نه الان..با عجله کلاه سرمون میره..بهترین کار اینه من برم دنبال کار

مامان بزرگ\_باش برو قربون شکل ماهت بشم..مادر جاهای بد نریا..اون یکی مادر بزرگت هم که پول جریمه رو داد تا بدیم خواستی بری کلاس رانندگی..زسته بگن رفته جاهای ناجور کار میکنه..منشی گری و اینارو هم نزو..خورشید همیشه رمان میخوند برام تعریف میکرد همش دختران منشی مردا بودن و مردا هی میان دور و برشون و اینا..برو تو یه مغازه ای چیزی یا بیمارستان

خندیدمو گفتم\_چشم..چشم

بلند شدمو رفتم توی اتاق..مقنعه‌ی مشکی رنگی پوشیدم و همه موهاماو کردم داخل..مانتوی تا سر زانو کرم رنگ با شلوار کرم رنگ پوشیدم..آرایش هم نکردم..نمیخواهم یه وقت بخاطر ظاهر و اندام به کسی کار بدن

بعد از خداحافظی از مامان بزرگ از خونه زدم بیرون

\* \* \*

با اینکه اواخر شهریور بودیم ولی توی این گرما شدیدا گرم بود..از رانندگی تنهایی هم میترسیدم و اسه همین ترجیح دادم که با اتوبوس برم

چند تا جا گشتم دنبال کار یا حقوقشون مناسب نبودن یا محیط کارپیش

با دیدن مطب کوچیک دندان پزشکی رو به روم که منشی خانم میخواست آه از نهادم افتاد..

راهمو کج کردم و راهی مسیر دیگه ای شدم

توی قسمت های خیابون بودم که گوشیم زنگ خورد

مامان بزرگ بود.جواب دادم

من\_جانم

مامان بزرگ\_جونت بی بلا..کجاوی؟کار پیدا کردی؟

نفسمو بیرون دادم و با حالت نا امیدی و خستگی گفتم\_نه..هر جایی میرم یه مشکلی داره

مامان بزرگ\_خب الان کجاوی؟

من\_چهار راه...

مامان بزرگ آروم گفت\_باشه مادر الان..

من\_چی؟

مامان بزرگ\_هیچی..هیچی..گفتی کجایی?

من\_چهار راه...

با صدای تقریبا بلندی گفت\_چی؟ رفتی اونجا چکار کنی؟

من\_مامان بزرگ\_چته؟ خب گفتم اینجا مغازه زیاده شاید کار پیدا شه

مامان بزرگ\_آره کار پیدا نمیشه ولی محیط و آدماش چی؟ داری دیوونم میکنی با کارات..برم به اینو اون رو بزنم سنگین تره..برگرد خونه زنگ میزنم به مهسا تا از شوهرش و اسمون بگیره

من\_او فف باشه..الان راه میوقتم میام خونه

مامان بزرگ\_ن..نه

من\_نیام؟

مامان بزرگ\_وای..نمیگم که نیا..یه چیزی اونجا بخور اول تو راه غش و ضعف نکنی بیوفتی رو دستم..پاهم درد میکن نمیتونن از پله ها پایین بالا برم مریض داری کنم

با خنده گفتم\_چشم..امر دیگه ای نیست؟

مامان بزرگ\_نه..مراقب خودت باش..خدافظ

من\_خدافظ

گوشیو قطع کردمو گذاشتم توی کیف..رفتم سمت مغازه ای که نزدیک بود و یه ظرف ذرت مکزیکی خربدم و همونطور که میخوردم راه افتادم سمت ایستگاه اتوبوس..راستش پول زیادی نداشتم و نمیخواستم خرچش کنم..مخصوصا الان که دستمون بستست

رسیدم به ایستگاه اتوبوس..منتظر اتوبوس ایستاده بودم که با صدای بوق ماشینی سربرگردوندم..با دیدن کسی که پشت ماشین نشسته بود شکه شدم..آخه این و چه به اینجور جاها!

حالا هر چی به من چه

با صورت در هم جمع شده رومو برگردوندم

باز صدای بوقش بلند شد..همه داشتن نگاه میکردن

صدای داد شهاب بلند شد\_خاطره بیرون کارت دارم

هه! آخه چه اعتمادیه به توی ه\*و\*س باز

خودمو به نشنیدن زدم..از ماشین پیاده شد و او مد رو به روم ایستاد..دقیقا ما دوتا مثل فیلم سینمایی بودیم

آروم رو بهش غریدم از اینجا برو همه دارن نگاهمن میکن

با اخم گفت سوار شو کارت دارم

من نمیشم..اصلا چکارتو به اینجاها آقای منصوری؟

آقای منصوری رو کش دار گفتم تا حرصش در بیاد

رو بهم غرید که دنبال کار میگردی؟هان؟

دیدم وضع داره خیلی بد میشه..از اونجا دور شدم و رفتم چند قدم اونطرف تر از ایستگاه ایستادم.اون هم او مر

با حرص رو بهش گفتم خوبه کاسه کوز تو با مامان بزرگ ریختی رو هم..اصلا تو چکار من داری؟از اینجا برو مینا جونت نگرانته

یه تای ابرو شو بالا داد و گفت حسادت میکنی؟بوی حسادت میاد خانما اونم از نوع زنانش

با حرص پوزخندی زدم و دست به کمر رو بهش گفتم هه حسودی؟آخه به چیش؟اصلا بگو یه ذره!گیریم که حسودیم شد؟به چی؟به اینکه با تو هست؟برو برادر،من کسی نیستیم که دستمال دست اینو اون بشم..هیچوقت به ظاهر نگاه نکن..حالا هم برو چون هنوز دارم  
داغ پشیمونی هامو پس میدم

شهاب پشیمونی؟

من پس چی؟

حرف رو عوض کرد و گفت این همه کار!متلا بیمارستان من

من بیمارستان تو؟با کمال میل

شهاب در آمدش خوبه..کار سختی هم نیست..زمینو طی میکشی همین

با چشم های گرد شده گفتم حاضرم رفقگری کنم تا نیام ور دل شما طی بکشم

انگشت شست و اشارشو دور لبش کشیدم و رو بهم گفت دارم زیادی مرا عاتت میکنم.سوار شو برسونمت خونه..پول جریمه رو هم  
دادم به مامان بزرگت..لازم نکرده دیگه کار کنی..گفتم که کاری داشتی رو من حساب کن

من من نه به پول تو و نه به هیچ چیز دیگه ای از جانب تو نیاز ندارم..دست از سرم بردار..من دستم به کسی بند نیست..مخصوصا  
�واود اون شخص تو باشی!

شهاب چرا مسائل های گذشته رو قاطی همه چی میکنی؟

چشم هامو بستمو گفتم نگو گذشته..چون من یه احمق بودم و بس..باشه تو بردي

با یاد آوریش مخصوصا حالا که رو به روم قرار داشت،همه ی اتفاق ها از جلوی چشم رده شدن و دل منو دوباره خون کردن

چشم هامو بستم تا اشکام سرازیر نشن..با بغض گفتم دیگه نمیخواهم ببینم

بدون انداختن نگاهی بهش با سرعت رفتم سمت ایستگاه و سوار اتوبوس از راه رسیده شدم

بخاطر شلوغی اتوبوس مجبور شدم بایستم!

اتوبوس به حرکت در او مد..نگاهی بهش انداختم..همونجا ایستاده بود هنوز و با آشتفتگی، دستشو لای موهاش فرو برده بود..عاشق همین حرکتش بودم اما..من نمیخواهم دوباره با نگاه کردنش دلم به تپش بیوفته درحالی که نگاه اون بر عکس نگاه های من از سر هوسه

چشم به کفشم دو ختم و سعی کردم این افکاری که حالمو هر لحظه پریشان تر میکنن، رو از سرم دور کنم

خدا لعنت کنه شهاب. و میله‌ی سرد و آهنه رو توی مشتم فشردم

\* \* \*

من بسه دیگه لطفا نمیتونم تحمل کنم..تو هیچی نمیدونی مامان بزرگ

مامان بزرگ که کلافه شده بود رو بهم داد زد\_تو بسه دختر..ادا اطفار در میاری که چی بشه؟ پسره مردم یک هفته هست میاد و میره..یخچالو پر کرده..جریمه ت رو هم اون داده..دیگه چی میخوای؟

من\_مامان بزرگ لطفا..اون اگر میاد طرف من هیچیش از سر اون چیزی که توی افکار شماست، نیست..اون پسر ه\*و\*س بازیه! دختر بازه! لطفا کارای منو بهش گزارش ندید! نزارید بیاد اینجا

مامان بزرگ همونطور که میرفت سمت آشیزخونه گفت\_ اینا تو کنم نمیره..تو هم دیگه نمومش کن

با بی حوصلگی خودمو روی مبل پرت کردم..این کار من همزمان شد با صدای زنگ خونه

مامان بزرگ\_ برو باز کن ببین کیه

خداع اگر شهاب باشه خودمو گم و گور میکنم

رفتم سمت آیفون..یه خانم سن بالایی بود.. خداروشکر

درو باز کردم و رفتم دم در..مامان بزرگ هم او مد

زنه داشته میومد ستمون

رو به مامان بزرگ گفتم\_ این خانومو میشناسی؟

جوابی نداد..نگاهش کردم..رنگ از چهرش پریده بود

من\_مامان بزرگ؟

بازم جوابی نداد..رومود کردم سمت اون زن..تا چشمتش به من افتاد سرجاش ایستاد! پاهاش شل شدن.. داشت میوقناه.. سریع رفتم سمتش و زیر بغلشو گرفتم تا بتونه سرپا بایسته

من بفرمایید بریم داخل

مامان بزرگ هم لال مونی گرفته

دستمو گرفت و با چشم های پر از اشک گفت\_بزار خوب ببینمت..مطمئنم دختر خورشیدی..درسته؟

سرمو تکون دادم..توی یه حرکت منو کشید توی بغلش

صدای هق گریش بلند شد.دستپاچه شدم..چه خبره اینجا؟

خدا منو مرگ بدء..خدایا جون منو همین الان بگیر..قربون شکل ماه پسرم بشم..بخاطر دیدن تو دیوونه شده بود..بخاطر اومدن خورشید و دیدن تو از تیمارستان فرار کرد..منه خدا زده گفتم بچم عاشقه جلوشو نگرفتم..ولی چی شد؟!بیگه ندیدمش!رو سیاه شدم..بدخت شدم..قربونت برم دخترکم!نوه ای عزیزم!کاش بچم اینجا بود و میدیدت..کاش بود تا دنیا رو به پای تو و مادرت میریخت

بدون شک پی بردم که مادر سپهره..چشم های منم بارونی شده بودن..نگاه مامان بزرگ کردم..روی پله ها نشسته بود و با ناراحتی بهمون چشم دوخته بود و کم کم چشم هاش لبالب پر از اشک شدن

مامان بزرگ میون گریش نالید\_دختر منم رفت..منم مثل تو رو سیاه شدم..دخترم بخت برگشته بود..داغش به دلم افتاد

دیگه گریه امونش نداد صحبت کنه..انگار با اومدن این زن همه ی درد ها تازه شدن

منو از خودش جدا کردو با شُک زیادی که بهش وارد شده بود رو به مامان بزرگ گفت\_ی..یعنی چی؟خ..خورشی..د کو؟

سرمو انداختم پایین و بجای مامان بزرگ جواب دادم\_عمرشو داد به شما

صدایی ازش بلند نشد..سرمو بلند کردم..چشم هاش اندازه ی کاسه شده بودن..بیه دفعه پلک هاش لرزیدن و روی زمین افتاد و از حال رفت..رقتم سمتش و بلند صداش زدم

مامان بزرگ او مد سمتش و با کمک هم بر دیمیش داخل و روی کانپه خوابوندیمیش

مامان بزرگ گلاب آورد و به مج دستش زد و کمی هم جلوی بینیش گرفت

بعد از چند دقیقه بهوش اومد..بهش آب قند دادیم که چند جر عه بیشتر نخورد

گوشه ی چادرشو روی چشم هاش گذاشت و دوباره شروع کرد به گریه کردن

با گریه ی ناراحت کنندش اشک های من و مامان بزرگ هم رونون شدن

دلم داغه..یعنی الان کجاست؟پیش شوهرش؟دوباره رسید بهش؟بچم بازم عذاب کشید؟چند وقت همش بچم به خوابم میاد..چیز زیادی از حرف هاش نمیفهمیدم فقط فهمیدم که گفت مرا فیش باش

فکر کردم خورشید و میگه..او مدم تا براش مادری کنم ولی ببین چی به سرم او مد

سرمو انداختم پایین..مامانکم!الهی دورت بگردم!ببین چه جات خالیه!ببین با اینکه تنها بودی ولی توی دل همه هستی!کاش بودی!کاش بودی تا همه بیان سراغت و دوباره خوشبختی رو حس کنی!کاش میفهمیدی که زنگی بدون عشقت هم هنوز میتوونه پایدار باشه!کاش

جز بابا کسای دیگه ای رو هم میدیدی!کاش به منم همون قدر توجه میکردی!اگر به زندگی بیشتر نگاه میکردی غم هات کمتر بودن و اون سکته ی مغزی لعنتی هیچوقت از سر غصه به سراغت نمیومد!کاش...

برگ دستمالی از روی میز برداشتمن و روی چشم هام گذاشتمن..دوباره بی وقه گریه میکردم..همون حال بد..همون صحنه ی بی جون  
مامانم جلوی چشم ظاهر شد

توی آغوشی کشیده شدم..

با گریه گفتم\_مامان من حیفشه بود!همه بهش بد کردن!حقش نبود این زندگی..اگر بدونید چی میکشید!اون...اون صحنه ای که بی جون روی تخت افتاده بود و خون از بینیش سرازیر شده بود رو هیچوقت فراموش نمیکنم..مامان من ضعیف بود..ولی..وقتی دیدمش توی اون حال دوست داشتم دنیا رو به آتش بشکشم..اون لحظه فقط خدا خدا میکردم که هیچی نباشه..صورتش کبود بود..

دیگه نتونستم ادامه بدم..سرمو محکم توی آغوشش فشردم و با صدای بلند گریه میکردم..اونقدر بلند که میخواستم تمام درد ها رو از بدنم خارج کنم

چند دقیقه به همین حال گذشت که کمی آروم تر شدم..ازش جدا شدم..اشک هامو پاک کردم و بهش خیره شدم

توی فکر فرو رفته بود

توی همون حال گفت\_بچم همیشه دختر دوست داشت..همیشه میگفت مامان دوست دارم یه روز با خورشید یه دختر بیاریم..یه خانواده ی خوشبخت..میگفت..میگفت اسمشو میخواهد بزاره کیمیا..یعنی تک..یعنی خورشید توی دنیا و اسش انقدر تک هست که بچه شو بیا و بین..میگفت خورشید و دخترش واسم کیمیا هستن..تک،کمیاب و دست نیافتتی

اشک هاشو پاک کردو رو بهم گفت\_پیش آریا خاکش کردید؟

من\_نه..توی رشنده

چیزی نگفت

\* \* \*

یک ماه دیگه ای هم گذشت!

توی این یک ماه رفت و آمد مادر جون(مادر سپهر) زیاد شده بود..رفتارش با مامان بزرگ خوب بود ولی با سمیرا جون یکم سرد بود وقتی خاله مهسا رو دید دوباره با اون کلی اشک ریختن..ازش عذرخواهی کرد بخاطر عشقی که خاله مهسا به پرسش داشت..وقتی دید اسم بچه ش سپهر هست کلی ازش تشکر کرد..

خاله هر بار با دیدن سپهر کلی اشک میریزه..میگه شبیه شه..فقط همین به کلمه رو میگه

شهاب هم کنه تر از قبل شده..وقتی میاد یا میرم توی حمام یا خودمو به خواب میزنم..مامان بزرگ عائشش شده

چند باری ازم سراغ مسعود رو گرفت که من هم مطلع نبودم ازش

گواهی نام رو هم گرفتم ولی از رانندگی هنوز یکم هراس دارم. بعضی وقتا مامان بزرگ همراه میاد و یکم تمرین میکنم ولی اون از بس از اول تا آخرش اسم خدا و چهارده معصوم رو میاره ترس منم بیشتر میشه و اسه همین گفتم دیگه باهم نیاد روی مبل نشسته بودم و داشتم شیرینی خونگی دست پخت مادر جون رو میخوردم که گوشیم زنگ خورد. شادی بود! جواب دادم:

سلام من

شادی به سلام بر زن داداش خودم

شیرینی پرید توی گلوم.. به سرفه افتادم.. شادی ترسیده بود و مدام صدام میزد

لیوان آبی برداشت و خوردم

من ز هر مار.. چه گفتی، تو؟

شادی نه سو ندیم..مگه دروغ میگم؟! انقدر اذیت داداشم نکن..بسیاره داره دیوونه منشه از بس جلوت کوتاه او مده

حلوی خدمو گرفتم و گفتم من دلیل تغیر ناگهانیشو نمیفهمم

شادی، انزا و بخال۔ مگما خاطر ہے؟

صداش کم نا احت به نظر می سند

من حذی شده؟

شادی شهاب سرما خورده بود..تب و لرز داره بد..میخواست برم کتاب خونه از فردان امتحانم شروع میشه..بابا هم شرکته..مینا هم که شهاب حشم دیدنشو نداره..تو میای بالای سر ش من یک ساعت بر م و بیام؟

مگہ شہاب بحست؟

**شادی\_دکترش گفته باید همچ بالای سرش باشی..سرم بهش وصل کرده و باید چکش کنی..قرص به خوردش بدی..پاشورش کن.. دستمال خیس بنزاره و بینشی نیش**

من، هه فففف مگه الا، وقت سد ما خو دگه؟ هنوز که هه اسد نیست

شادی، حمدومنه والا داداش، ما به عکسه حلا منع؟ (اطفال)

چی میگفتم؟ نمیخواستم برم.. یکم فکر کردم.. اونکه مریضه کاری هم نمیتوانه با هام داشته باشد.. حداقل و اسه جبران این همه کاری که و اسسه کردن شاید خوب باشد

من شادی فقط بک ساعت به داداشت هم میگم، اصلاً یا من حرف نمیز نه ها... او که؟

خندیده گفت حاکم تم. بم. امت منو کشته. باشه بیهش میگم. منتظر تم. بم. و بم. ب بم. و بم.

و گوشیو قطع کرد..با بی میلی لباسمو پوشیدم و بعد گفتن جریان به مامان بزرگ که کلی هم ذوق کرد و سوب برash پخت تا واسش  
ببرم، من رو راهی خونشون کرد

جلوی خونشون بودم..با استرس زنگ درو فشردم..در سریع باز شد..وارد شدم

شادی با تیپی آمده اومد بیرون

من\_سلام

شادی\_سلام عزیزم..مرسی واقعا..این شهاب خیلی بد عنقه..گیر میده اگر بهش نرسی..انگار شاهه

من\_میگم شادی..مگه شما خدمتکار ندارید؟

شادی\_چرا داریم ولی اونم چند روز پیش شهاب فرستادش بره پیش خانوادش استراحت کنه که فرداش آقا افتاد روی تخت

زیر لب گفتم شانس گند منه

شادی\_چیزی گفتی؟

من\_نه..بیا بریم داخل

شادی\_نه جونم..گفتی یک ساعت منم سریع برم..یک ساعت دیگه اینجام

من\_باشه..برو به سلامت

شادی\_سلامت باشی..خانگهدار

و رفت..

کفشم دم در، در آوردم و بعد از پوشیدن دمپایی رو فرشی یکراست رفتم توی آشپزخونه(البته ناگفته نمونه که با حدم پیدا کردم جاشو)  
سوپی که مامان بزرگ داده بود رو توی کاسه ی شیشه ای ریختم و لیمو هم روشن ریختم..اون که حالش بده و خوابه توجهی به شکل و  
ظاهرش نداره

همراه با لیوان آب، کاسه رو توی سینی گذاشتم و رفتم بالا..

خب حالا اتاقش کومه؟ نگاهم بین درهای اتاق درحال گردش بود که با دیدن در اتاقی که باز بود با خودم گفتم شاید همین باشه  
رفتم سمت اتاق..اتاق تاریکی بود..نمای اتاق تماما مشکی رنگ بود

واردش شدم..شهابو دیدم که روی تخت دراز دراز کشیده بود..پس درست او مدم

وارد شدم! همونطور که سینی رو روی عسلی کنار تختش میز اشتم گفتم\_سلام

جوابی از جانبش شنیده نشد..روم و برگرداندم سمتش که دیدم آقا غرق در خواب تشریف دارن

با دیدنش توی این حال و اخمي که هنوز توی خواب روی صورتش بود ته دلم ضعف بود..چشم هامو روی هم فشردم تا این فکرهای  
بیهوده رو از سرم دور کنم..به خودم نهیب زدم که من فقط باخاطر این او مدم چون اون مریضه

هر چند کلی اصرار مامان بزرگ کردم تا بیاد اما اون با لبخند گفت تو برو پیش عشقت مثل یه عاشق ازش پرستاری کن حتما خوب  
میشه فقط مراقب باش از خط قرمز رد نشید

با این حرفش سرخ شدم..کم مونده بود مامان بزرگ بفهمه که فهمید!توی دهن اقوام نیوفته جای شکر داره

لبه‌ی تخت نشتم و صداش زدم..اصلاً دوست نداشتم با شرایطی که ما داریم حتی نستم بهش بخوره

دوباره صداش زدم آقای منصوری

بازم جواب نداد و حتی بیدار هم نشد..پس نمیخوای بیدار بشی هان؟پس باشه

فاشق رو پر کردم از آب سوپ..کمی هم فوتش کردم تا خنک بشه

وقتی مطمئن شدم خنک شده، فاشقشو بردم سمت دهنش که بسته بود و یکراست فاشقشو تا ته کردم توی دهنش

پلک هاش لرزیدن و سپس از جاش بلند شد و روی تخت نشست..سریع فاشقو از دهنش کشیدم بیرون

با خشم گفت مگه احمقی تو؟

تا نگاهش بهم افتاد چشم هاش گرد شدن..سریع به خودش اومد و با اخم رو بهم گفت\_تو اینجا چکار میکنی؟شادی کجاست؟

فاشق توی کاسه گذاشت و گفتم شادی کار داشت رفت بیرون به زور منور ارضی کرد تا واسه یه ساعت بیام بالای سر شما تا اون بیاد

دوباره فاشق سوپ رو گرفتم جلوی دهنش و گفتم مامان بزرگم و است سوپ پخته!ازود بخور تا خوب بشی منم برم سرکار و زندگیم

با شیطنت نگاهم کرد و گفت\_یعنی من اینو بخورم خوب میشم؟

اوه چه سوتی!

من\_ن..ه\_ یعنی اینکه اگر بخوری...

چشم هامو روی هم فشردمو گفتم\_حالا هر چی تو فقط بخور

و فاشق نزدیک تر بردم..با اخم فاشقو از دستم کشید و گفت\_مگه من بچم؟ بدھ خودم میخورم

کاسه رو بهش دادم و اون هم شروع کرد به خوردن

مرتیکه ی آفتاب پرست!انگار آفتاب پرست تعییر میکنه یهو

چشم به دستم دوختم! این مرد عوض شدنی نیست

کاش کاراش بازی نبود تا من با عشق بهش سوپ میدادم همچنین خودم و اسش میپختم ولی وقتی یاد حرف هاش میوفترم جگرم کباب میشه!

هر لحظه پیشیمون تر میشم که چرا من انقدر احمق؟ چرا غرق رویاهای دخترونم؟

وقتی یاد عشق مامانم و بابا و اون بابای دیگم سپهر میوفتم بیشتر از عشق هراس پیدا میکنم

آره ببابای دیگم! با تعریفاتی که مادر جون ازش کرد عاشق عشق پاکش، روح پاکش شدم! چقدر عشق به این پاکی شیرینه اما من چی؟

عاشق کسی شدم که متفاوت تر از همه سرت! درسته شهاب متفاوت! شهاب پسر دختر باز، الکلی، هُو\* بن باز و...

دوست نداشتم بھش فکرکنم.. بیشتر دلم خون میشد! آه مامانم کجایی تا از تجربه هات بهم بگی؟

من نمیخوام شهابو.. کسی رو که مینارو به من ترجیح داد.. همیشه دوست داشتم اولین بوسم از سر عشق باشه اما چی شد؟ همه چیز

بر عکس رویاهای من شد.. بُو\*س\*هُ ای من از جانب عشق فقط یکطرفه بود! طرف دیگش هُو\*س بود

من غرق رویاهام! کاش بزرگ بشم! کاش همه چیزو جدی بگیرم

مامان من اگر وقت بیشتری رو برای من میداشت شاید فکرش از بابا دور میشد و میتوانست بیشتر پیش من بمونه! پیش منی که الان فقط

به آغوش اون نیاز دارم.. دوست دارم سرم بزارم روی بالش و از ته دل زار بزنم، جیغ بزنم، ضجه بزنم تا بلکه همه ای درد هام خارج

شن! درد مثل یه نفرین منو به خودش دچار کرده

نمیگم خودم پاک پاک ولی مردی رو میخوام که با پاک بودنش من هم پاک تر بشم!

چرا فقط مردا دنبال زنایی با ویژگی های حضرت فاطمه هستن؟ چرا ما نتونیم مردی رو به مردی حضرت محمد بخوایم؟

آره من چنین مردی رو میخوام! مردی دور از سیگار و الکل و زن های رنگ رنگ! درسته من همینو میخوام اما شهاب.. چنین کسی نیست

با صدای شهاب، رشته افکارم از هم گستت و باعث شد از درد و رویاهام خارج بشم و پرنده ای دل و ذهنو به اینجا، اناق شهاب سوق بدم

سرمو بلند کردمو منظر بھش چشم دوختم.. بغضی که حالا به گلوم چنگ زده بود و رو قورت دادم! نمیخوام کنارش احساس ضعفی از خود نشون بدم

کاسه رو جلوه گرفت و گفت\_ بیا

با تعجب گفت\_ تموم شد؟

با نیشخند گفت\_ شما عرق فکرو خیال بودید

بدون حرفی ازش گرفتم و همراه سینی رفتم پایین.. وقتی یاد درد هام میوفتم حالم داغون میشه

ظرف هارو شستم و چند بار آب خنک به صورتم پاشیدم تا حالم بهتر بشه

وقتی احساس سبکی کردم رفتم بالا

روی تخت دراز کشیده بود و ساعدشو روی پیشانیش گذاشته بود

یادم اومد من حتی میزان ت بشو هم چک نکردم!نمیخواستم بهش دست بزنم ولی...ولی..

به خودم تشر زدم که من فقط برای مریضیش او مدم اینجا نه باخاطر چیز دیگه ای!بنابراین پا روی تمام احساساتم گذاشت و گفتم\_میشه میزان ت بشو چک کنم؟

بدون حرفی دستشو برداشت و بهم خیره شد

دست های لرزونمو جلو بردم..نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی پیشانیش گذاشت..تیش بالا بود

تمام این مدت بهم خیره شده بود

با چشم های گرد شده رو بهش گفتم\_خیلی تب داری!بلند شو بریم دکتر..حالت خیلی بد

بدون حرفی همونطوری بهم خیره شده بود!برای اینکه از زیر نگاهش فرار کنم از ش فاصله گرفتم و لبه تخت نشستم

مج دستمو گرفت و زیرلب گفت\_اگر تو پرستارم باشی زود خوب میشم

با این حرفش قلبم به شدت لرزید..لرزشش کاملا مشهود بود. یه لحظه ترسیدم نکنه متوجه شده باشه اما..با یاد آوری اون حرف هاش با اخم رو بهش گفتم\_انگار حالت از اونی که فکر کنم هم بدتره

و توی یه حرکت مج دستمو از دستش کشیدم و رها کردم

نفس عمیقی کشید و گفت\_نژدیک دو ماہ هست دارم این اخلاقاتو تحمل میکنم..دیگه داری دیوونم میکنی..شاید اگر از این بازی احمقانه برات بگم بهتر باشه

با کنجکاوی رو بهش گفتم\_چه بازی؟

نگاهشو به چشم هام دوخت و گفت\_وقتی توی زندان بودی و از نگهبانا حالتو میپرسیدم و میگفتمن که در چه حالی هستی هر لحظه دیوونه تر میشدم!باخاطره اون ب\*و\*س\*ه و کارای من که بهت گفتم همش از سر هوشه باور کن هیچ کدوم از سر هوش نبودن..اون ب\*و\*س\*ه حتی شک نکن که یه درصدش از روی ه\*و\*س باشه!درسته آدم کثیف و ه\*و\*س بازیم اما باور کن وقتی بهت گفتم که دارم دل میبازم واقعا باختم!دل من باخته ای دل پاک تو هست!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد\_مینا بهم گفت در صورتی بهت رضایت میده که من تا ابد باهش باشم!منم دیدم شرایطت خیلی بد و قبول کردم..مجبر شدم اون حرف ها رو بهت بزنم تا ازم متفرق بشی و ازم دور شی تا مینا با دیدن نتونه دوباره بهت آسیب برسونه..با اینکه چند مدت پیش مینا واسم تله ای گذاشت که منم داشتم با پای خودم داخلش میرفتم..اما متوجه شدم که مینا دختر نیست..باکس دیگه ای هم رابطه داشته قبلا..از اونجایی که زخمش خوب شده بود و با فهمیدن چنین چیزی، از زندگیم بیرون ش کردم..دیگه نمیتوونه از این راه بهت آسیبی وارد کنه..باخاطره باور کن همه چی از سر احبار بود!من مردی نیستم که زود دل ببازم اما دل پاک تو قلب منو به زانو آورد..دل من بهت باخت..باورم نمیشه دارم به یه دختر ابراز علاقه میکنم اما به نظرم بعد از دو ماہ کافی باشه این همه دوری

من...من واقعا هر چیزی بهت گفتم هیچ کدوم از سر ه\*و\*س نبود!ش\*ه\*و\*ت و غ\*ر\*ی\*ز\*ه ی من در برابر کسایی که ناپاک باشن فعل میشه نه تو..من..من میخوام تا ابد تو پرستار دل بیمار من باشی!میخوام با پاکی تو تغییر کنم!

با حرف هاش شک خیلی بزرگی بهم وارد کرد..باورم نمیشد یعنی..یعنی شهاب منو دوست داشت؟منو میخواست؟میخواست من تغییرش بدم؟

اونقدر وجود منو پاک میدید که از غرورش کناره گیری کرد و هر چند غیرمستقیم اما ابراز علاقه کرد؟

قلیم داشت از جاش کنده میشد! از شدت شوک زیاد سر گیجه گرفته بودم..احساس میکردم همش یه خوابه!

واقعاً این شهاب بود که این حرف ها رو به من زد؟ به منی که اصلاً در باورم نمیگنجید بخواه چنین چیزی امکان پذیر باشه

شهاب معروف، شهاب سنگل این حرف ها رو زد! غیر قابل باوره.. شاید اینم باز بازی باشه

دستمو از دستش بیرون کشیدم و با پوز خند گفتم\_ اینم بازی جدید تو و میناهست؟

با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفت\_ چرا هر چی میشه اسم اونو میاری؟ مگه احمقی که باور نمیکنی؟ بخارطه یه بازی بلند شم بیام خودمو کوچیک کنم و ابراز علاقه کنم؟

با چشم های درشت شده گفتم\_ حتی با ابراز علاقه هم خودتو کوچیک میدونی؟ تو دیگه کی هستی؟

صورتش توی هم جمع شد.. هول شدم

من\_ چت شد؟

شهاب\_ دارم از سر درد میمیرم.. خاطره نمیخوای باور کنی بهم بگو

دلم شکست.. مرتبیکه ی مغورو

با بعضی که سعی در پنهان کردنش داشتم رو بهش گفتم\_ باور نمیکنم..

و رفتم سمت در و به سرعت خارج شدم.. روی پله ها اشک هام سرازیر شدن هم از شوق هم از ناراحتی

کیفمو سریع برداشتم و از خونه زدم بیرون.. حتی نمیتونه یه لحظه غرورشو کنار بزاره اونوقت میگه من تغییرش بدم؟ اگر من خاطرم کاری میکنم که اگر واقعاً دوستم داشته باشه، باید التماس کنه

توی خیابون، روی نیمکتی نشستم و گوشیمو در آوردم.. دوتا میسکال از شادی داشتم

زنگش زدم

شادی\_ جانم

من\_ کجا بی تو؟

شادی\_ من دارم میرم خونه! اتو چی؟

من\_ منم دارم میرم خونه

شادی\_چی؟ مگه پیش شهاب نیستی؟

من\_انگار حالش زیادی خوبه ولش کردم او مدم

شادی\_وای خاطره! مگه شما فکر میزارید و اسه آدم؟ من میخواستم شهاب خوب شه چون فردا تولد تو هست؟

من\_نه بایا.. امروز 8 مهر هست.. 10 مهر تولدeme

شادی\_حالا همون.. و است تولد میخوایم بگیریم. با بهار برنامه ریختیم، مهدیس و پروانه هم میان

من\_شادی چی میگی تو؟ نمیخوام

شادی\_من؟ من حرفی نزدم. بهار به من گفت این کارو کنیم منم قبول کردم به شهاب هم گفتیم اونم از خدا خواسته قبول کرد

ته دلم شیرین شد

من\_بیخیال

شادی\_خاطره، فدات شم! منم خبر دارم داداشم دوست دارم. بزرگ تولدت بهونه ای بشه و اسه نزدیک تر شدن شما

من\_شادی من باور نمیکنم علاقش جدی باشه

شادی\_باورکن.. شهاب برای اولین بار میینم در برابر دختری کوتاه میاد.. حتی پولم داد تا برنامه‌ی تولدتو بچینیم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم نمیدونم چی بگم! امیدوارم حرفای شما واقعیت داشته باشه

شادی\_داره! داره.. من دیگه رسیدم خونه.. پس فردا منتظر تماااا باشه؟

من\_باشه.. ممنون بابت همه چی

شادی\_وظیفست زن داداش.. ببابای

و گوشیو قطع کرد.. خوشحال شدم از حرفش.. من واقعاً عاشق شهابم ولی.. دوست دارم دوست داشتنش از ته دل بدون ذره ای هُو\*س باشه.. میخوام اشتباهی توی زندگیم پیش نیاد.. نمیخوام زندگیم تباش بشه! میخواه بخلاف مaman بشینم فکر کنم! بجنگم و اسه زندگیم و یا حتی شهاب!

چشم هامو بستم و از ته دل از خدا خواستم توی این راه کمکم کنه

\* \* \*

من\_مامان بزرگ تو هم بیا

مامان بزرگ\_ووی.. برو دختر. من کجا بیام؟ برو خوش باش منم کارای فردا رو کنم که بخاطر امروز مجبور شدیم تولد خانوادگیتو فردا بگیریم

لبخندی زدمو نشستم تا مامان بزرگ موهامو درست کنه

راستش حالا که شهاب بهم دل باخته البته مطمئن هم نیستم، میخواهم خودمو جلوش خوب نشون بدم! آره اگر من اونو خوب میخواهم بی  
شک خواسته‌ی اونم همینه

بنابراین واسه تیریپ امشب تصمیم گرفتم یکی از کت و دامن‌های مامانم که هنوز توی کمد اینجاست رو بپوشم! خداروشکر که حداقل  
اینجا لباس دارم و گرنه باید گنی تن میکردم

مامان بزرگ\_ بیا دختر.. دیگه خسته شدم.. همین قدر خوبته

تشکرکردم و به خودم توی آینه نگاه انداختم

با پالیس موهامو فر ریز کرده بودم و دورم آزاد گذاشته بودم.. جلوی موهام رو هم پیچ داده بودم و به صورت فرق وسط دو طرف  
موهام با گیره چسبونده بودمش

آرایشم هم خط چشم باریک و ریمل و رژلب کرم رنگ

کت و دامن قرمز رنگ بود که کتم کاملاً جلوش بسته میشد و سرشونه هاش تیز مانند بود که شیک ترش کرده بود

دامن هم بلند بود.. قسمت‌های بِسْنَه متنگ بود و قسمت مچ پام گشاد تر بود و همین باعث زیبایی بیشترش میشد.. کفشم هم  
صندل پاشنه مبلی مشکی رنگ بود.. میخواهم راحت راه برم نه تا یک دقیقه راه میرم آخ و اوخم بلند شه

عطرا هم به خودم زدم و پالتلوی پشمی شیری رنگ مامان رو هم پوشیدم به همراه شال سفید و بعد از برداشتن کیف با آزانس راهی  
خونشون شدم

از استرس نوک انگشت هام بیخ کرده بودن و پاهام میلرزیدن.. نمیدونستم کیا هستن و حتی مینا هست یا نه!

یا یه وقت نکنه شهاب منو نیپسنه و دخترای خوشگل تر دیگه ای رو بپسنه.. اه خدا نکنه

با توقف ماشین، دست از افکار بیهودم برداشتم و بعد از حساب کردن کرایه با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم..

در خونه باز بود.. وارنش شدم.. صدای موزیک بیرون نمیومد.. وارد شدم.. جمعیت نه شلوغ بود نه خلوت

با چشم دنبال همه گشتم! مینا و شوهرش کنار مهدیس و پروانه و شادی ایستاده بودن.. با لبخند رفتم سمت‌شون

بهار تا منو دید با جیغ دوید طرفم.. بقیه هم همینظر

نگاه تیپشون کردم.. بهار هم خانمانه تیپ زده بود و کت و شلوار سورمه ای رنگ تن کرده بود.. دقیقاً با فر هاد سست بود.. موهاش هم که حد  
الا تا سرشونه هاش میرسیدن رو لُخ\*ت کرده بود

پروانه هم لباس توری صورتی رنگ پوشیده بود که تا سر زانو هاش بود و زیرش چیزی نپوشیده بود.. موهاشو هم پیشش جمع کرده بود

مهدیس هم سار افون بلند نقره ای رنگ پوشیده بود که خیلی بهش میومد و موهاشو هم گوجه ای بسته بود

شادی هم سار افون کت مانند بلند پوشیده بود به رنگ مشکی که روی قسمت چپ یقش گل بزرگ سفید رنگ بود.. موهای طلایی رنگشو

هم بیگوئی کرده بود

بهار بهم رسید و بهش سلام کردم

بهار\_تولد مبارک دخترکم

خندیدم و تشکر کردم..بقیه هم بهم رسیدن و تبریک گفتن

شادی عزیزتر به چشم میومد و دوست داشتم باهاش خوب تر بشم و بیشتر کنارش باشم!شاید بخار نسبتش با شهابه

رفتیم دور میز و به فرهاد هم سلام کردم..

من\_میینم سنت کردین

فرهاد خندید و دستشو انداخت دور شونه‌ی بهار و گونشو بوسید..بهار هم لبخندی به روش پاشید

لبخند روی لبم نقش بست..خوشحالم که خوشبته

همونطور که لبخند روی لبم بود سرچرخوندم که نگاهم به شهاب و سعید افتاد که روی مبل نشسته بودن

اول چشم به سعید افتاد..داشت جام توی دستشو به شدت فشار میداد و با چشم های به خون نشسته به بهار و فرهاد چشم دوخته بود..دلم  
ریخت

چی میکشه..اصلا دوست نداشتم نه سعید و نه بهار توی شرایط بدی باشن!بخوان باهم باشن هم فرهاد ضربه میینه..قدرت سخت..خیلی  
هم سخت

نفس عمیقی کشیدم و همین که او مدم نگاهمو ازش بگیرم، چشم هام توی دو جفت چشم دریایی قفل شد!دلم بیشتر لرزید

قدرت خوشگ شده این مرد!کت و شلوار سفید رنگ با لباس مشکی و کراوات سفید خاکستری پوشیده بود.خوشحالم که توی روز تولدم  
این رنگو تن کرده

با دیدن جامی که توی دستش بود لبخندم محو شد..چشم هام ریز کردم که متوجه شد و جامو گذاشت روی میز جلوش  
لبخندی زدم که با چشمک جوابمو داد..چشمک زدن شهاب همانا و گیر کردن پاشنه‌ی کفشم روی دامنم همانا

همین که او مدم بیوفتم، دست دراز کردمو دست بهارو گرفتم

شهاب هول شد و خواست بلند شه که با دیدن تکیه گاهم یعنی بهار با خیال راحت نشست

بهار\_مگه چلاقی؟

من\_بیخشید..یه لحظه پام گیر کرد

شادی\_خاطره یه وقت مانتو تو در نیاریا..همین طور بگرد

پروانه\_راست میگه!چندش!من برم پیش آروین جونم منظرم نشسته

بهار خواست بزنه توی سرش که با چشم غره‌ی فر هاد از کارش دست کشید

بهار\_بیا بربم بالا مانتو تو در بیار

با هم رفیم بالا توی اتاق شهاب

بهار\_حالا چرا تو اتاق این یارو؟ چون فهمیدی داره عاشقت میشه میخوای جلب توجه کنی؟

من\_بس کن بابا.. نقطه ضعف گرفتیا

بهار\_خاطره کاش سعید نمیومد.. دارم دیوونه میشم

من\_بهار تو واقعا هنوزم میخوایش؟

نفس عمیقی کشید و گفت\_ راستش آره ولی خوبی و مرد بودن فر هاد نمیزاره بهش فکر کنم.. دوست ندارم به فر هاد خیانت کنم.. من الان دارم خوشبخت میشم نمیخوام این رابطه‌ی پنهانی که سعید میخواهد، زندگیمو خراب کنه.. او نم به وقتی همه چیو فراموش میکنه

من\_چی بگم؟ سعیدو که میبینم کباب میشم.. خیلی عذاب میکشه.. کاش سرنوشت اینجور نمیشد.. کاش اونروز جلو تو میگرفتم تا بهش زنگ نزنی تا با احساسات اینو شادی بازی نکنی.. میدونی خیلی خودخواهی به هدفت رسیدی و زدی زیر همه چی

بهار\_ چکار باید کنم؟ بعضی شبا تا صبح گریه میکنم! خاطره دست من نیست.. نمیخوام دیگه زندگیم خراب شه! من بخاطر ازدواجم با فر هاد قید خانوادمو زدم.. درسته با فر هاد خوب شدم و کم کم دارم عاشقش میشم ولی بازم نمیخوام برم سمت خانوادم.. درسته عشق اول هیچوقت فراموش نمیشه ولی نمیتونم.. بخدا نمیتونم

صدash کم کم آروم شد

رفتم کنارش و گفت\_ همه چی درست میشه.. سعید هم خوب میشه.. مطمئنم.. شادی هم کاری نمیتونه کنه چون فکر کنم با کسی دوسته

با چشم های خیس از اشک بهم خیره شد و گفت\_ کمکش کن.. فقط تو و شهاب میتونید کمکش کنید فراموش کنه و دوباره زندگیشو بسازه.. بخاطر من کمکش کن.. التماس است میکنم

با لبخند تلخی گفت\_ بہت قول میدم.. اینو مطمئن باش

بهار\_ فقط اگر میخوای باکسی آشناش کنی لطفا من اون دخترو نشناسم چون داغون میشم! بگو برن خارج

گونش رو بوسیدم و دستشو کشیدم و با هم رفیم بیرون

\* \* \*

(از زبان بهار)

با خاطره رفیم و دور میز نشستیم.. نگاهم خیره به زمین بود و فکرم جای دیگه

با صدای فر هاد رشته افکارم از هم گست

دستمو گرفت و با ناراحتی گفت\_ چیزی شده خوشگلم؟ چشات بارونیه!

من\_نه خوبم.. یکم دلم گرفته بود با خاطره درد و دل کردم

پشت دستمو بوسید و گفت\_ بیا بریم قدم بزنیم حالت بهتر شه

بلند شدیمو دست در دست هم با هم رفتم بیرون.. توی سالن نگاه کردم سعید نبود.. خدار و شکر شاید رفته باشه.. اینجور بهتره

با فر هاد یکم قدم زدیم.. رفتم سمت درختی.. فر هاد منو به درخت چسبوند و گفت\_ بهار.. چند وقت میخوام یه چیزی بهت بگم ولی  
نتونستم.. شاید الان وقت خوبی باشه

منتظر بهش چشم دوختم که ادامه داد\_ من بچه میخوام.. میخوام پدر باشم.. سنم داره بالا میره.. میخوام وقت واسه بزرگ کردن بچم باشه

در جوابش حرفی نزدم.. فقط لبخند زدم.. چی میگفتم؟

نژدیک شد و گونمو بوسید.. چشم چرخوندم که چشم توی چشمی که تمام زندگی منو تشکیل داده بود قفل شد.. از همینجا هم برق چشم  
هاش که نشون از گریه بود به چشم میومد.. چشم هام ناخواسته پر از اشک شد

فر هاد و عقب کشیدم و گفت\_ زشه فر هاد.. کسی میبینه.. لطفا

فر هاد\_ باشه عزیزم.. من برم یه زنگ به مامانم بزم همینجا باش یکم هوا بخور تا بیام

من\_ باشه

گوشیشو در آورد و رفت.. همونجا ایستادم.. سنگینی نگاه سعید بدgor آزارم میداد

او مدم برم داخل ویلا که با قرار گرفتن درست رو به روم مانع گشتنم شد

با چشم های بارونی رو بهم گفت\_ خوشبختی؟

بدون حرفی بهش خیره شده بودم

دستی به مو هاش کشید و گفت\_ اگر تو خوشبختی و اسم کافیه فقط.. فقط میخوام بگم این حق من نبود بهار.. نباید با من اینکارو  
میکردی.. نباید زود فراموش میکردی.. نباید

سرشو پایین گرفت و شونه هاش شروع کردن به لرزیدن.. اشک هام تند تند فرو ریختن.. نمیتوNSTM گریشو ببینم.. تحملشو نداشتم

من\_ سعید من دوست دارم.. من فراموش نکردم فقط.. فقط نمیتونم با عشق تو زندگیمو نابود کنم در حالی که همه مخالفن.. من از فر هاد  
 جدا شم بایام میکشتم.. آبروم میره

سرشو بالا گرفت و گفت\_ پس بیا فرار کنیم.. همین امشب دستتو میگیرم و میرمت و تا ابد خوشبخت میکنم.. فقط تو قبول کن، من دنیا رو  
به پات میریزم

بدون هیچ فکری گفت\_ نمیتونم.. ما باید از هم جدا شیم.. تو هم منو فراموش میکنی.. خوشبخت میشی

سرمو انداختم پایین و راه افتادم..با گریه داد زد\_بهار این کارو با من نکن لعنتی!داعونم کردی!دیگه بسدهه لعنت بهت فر هاد..لعنت  
بهت

با صدای بلند گریه میکردم و میدویدم سمت ویلا..خدایا خودت بهم صیر بده..سعید و خودت خوشیخت کن..عزیزمو به تو میسپارم

\* \* \*

(از زبان خاطره)

از بی کاری داشتم غاز میپروردم..خوبه تولدم هم هستا کسی تحويلم نمیگیره..علوم نیست این بهارم کجا رفته  
با دیدنش توی اون وضعیت سریع رفتم سمتش  
داشت گریه میکرد..

من\_چرا گریه میکنی؟بهار چی شده؟

میون گریش گفت\_گفت فرار کنیم..منم پش زدم..خاطره اون خدای بالای سری شاهده که نمیتونم  
سرشو توی آغوشم گرفتم و گفتم\_هیسس..باشه باشه..همه چی درست میشه..اشکاتو پاک کن که الان فر هاد میاد  
بهش برگ دستمالی دادم که اشک هاشو باهش پاک کرد  
با صدای ارکستر سرمو چرخوندم\_مثل اینکه جو سنگین شده..نظرتون با آهنگ شاد چیه?  
صدای جیغ همه بلند شد..اونم با لبخند آهنگ شادی گذاشت که همه رفتن وسط  
دست بهار و گرفتم و گفتم امروز تولدمه از فاز غم بیا بیرون..

خنده و با هم رفتم وسط و شروع کردیم به رقصیدن..زیر چشمی هی شهابو میپاییدم..بی هیچ حرفی نشسته بود..خداروشکر دیگه لب به  
نوشیدنی غیر مجاز نزد

من\_بهار فر هاد داره میاد..با شوهرت برقض تا من برم پیش شهاب..زسته حتی بهش سلام نکردم  
سرتکون داد و با گام های محکم و با صلابت رفتم سمت شهاب  
کنارش نشستم و با لبخند گفتم\_سلام..مرسى از تبریکت  
دستی دور لبش کشید و نگاهم کرد

با لبخند بهش خیره شدم..دوست داشتم در کنارش لبخند بر لب باشم  
شهاب\_شما سرگرمید و گرنه ما از اولش اینجاییم

داشت تیکه میپرورد..بدون توجه به حرفش گفتم\_فکر کردم کناره گرفتی..حالا نمیخوای منو به ر\*\*ق\*ص دعوت کنی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت نه

با چشم های گرد شده بهش چشم دوختم که بدون لبخند یا شیطنتی نگاهشوازم گرفت  
نچسب..خوشش میدار روزمو زهرکنه..یکی بگه تو که انقدر تلخی چرا موافق کردی و اسه جشن

با اخم از جام بلند شدم

همین که خواستم برم، دستمو کشید که باعث شد پرت شم کنارش  
همونطور که مچ اسیر دست های پر زورش بود کنار گوشم زمزمه کرد\_ افتخار من و اسه این پایکوبی ها نیست.. آهنگ بعدی رو اگر  
افتخار میدی همراهیت میکنم خانم محترم

نگاهش کردم.. خواستم بپرسم چرا خانم محترم؟ که با دیدن نگاهش به لباس لبخند روی لبم نشست.. یعنی خوشش او مده؟

فکرمو به زبون آوردم\_ خوب شدم؟

شهاب\_ همیشه این مدلی باش.. نمیخوام...

صدای ارکستر که آهنگ و اسه ر\*\*ق\*ص تانگ رو اعلام کرد، باعث شد حرف شهاب نصف نیم کاره بمونه.. اه حالا باید بزاری؟  
همه زوج ها رفتن وسط.. نگاهش کردم که بدون اینکه نگاهم کنه مج دستمو گرفت و منو کشوند وسط.. وسط که رسیدیم، با یه حرکت منو  
درست رو به روش قرار داد  
دست هاشو دراز کرد و ابراز احساسات کرد.. با برخورد دست هاش به کمرم، تنم مور شد..

بخاطر قد بلند اون و قد متوسط من، دست هامو روی شانه هاش گذاشت

روم نمیشد نگاهش کنم.. مرتبیکه ی بی مصرف حتی یه تبریک خشک و خالی هم بهم نگفت  
خیلی ماهر میرقصید.. من در بر ایش کم آوردم.. مشخصه تجربش زیاده

با تومش آهنگ منو روی دست هاش خم کرد و خودش هم متمایل شد سمت  
سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت بالا منتظرنم

و هر دو صاف ایستادیم سرجا هامون.. صدای تشویق همه بلند شد و نگاه های میخکوب مهمان ها که باعث شد از خجالت سرخ شم

شهاب حرکت کرد سمت بالا.. رفتم سمت میز و یه لیوان شربت پر تقال خنک برداشتمن و یکسره نوشیدمش  
لیوان یکبار مصرف رو انداختم توی سطل آشغال و بدون اینکه صایع بازی در بیارم از پله ها بالا رفتم  
اگر بخواهد کاری کنه چی؟ نمیزارم دست به من بزن.. پسری که واقعا عاشق باشه اونقدر قوی هست که حتی نمیزاره نگاهش به سمت  
عشقش هر زبره یا حتی بخواهد بهش آسیبی برسونه  
رفتم سمت اتفاقش.. درو باز کردم و وارد شدم.. درو نبستم

روی تخت نشسته بود و شال منو توی مشت گرفته بود

باترس گفتم\_کا..کاریم داشتی؟

با پوز خند گفت\_از من میترسی؟

از استرس دستی به لباس کشیدم و گفتم\_نه.. فقط

منتظر بhem چشم دوخت.. دست هامو توی hem قفل کردمو گفتم\_راستش آره

به کنارش اشاره کرد و گفت\_بیا اینجا بشین.. نترس اونقدر هام شل نیستم که با دیدن یه دختر کم بیارم.. فقط خواستم اینجا راحت کنارم بشینی.. درو hem نمیخواهد بیندی.. باز باشه

لبخندی زدمو رفتم کنارش نشستم

دستشو دور شونم انداخت.. سرمو کج کردمو روی شونش گذاشتم

شهاب\_تبریکت محفوظه!

من\_پس کی تبریک میگی؟

شهاب\_ان

من\_خب..میشنوم

اون دست آزادشو توی جیش برد و جعبه ای بیرون آورد.. با همون یه دستش بازش کرد.. داخلش گردنبند ظریفی بود

درش آورد.. دستشو از دور شونم برداشت و خیره تو چشم میخواهم تا ابد همینطور خانم باشی! بخاراطر تو دیگه دست به الک نزدم امشب و نخواهم زد.. میخواهم تو hem تا ابد مثل امشب مثل یه خانم رفتار کنی.. من میخواهم سایه‌ی بالا سر کسی باشم که خانمیش ارزشش اونقدر بالا باشه که دنیا رو به زانو در بیاره.. از دختری که وسیله بازی و سرگرمی باشه متفرقم.. میخواهم واسه منم خانم باشی.. میخواهم اگر واقعاً لایق باشی، تا ابد مال من شی.. اگر واقعاً خودمو خودتو لایق بدونم هر کار میکنم واسه رسیدن بہت فقط تو hem زن ایده آل من باش

این حرف‌ها شیرین ترین حرف‌هایی بودن که در طول عمرم شنیده بودم.. انقدر این حرف‌های شیرین به مزاجم خوش نشست و منو توی خلسله‌ی قشنگی فرو برد که حتی واسه لحظه‌ای هم لبخند از روی صورتم کنار نرفت

گردن بند رو جلوه گرفت تا گردنم کنه.. موهامو با دست بالا بردم که گردن بند و گردنم کرد و لحظه‌ی آخر آروم گردنم نوازش کرد و سریع دستشو عقب کشید

تو چشم هام خیره شد و با لحن خشک مغوروش که حالا واسه من شیرین ترین بود زمزمه کرد\_Happy birthday

چشم هامو گرد کردمو رو بهش گفتم\_اگر میخوای اونی که میخوای باشم پس تو hem غرور تو بزار کنار.. فقط در برابر من بزار کنار.. حرف‌های خارجی تو کت من نمیره.. باید فارسی بهم بگی.. چیز سختی نیست

دستی به موهای لختش کثید و همونطور سر پایین، توی چشم خیره شد و گفت\_تولدت مبارک دختر چشم درشت

ناخواسته لبخند عمیقی از ته دل روی صورتم نشست..نه تنها لب هام خنده‌دن بلکه کل اجزای صورتم به خنده در اومدن..احساس کرد  
از این خوشحالی چهره ام شاداب شد

بهترین تبریک دنیا..دیگه چه تبریکی میتوانه انقدر شیرین باشه؟ عاشقتم شهاب.. عاشقتم مرد من

دستامو روی صورت باریک و مردونش گذاشت و زمزمه کرد\_دوست دارم مرد چشم دریایی من

لبخندی زد و چشم بسته زمزمه کرد منم دوست دارم خانم چشم درشت من

با این حرفش کل وجودم از ذوق زدگی لرزید.. قلبم توی سینم بی قراری میکرد.. خدایا شکرت!

خوشحالم که به حرف او مد.. حالا مطمئن شدم دوستم داره! این مرد همه چیش جذابه

چشم هاشو باز کرد و گفت\_اجازه هست?

با کنجکاوی پرسیدم\_ چی؟

دست برد داخل جیب کتش و جعبه‌ی کوچیک دیگه‌ای در آورد.. در جعبه رو باز کردو رو به روم گرفت.. حلقه بود.. با دیدن حلقه دست  
و پامو گرم کردم.. نفسم بند او مده بود.. به هر چیزی فکر میکردم جز این لحظه

با تعجب بهش چشم دوختم و با ناباورانه گفتم\_ شهاب

شهاب\_ قلب من با دیدن میلرزد.. بار اوله.. اولش شک داشتم ولی الان مطمئنم که چون متعلق به تو هست اینطور شده.. میدونم واسه این  
کار زوده اما اونقدر قلبم بی تابی میکنه که زمان و مکان حالیش نیست.. فرصت نمیخوام.. شناختم.. از همون دیدار اول متوجه شدم با  
اونی که میخوام شباهت زیادی داری.. پس اگر شناختی میخواه باشه بمونه واسه بعد.. بار اولمۀ ابراز علاقه میکنم اما دست من  
نیست.. این دل میخواhad خودشو تخلیه کنه.. چون دیگه واسم سخت نیست.. نداشتن تو سخته

از این همه عشق و احساس اشک هام مثل بارون بهاری شروع کردن به باریدن.. سرمو روی شانش گذاشت و گفتم\_ تو با من چکار  
کردی؟ بگو که همش واقعیته؟ بگو که خواب نیست! بگو که دیگه خبری از رویاهای دختر و نیست

کنار گوشم زمزمه کرد\_ حاضری تا ابد خانم خونم بشی؟ پرستار دلم بشی؟ دوای دردم بشی؟ همراز زندگیم بشی؟ شنونده‌ی درد هام  
 بشی؟ مسبب خنده هام بشی؟ نور خونم بشی؟ امید زندگیم بشی؟ بالش زیر سرم بشی؟ اولین تصویر هر روز و هر شبم بشی؟ مادر بچه هام  
 بشی؟

میون هق هق گریم سرتکون دادم و گفتم\_ اگر زمین از هم باز شه و قیامت به پا شه بازم عاشقت میمونم.. تا لحظه‌ی اتمام ذکر اشهم خدا  
رو از بابت داشتن شکر میکنم.. نمیخوام آخرین زمزمه قبل از اتمام عمرم اشهم باشه، میخوام بعد از اشهم فریاد بزنم دوست  
دارم.. شکر کنم خامو بابت داشتن تو.. درست میگفت اون زن فالگیره.. گفت توی زندگیم یه چیز با ارزشمو از دست میدم و به همون  
مقدار چیز با ارزشی رو بدست میارم.. خوشحالم اون شخص تویی.. با اینکه مامانم، سایه‌ی سرم رفت اما خوشحالم که قراره سایه‌ی  
ابدیم تو باشی.. کاش مامانم بود تا میدید این لحظه رو و بعد با لبخند میرفت

تمام این مدت بدون هیچ چیز خاصی توانی صورتش بهم خیره شده بود..همونطور که چشم هاش قفل چشم هام بود، دستمو گرفت و حلقه رو دستم کرد..سرمو پایین گرفتم و نگاه دست را استم کردم..حلقه ای از طلای سفید ظریف که روش از الماس های ریزی پوشونده شده بود..به روش لبخندی پاشیدم

با چشم های خمار و نیمه باز بهم نزدیک شد..دیگه ترسی ندارم..اونقدر به این مرد اعتماد دارم که مطمئنم کاریم نداره..بنابراین با خیال راحت چشم هامو بستم و نفسمو توانی سینه حبس کردم و چقدر شیرین بود این بُسْه

\*\*\*

با صدای پدر شهاب با وحشت از شهاب جدا شدم

دست به سینه ایستاده بود و با ابروهایی بالا رفته گفت\_ گفتم چرا شما دو تا نیستید!

شهاب محکم رو به پدرش توپید\_ بابا

پدرش خنید و گفت\_ شوخی کردم گل پسرم..خوشحالم که بهم رسیدید..مث اینکه پیشنهاد ازدواج هم دادی..انشاء الله تا ابد خوشبخت شید..از ته دلم واستون آرزوی بهترین هارو میکنم

او مد نزدیکو پیشونی هردو مون رو بوسید..هنوز از خجالت سرخ بودم و سر پایین

پدرش دستی به سرم کشید و گفت\_ خجالت نکش دخترم..من اصلاً چیزی ندیدم..خیالت تحت

خنیدیو رفت پایین..شهاب هم خنید..وای که چه چقدر خوشگل شد..به یقین میتونم بگم زیباترین چهره ای که تا به حال به خودش گرفت همین همراه با خنده بود..غرق تماساًش بودم که دستمو گرفت و با هم رفتیم پایین

\*\*\*

امشب بهترین شب عمرم بود..مخصوصاً قسمتی که پدر شهاب نامزدی ما را اعلام کرد..هنوز هم با شنیدن کلمه ای نامزدی قلبم میلرزه همونجا اعلام کردن که دو هفته ای دیگه جشن نامزدی ما هم برگزار میشه و همه رو دعوت کرد..باورم نمیشه..شهاب دو هفته ای دیگه شوهر من میشه!

مردی که غرورش همه رو از پا در آورد، الان درست رو به روی من به عنوان شوهرم حضور داره! هنوزم توانی شکم و اصلاً در باور نمیگنجه

خدایا شکرت میکنم..بابت همه چی!شاید مرگ مادرم درد و دلتگی بدی رو به جونم انداخت اما بی شک که این مرد میتونه با خوبیش اونقدر منو خوشبخت کنه که لبخند مامانم بشه نور روشنایی زندگی ما و از بابت این دلتگی من هم کمتر بشه

بهار از خوشحالی زار میزد..شادی هم کلی توانی آغوش شهاب گریه کرد..پدرش هم کمی گریه کرد..همه تبریک گفتن..سعید با بعض و حسرت تبریک گفت..شهاب بالحن عادی جواب تبریکاتو میداد اما من با خنده و ذوق جواب میدادم

خوشحالم که فقط در برابر من پا روی غرورش میزاره!بازم شکرت خداجون! شکرت از داشتن شهاب

\* \* \*

## دو روز گذشت

دیشب هم خانوادم اومدن و واسم تولد گرفتن اما با هر لحظه گذر زمان صحنه‌ی اون تولد پیش چشم ظاهر میشد

با لبخند رفتم طرف حمام..امروز قرار بود شهاب بیاد با هم بریم من تمرين رانندگی کنم

بعد از دوش ببست دقیقه‌ای از حمام خارج شدم

رفتم سمت کمد لباسیم!استم رفت سمت مانتوی پانچ سفید رنگی..به خودم نهیب زدم.من نباید اینا رو بپوشم!خاطره خاتوم باش..خاتوم

بنابراین مانتوی بلند کتی سورمه‌ای رنگم که اندازش تا کمی بالای مج پام میرسید رو با ساپرت مشکی رنگ و روسربی ساتن مشکی رنگی پوشیدم

کفش عروسکی مشکی رنگی هم پوشیدم تا بتونم راحت رانندگی کنم

موهاما هم پایین بستم و جلوی موها مو کشیدم عقب که باعث شد چشم هام فشنگ تر بنظر بیاد..از وقتی شهاب بهم گفت دختر چشم درشت از چشم هام خوش میاد!شاید از توجه زیاد شهاب باشه اما واسه من هر چیزی که اون بهش نگاه کنه زیباست

واسه آرایش هم خط چشم کلفتی کشیدم و رژ نزدم..میترسم بهم گیر بد

نگاه ساعت کردم..ساعت 6 بود..دیگه باید رسیده باشه

سریع کیفمو برداشتم و رفتم پایین

من\_مامان بزرگ سوییچ ماشین کو؟

مامان بزرگ\_توی جا کلیدی هست..مادر مراقب باش..یه وقت بلایی سر دوتاتون نیاد

من\_مامان بزرگ گواهینامه دارم..الکی که بهم ندادن

مامان بزرگ\_باشه مادر..زوبد برو که شوهرت دم دره

خندیدم و چیزی نگفتم..مامان بزرگ از الان شوهر میکنه..خداروشکر کسی تا اینجا از باخبر شدن موضوع اعتراضی نکرد فقط عموم مازیار اخمش رفت توی هم و چیزی نگفت

باهاش خداحافظی کردم و رفتم سمت در..بازش کردم

جلوی در ماشینشو پارک کرده بود و سرش رو روی فرمون گذاشته بود

رفتم سمت پنجه‌ی ماشین و تقه‌ای بهش زدم

سرشو بلند کرد..درو باز کردم و بدون اینکه سوار شم گفتم\_سلام

سرشو تكون داد

من\_شهاب بیا طرف اون در ماشینو در بیارم تو برو به جاش پارک کن

شهاب\_باشه..

خواستم برم داخل که با صداش ایستادم

\_بینم

برگشتم سمتش و با تعجب بهش چشم دوختم

شهاب\_این چه طرز رو سری پوشیدنه؟ الان از سرت میوفنه

من\_گره ش شل نیست مراقبم..بجاش ماننم خیلی بلنده

نفس عمیقی کشید و حرکت کرد

رفتم داخل و ماشینو با احتیاط از پارکینگ در آوردم و شهاب پارک کرد..منتظر موندم تا بیاد که او مد..کنارم نشست

شهاب\_خب راه بیوفت

رو کردم بهش و گفتم\_چرا اینجوری شدی؟ خیلی سرد حرف میزنی

خم شد و گونمو بوسید و گفت\_هیچی فقط نمیخواه کسی بہت نگاه کنه

من\_ما تو ماشینیم..اگر روسربم افتاد باشه گیر بد

ماشینو روشن کردم و راه افتادم..خوب میروندم..رانندگیو دوست دارم اما مطمئنم هیچ وقت به پای شهاب نمیرسم

بعد از یک ساعت رانندگی رو به شهاب گفتم\_خسته شدم! بریم یه جا یه چیزی بخوریم

شهاب\_باشه..پس بیا جا تو با من عوض کن تا بریم چیزی بخوریم! خیابونا شلوغه میترسم تصادف کنی

قبول کردم و جاهمونو با هم عوض کردیم و اونم راه افتاد

من\_کجا میریم؟

شهاب\_کافه سرخ

با اینکه نمیدونستم کجاست گفتم\_خوبه بریم

بیست دقیقه‌ی بعد توی ترافیک رسیدیم..شهاب ماشینو جلوی کافه پارک کرد و پیاده شدیم..جون اطراف کافی شاپ پر از مغازه بود،  
واسه همین مشکلی نبود ماشینو کنار خیابون پارک کنیم

با هم پیاده شدیم..نگاهی به تیپ شهاب انداختم

یه لباس کتون کرم رنگ پوشیده بود که آستینش رو کمی بالا زده بود.. به همراه شلوار جین مشکی رنگ..

لبخندی زدمو کنارش قدم برداشم که متوجه شدم انگشت هاشو بین انگشت هام قفل کرد

گاهی اون قدر محبت به دلم ادم میشینه که حاضره فریاد بزنه از خوشبختیش مخصوصا که اون شخص هم عشق ادم باشه

با هم از پله ها بالا رفته

پله های اول بودیم که سرمو نزدیک گوشش بردم و زمزمه کردم:

یاد هر قوم مکن تا نزوی از یادم

شهره ی شهر مشو تا ننهم سر در کوه

شور شیرین منما تا نکنی فر هادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس

تا به خاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که در بند توام آزادم

میون شعر توقف کرد و با عشق به شعرم گوش داد

وقتی شعر به پایان رسید، دستی دور لبی کشید و زیر لب گفت\_ منو دیوونه نکن دختر.. داری هلاکم میکنی

خندیدم..

و با هم وارد شدیم.. نمای زیبایی کافی شاپ به دلم نشست. نمای از چوب تمام بود و هاله ای از نور کمرنگ آبی رنگی هم پخش شده بود

و فضای زیبایی رو ایجاد کرده بود. فضا نسبتا تاریک بود و به دل مینشست

با هم رفته و دور میزی نشستیم.. همون موقع سریع گارسونی او مد طرفمون

\_سلام.. بفرمایید

من\_سلام مرسى

شهاب بجای سلام رو بهش گفت\_ یه فنجون قهوه و نسکافه با کیک شکلاتی بیار

همونطور که یادداشت میکرد، گفت\_ قهوه ی ترک؟

شهاب\_ اسپرسو

سری تکون داد و رفت

رو به شهاب گفت\_ چرا جواب سلام رو فقط با تکون دادن سر یا سکوت میدی؟

به صندلیش تکیه داد و گفت پس چکار کنم؟ اینطور عادت کردم! خوش نمایاد مثل احمق اسلام و احوال پرسی کنم

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم بله؟ یعنی من یا بقیه همه احمقیم؟ چرا اینطور فکر میکنی؟ جواب سلام واجبه

دست به سینه شد و گفت میدونی هیچکس به من یاد نداد چجور زندگی کنم! چجور رفتار کنم! امامانم همیشه مریض بود و وقتی واسه من نداشت و بابام...

همیشه تنها بودم.. گوشه گیر بودم.. هنوز هم از رفت و آمد های زیاد یا حتی لحن دوستانه خوش نمایاد.. وقتی پدر و مادرم واسم ارزش قائل نشدن من بیام با لحن دوستانه خودمو کوچیک کنم در حالی که کسی از اونا توی زندگی من نه نقشی میگیرن و نه کاری میکنن و نه حتی به من چیزی یاد میدن.. شخصیت جالب تو باعث شد که حس کنم هم میتونم به عنوان یه شوهر تکیه گاهت باشم و تو هم تکیه گاهم باشی و هم اینکه با رفتارات هم واسم خانومی کنی هم مادری

شاید باورت نشه خاطره! یه پسر از مادرش که جدا میشه انتظار داره زنش و ایش مادری کنه.. من هیچوقت یه زن بهم محبت نکرده.. اگر دخترای اطرافم هم چیزی میگفتن هیچکدام بی منظور و از دل نبود

من محبتی توی زندگیم ندیدم واسه همین هم سختمه محبت کنم به کسی چون بلد نیستم.. اگر چیزی بهت گفتم یا ناراحت کردم به دل نگیر چون من هیچی از این زندگی نمیدونم.. فقط یاد گرفتم غذا بخورم تا بزرگ بشم.. این تنها چیزی بود که توی کودکی یاد گرفتم.. وقتی هم بزرگ شدم جز اینکه فقط من باشم و من چیز دیگه ای یاد نگرفتم.. با وجود عذاب هایی که کشیدم حتی خدا هم واسم غریبیه بود.. چون من محبت ندیدم که بخواه محبت رو تشخیص بودم یا حتی باورش کنم

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد

چشم هاش توی اون هاله ی نور کمرنگی که توی فضا پخش بود، کاملا مشخص بود سرخیش.. شهاب چشم هاش به خون نشسته بود!

چرا؟ چون دلش پره پره.. میفهمم.. اگر دلش نرم تر از این بود الان در حال اشک ریختن بود

با چشم های پر از اشک، صندلیمو بردم و کنارش گذاشت.. به ساعت توی دستش خیره شده بود.. یکی از دست هاش توی دو دستم گرفتم و رو بهش گفتم بیخش اگر باعث شدم باد غم هات بیوفتی و ناراحت شی.. شهاب درسته مادرت بالای سرت نبود تا بهت محبت کنه.. اون بیمار بود و همه شماها میدونستید یه روزی میره.. اگر بعد از این همه محبت ولت میکرد میرفت که بدتر بود.. تویی که الان اشکی نداری اون موقع زار میزدی

درست میگی هر مردی انتظار داره زنش و ایش جدا از زنانگی، مادری هم کنه.. من اینجام تا همه کار واسه تو کنم.. وقتی توی این حال میبینیم داغون میشم.. شهاب من کنارتم تا زندگیتو عوض کنم و تو هم زندگی منو عوض کنی.. به عنوان هرچی که میخوای بهم تکیه کن.. همسر، مادر، خواهر و یا هر چیز دیگه فقط تورو خدا انقدر خودتو عذاب نده

اشک هام راه خودشونو باز کرده بودن و به سرعت گونه هامو به شستن گرفته بودن

دستمو گرفت و جلوی لبیش قرار داد و ب\*و\*س\*ه ی کوتاهی روش نشوند

تمام مدتی که باهش حرف زدم، نگاهش همچنان به جای دیگه ای خیره بود اما بالاخره نگاهم کرد و بدون گفتن حرفی، لبخند ملیحی زد و روشن او را گرفت

من هم لبخندی زدم و با خیال راحت به صندلیم تکیه دادم

همون موقع گارسون رسید و سفارشات رو روی میز گذاشت

با شرمندگی گفت\_شمنده دیر آوردم..دیدم گرم صحبتید نخواستم صحبتونو قطع کنم

من\_خوب کاری کردید..مرسى

\_خواهش میکنم..نوش جان

و رفت..

شهاب نگاهی بهم انداخت و گفت\_چقدر حس خوبی داره شنیدن این حرف های شیرین و احترام آمیزت

لبخندی زدم و حرفی نزدم..مشغول مزه کردن نسکافم شدم..شهاب هم قهوه شو خورد ولی دست به کیکش نزد و دادش به من..من هم با کمال خجالت و از سر گرسنگی زیاد، هر دو کیک رو خوردم که باعث شد لبخند روی لب شهاب بشینه

بعد از حساب کردن، با هم خارج شدیم از کافی شاپ

شهاب\_میرسونمت خونه..فردا میام دنبالت بریم خرید نامزدی

من\_باشه..

وقتی جلوی خونه نگه داشت، دست بردم سمت دستگیره که پیاده شم، دستمو گرفت و گفت\_کجا؟

با لحن شیطنت آمیزی رو بهش گفتم\_پسر که مامانو اذیت نمیکنه..

اون هم با لحن شیطنت آمیزی جوابی بهم داد که دوباره دلم خون شد

\_پسر دوست داره مامانش بهش محبت بورزه

دستامو حصار صورتش قرار دادم و چشم تو چشمش با بعضی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم\_شهاب دیگه این حرف رو نزن..من با ناراحتی تو نابود میشم

چشم هامو بستم و با از بین بردن فاصله اجازه ندادم حرفی بزنم

ازش جدا که شدم گونمو بوسید و کنار گوشم خیلی آروم زمزمه کرد\_انقدر دوست دارم که حاضرم و اسه از دست ندادنت دنیا رو به جهنم بکشم

با لبخند رو بهش گفتم\_تا تو نخوای من هیچوقت ازت جدا نمیشم..حالا هم دیگه برم که یکی میبینه بد میشه

سرتکون داد

من\_خداحافظ

و از ماشین پیاده شدم..جوایی نداد..مطمئن بودم که سر تکون داد

قبل از اینکه در ماشینو بیندم گفتم ماشینو بیر دستت باشه..منکه فعلا نیازی بهش ندارم..هر وقت خواستی بیا ماشینتو بیر اونجا جاش  
امنه

شهاب باشه

من راستی نشنیدم خداحافظی کنی

خنده‌ی کوتاهی سر داد و گفت خدانگهدارت

من خدا به همراه است..

دستی تکون دادم و با کلید درو باز کردم و وارد خونه شدم

\* \* \*

صبح با صدای داد و بیداد مامان بزرگ چشم باز کردم

من وای مامان بزرگ چی شده؟

مامان بزرگ با حرص گفت چقدر میخوای تو؟ بلند شو ساعت 1 هست..لباس کثیف هاتو بده میخوام بشورم..تو هم بلند شو نهارتو بخور  
خونه رو جا رو بکش..از کمر افتادم

پتو رو با حرص کنار زدم و بلند شدم

همونطور که وارد دستشویی میشدم گفتم لباس کثیفam توی سبد داخل حمام اتاقه

بعد از شستن صورتم رفتم پایین و نهارمو زود خوردم و شروع کردم به جارو کشیدن خونه..مامان بزرگ هم رفت تا لباس ها رو روی  
بند پهن کنه

بعد از اینکه شیشه‌ی میز وسط رو با دستمال تمیز کردم رفتم بیرون توی حیاط و روی تاب نشستم

رو به مامان بزرگ که داشت لباس ها رو گیره میزد گفتم یه چند ساعت دیگه میخوایم بریم خرید و سایل نامزدی..من نمیتونم بزارم  
همه چیو شهاب بگیره..رسمه که نامزدی بر عهده‌ی دختر باشه..مامان بزرگ زنگ بزن به بابا بزرگم تا ویلای شمالو بزاره واسه  
فروش و زمین اونجا رو هم بفروشه

مامان بزرگ\_چه زمینی؟

من همون خونه‌ای که با مامان داخلش بودیم..خونه کاملا سوخت..زدنش زمین و فقط زمینش مونده..نمیتونم با اون یه تیکه زمین پر از  
خاک و گل خاطرات مامانو زنده کنم پس بهتره بفروشیمش

مامان بزرگ\_باشه مادر..بسه فقط اسم خورشید و نیار..چند روز دیگه هم چهار ماه و ده روز مامانته مراسم داریم..میخوام بخاطرش  
دیگه کم گریه کنم

نفس عمیقی کشیدم..چقدر زمان زود میگذره! به سرعت نور

چهار ماهه مامانم نیست..چی سخت تر از این میتوشه باشه؟

بلندشدمو برای فرار از فکر مامانم، به چمن های حیاط آب دادم و حوض رو تمیز کردم و دوباره با آب پرش کردم..چند تا غنچه‌ی گل هم روی آب ریختم

تاب هم زنگ زده بود و صدای قیژ قیژ زیادی میداد رو کمی روغن زدم تا از صداش کاسته بشه..گرچه حاضر نیستم تابو عوض کنم  
نگاه ساعت کردم.. ساعت 5 بود.. رفتم داخل.. سر تا پام کثیف شده بود.. سریع دوشی گرفتم و بعد از اتمام کارم نشستم پای میز آرایشم.. میخواهم امشب رو واسش خوشگل کنم

با بابلیس موها مونه باز گذاشت  
رفتم سمت کمد لباسی.. یه مانتوی بافت پاییزی چسبون به رنگ بامحاجونی پوشیدم با شلوار دمپا گشاد مشکی و شال بلند مشکی.. کفش هم نیم بوت چرم مشکی پوشیدم

از بافت تنگ میترسیدم! اگر بدش اومد چی؟ برای جلوگیری از دعوا، با اینکه هوا خیلی سرد نبود، یه پالتوی مشکی رنگی که مطمئن بودم زیاد گرم نیست رو روی بافت پوشیدم

واسه آرایش هم خط چشمی کامل دور چشم هام کشیدم به همراه رژ لب صورتی مات  
یکم هم عطر به خودم زدم و روی تخت نشستم

گوشیمو در آوردم و شماره‌ی شهابو گرفتم.. بعد از چند تا بوق جواب داد

شهاب\_جانم

من\_سلام، جانت بی بلا.. من آمادم.. ساعت 7 هست کجاوی پس؟

شهاب\_نژدیکم.. بیا توی حیاط بوق زدم بیا بیرون

من\_باشه.. منتظرم

رفتم پایین

مامان بزرگ با دیدنم با اخم گفت\_ این چه وضعه دختر؟ مگه عروسی کردی؟ من بدم او مد دیگه اون پسر رو خدا میدونه  
من\_ وای مامان بزرگ مگه چشه؟

مامان بزرگ\_ کفش پاشنه بلند.. موها بیرون زده.. چشم های سیاه.. اگه این پالتو نبود یکی میزدم توی گوشت ولی حالا هیچیت نمیگم  
چون میدونم شهاب به حسابت میرسه

من\_ مامان بزرگ دم دره.. نمیتونم دیگه عوض کنم.. منو نترسوند

مامان بزرگ\_ برو چشم سفید.. خدا به همراحت

با خنده و حرص خداحافظی کردم و رفتم توی حیاط..همون موقع صدای بوق ماشین به گوش رسید

درو باز کردم و بیرون رفتم..ولی شهاب نبود ماشین همسایه‌ی کناری بود..او مدم برگردم داخل خونه که با صدای بوق دیگه‌ای برگشتم  
عقب

شهاب بود..با لبخند رفتم و سوار شدم

من\_سلام

با خشم رو بهم گفت\_مگه من نگفتم من بوق زدم بیا بیرون؟چرا بیرون بودی؟اصلا با این وضع تیپ او مدمی دم در، در حالی که مرد همسایه هم بیرون نه که چی بشه؟

سعی کردم جلوی خودمو بگیرم تا منفجر نشم  
من\_صدای بوق ماشینشو شنیدم فکرکردن تویی او مدم بیرون تا دیدم اونه او مدم برگردم که تو رسیدی..بعدم تیپ من چشه؟

شهاب\_چش نیست ابرو هه..این موهاتو داخل کن زود رژتم پاک کن  
من\_رژ من اصلا رنگش مشخصه؟

شهاب\_گفتم پاکش کن..و دستمالی جلوم گرفت..با حرص ارش گرفتم و رژمو پاک کردم و موهامو بردم زیر پالتوم همونطور که ماشینو روشن میکرد گفت\_پیاده شدی هم جلوی پالتونو میبیندی  
دیگه داشتم دق مرگ میشدم..من بخاطر اون خوشگل کردم حالا هم پاچمو میگیره?  
حرفو به زبون آوردم

من\_واسه تو دو ساعت نشستم موهامو خوشگل کردم و به خودم رسیدم حالا بجای اینکه بگی چه خوشگل شدی بهم گیر میدی؟اصلا جای سلامت؟

با اخم گفت\_وقتی او مدمی توی خونم هر چقدر میخوای واسم خوشگل کن منم ازت تعریف میکنم و با کمال میل قربون صدقت میرم ولی توی خیابون احساس میکنم و اسه مردا خوشگل کردی نه من..اگر واسه منه بزار وقتی فقط منم به خودت برس سرمو به پشتی صندلی فشردم و با حرص گفتم\_مگه تو به من اعتماد نداری؟پس اینکه میگی واسه‌ی مردا یعنی چی؟

شهاب\_خاطره بسه اعصابمو خورد نکن بزار با خیال راحت بریم خریدمونو کنیم

دیگه تا موقع رسیدن باهاش حرف نزدم..جلوی یه پاساز نگه داشت

پیاده شدم و کنار ماشین منتظرش ایستادم..دکمه های پالتومو بستم که اونم ماشینو خاموش کرد و پیاده شد  
کنار هم توی پاساز قدم میزدیم

شهاب\_اول و اسه تو خرید میکنیم

وارد مغازه ای شدیم..انقدر لباس هاش بد بودن که به دلم نمینشستن و همچنین اعصابم اونقدر خورد بود که دوست داشتم جیغ بز نم تا خرید کردن

از مغازه خارج شدیم..چهره ای شهاب کاملا مشخص بود داره جلوی خودشو میگیره ولی برآم مهم نبود..تقصیر خودشه به ته پاساز رسیدیم و من هنوز انتخابی نکرده بودم..

شهاب\_هیچی که نمیپسندی حداقل بیا برو تا مغازش هست چند تا از این لباسا بخر تا دفعه ای دیگه الاف اینا نشیم

برگشتم به جایی که میگفت نگاه کردم..لباس شب

دست به سینه رو بهش گفتم\_هه خوش خیال..نکنه میگی اینم و اسه مرداست

با خشم رو بهم غرید\_دارم زیادی تحملت میکنم..مسخره بازی در نیار..من و اسه خودت میگم اصلا برو هر غلطی میخوای بکن

و روشن ازم برگردوند و به سمت در خروجی قدم برداشت..پشت سرش راه افتادم که بین راه صدای چند تا پسر بلند شد

\_به به خوشگل خانم..در خدمتیم؟بیا یه چیزی از مغازه بردار ازت پول نمیگیریم پایی زیباییت

جوابی ندادم و تند راه رفتم..ترسیدم نکنه یه وقت شهاب بشنوه

نژدیک های شهاب بودم که احساس کردم پسره کنارم داره راه میره

با چشم های از حدقه بیرون زده شده گفتم\_مزاحم نشو

پسر\_بیا این شماره منو بگیر مشتری دارم باید برم

و کارتی جلوم گرفت..حرف این پسر همانا و برگشتن شهاب هم همانا

از ترس ایستادم و به شهابی که حالا با فک منقبض شدش به پسری که منتظر رو به روی من ایستاده بود تا کارت تو ازش بگیرم، نگاه کرد او مد سمت پسر و گفت\_داری چه غلطی میکنی؟

پسر\_برو کنار داداش..منتظرم شماره رو بگیره زود برم مشتری دارم

من\_شهاب تورو خدا بیا بریم

پسر با تعجب رو بهم گفت\_دوست پسرت؟

شهاب خشم فوران کرد و یقه ای پسرو توی به حرکت چسبید و داد زد\_مگه من بی غیرتم که میای به زنم شماره میدی بی ناموس؟ و با مشت محکم خوابوند روی صورتش که باعث شد محکم پرت شه روی زمین

با گریه التماس شهاب میکردم که ولش کنه اما اون بدتر از این حرف ها بود

دوباره بلندش کرد و یکی دیگه محکم تر خوابوند روی صورتش

همه اومدن تا جادشون کنن اما شهاب از فرصت استفاده و فک پسره رو داغون میکرد

به زور شهابو ارش جدا کردن..از پشت هاله‌ی اشکم به پسری که حالا روی زمین پهن بود نگاه کردم..صورتش سرخ شده بود و از بینیش خون میومد

شهاب دستمو محکم گرفت و راه افتاد سمت ماشین

در ماشینو باز کرد و با شدت پرتم کرد روی صندلی و خودش هم سوار شد

فقط گریه میکردم..اونقدر عصبانی بود که نمیشد باهاش حرفی زد

رو بهم با داد گفت\_بهت میگم مثل آدم بگرد یعنی این؟این ریختی خودتو کردی که به کی نشون بدی خودتو؟اگر به منه که اصلا نمیخواه  
حالا ببینم..اگر و اسه بقیست وقتی من نیستم هر طور میخوای بگرد

میون هق هق گریم گفت\_لیاقت نداری

با مشتی که خوابوند روی صورتم، سرم از پشت به شدت برخورد کرد به شیشه‌ی پنجره

از درد صورت به خودم نالیدم و اونم در کمال تعجب، بدون هیچ توجهی بهم راه افتاد

اونقدر صورتم درد میکرد که احساس میکردم استخوان صورتم خورد شده..اگر سیلی میزد یه چیزی ولی مشتی که به صورت اون پسر  
زد رو حالا جایگزین صورت من کرده بود

جای مشتش جز جز میکرد..صورتم از درد زیاد داغ شده بود

جلوی خونه نگه داشت و بدون انداختن نگاهی بهم گفت\_منتظر بمون تا ماشینا رو جایه جا کنم و سوییچو بهت بدم

از ماشین پیاده شدم و کنار در ایستادم و سعی داشتم با دستمال اشک هامو پاک کنم اما با محو شدن اون قطرات اشک، قطرات دیگه ای  
جایگزینش میشن

شهاب با ریموتی که به کلید ماشین وصل بود، درو باز کرد و سریع جاهای هر دو ماشینو عوض کرد و من همچنان در همون حال  
سرجام ایستاده بودم و آروم اشک میریختم

او مد جلوم و سوییچو به طرفم گرفت..بدون اینکه نگاهش کنم سوییچو ارش گرفتم و خواستم داخل برم که بازو مو گرفت

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو بلند کرد و گفت\_ببینم صورتنو

با دیدن صورتم چشم هاش گرد شدن..نوی چشم هاش و اسه لحظه‌ای نگرانی موج زد..سرمو به شدت عقب کشیدم و رفتم داخل

ریموتو زدم تا در بسته شه

بعد از اینکه در بسته شد، پشت در نشستم و یه دل سیر گریه کردم..به خودم که هنوز نامزد هم نکردم دارم از شهاب کنک میخورم..به  
خودم که و اسه شادی اون به خودم رسیدم اما اون بجای حتی ذره ای توجه بهم از اولش با داد و بیداد شروع کرد به سرزنش کردن و

تپیمو به چشم زدن..کسی که پاکی من از سر زبونش کنار نمیرفت حالا داشت به من عاشق تهمت ناپاک بودن میزد

صورتم میسوخت..میدونستم کبود شده

رفتم سمت حوض و صورتمو شستم و با دستمال آرایشمو مرتب کردم و رفتم سمت در..شالو روی قسمتی که شهاب مشت زده گذاشت و  
وارد شدم

مامان بزرگ داشت طرف میشست

بدون اینکه برم پیشش گفتم\_سلام

مامان بزرگ\_سلام..بیا اینجا ببینم چی خریدی؟

من\_چیزی نخریدیم..سفارش دادیم بعد میارنشون..من خیلی خستم میرم بخوابم..و سریع رفتم بالا

لباسمو عوض کردم و پریدم روی تخت و تا صبح یکسره زار زدم که ساعت های 6 بود از زور درد صورت و سوزش چشم،خوابم  
برد

\* \* \*

صبح از درد صورت چشم باز کردم..اونقدر صورتم درد میکرد که دوست داشتم سرمو محکم به دیوار بکوبم

تا چشم باز کردم اشک هام دوباره شروع کردن به باریدن

بلند شدمو رفتم سمت آینه..صورتم کبود شده بود و به سیاهی میزد و پف هم کرده بود

سرمو خم کردم و اجازه دادم اشک هام دوباره جاری شن

سریع رفتم سمت حمام! آب داغو باز کردم و زیر دوش قرار گرفتم..آب که به صورتم میخورد سوز بدی میداد اما به زور تحمل  
کردم..چکارکنم؟مامان بزرگ حتما میفهمه

شیر آبو بعد از چند دقیقه بستم و رفتم بیرون..لباس خواب سفید صورتی پوشیدم و مو هامو همونطور خیس دورم رها کردم

رفتم سمت میز آرایشی و کمی کرم به کل صورتم زدم..از رنگ کبودیش کمی کاسته شد اما اگر بهش دقیق میشدم کاملا مشخصه

در اتفاقو باز کردم و رفتم پایین

خداروشکر مامان بزرگ نگاهم زیاد نکرد

بعد از خوردن صبحانه پای تلوزیون نشسته بودم که صدای مامان بزرگ از توی آشپزخونه بلند شد

\_شهاب کی میاد برید خرید؟میخواه بگم یکم شکر و گلاب و آرد بخری با میوه برای دو روز دیگه

من\_فعلا نمیریم چند روز دیگه میریم؟

مامان بزرگ\_یعنی چی؟وقت کمه دختر

خونم به جوش اومده بود..حتی نمیخوام اسمشو بشنوم

داد زدم\_اصلا من نمیخوام ازدواج کنم..ولم کنید..میخوام درسمو بخونم

مامان بزرگ او مد بیرون و با تعجب گفت\_چته دختر؟ چرا جوش میاری؟ یعنی چی نمیخوای؟ شگون نداره این حرفا..اصلا مگه اون پسر  
چشه؟

همونطور که سعی میکردم جلوی اشکامو بگیرم گفتم\_دعامون شد..لطفا چیزی نپرس بزار بعد خودم تعریف میکنم..حالم اصلا خوب  
نیست

لا الله الا اللهی گفت و وارد آشپزخونه شد

نفس عمیقی کشیدم و دوباره مشغول شدم

ساعت حدود های 5 بود که رفتم و از سرکوچه وسایل هایی که مامان بزرگ میخواست رو خریدم  
تا آخر شب خودمو مشغول کردم..به بهار زنگ زدم اما حرفی از دیشب نزدم

سمیراجون زنگ زد و بهش گفتم پس فردا صبح دعا داریم و ظهر هم میریم سرخاک بایا و همونجا و اشن مرا اسم مبگیریم چون از مون  
دوره

اونم با ناراحتی گفت بخاطر شادی روح هردوشون فردا شروع میکنه به حلوا و شیرینی پختن و گفت که نهار هم بر عهده خودشون  
تشکری کردم و رفتم توی اتاق..صبح باید بلند شیم خونه رو مرتب کنیم

تعجبش اینجا بود که نه شهاب و نه حتی شادی ازم نگرفتن..هه توبه‌ی گرگ مرگ است..وقتی نمیتوانه عوض شه و اعتماد کنه  
مشکل اونه نه من..

بدون هیچ فکری به شهاب، ساعت 9 گرفتم خوابیدم

\*\*\*

(از زبان شهاب)

با صدای بلند خدمتکارا رو صدا کردم

\_مهلا???? غنچه؟؟؟

مهلا و غنچه که هر دو خواهر بودن و مهلا بزرگ تر بود، به او مدن پیشم  
مهلا\_بفرمایید آقا

چشم هامو بستم و گفتم\_مهلا تو حوله مو ببر زیرزمین و استخر و آمده کن. غنچه تو هم یه شیشه و تکا از کمد رو ببر همونجا  
و تاکید کردم\_تا پنج دقیقه‌ی من میام پایین باید همه چی آمده باشه

سرتکون دادن و رفتن تا کارашونو کنن..و تکا؟ هه

اونقدر مغزم در هم بر همه که نمیتونم از این چیزا بگذرم..شاید آب سرد از التهاب درونم کم کنه و و تکا منو از این دنیا کمی خارج کنه  
کی گفته هپروت بدء؟ خوشابحال کسایی که شب و روزشون رو در هپروت سیر میکن حداقل مثل منی که بدختی مثل بختک افتاده به  
جونم، درگیر این زندگی سیاه نیستن..توی خودشون..تو عالم رویاشون..اصلا من رویایی دارم؟

دست هامو مشت کردم و از جام برخاستم و رقم زیر زمین جایی که استخر قرار داشت..همه چیز آمده بود

توی یه حرکت لباسمو در آوردم با شلوارم و پریدم توی آب

رقطم سمت شیشه ی و تکا و یه جام پر کردم و همونطور که سعی داشتم آروم آروم مژش کنم، بدنمو توی آب نگه داشتم تا سرمای آب این  
گرمای عشق و بدختی رو از بدن خارج کنه

عشق؟ عشق چیه؟ اصلا خاطره کیه؟

با یادآوری اون مشتی که خوابوندم توی صورتش اعصابم خورد شد..شیشه ی جام توی دستم رو با تمام قدرت فشردم..میخواستم عذاب  
و جدانمو سر این شیشه خالی کنم

توی یه حرکت، شیشه توی دستم شکست و اونقدر با شدت فشار دادم که خورد شیشه ها توی پوست و گوشت دستم فرو رفتن..از آب  
خارج شدم..دندون هامو به هم فشردم و خورد شیشه هارو از دستم در آوردم

خون از دستم چکه میکرد.. اهمیت ندادم و حوله رو دورم پیچیدم و رقم بالا

چکه های خون با هر قدمم، روی زمین چکه میکردن

وارد خونه که شدم، غنچه داشت از پله ها پایین میومد..با دیدن دستم هول کرد و سراسیمه او مد سمت

آقا دستتون..

دستمو عقب کشیدم و گفتم من چیزیم نیست برو پایین خورد شیشه ها رو تمیز کن

و بدون منتظر جوابی از جانبش، رقم بالا و روی تخت دراز کشیدم

نمیدونستم توی این اوضاع به کی متوصل شم! خودم؟ خدا؟ به کی؟

به خدایی که نمیدونم متوصل شدن بهش میتونه چه فایده یا ضرری برام داشته باشد؟!

برای اولین بار سعی کردم از خدا کمک بخواه.. اونقدر تا خرخره توی گل گیر کرده بودم که به هرسنگی میزدم از این درد رها نمیشدم

چشم هامو بستم و زمزمه کردم

خدایا! من هیچی ازت نمیدونم.. فقط میدونم میگن اونقدر بزرگی که هر کاری میتونی کنی.. من آواره رو بین.. 30 سال از عمرم رو با

تباهی گذروندم.. زندگیم پرشده از منجلاب.. نمیدونم چکار کنم! تویی که واقعا خاطره قبولت داره، میخواه التماس کنم که زندگیمو تغییر

بدی.. با تلاش خودم.. اونقدر داغونم که میخواه التماس کنم.. التماس میکنم

چشم هام پر از اشک شده بود..نه مرد تو که اهل گریه کردن نیستی

اما دست خودم نبود..بالاخره بعد از سالها قطره اشکی از چشم چکید..نه من نباید گریه کنم..نه

با عصبانیت از جام بلند شدم..رقم سمت میز..هر چیزی که روز میز بود رو خالی کردم..با مشت محکم کوپیدم به آینه با همون دست زخمیم..آینه خورد خورد شد و باعث شد وضع دستم بدتر بشه..خون با شدت از دستم فواره میزد..بزار این دست بشکنه ولی دیگه حتی صورت خاطره رو هم لمس نکنه..

همونطور که بیشتر به شیشه میکوپیدم نعره کشیدم\_دیگه خسته شدم..خدا لعنت کنه شهاب..خدا همه رو لعنت کنه..خدا این زندگی رو لعنت کنه

در با شدت باز شد و شادی وارد شد

او مد ستم و با ترس همونطور که سعی داشت جلومو بگیره گفت\_داداش..قربونت برم آروم باش..داداش آروم باش

روی تخت نشستم و دستمو روی صورتم قرار دادم و همونطور فریاد زدم\_دیگه نمیکشم..آخه این چه زندگیه که افتاده به جون من شادی همونطور که گریه میکرد گفت\_شهاب درد و بلات به جون خواهert..چی شده؟بگو دردت چیه؟بخدا از جونم میگذرم تا کمکت کنم فقط تورو خدا عذاب نکش

کشیدمش توی بغل و همونطور که موهاشو نوازش میکردم و او نم گریه میکرد گفتم\_شادی دیگه نمیکشم بخدا..خسته شدم..نمیتونم عوض شم..هنوزم همون کثافتی هستم که با آشغال گری هاش همه چیزو نابود میکنند

شادی\_خاطره؟مگه چکارش کردی؟

چشم هامو با شدت روی هم فشردم و از لای دندون گفتم\_زدمش

ازم جدا شد و دستشو جلوی دهنش گذاشت

با تعجب گفت\_هیبین..جی؟زدیش؟چرا؟

دستمو لای موها فرو بردم و گفتم\_چون بهش متلک گفتن..اون پسره ای بی پدرو مادرو هم نابود کردم ولی از عصبانیتم مشتی به صورت خاطره زدم که فکرکنم استخون صورتش خورد شد

شادی\_و...ولت کرد؟

دست هامو مشت کردم

نمیدونم..مطمئنم دیگه منو نمیخواهد

شادی\_فردا چهارماه و ده روز مادرش..میرم مراسمشون باهاش حرف میزنم

دستشو گرفتم و گفتم\_نه ولش کن..خودش به اندازه کافی درد داره منو یادش ننداز

پشت دستمو بوسید و گفت\_من بخاطر تو جونمو هم میدم..نگران نباش باهش حرف میزنم..الان دستت نابود شد..بزار بیام ضد عفونیش  
کنم

بلندشد و جعبه‌ی ابزار معاینیمو آورد و بعد از ضد عفونی دستم، با باند بستش و رفت  
لباس تنم کردم و بعد از خوردن دو تا مسکن، خوابیدم

\*\*\*

(از زبان خاطره)

تمام خونه و حیاط رو با پارچه‌ی مشکی پوشوندیم..ونقدر این درد عذاب آوره و اسمون که اگرم تا سالهای بعد مشکی پوشیم بازم از  
این درد کاسته نمیشه

مانتوی بلند مشکی با شلوار پارچه‌ای مشکی پوشیدم و شال مشکی روی سرم انداختم  
حتی از ناراحتی وقت نکردم موهمو بیندم..صبح وقتی از خواب بیدار شدم شروع کردم به گریه کردن تا الان که مهمون‌ها کم کم دارن  
میان

دل و دماغ هیچ کاری رو نداشت بخاطر همین بهار و شادی و چند تا از همسایه‌ها اومدن و اسه پنیرایی..بهار هم از رشت بلند شد اومد  
اینجا هم بخاطر شهاب هم مامانم

حال من و مامان بزرگ و خاله مهسا و عمه آتوسا و سمیرا جون و مادر بزرگ خیلی داغون بود..از اون طرف هم دایی مازیار خیلی  
زجر میکشید..همش در حال گریه کردن بود

کم کم مهمون‌ها رسیدن..همه دور تا دور سالان روی مبل و صندلی نشستن..من هم گوشه‌ای روی زمین، کز کردم...  
مداد اومد و شروع کرد به خوندن زیارت عاشورا و سوره‌ی یاسین

ونقدر قشنگ و غمناک میخوند که همراه با زمزمه‌ی قرآن اشک میریختم..چه دردی میتوانست بدتر از مرگ مادر باشه؟

مامان بزرگ روسربیشو روی صورتش گذاشته بود و همونطور که زار میزد، با مشت گاهی روی پاش و گاهی به سرش میکوبید  
یاد صورتم افتادم..هنوز هم کبود بود..از ناراحتی حتی وقت نکردم با کرم روش بپوشونم

مداد همینطور که میخوند، حال من هر لحظه بدتر میشد..خصوصاً با دیدن شادی هم بدتر شدم  
همه گریه میکردن..شادی و بهار اومدن کنارم نشستن و سعی داشتن آروم کنن اما کی توی عزاداری میتوانست آروم باشه؟

شادی سرشو روی پاش گذاشت و آروم آشک ریخت و بهار هم سرشو به دیوار تکیه داد و گریه کرد  
همونطور که با قرآن زمزمه میکردم با حرف شادی چشم روی کلمه‌ای از قرآن متوقف شد و قصد گردش روی آیات رو نداشت فقط  
میخواستم بیشتر بگه..

شادی\_صورتت..اگر بدونی داداش من چی میکشه بخاطر این کتک! دیروز اونقدر شیشه شکست که تمام دستش نابود شد..ونقدر داد زد  
و گریه کرد که برای آروم کردنش به التماس افتادم

سرچرخوندم و بهش خیره شدم

با لکنت گفتم\_گ..گریه کرد?

اشکشو با سر انگشت پاک کرد و گفت\_خاطره تو رو خدا برا باهاش حرف بزن..خیلی داره عذاب میکشه..همش میگه خسته شدم..میگه حق من چیه توی این دنیا؟چکارکردم که داره اینطوری به سرم میاد؟

دستمو گرفت و گفت\_خاطره اون عاشق تو هست..داره میمیره..فکرمیکرد با وجود تو همه چی درست میشه اما اونقدر روت حساسه و بهت حس مالکیت داره که با هر لج کردن تو اون بدتر میشه..فکر میکنه با داد و بداد تو رو بدست میاره

میون هق هق گریش ادامه داد\_مثل پسر بچه ها میمونه..نمیدونه..بلدنسیست..تورو خدا بهش یاد بدھ..تو آرومش کن..فکرمیکنه ترکش کردی

دیگه نتونست ادامه بدھ..گریه ی من هم شدت گرفته بود..حالم خیلی بد بود

قرآنو بستم و از جام بلند شدم..با گام های آهسته رفتم سمت حیاط

مرد ها توی حیاط بودن..با دیدن دایی مازیار، رفتم سمتش

دست هاشو باز کرد و اجازه داد به آغوشش پناه ببرم

اونقدر توی آغوشش اشک ریختم که اون هم بلند گریه میکرد..خدایا پس این گریه ها کی توم میشن؟

دایی مازیار\_قربونت بشم گریه نکن..جای خورشید خالیه..میدونی اونقدر پاک بود که با پاکیش دنیا رو به زانوی خودش درآورد..او ایل من هم در رکعتش بودم اما با دیدن خاطرخواهش کنار کشیدم..خاطره من میخواستم بیام رشت تا دست مامانتو بگیرم بیارمش اینجا و بعد از طلاق از سپیده باهاش ازدواج کنم و خوشبختش کنم..ولی لعنت بهم..دیر رسیدم..خیلی دیر..بهش گفتم که دیگه کاری بهش ندارم تا برگرده اما..

دیگه گریه امون ادامه دادن رو بهش نداد

با شنیدن این حرف ها شک بزرگی بهم وارد شد

من\_شما..شما عاشق مامان من بودید؟

دستشو روی صورتش گذاشت و چهره ی غرق گریش رو پوشوند

چشم هامو بستم و اجازه دادم دوباره اشک هام جاری بشن

چشم بازکردم..چشم بازکردن من همانا و قفل شدن چشم هام توی چشم های آبی رنگی که حالا به خون نشسته بود همانا..نگاهش بین چشم هام و صورت کبود شده م در حال گردش بود

چقدر دلتگ این نگاه بودم..داشت با ناراحتی و چاشنی از عصبانیت نگاهم میکرد..ناخواسته نگاهم کشیده شد سمت دستش..درست میگفت..دستش باند پیچی شده بود

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم.. هرچقدر هم حق با شادی باشه بازم منو نایبود کرد شهاب!! هنوز هیچی نشده منو زیر بار مشت و  
کتک گرفته

هنوز هم داشتن قرآن رو روایت میکردن.. داشتم میرفتم سمت بجه ها که به لحظه سرم گیج رفت و با زانو افتادم روی زمین

شادی و بهار با سرعت اومدن سمتم و بلندم کردن.. حال بقیه اونقدر بد بود که متوجه من نشدن

بچها بردنم توی آشپزخونه و روی صندلی نشوندنم.. بهار سریع واسم شربت قندی درست کرد و به خوردم داد

کمی که بهتر شدم رو به شادی با بعض گفتم اون چرا او مده؟

سرشو انداخت پایین و گفت منو رسوند گفت که خودشم میمونه تا اگر کمکی میخواستیم انجام بده

خوشحال شدم از این کارش..

شادی\_ خاطره میخوای ترکش کنی؟ اگر نه تورو خدا پایپیش بزار تا اون جلو بیاد.. اونقدر مغروره که روش نمیشه بیاد معذرت خواهی کنه

فقط میدونم اگر حتی رو به روش قرار بگیری ازت عذرخواهی میکنه

به صورتم اشاره کردم و گفتم این چی؟ اگر الان بیخشم دفعه‌ی بعد هم همینطوره.. اصلاً مگه من رفتم پیش پسره که به صورت من  
مشت میزنه؟

سرشو انداخت پایین و حرفي نزد

من\_ لطفاً چیزی درمورد شهاب نگو.. الان ختم مادرمه

بلند شدمو رفتم سرجای قبلم نشستم و شروع کردم با قرآن آروم همخوانی کردن

\* \* \*

همه رفتم سرخاک ببا و دوباره گریه زاری اینظرف

واسه سميراجون و عمه آتوسا اینجا سخت تر بود چون سميراجون از حال رفت و با آب قند سرپا نگهش داشتن.. حتی حاضر نشد بره  
خونه

مادرجون و دایی مازیار رفتن و اینجا نموندن

کمی حالم بهتر شده بود اما هنوز آروم آروم اشک میریختم

چون اون اطراف شلوغ بود با شادی و بهار رفتم کمی اوننظرف تر، روی زمین نشستیم..

شادی\_ بهار بلندشو ببا بریم پذیرایی کنیم

بهار\_ کردیم که

شادی\_ دوباره مردم اومدن.. ببا بریم

بهار\_آهان..بریم

بلندشدن و رفتن..فهمیدم از عمد رفتن اما چراشو نفهمیدم

با احساس حضور کسی کنارم، سر چرخوندم و در کمال تعجب شهابو دیدم که کنارم نشسته بود

روم او ازش برگردوندم

شهاب\_تسلیت میگم

آروم جوابشو دادم\_مرسى

شهاب\_نگاه من کن

بی اختیار سرمو چرخوندم سمتش..دست چیز چونم گذاشت و به کبودی صورتم خیره شد

چشم هاشو روی هم فشد و زیر لب زمزمه کرد\_من..من اصلاً اون موقع توی حال خودم نبودم

سرمو عقب کشیدم و گفتم\_توبه گرگ مرگ است

شهاب\_خاطره با من لج نکن..دوست نداشتم نگاه هرزی بہت بیوفته

بهش خیره شدم و گفتم\_من اگر خوشگل کردم و اسه خاطر تو بود..اونقدر دل من با تو بود که فکر جاهای دیگشو نمیکردم

یه تای ابروشو بالا داد و گفت\_بود؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_بیخیال

شهاب\_انگار زود پریدی..هه

و بلند شد از سرجاش که بره..دستشو کشیدم و گفتم\_حالا که او مدبی، بجای دعوا بیبا منو یکم دلداری بده

با تعجب برگشت و بهم خیره شد..دست خودم نبود..اون کنک دیگه از یادم رفت..اونقدر محتاج خوش و آغوشش و گرمای دستش بودم  
که فقط میخواستم کنارم باشه

بجای نشستن کنارم، دستمو کشید و باعث شد بلند شم

منو برد سمت ماشین

من\_کجا میری؟

شهاب\_جلوی مردم زشته..بیبا تو ماشین

بدون حرفی دنبالش رفتم..در عقب ماشینو بازکرد و هردو سوار شدیم..با سوار شدنمون، با پاش اشاره کرد و من هم سرمو روی پاش  
گذاشتم و دراز کشیدم..چون جام نمیشد، پاها مو توی شکم جمع کردم

شروع کرد به نوازش موهم

دستشو گرفتم و گفتم\_چی به سر خودت آوردى؟

جای کودی صورتمو بوسید و گفت\_کاش دستم زودتر اینطوری میشد تا به صورت تو نخوره

حرفی نزدم

من\_شهاب..من خیلی دوست دارم..من فقط توی این دنیا تو رو میبینم..حتی اگرم بدحاجاب بیام بیرون از خونه فقط بخارتر تو هست

شهاب\_من تو و زیباییتو میخوام اما نه واسه تو خیابون..واسه وقتی که فقط من هستم..ازت میخوام که ساده بگردی و فقط وقتی که من هستم واسم خوشگل کنم..من با جون و دل میبزیرمت

لبخندی زدمو چشم هامو بستم..اونقدر خسته بودم که خستگی و گرمای دست اون باعث شد چشم هام بسته شن..شاید این بهترین خواب توی عمرم بود

\* \* \*

با صدای بوق ماشینی چشم هامو باز کردم..حتما این بوق گوش خراش از داخل کوچه هست..نگاهی به اطرافم انداختم..توی اتاق خودم بودم..تعجب کردم!یعنی شهاب منو اینجا آورده؟

پتو رو از روم کنار زدم و بلندشدم..لباس و شلوار راحتی تنم بود

رفتم سمت پنجره‌ی اتاق و بازش کردم..از بالا به حیاط نگاه کردم..ماشین شهاب توی حیاط بود..ناخواسته لبخندی روی لبم نشست

سریع موهمو بستم و رفتم طبقه‌ی پایین..شهاب روی مبل نشسته بود و استکان چایی دستش بود و مامان بزرگ هم کنارش نشسته بود و داشت سوسیس خورد میکرد

من\_سلام

با سلام من هردو نگاهشون به طرفم چرخید..

مامان بزرگ\_علیک سلام..وقت خواب

شهاب\_سلام

با شنیدن صدای سلامش چشم هامو واسه لحظه‌ای بستم و سپس بازش کردم..نگاهم توی نگاهش گره خورد..لبخندی به چهرش پاشیدم

مامان بزرگ\_خاطره‌تا من این سوسیس‌ها رو سرخ کنم واسه شام تو هم بلندشو این پارچه‌های روی دیوارو بکن تا پسرم چایش رو بخوره

خمیازه‌ای کشیدم و گفته‌ایون مامان بزرگام کجا هستن؟

چشم غره‌ای بهم رفت و همونطور که چاقو رو تهدید وار جلوم گرفته بود گفت\_یعنی چی؟دختر منو مسخره میکنی؟اون مامان بزرگ

هات! زهر مار تا الان خواب بودی زود برو اینا رو بکن که دیگه کمر واسم نمونده.. اندازه خرس شدی بازم باید تر و خشکت کنم

با حرف هاش جلوی شهاب آب شدم.. دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه

به صورت شهاب که از خنده، لبخند روی صورتش نشسته بود نگاهی کردم و با حرص نگاهمو ازش گرفتم.. مامان بزرگ رفت توی آشپزخونه و همونجا روی صندلی پشت به ما نشست و مشغول خورد کردن گوجه فرنگی شد

شیطنتم گرفت که یکم اذیت شهاب کنم و اسه همین دقیقاً رقم روی مبل چند نفره ای که شهاب روش نشسته بود، ایستادم و مشغول کندن پارچه های مشکی روی دیوار شدم

شهاب زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و چاییشو لاجر عه سر کشید

از عمد متمایل شدم پشت سرش که پارچه های اونجا رو بکنم که انگار پام پیچ خورد خودمو انداختم روش که هول شد و سریع گرفتم.. به مامان بزرگ نگاهی انداختم که دیدم متوجه نشد

چشم به شهاب دوختم.. درست توی بغلش بودم و صورت هامون به هم نزدیک و خیره به هم بودیم

واسه اذیت کردنش دست بردم و به حالت نوازش روی صورتش کشیدم.. آروم گفت\_ بلندشو منو دیوونه نکن الان مامان بزرگت میبینه

لبخندی زدم و گفتم\_ اونی که دیوونست منم نه تو

چشم هاشو با حرص روی هم فشرد و سپس باز کرد.. توی یه حرکت خم شد و منو بوسید و سریع منو از توی بغلش جدا کرد که باعث شد بایستم.. توی دلم قند کیلو کیلو آب میشد.. با لبخند رقم سمت مبل دیگه ای و مشغول کندن شدم که خودش هم او مد و کمک کرد

با صدای مامان بزرگ پارچه ها رو تا کردیم و توی پلاستیک گذاشتیم و رفیم شاممنو خوردیم

موقع رفتن شهاب تا دم در بدر قش کردم..

موقع خداحافظی رو بهم با اخم گفت\_ دفعه دیگه این بچه بازیارو در نیار

فکر کنم منظورش از بدرقه بود که او مدم دم در

با پوز خند گفتم\_ با اینمشکل داری؟ این دیگه واسه کدوم مردیه؟

چشم هاشو باریک کرد و گفت\_ انگار جای کنکت خوب شده!

و بدون حرف دیگه ای رفت سمت ماشینشو از خونه خارج شدم.. با بعض به در تکیه دادم و بوی عطرشو که هنوز توی هوا پخش بود رو با تمام وجودم استشمام کردم

\* \* \*

بالاخره گذشت اون دو هفته ای که منتظرش بودیم و روز نامزدی من و شهاب رسید.. از صبح همش استرس دارم.. از استرس مدام با خودم حرف میزنم و چه فکر های مضخرفی که به سرم نمیزنه

زیر دست آرایشگر نشستم تا درستم کنه

آرایشگر\_اول از موهات شروع میکنم

من\_خب میخوام موهم رو مشکی کنید و ابرو هام رو هم قهوه ای و موهمو تا سرشونه هام کوتاه کنید

لبخندی زد و گفت\_باشه..دست به ابرو هات نمیزnm چون اندازش خوبه

حرفی نزدم که مشغول رنگ کردن موهم شد..اگر شهاب میخواود و اسه اون فقط خوشگل کنم پس امشب شب اونه بینم دیگه چی میگه!

موهمو بعد از اینکه رنگ کرد، شست و شروع کرد به کوتاه کردنش..

رو بهم گفت\_دوست داری چه مدلی باشه موهات؟

من\_لباسمو که دیدید..به نظرتون چه جور بهش میاد؟

چهره متفسکر به خودش گرفت و گفت\_خب اگر بالای سرت گوجه ای پیچش بدم و با روبران نقره ای دورش بپیچم احساس میکنم قشنگه

من\_اگر شما میگید پس خوبه

لبخند زد و شروع کرد به درست کردن موهم..همونطور که گفت، کارا رو انجام داد

رفت سمت آرایشم و بدون اینکه چیزی به من بگه آرایشم کرد..بعد از اتمام آرایشم رو بهم با لبخند گفت\_خب حالا بلندشو بریم لباس تو  
بپوش

لبخندی زدم و اول نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

بالای چشم خط چشم مشکی کشیده بود و سایه‌ی مخلوطی از مشکی و سبز تیره بود..مزه‌های مصنوعی هم به مژه هام زده بود که  
چشم هامو زیباتر نشون داده بود

رژ گونه و رژلب صورتی مات هم به گونه و لبم زده بود..خیلی راضی بودم از چهرم..با هم به سمت اناق پرور فتیم و من لباسمو  
پوشیدم

جلوی آینه فرار گرفتم..لباس خیلی زیبا بود

لباسی به رنگ سبز تیره که قسمت بالاش تاپ مانند و یقه‌ی لباس به صورت هفتی بود

قسمت بالای لباس تا روی شکم از پارچه‌ی گیپور مانند طرح داری بود که کمی از با اکلیل‌های نقره ای براق شده بود..روی قسمت  
شکم کمر بند نقره ای رنگ بود که با الماس و نگین‌های نقره ای تزئین شده بود

از قسمت شکم به پایین پارچه‌ی لباس از جنس ساتن بود..لباس پف داری نبود اما بلند بود طوری که واسه راه رفتنم باید کمی لباس رو  
بالا میگرفتم

همراه کفش پاشنه ده سانتی نقره ای رنگ پوشیدم

با صدای آرایشگر چشم از خودم گرفتم و با لبخند ازش تشکر کردم

قابل شما رو نداره عزیزم..خودت زیبا بودی من که کاری نکردم..حالا زود بیا که دیر شده داماد دیگه حتی صداش در او مده

لبخندی زدمو گفتم او مده؟

نمیدونم اما فکر کنم باید او مده باشه چون الان ساعت 7 و ربع هست و قرار بود 7 اینجا باشه

نفسمو فوت کردم و با هم بیرون رفتیم..آرایشگر رفت تا نگاهی بندازه ببینه شهاب او مده یا نه

تا او مده پیش گفتم او مده؟

لبخندی زد و گفت نه هنوز..بشن اینجا تا بیاد

لبخند زدمو نشستم

من میشه واسم یه لیوان آب بیارید؟

سرتکون داد و لیوان آبی دستم داد..آبو لاجر عه سرکشیدم..نگاهی به دستم انداختم..به ناخن های بلندم لاک همنگ لباس زده بودن و قسمت نوک ناخن هامو با گلهای نقره ای تزیین کرده بودن..خیلی زیبا شده بود

چشم به آینه دوختم..ساعت 7 و نیم بود و هنوز شهاب نرسیده بود

کلاوه بلند شدمو شمارشو گرفتم..بعد از چند تا بوق اشغال کرد..دوباره گرفتم اما ایندفعه دیگه جواب نداد

اعصابم به شدت خورد بود..نمیتوانستم زیادی اینجا بمونم..میخواستم برن

من بهم پیام داد سرکوچه ایستاده و چون جای پارک نبوده نتونسته بیاد..من خودم میرم چون جریمش میکن

لبخندی زد و گفت باشه عزیزم..برو دست خدا..خوشبخت شی

تشکری کردم و بعد از حساب کردن، پالتوى بلند مشکیم رو به همراه شال مشکیم سرکردم و از اونجا زدم بیرون

کنار خیابون راه میرفتم..میترسیدم برم سمت چهار راه..کسی بیینم چی؟ یا مزاحم میشه یا هم..

بغضمو به سختی قورت دادم و رفتم سمت آزانسی که همین نزدیکی ها بود

گوشی هم همراه نبود که به کسی زنگ بزنم..اون موقع هم با گوشی آرایشگاه زنگش زدم

دم در ایستادم که پیرمردی او مده و گفت ماشنه میخواهد؟

سرتکون دادم و گفتم بله..عروسو دوستمه عجله دارم

سرتکون داد و در ماشینو بازکرد و سوار شدم..گفتم عروسی دوستم چون نمیخواستم فکری در موردم کنه..مثلا بگه شوهرش فالش گذاشتنه!

هه واقعا منو گذاشتنه و رفته؟ آخه کدوم عروسی شب نامزدیش باید خوش مسیرو طی کنه و بدون همسرش بره

قطره اشکی از گوشه چشم چکید..چقدر بخت من سیاست!چقدر من بیچاره ام که به همین زودی تن به ازدواج با این مرد دادم!چقدر بیچارم که زود میبخشم درحالی که اون هر لحظه خنجری که به قلیم وارد میکنه،شدتش بیشتر میشه بعد از یک ساعت رسیدم به مکان مورد نظر..ویلای بزرگی بود..کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم

با گاهم های بلند رفتم داخل..ماشیم شهاب نبود..پوزخندی زدمو همونطور که سعی میکردم با تنفس عمیق جلوی ریزش اشکامو بگیرم وارد شدم..قسمت زنانه و مردانه جدا بود خداروشکر واسه همین مشکلی باللباس نداشتمن

با وارد شدن همه شروع کردن به کل کشیدن و دست زدن و آهنگ شادی همزمان پخش شد..این آهنگ اون لحظه واسه غمناک ترین آهنگ بود و صدای کل هاشون برای مثل ضجه زدن بودن مامان بزرگ او مد سمت و گفت\_چه ماه شدی دورت بگردم

لبخند تلحی زدم..بقیه هم اومدن و تبریک گفتن و از زیباییم گفتن اما چه زیبایی؟

عمه آتوسا او مد کنارم..حامله بود..7 ماهش بود

دست به کمر رو بهم گفت\_کو شوهرت عمه؟

من\_نمیدونم

با تعجب رو بهم گفت\_چی؟

من\_توی قسمت مردونست

آهانی گفت و رفت..شادی و بهار اومدن سمت و با هاشون سمت جایگاه رفتم..الان شهاب باید اینجا میبود اما نیست و معلوم نیست توی کدوم جهنم دره ای سیر میکنه که شب نامزدیشو فراموش کرده

شادی رو بهم گفت\_کو داداشم؟چرا اول نیومد اینجا؟

جوابی ندادم که بهار گفت\_خاطره چته؟تو همی

با حرف هاشون اشک به چشم هام هجوم آوردن و پشت سر هم شروع کردن به باریدن

کنارم نشستن..شادی رو بهم گفت\_چرا گریه میکنی؟با شهاب بحث شده؟

رو کردم بهش و گفتم\_شادی،شهاب نیومد..میفهمی؟من نیم ساعت منتظرش نشستم توی آرایشگاه اما نیومد..تلفنشو روم قطع میکرد..من با تاکسی با پای خودم به مراسم نامزدیم اومدن درحالی که اون احمق باید میومد نتبالم و با عشق و تعریف از چهره‌ی عوض شده ام منو به اینجا میرسوند اما این اقبال بد منه که توی زندگیم همه چی بر عکسه..

شادی و بهار با چشم های گرد شده بهم خیره شده بودن..حرفی نمیزدن..شادی چند بار شماره شهابو گرفت و گفت که روی اونم قطع میکنند

دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم..یک ساعت از مراسم گذشت و کم کم موقع رسیدن عاقد بود

دیگه کاملا نامید شدم..همه چند باز از مون پرسیدن چرا شهاب نیست گفتم شاید همین دور و ورا باشه رو به شادی و بهار گفتم دیگه بسه..هرچی منتظر موندم بسه..هرچی خاری و ذلت کشیدم بسه..اون فرارکرده از این مراسم چون منو نمیخواهد اما باید الان بگه؟من دیگه میرم..شما خوش باشید

بلند شدم و رفت سمت در..شادی و بهار خواستن جلو مو بگیرن که مانع شدم و با چشم های پر از اشک رفت سمت ورودی..شهاب پست!پشیمونم از اینکه خودمو به دست آشغالی چون تو سپردم!پشیمونم از اینکه دلمو متعلق به تو قرار دادم و بهت اعتماد کرد!

اشکمو پاک کردم و پرده رو کشیدم تا خارج شم که همون لحظه شهاب رو به روم قرار گرفت

بهش خیره شدم..شلوار پارچه ای مشکی رنگی به همراه پیرهن مشکی رنگی پوشیده بود که چند دکمه‌ی اولش باز بود..موهاش هم بهم ریخته بود..این چه وضعیه؟توى بهترین روز زندگی من این مرد رو به روم بیر کرده بود و حالا هم با وضع آشفته رو به روم قرار گرفته بود

ابروهاشو بالا انداخت و گفت\_چوری او مدی؟

به شدت پش زدم و بعد از تن کردن پالتو و شالم از تالار خارج شدم و دویدم سمت در خروجی

با صدای بلند صدام کرد و با دو اومد ستم و بازو مو گرفت

بغضم ترکید و با گریه رو بهش گفتم ولن کن عوضی..دستتو به من نزن

شهاب\_خاطره بزار واست توضیح بد

جیغ زدم\_چه توضیحی؟اینکه منو ول کردی توى روز نامزدیمون و نیومدی دنبالم؟اینکه با این چهره‌ی در هم او مدی و میخوای توضیح بدی؟شهاب ولن کن..خسته شدم ازت..هر روز بدتر از دیروز میشی..لعننت به روز تولم که جواب بله به تو دادم..کاش زبونم لال میشد و حرفی نمیزدم..ولن کن نامرد

دستمو ول کرد..با چشم هاش بارونی بهش خیره شدم و اون هم با چشم های سرشار از نگرانی

محکم کوبیدم به تخت سینش و داد زدم\_پیش کدوم کثافتی بودی؟مینا؟کی؟حداقل میومدی بهم میگفتی پشیمون شدی بعد میرفتی دنبال خوش گذرونیت با دوست دخترای رنگارنگت

با سیلی که روی صورتم خوابوند خفه شدم..دست گذاشتیم جای سیلیش و با نفرت بهش چشم دوختم

من\_ازت متفرقم..اینو هیچوقت یادت نره..امروز خاطره ای رو توی دلم گذاشتی که تا ابد اینجا حک میشه

محکم به قلب مشت زدم و با داد گفتم\_اینجا..درست همینجا

دستی به موهاش کشید..خواستم برگردم برم که با صدای پدر شهاب و دایی مازیار سر جام متوقف شدم..اشک هامو پاک کردم و برگشتم

دایی او مد پیشونیمو بوسید و بهم نبریک گفت و همینطور پدر شهاب

پدر شهاب رو بهش گفت\_چرا این ریختی او مدی؟

شهاب\_باد میومد موهم بهم ریخت..الان میرم درستش میکنم بابا بی زحمت یه کت مشکی واسم گیر بیار

پدرش سرتکون داد و رفت تا به راننده بگه برash گیر بیاره

دایی هم سر تکون داد و رفت..به اجبار با شهاب وارد شدم..شادی و بهار تعجب کردن و بقیه خوشحال شدن

رفتیم سمت جایگاه که همون موقع کت شهابو آوردن و اونم رفت و موهاشو مرتب کرد و برگشت سرجاش

عاقد رسید و خطبه صیغه رو خوند و ما به مدت دو ماه به محرومیت هم در او مدیم و چقدر زجر آور بود بله ی من در حالی که تا چند ساعت پیش آماده بودم با عشق این کلمه رو بگم اما حالا...با پشمیونی و ناچارگی

شهاب حلقه ای دستم کرد و من هم بدون چشم شدن باهاش حلقه رو دستش کردم و ما رسما نامزد شدیم

همه تبریک گفتن و هدیه هاشونو دادن و رفتن

کنار شهاب نشسته بودم که با صداش حواسم بهش جمع شد اما بدون اینکه نگاهش کنم

شهاب\_واست توضیح میدم اما نه الان..قول میدم جبران کنم دل شکسته تو

حرفی نزدیم..دلخون خون بود

اعلام ر\*\*ق\*\*ص دو نفره کردن..نمیخواستم برم اما با چشم غره ی بهار بلند شدم و باهаш به وسط پیست رفتم..

چراغ ها خاموش شدن و هاله ای از نور های رنگی که فضای رومانتیک میکرد توی فضا پخش بود..موزیک لایت و آرومی هم نواخته شد

شهاب دست هاشو ابراز احساسات کرد و من ابراز احساسات

آروم تکون میخوردیم

شهاب پیشانیشو به پیشانیم چسبوند و زمزمه کرد\_امشب خیلی خوشگل شدی

لحنش به دلم ننشست..چون میدونستم از عشق نیست

با پوز خند رو بهش گفتم\_تیپ کلا مشکی هم زدی!چرا من زودتر نفهمیدم این و است حکم عزا رو داره

با خشم گفت\_بیند دهنتو..امشب واسم تله گذاشته بودن..میدونی که مسعود غیبیش زده..یه نفر بهم پیام داد و گفت مسعودم به فلان آدرس بیا..چون هنوز وقت بود رفتم..اما در کمال تعجب مینا رو دیدم..میگفت مگر اینکه از روی جنازه رد شی تا بزارم بری به اون جشن..گوشیم هم دستش بود..به درو دیوار زدم تا ولم کنه اما نکرد..تا اینکه خودمو به پا درد زدم و اونم سراسیمه اومد ستم و من از دستش فرار کردم..رفتم آرایشگاه اما نبودی

خاطره همه چیز همین بود..باور کن..امشب بهترین شب زندگی منه چطور میتونم از تو و این شب بگذرم?

با بعض گفتم\_داری دروغ میگی!شاید این نامزدی ما اشتباه باشه..شاید بهتر باشه صیغه رو فسخ کنیم تا بیشتر همو بشناسیم..من هنوزم میدونم تو مینا رو میخوای

با خشم غرید\_چی میگی تو؟ بهت میگم اگر نمیخواستمت الان اینجا نبودم اصلا سراحت قرار نمیگرفتم.. خاطره من تا ابد کنار تو هستم

من\_مینا توی زندگی ماست! نمیزاره روز خوش داشته باشیم

شهاب\_من شهاب منصوریم.. هیچکس تا حالا نتوانسته توی روی من واپسه مینا جای خود داره

حرفی نزدم و سرمو پایین انداختم که خم شد و گونمو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد\_بخشیدی این مرد عاشق رو؟

با لفظ عاشق دلم لرزید.. دست خودم نبود اما این مرد و باور داشتم و میخواستمش.. شاید عشق زیاد من باعث شده بود در برابر اشتباهاش  
شهاب کور و کر باشم و بخار از دست ندادنش همه جوره ترجیحش بشم

با لبخند به چهرش نگاه کردم و گفتم\_نمیتونم پست بزنم.. میخوام باور نکنم حرفاتو اما نمیشه.. از خود بی خودم کردی تو

سرشو نزدیک آورد.. من هم سرمو نزدیک بردم.. چشم های هر دو مون بسته شد و منتظر داغی شدیم.. چیزی از اتمام فاصله نمونده بود  
که چراغ ها روشن شد و صدای دست و سوت بلند شد

سریع خودمو عقب کشیدم و لبخند زدم اما شهاب چهرش عصبانی بود

به شادی و بهار گفتم که مشکل رفع شد و او ناهم با خیال راحت رفتن و خوش گزروندن.. اما بازم دلخور بودم از شهاب

تا آخر شب سعی داشت بهم نزدیک شه اما هر دفعه یه چیزی مانع میشد که بالاخره جشن به اتمام رسید

نامزدی با فاکتور گرفتن اتفاق های بدش خیلی خوب بود

موقع رفتن، هرچی گفتم منو هم ببرن گفتن باید با شهاب بیام

به اجبار باهاش سوار ماشین شدم و حرکت کردیم

بارون نم شروع به باریدن کرد.. توی اون تاریکی واقعا زیبا بود صدای قطرات بارون که پنجره‌ی ماشین رو به ضربه میگرفتن

سرمو به پنجره‌ی سرد و نمناک ماشین چسبوندم و به تاریکی بیرون خیره شدم اما تمام روح سمت اون مرد کناریم بود

شهاب دست برد و ضبط رو روشن کرد.. با شنیدن آهنگ دلم خون شد

به خداحافظی تلخ تو سوگند

نشد که تو رفتی و دلم ثانیه‌ای بند نشد

لب تو میوه‌ی ممنوع

ولی لب هایم هر چه از طعم لب سرخ تو دل کن نشد

بی قرار توانم و در دل تنگ گله است

آه بیتاب شدن عادت کم حوصله هاست

با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر  
هیچ کس هیچ کس اینجا به تو مانند نشد  
هر کسی در دل من جای خودش را دارد  
جانشین تو در این سینه خدا هم نشد  
خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندند  
تا فراموش شود یاد تو هر چند نشد  
من دهان باز نکردم که نرنجی از من  
مثل زخمی که لیش باز به لب خند نشد  
بی قرار تو ام و در دل تنگم گله است  
آه بیتاب شدن عادت کم حوصله هاست  
محسن چاوشی (خداحافظی تلخ)

اونقدر آهنگ به مزاجم تلخ نشست که اشک هام با سرعت گونه هامو به شستن گرفتن..

من چقدر احمق بودم که توی این روز مامانمو فراموش کردم. کاش مامان من بود تا این خوشی و رسیدن ها رو با هم تقسیم میکردیم. مادری که روز نامزدیش یه نفر ز هرش کرد و حالا همون رقیب عشقی من همین کارو با من کرد خدایا من نمیخواهم هرگز گرفتار این مصیبت بشم. من میخواهم اونقدر قوی باشم که زندگیم رو محکم سرجاش نگه دارم

مامانم امیدوارم روحت اونقدر شاد باشه که جبران تمام این غصه هات بشه فقط دست منو ول نکن. نمیگم بگیر مطمئنم همیشه پشت و پناهی فقط دستامو ول نکن که محتاج لبخند تو هستم

با نشستن دست گرمی روی دست های یخ زدم سرمو چرخوندم. شهاب همونطور که نگاهش به جاده ی پیش روش بود، گفت\_ چرا گریه میکنی؟ خاطره من همه واقعیت رو بهت گفتم. مطمئن باش من..

میون حرفش پریدم و با بعض گفتم نه عشقم من به اندازه چشم هام به تو اعتماد دارم فقط..

با دیدن چشم های بستش حرفم نصف نیمه موند.. چشم هاشو باز کرد و گفت\_ ادامه بده حرفتو. چی داشتی میگفتی؟

من فقط.. فقط.. نمیدونم.. یادم رفت

یعنی اونقدر لفظ کلمه ی عشقم و ایش شیرین بود؟! لبخندی زدمو سرمو روی شونش گذاشتم و دوباره اجازه دادم اون شبنم های اضافی تعریق کنند

این آهنگ عالی بود.. از دل بود و اسه همین منو یاد چیزی انداخت که فراموش کردنش محل بود اما فراموش شده بود...

با توقف مائین رشته‌ی اون افکار غمناکم پاره شدن..هر چند اونقدر پژمرده و پریشان بودن که باید به زودی منو از این خاطرات  
زجرآور دور میکردن

سرمو از روی شانش بلندکردم..بالآخره نگاهم کرد

دستاشو روی صورتم گذاشت و با آهنگی که هنوز در حال پخش بود زمزمه کرد:

هر کسی در دل من جای خودش را دارد

جانشین تو در این سینه خدا هم نشد

چشم هامو بستم..به پشت پلکم ب\*و\*س\*ه ای زد و گفت\_مادرت اونقدر روحش شاده و راحت شده که گریه های تو مانعش  
میشه..خوشحال باش تا از اینکه اینجا نیست افسوس نخوره..نه تو میتوانی اونو بیاری نه اون میتوانه بباید فقط باید فکر ادامه‌ی مسیر  
باشی..مسیری که همراهت که همون مادرت بود جاشو با من عوض کرد

چشم هامو باز کردم و گفت\_چی بگم شهاب؟ خیلی بد دردیه نداشتن مادر

و گریه امون حرف زدن بهم رو نداد..شهاب سرمو روی سینش گذاشت و به خودش فشد..دستمو روی سینش مشت کرد..این آغوش  
اونقدر گرم و آرام بخش بود که پی بردم من برای ادامه‌ی راهم فقط به این مرد نیاز دارم..اگر شهاب یه لحظه پیش نباشه من سست  
میشم..پوچ و تهی از هر احساسی میشم

اینجا دنیایی تهی از هر عشق و احساسی هست و مملو از نفرت و کینه و حسادت که همه و همه به دلتگی این روزگار ختم میشن  
من نمیخواه باور کنم..من به عشق باور دارم..یه شهاب باور دارم..میخواه جدا از این روزگار با اون یه دنیایی بسازم رنگارنگ و  
سرشار از عشق،محبت،صداقت

خدایا کمک کن..من میجنگم!

بعد از اینکه آروم شدم ازش جدا شدم..

همونطور که خیره به هم بودیم زمزمه کرد\_بالآخره وقت ما کی میرسه که شمارو ببوسیم؟

از خجالت سرخ شدم و با لبخند سرمو انداختم پایین

دستشو زیر چونم گذاشت و به خودش نزدیک کرد..چشم هامو بستم و منتظر داغ شدن بودم که با صدای زنگ گوشیم هر دو از اون  
حس خارج شدیم..شهاب دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت\_بر خر مگس معركه لعنت

مامان بزرگ بود..گوشیو روش قطع کردم که بفهمه دم درم

من\_مامان بزرگ نگران شده..من دیگه برم..خداحافظ

چرخیدم سمت در و خواستم در مائینو باز کنم و توی یه حرکت کشیده شدم سمت شهاب و پشت سر اون،بخاطر اون نزدیکی تمام  
وجودم داغ شد..از گرمای عشق این مرد..از بی قراری این مرد

بعد از چند دقیقه ازش جدا شدم..سخت بود اما شهاب باید همیشه تشنه‌ی من بمونه..شاید دل و وجودش از این بُوْسُه ها پر باشه و سیراب اما آدم عاشق همیشه تشنه‌ی عشقش..درست مثل خودم اما باید تحمل میکردیم و چقدر این بُوْسُه شیرین بود..بُوْسُه ای که بدون هیچ گناهی سرگرفت

من\_من دیگه برم..کاری نداری؟

چشم هاشو بست و گفت\_نمیخوای بهم صفت چیزیو بدی؟

فهمیدم منظورشو..با لبخند سرمو انداختم پایین و گفتم\_کاری با من نداری مرد چشم دریابی من؟

با لبخند گونمو کشید و گفت\_برو به سلامت مو مشکی من..

فهمیدم که از رنگ مو هام خوشش او مده..لبخند زدم و بعد از گفتن خدا حافظی از ماشین سریع پیاده شدم..او نظر قلبم به شدت میپرسید که نمیتوانستم دیگه توی اون ماشین بمونم

بارون هنوز نم میبارید..نفس عمیقی کشیدم و نسیم خنک رو به درون ریه هام فرستادم تا از التهاب درونم کاسته شه  
شهاب منتظر بود من برم داخل و اسه اینکه منتظرش نزارم درو باز کردم و وارد شدم

وقتی صدای جیغ لاستیک هاش روی آسفالت های خیس کوچه بلند شد، صلواتی فرستادم و واسش فوت کردم و سپس وارد خونه شدم  
مامان بزرگ‌گو دیدم که سجاده ای پهن کرده بود و داشت توی تاریکی عبادت میکرد..چقدر حس خوبی! مطمئنم بیشترش بخارط مامان بود  
با اینکه خیلی خسته بودم اما با جون و دل به حمام رفتم و با موهای خیس، چادر سفیدی سرم انداختم و دست نماز گرفتم  
سجاده رو کنار مامان بزرگ پهن کردم و اقامت کردم..برای همه دعا کردم..خدا خودش میدونه من بدی هیچ کسیو نمیخواهم.. حتی و اسه  
مینا هم دعا کردم تا راهشو قبل از اینکه آسیبی وارد کنه، بیدا کنه

بعد از اتمام نمازی که در کمال سکوت و آرامش سپری شد، دست هامو بالا بردم و از ته دل صلواتی فرستادم و خدا رو بخارط اینکه  
این جایگاه بزرگ هستی رو کسی به پاکی و متناسبی اون گرفته شکرکردم.. خدایا شکرت میکنم.. بازم شکرت میکنم از اینکه من تا ابد  
شاکر شخصی به خوبی و بزرگی تو هستم..

دستی به صورتم کشیدم و رومو کردم سمت مامان بزرگ.. داشت با چشم های لبریز از اشکش، با لذت نگاهم میکرد.. لبخندی بر چهرش  
پاشیدم

نژدیک شد و گونمو بوسید و کلی بهم تبریک گفت و واسم آرزوی خوشبختی کرد  
نفس راحتی کشیدم و گونه‌ی مامان بزرگ رو با عشق زیاد بوسیدم

\*\*\*

امروز خاله سپیده و خاله مهسا به همراه دایی نیما و مازیار اینجا بودن..

سینی چایی رو جلوی دایی مازیار تعارف کردم.. همونطور که به همراه قند بر میداشت رو به مامان بزرگ گفت\_ندا خانم ما فردا صبح  
راه میوقتیم روز جمعه ای بریم یه جایی اطراف شهر و اسه تفریح شیم بر میگردیم.. شما و خاطره هم بباید.. اون نامزدش هم اگر خواست

میتوونه ببیاد

دسته‌ی سینی رو فشردم بین پنجه هام..(اون نامزدش) یعنی چی؟ حساس بودم از لج افتادنش با شهاب

سینی رو روی میز گذاشتم و برگشتم سرجام و کنار مامان بزرگ نشستم

مامان بزرگ\_چی بگم والا.. بخاطر دخترکم میام چند مدت‌هه همش توی خونست.. نامزدش هم مرد خوبیه.. اونم ببیاد که حواسش به زنش باشه

دایی مازیار نفس عمیقی کشید و گفت\_باشه.. پس صبح ساعت 7 حاضر باشید میایم دنبالتون

میون بحث پریدم و گفتم\_شهاب خودش ماشین داره.. با اون میایم

با نگاه خیره‌ی همه روی خودم، با خجالت سرمو انداختم پایین و واسه ماس مالی کردن حرفم گفتم\_خب.. منظورم اینه که جای شما رو تنگ نمیکنیم

دیدم کسی چیزی نمیگه.. سرمو بلندکردم که با نگاه پر ابهت دایی مازیار رو به رو شدم

دایی نیما متوجه شد و گفت\_باشه دخترم.. شما با شهاب بباید

خاله مهسا\_خاطره جان بیا توی آشپزخونه ببینیم کیک پخته شد

برای فرار از زیر این نگاه‌های سنگین بلند شدم و باهاش رفتم توی آشپزخونه

خاله کیک رو توی ظرف گذاشت.. کنارش ایستادم و گفتم\_حاله چرا دایی مازیار با شهاب مشکل داره؟

خاله مهسا\_نمیدونم.. سپیده میدونه ولی چیزی نمیگه.. حالا بعد ازش میپرسم.. مطمئنم چیز جدی نیست همه چی درست میشه

با صدای زنگ گوشی خونه رفتم توی سالن و جواب دادم.. مادر جون بود

خاله مهسا هم کیک ها رو توی ظرف و جلوی همه گذاشت

من\_سلام مادر جون

با گفتن این حرف نگاه خاله مهسا و دایی مازیار کشیده شد سمنم.. توی نگاه هردوشون غم نشست.. یکی غم دلتگی و دیگری داغ دلتگی!

\_سلام قربون شکل ماهت بشم.. خوبی مادر؟

من\_مرسی ممنون.. شما چطورید؟ خوبید خداروشکر؟

\_شکر مادر.. صدای تو رو که شنیدم بهتر شدم.. درد کمرم از یادم رفت

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

\_چخبر مامان؟ همه خوبین؟ مامان بزرگت؟ نامزدت؟

من\_همه خوبن..سلام دارن خدمتتون

\_سلامت باشن..

من\_اتفاقی افتاده؟نگران شدم

\_نه مادر..نه.. فقط دلتنگت بودم..تو باشی من همه چی یادم میره..خواستم صداتو بشنو..خوشگل مامان بزرگ یه روز بیا ببینمت..دلتنگ روی ماهتم

من\_خدارو شکر..حتما بهتون سر میزنم

\_باشه مادر..حتما بیا.. فقط روز قبلاش خبر بده که همه چی و است آماده کنم!

من\_زحمت نکشید..باشه حتما میام

\_چه زحمتی..خب برو مادر صداتو شنیدم خوب شدم..سلام همه رو برسون

من\_سلامت باشید..خداحافظ

\_خانگهدارت

و گوشیو قطع کردم..جو سنگینی برقرار بود

خاله سپیده\_خاطره DVD رو روشن کن به آهنگی بزار

بلندشدم و رفتم سمت دستگاه و روی اولین آهنگ پلی کردم

دارم گم میشم توی رویای تو

خودم رو میخوام با تو پیدا کنم

حضورت رو یه آن نشونم بده

که این آن و عمری تماشا کنم

زمین گیرتم موج پروازتم

بیا آسمونو به دستم بده

یه عمری به عشق تن ندادم ولی

بیا با یه لبخند شکستم بده

خود تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه از قبل زیباتری

تو تنها کسی هستی که با نگات

## منه خسته رو تا خودت میبری 2

تو بی که یه دریا امیدی بر ام

مثه حسرتی بی کرانم نکن

بگیر از من این زندگی رو ولی

دیگه با خودت امتحانم نکن 2

بزار عمری نزدیک باشیم به هم

تو از حرمت این سکوتت بگی

من از دردایی که دارم بگم

خود تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه از قبل زیباتری

تو تنها کسی هستی که با نگات

منه خسته رو تا خودت میبری

خود تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه ای قبل زیباتری

تو تنها کسی هستی که با نگات

منو ماه عسل میبری 2

## بابک جهانبخش (سکوت)

میون آهنگ بود که نگاهی به همه انداختم..هر کس توی حال خودش بود تنها صدای آهنگ بود که سکوت رو میشکست..سپهر و سهند با  
لا داشتن بازی میکردند

یه دفعه با صدای گریه ی خاله سپیده نگاه ها چرخید سمش..به طور ناگهانی بغض کرد و بعد از گذاشتن سرش روی دسته ی مبل، گریه  
کرد

هق میزد..حاله مهسا رفت کنارش نشست و مدام میپرسید چشه!

میون گریش، همونطور که سرش روی دسته ی مبل بود نالید ببخشید واقعا!! خاطرات بوشهر و اسم زنده شد!! نمیتونم خودمو  
ببخشم!! هنوزم تا یه آهنگ غمگین میشنوم خاطرات و اسم زنده میشن!! تحت تاثیر اون زندگی قرار گرفتم

نمیدونستم جریان بوشهر چیه فقط متوجه شدم او نقدر خاطره ی شیرینی بوده که الان تلخ شده و همه رو پریشون کرد ذکر این خاطرات

دابی مازیار نفس عمیقی کشید و بعد از برداشتن، پاکت سیگار و فندکش، رفت توی حیاط

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و به مامان بزرگ که خیلی مظلوم نشسته بود و به غم های خاله سپیده نگاه میکرد، خیره شدم

\*\*\*

با حرص غر زدم و ای مامان بزرگ شهاب نیم ساعته منتظره..خوبه گفتن 7 شد ساعت 7 و نیمه..دروازه قرآن منتظر مون ایستادن

مامان بزرگ همونطور که با ساک دستش از پله ها پایین میومد گفت\_ چته ور پریده؟ برو بیرون من میام

به ساک دستش اشاره کردم و گفت\_ این چیه؟ ساک آوردی؟

مامان بزرگ\_ مادر هوا سرده.. و است لباس شلوار اضاف با کاپشن آوردم یه وقت سرما نخوری

با خنده سر تکون دادم و سبد خوراکی ها رو برداشتم و رفتم بیرون.. از دست این مامان بزرگ.. سبد رو توی صندوق عقب گذاشتم و  
رفتم عقب سوار شدم

کاملا مشهود بود که شهاب دیوونه شده از دست مامان بزرگ.. فقط نیم ساعت داشت برق و گاز رو چک میکرد

من\_ الان میاتش!

برگشت سمتم و گفت\_ چرا تو عقب نشستی؟

من\_ چون مامان بزرگ میاد جلو

و لبخند کریهی تهولیش دادم

ابرویی بالا انداخت و روشو بردوند

خلاصه بگم مامان بزرگ ربع ساعت بعدش اوmd که صدای همه در اوmd بود.. منی که فقط ربع ساعت به انتظارش نشستم داشت خوابم  
میبرد دیگه وای به حال بقیه!

مامان بزرگ جلو نشست و شهاب راه افتاد.. به دروازه قرآن که رسیدیم، بعد از سلام و احوال پرسی، صبحانه رو همونجا خوردیم و راه  
افتادیم

بین راه مامان بزرگ پر نقال پوست میکند و به من میداد تا بخورم.. چند تا هم به شهاب داد که گفت دیگه سیر شده اما امان از دل  
غافل.. مگه این زن ول کن بود؟

مامان بزرگ یه قاج از پر نقال رو جلوی دهن شهاب گرفت و گفت\_ بیا بخور

شهاب خشک جواب داد\_ ممنون.. گفت که سیر شدم.. بدید به خاطره

مامان بزرگ دستشو جلوتر برد و گفت\_ خاطره همشو خورد این یکی رو برای تو گذاشتم.. بخور مادر جون بگیری جاده هست از  
گرسنگی چپ میکنیم

چپ چپ به مامان بزرگ نگاه کردم و چیزی نگفتم.. وا من همشو خوردم؟

شهاب با لبخندی که نشون از خندش بود، از آینه‌ی جلو بهم نگاهی انداخت..با خجالت چشم از شکر فرم

شهاب\_خب بدید دستم

و از دست مامان بزرگ گرفتش و داخل دهنش گذاشت

تا موقع رسیدن، من هزار بار سرخ و سفید شدم از دست مامان بزرگ..به کل آبروی منو برد..یعنی با بابا هم اینطور بود؟

دلم شور میزد!! خیلی هم بد شور میزد!!

برای فرار از افکار منفی گرام، در ماشینو باز کردم و سریع پیاده شدم

شهاب رو بهشون گفت\_ماشین رو نمیشه برد داخل..پارکینگ داره باید پارک کنیم و وسایل به دست بریم

همه موافقت کردن و بعد از پارک ماشین، هر کس مقداری وسایل دست گرفت و راه افتادیم

از همینجا هم صدای بلند و دلنواز آبشار به گوش میرسید و چقدر هوای این اطراف با وجود سرسیزیش خنک شده بود

رفتیم طرف سکوهایی که از آبشار فاصله داشت..

زیر انداز بزرگی پهن کردیم و نشستیم روشن

خاله و اسه همه چایی ریخت..همونطور که استکان چایی رو بین دست هام گرفته بودم، به جمعیت نگاهی انداختم..شلوغ بود..همیشه

عاشق مکان های شلوغ بودم

خاله سپیده داره ظهر میشه..مازیار بلندشو بساط جوجه کباب رو راه بنداز

مازیار\_تا من چایی رو بخورم شما مرغا رو سیخ کنید

خاله هم همین کارو کرد که دایی نیما بلند شد و رفت که آتیش درست کنه

شهاب همونطور که بلند میشد گفت\_بزارید منم بیام کمک

دایی مازیار بدون اینکه نگاهش کنه بلندش و همونطور که به طرف دایی نیما میرفت گفت\_نمیخواهد تو بلد نیستی ما راهش میندازیم

با این حرف دایی جگر من آتیش گرفت..دوست داشتم بلند شم جیغ بکشم!من از اینکه شهاب حس غریبی میکنه دارم زجر میکشم

اونوقت بپش تیکه میپرونن؟ مگه پولداری چشه؟ مگه هر کس پولداره چیزی بلندنیست؟

شهاب مردی نیست که غرق پول باشه! مگه سپهر پولدار نبود؟ پس فرق سپهر و شهاب با هم چیه؟!

با بعض به مرد رو به روم که هر ثانیه بی تاب تر میشدم نسبت بپش، خیره شدم

ابرویی بالا انداخت و نشست سرجاش.. بازم خداروشکر که جواب نمیده

نگاه مامان بزرگ کردیم.. و اسه اینکه اعصابش خورد نشه خودشو با گرم کردن برنج روی پیکنیک سرگرم کرده بود

نیم ساعتی گشت..رو به شهاب گفت شهاب تا غذا حاضر شه بیا بریم پیش آیشار

دایی مازیار از اون طرف، سریع پرید میون حرف و گفت بشین کجا میری؟ با هم او مدیم همه با هم میریم اونجا..زسته بقیه کار کن تو بشینی..بلند شو بیا این مرغا رو ببر تا سفره پهن کنن

آه از نهادم افتاد! خدا ای فقط امروز ز هرم نشه، که دیگه محل هیچکدو مشون نمیزارم

مرغ ها رو بردم سر سفره و بعد از چند دقیقه اونا هم اومدن و نهارو خوردم.. بدون توجه به بقیه و اسه نهار پیش شو هرم نشستم..

سفره رو جمع کردیم که شهاب بلند شد و رو بهم گفت\_ خاطره میخواه برم دستمو بشورم میای؟

دستشویی با اینجا کمی فاصله داشت یعنی میشد طرفهای پارکینگ

من\_ آره میام

دایی مازیار بلند شد و رو به روی شهاب ایستاد و با خشم گفت\_ چرا هی میخواهی دست این دخترو بگیری در بری؟ کارات منو یاد اون آریای نکبت میندازه.. اونم تا میرفتم بیرون یا توی اتاق چنبره میزد با زنش یا هم با هم میرفتن میگشتن و با کسی خو نمیگرفت.. درست بشین و...

شهاب با سردی میون حرفش پرید و گفت\_ مشکل تو با من چیه؟ چون مثل آریام؟

دست و پام میلرزیدن.. بقیه هم ترسیده بودن

مامان بزرگ\_ شهاب بیا پسرم اینجا بشین.. بیخیال.. مازیار تو هم سر به سرش نزار

دایی مازیار پوزخندی زد و گفت\_ آخر و عاقبت آریا میدونی چی بود؟ مرگ.. چون پولدار بود طرف ما نمیومد چون سطحش از ما بالاتر بود اما مگه بقیه هم نبودن؟

شهاب دستی پشت گردنش کشید و دوباره با سردی که کمی عصبانیت چاشنیش شده بود گفت\_ چون میخواه برم دستمو بشورم یعنی پولدارم و شما رو پایین میدونم؟ چون میخواه دست زنmo بگیرم باهاش یکم قدم بزنم یعنی باید آخر و عاقبت مرگ باشه؟

با این حرف شهاب لرزش ننم بیشتر شد

من\_ دایی ول کن

خاله سپیده راست میگه مازیار باز ز هرمون کردی؟ بیا بشین سرجات بزار برن خوش باشن.. ما خودمونم قبل نامزدی رفتم مسافرت ولشون کن جوونن خوش باشن

شهاب دستاشو مشت کرد و راه افتاد.. پشت سرش سریع رفت اما تا او مدم بهش برسم رفت داخل دستشویی

گوشه ای ایستادم و با پام زمین رو ضرب گرفتم که بعد از چند دقیقه شهاب بیرون او مد

بدون توجه بهم راه افتاد.. همونطور که ایستاده بودم با بعض گفت\_ چرا بخاطر اونا به من کم محلی میکنی؟

برگشت طرفم و گفت\_خاطره بیا بریم نمیخوام ز هرت شه..تحمل میکنم غروب بر میگردیم

دستشو گرفتم و با چشم های مملو از اشک رو بهش گفتم\_شهاب به دل نگیر!چون بایام رقیب سپهر بوده با بایا مشکل داره و اسه همین هم اینکه تو مثل بایا پولداری،تو رو یاد اون میندازه ولی باور کن بایام خیلی مرد خوبی بوده فقط اینا باهاش مشکل دارن

حرفی نزد

دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم\_خب نمیخوای به من این آبشار رو نشون بدی؟

بدون حرفی راه افتادیم سمت آبشار!!با دیدن آبشار و هجوم هوای خنک روحمن شد!کوه خیلی بلندی بود که از بالا آب با شدت به پایین سرازیر میشدن..روی کوه گیاه هایی روییده بود که باعث شده بود قسمت هایی از کوه سرسیز باشن

من\_وای چقدر اینجا خوشگله

شهاب\_نرو نزدیک خطرناکه

من\_شهاب بالای کوه دریاچه ای چیزی هست?

شهاب\_نه این آب ها از دل کوه خارج میشن

من\_چه جالب

و محظی تماشی آبشار شدم..سرمو روی شانه ش گذاشت و گفتم\_بازم بیخشید اصلا دلم نمیخواهد بخاطر دو تا حرف ناراحتت کنن

شهاب\_ناراحت؟هه من اگر قرار بود به دل بگیرم که اینجا نبودم..احترام تو گذاشت و گرنه فکشو میاوردم پایین

با ترس گفتم\_یه وقت اینکارو نکنیا

شهاب\_نه

یکم به مناظر اطراف نگاه کردیم..راستش آدم ه\*و\*س بازی نبودم اما بخاطر اینکه عشقم آروم بگیره میخواستم به بهونه ای باهاش خلوت کنم اما خوش از زیرش در میرفت

من\_شهاب هیچ جا که نمیای حداقل بیا بریم این اطراف بگردیم

بدون حرفی راه افتادیم..از شانس خوبم، اون قسمت هم خلوت بود و گر چه زیبا

پنجه هامو بین پنجه های دست شهاب قفل کردم که با سر انگشت هاش پشت دستمو نوازش کرد

ایستادم که باعث شد اونم بایسته..همونطور دست در دست هم رو به روش ایستادم و با دست آزادم روی گونش کشیدم و گفتم\_امروز میگذره..به دل نگیر من احساس خیلی بدی دارم از سکوت تو..اینکه خو نمیگیری

سرد جواب داد\_میدونی که من خوش نمیاد دیگه هر کس پای هر چی که میخواهد بزاره

من\_چرا از من دوری میکنی؟

نژدیک تر شدم، فاصله زیادی به اتمام نمونده بود که شهاب گفت\_ من دوری نمیکنم فقط اعصابم خورد شد.. الان ببا بریم که حوصله  
ندارم باهش بحث کنم

و ازم دور شد و راه افتاد.. دلم شکست.. من با خاطر اون پاروی غرورم گذاشتمن اما اون کناره گیری میکنه؟!

سرمو انداختم پایین و با فاصله ازش، پشت سرش راه افتادم

رقتی رسیدیم پیش بقیه، بدون حرفی هر دو جدا از هم نشستیم.. من به اطراف خیره و شهاب با گوشیش ور میرفت.. فکر کنم دایی داش  
خنک شده بین ما رو بهم زد

مامان بزرگ\_ نیما پسرم اون سبدو میاری تو ش میوه هست بدم بخورین؟

سبد نژدیک شهاب بود و اسه همین قبل از اینکه نیما بلند شه شهاب گفت\_ من میدم بهتون

و سبدو برداشت و بلند شد بیاد بده دست مامان بزرگ، که دسته‌ی سبد در رفت و سبد از دست شهاب افتاد اما چیزی ازش نریخت  
دایی مازیار رفت سمت سبد و بلندش کرد.. همونطور که میرفت طرف مامان بزرگ\_ هیچیم بلد نیست

شهاب دیگه آتش گرفت.. چیزی که نمیخواستم بشه شد

از پشت دست دایی مازیارو گرفت و برش گردوند طرف خودش

با خشم از لای دندون غرید\_ مشکل تو با من چیه؟ اصلا مشکلت با خودت چیه؟ 40 سالته؟ خب باشه منم 30 سالمه.. پس فکر نکن داری  
با بچه حرف میزنی.. به احترام بقیه هیچی نگفتم ولی بسه.. اگر به خاطره چیزی میگم چون زنمه کسی حق دخالت نداره مخصوصا تویی  
که نه داییشی نه کسو کارش.. پس دخالت نکن که اون منم که باید به تو گیر بدم.. سبد از دستم افتاد نشون این نیست که توی پول  
غرقم.. من اگر خوره‌ی پول داشتم میرفتم با ملکه انگلیس ازدواج میکرم و دهن تو رو میبیشم پس بیند اون وامونده رو که داره عصیبم  
میکنه

دایی مازیار عصبانیت وجودشو فراگرفته بود.. از ترس به خودم نمیگردیم

دایی مازیار\_ انگار دور برت داشته هان؟

و یکی خوابوند توی صورت شهاب که باعث شد من جیغ بلندی بکشم و دایی نیما و خاله سپیده و مهسا هجوم ببرن سمتشون  
شهاب دستشو گرفت و پیچ داد.. همونطور که دستشو فشار میداد غرید\_ من عقده‌ی کنک کاری ندارم.. بخواه نشونت بدم دندون توی دهنت  
نمیزارم

و دستشو ول کرد و راه افتاد و رفت.. دنالش رفتم اما اون سریع سوار ماشین شد و راه افتاد

اشک هام راه خودشونو باز کردن.. شرایطم جوری شده که حتی نامزدم و لم میکنه و میره.. جوری شده که کسی که هیچ نسبتی بهم نداره  
واسه زندگی من تصمیم میگیره و اوно از هم میپاشه..

با سری افکنده رفقم سمتشون

دایی مازیار رو بهم گفت\_کجا رفت اون...

با جیغی که کشیدم سکوت کرد و همه نگاهم کردن.. حتی کسانی هم که نزدیکمون بودن بهمون چشم دوختن

رو بهش داد زدم\_تو کی هستی که اجازه نمیدی نامزد من بیاد ستم؟ تو کی هستی که به اون تیکه میندازی؟ اون بیشتر از تو حالیشه.. 15  
سالی که تو چمبره زده بودی اون داشت زندگیشو میکرد کاری که تو بلند نبودی.. تو نه دایی منی نه چیز دیگه ای! زندگی منو از هم  
نپاشون! چون اون دوستت به زور مامان منو به عقد خوش در آورد الان اون شده بابای من و تو عمومی من؟ هان؟ چون تو با دیدن بابام  
و شوهرم که اونقدر شعورشون از شماها بالاتر که چشم دیدنشونو ندارین من باید تلوان پس بدم؟ اینکه تو و سپهر هیچکدامتون  
نتونستید مامان منو عاشق خودتون کنید باید توانشو من پس بدم؟ دیگه تو زندگی من دخالت نکن.. تو.. هیچکس.. نیستی.. هیچکس.. فقط  
غريبه ای همين.. دیگه پاتو توی ده متری زندگی ما نزار

با سیلی که بهم زد بقیه ای حرفم توی دهنم ماسید.. هر چند تموم شده بود.. اون سیلی باعث نشد من گریه کنم.. اونقدر خشمگین بودم که  
کاردم میزدن خونم در نمیومد

داد زد\_ خفه شو.. خفه شو

سرم تیر بدی کشید.. فهمیدم جریان چیه! سریع رفقم و قرصمو خوردم و نشستم تا اتفاقی واسم نیوفته که نیوفتد خدار و شکر  
همه جمع کردیم و برگشتیم! حاله سپیده چون بویی برده بود از اینکه دایی هنوز حسی به مامانم داره، با صورتی غمگین سکوت کرده  
بود

دیگه نمیخوام کسیو!! من هیچکسو توی زندگیم نمیخوام!! فقط شهابو میخوام که اونا هم باعث شدن ازم رونده شه  
توی مسیر فقط نگاهم به مناظر بیرون بود.. مناظری که حتی کوه ها هم واسم چهره ای شهابو به تصویر میکشیدن.. خیلی سخت بود  
شهاب کاش بدونی که من تو رو میخوام نه تصویر تو

\*\*\*

یک هفته گذشت.. توی این یک هفته دایی مازیار این اطراف پیدا شد!

شهاب جواب زنگ و پیام رو نمیداد.. غرورم اجازه نداد برم پیشش.. از دیروز دیگه نه بهش زنگ زدم و نه پیامی دادم

روی تخت دراز کشیده بودم و به حلقم خیره شده بودم.. دلتگش بودم بد! خیلی هم بد

دیوونه شدم از این زندگی! چرا شهاب منو ول میکنه؟ یعنی واقعاً دلش واسم تنگ نشده توی این یک هفته؟

شقیقمو با شست انگشتم فشردم و از جام برخاستم و رفقم پایین

مامان بزرگ داشت باقتنی میکرد.. رفقم و از توی یخچال تنگ آب رو برداشتم و چند جرعه ازش خوردم و گذاشتم سرجاش که صدای  
مامان بزرگ بلند شد

ور پریده تقیش نکن حالمو بد کردی..لیوان گذاشتن واسه چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم وای مامان بزرگ حوصلم سرفته..بلندشو بیریم بیرون بگردیم

مامان بزرگ\_مگه من پا دارم؟ خودت برو بگرد..این همه پول دادی که چی؟ برو یکم ماشین برو

من آخه کسی نیست..باید تنهایی برم حوصلم سر میره

مامان بزرگ\_حقوق بازنشستگیمو ریختن حساب..برو دو تا لباس بخر دلت باز میشه

از خدا خواسته رفتم توی اتاق تا آماده شم

شلوار لی پررنگی با مانتوی پانچ بلند مشکی که زیرش هم لباس مشکلی پوشیدم، به همراه شال بلند صورتی چرک سر کردم..موهامو هم پشت سرم گیس کردم و جلوشو هم فرق وسط زدم..آرایش هم فقط رزلب ماتی زدم به همراه کفش پاشنه بلند مشکی رنگی پوشیدم..عطر هم به خودم زدم..سوییچ ماشین به همراه کیفمو هم برداشتم و رفتم پایین

مامان بزرگ\_کارت توی کیفمه کیفم هم روی صندلی آشپرخونست..برش دار و برو..همشو خرج نکنیا

من باشه

و رفتم کارت توی کیفمه کیفم هم روی صندلی آشپرخونست..برش دار و برو..همشو خرج نکنیا

با بسم الله ماشینو روشن کردم و زدم بیرون..باید به شهاب افتاد! چقدر رانندگی درکنار اون خوب بود!

آهی کشیدم و راه افتادم سمت مجتمع خرید ستاره‌ی فارس..حداقل چند تا چیز خوشگل داره که دلم باز شه با دیدنشون

وقتی رسیدم، ماشینو توی قسمت پارکینگ پارک کردم و وارد شدم

همین طور قدم میزدم اونجا و به ویترین مغازه‌ها نگاه میکردم..

چشم به مغازه‌ی لباس مجلسی خورد! لباس هاش زیبا بودن.. نگاهی به اسم مغازه انداختم

لباس شب مهسیما

با لبخند واردش شدم....

\* \* \*

(از زبان شهاب)

با صدای زنگ گوشیم، سیگارو توی جا سیگاری فشردم و گوشیمو برداشتم.. شماره ناشناس بود.. جواب دادم

\_بله

صدای ظریفی پشت خط پیچید

سلام دکی جون..خوبی بی معرفت؟

چقدر این صدای تو دماغی دخترونه و اسم آشنا بود..یکم فکر کردم..خودش بود..آنا

چرا زنگ زدی؟مگه پوزت به کف زمین مالیده نشد؟

چی میگی عزیزم؟اون مال گذشتست..پرس و جو کردم شنیدم رفتی شیراز! راستش یکی از کله گنده های شیراز پارتی گرفته منم او مدم  
شیراز..البته مهمونیش فردا شبه..خواستم اگر پایه ای امشب بریم بیرون منم دو تا تیکه لباس بخرم

دلت خوش؟برو خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه

او مدم قطع کنم که گفت\_بهت نمیخوره پسر چشم و گوش بسته ای باشه چشم دریابی

با لفظ چشم دریابی قلب ناخواسته ضربان شدیدی گرفت

دید جوابی نمیدم گفت\_شهاب جونمم..حواله سررقته بد..به صدای تو هم میخوره داری غاز میچروندی..بیا بریم بیرون..اون مجتمع  
بزرگ توی عفیف آباد هستااا..اسمشو بلد نیستم..بیا اونجا تنهام..به جاش اگر او مدم و پسر خوبی بودی شبو باهات پایه ام

چشم هامو روی هم فشدم و گفت\_انقدر کثیفی؟

به طرز لوندی خنده و گفت\_منتظرتم..بیا اونجا یکم بگردیم بعدش میریم هرجا که تو بگی..میخواه و اسه فردا خرید کنم تو هم بیا بهت  
میخوره خوش سلیقه باشی عشق

و گوشیو قطع کرد..اونقدر این روز ها و اسم گند گذشته بود که این سرگرمی شاید میتوانست جبرانش کنه..چون مینا نبود شاید...

نمیخواستم برم اما اون قدر احمق و آشغال بودم که تایید کردم..

بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسی..شلوار لی پررنگی پوشیدم به همراه تی شرت آستین کوتاه مشکی جذبی که تمام بدنم از روی لباس  
مشخص بود..گردنیند صلیبی هم انداختم گردنم به همراه ساعت مارک دار مشکی رنگ

کفش اسپرت مشکی رنگی هم پوشیدم..رفتم جلوی آینه

دیروز رفتم اصلاح و کنار موها موند زدم که به صورت seven در او مده بود و خیلی هم بهم میومد..موها موند تافت زدم و بعد از خالی  
کردن عطر مردونه ای تلخ روم لباسم و م دستم،سوییچ ماشینو برداشتم و از خونه زدم بیرون

روننم سمت مجمع ستاره فارس..ماشین رو توی پارکینگ قسمت دومش پارک کردم و وارد مجتمع شدم..به آنا تک زدم او مدم در

با دیدن من چشم هاش برق زد..

دستشو دراز کرد و گفت\_سلام عزیزم

بدون اینکه بهش دست بدم،سری تکون دادم و راه افتادم داخل که زرنگی کردو دستشو دور بازوم حلقه کرد و با هام راه افتاد

زیر چشمی به تیپش نگاه کردم

پوتین بلند چرم قهوه ای پوشیده بود..به همراه جوراب شلواری و مانتوی کوتاه مشکی..شال گردن بلند قهوه ای رنگ هم گردنش انداخته بود و به جای شال کلاه بافت فرانسوی قهوه ای رنگی هم سرش کرده بود و موهای ل\*خ\*ت مشکی رنگشو هم بیرون انداخته بود با آرایش زیاد

با صدای، چشم ازش برداشت و به حرفش گوش دادم

تو سردت نیست؟

من نه با اینکه آبان هستیم ولی من سردم نیست

درسته سردم نیست..شاید تب و گرمای عشق خاطره باعث شده احساس سوز و سرما نکنم

داشتم دور میزدیم که آنا با هیجان گفت\_وای شهاب..شنبیدم لباس شب مهیما توی شیراز بهترینه..بیا به مناسبت فردا شب یه دونه بخرم

من\_بیخیال

آنا\_شهاب تو بیخیال..بیا بريم

خواستیم وارد شیم که با دیدن کسی که داخل مغازه بود سرجام خشکم زد..راستشو بگم قلبم بوم بوم توی سینم میکویید جوری که حس کردم از روی لباس هم مشخصه بستمو روی سینم مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم

منو ندید اما داشت به ویترین نگاه میکرد..نیم رخش سمت من بود..با دیدن تیپی که زده بود خونم به جوش او مده بود اما مهم تر از اون این بود که نباید منو آنا رو با هم میدید مخصوصا که مطمئن آنا ول کن نیست که رسش کنم برم..کاش میشد بجای خراب کردن روزم با آنا، با دختره ظریف و زیبایی روبه روم که اونقدر زیباییش درخانه که نمیتونم چشم ازش بردارم، روزمو خوب سپری کنم

به زور چشم ازش گرفتم و دست آنا رو کشیدم و مانع وارد شدنش به داخل مغازه شدم

کشیدمش کنار که با تعجب گفت\_چی شد؟

برای فرار از اینجا توی جلد کثیف بودنم رفتم و خیره تو چشمش گفتم خرید و اسه بعد مگه نگفته امشب در اختیارمی؟ خودنم که بدت نمیاد!

ظریف خندید و گفت\_وای شهاب..باشه دکی جذاب من بريم

باهاش راه افتادم اما قلبمو فکر و ذکرم پیش خاطره بود

احساس پستی میکردم..متقر بودم با هم بستر شدن با این دختر مخصوصا حالا که خاطره رو دیده بودم و بیشتر بی قرارش بودم

برای فرار ازش گوشیمو در آوردم و به سعید پیام دادم: پنج دقیقه دیگه زنگ بزن..یادت نره فوریه

و واسش ارسال کردم..شاید اگر خاطره رو نمیدیدم میزد به سرم و با این دختر میرفتم اما حالا که دیده بودمش نمیشد و نمیخواستم

باهاش سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ خورد

آنا بهم چشم دوخته بود..سعید بود..جواب دادم

\_بله

سعید\_چی شده داداش؟

\_اتفاقی افتاده؟

سعید\_نه چه اتفاقی..واسه تو اتفاقی افتاده؟

مثلًا خبر بد شنیدم داد زدم\_چی؟کوم بیمارستان؟

سعید\_چی میگی؟چی کوم بیمارستان؟

\_منتظر باشید تا یه نیم دیگه میام..الان راه میوقتم

خندید و گفت\_وای پسر نگو که میخوای از دست دوست دخترت فرار کنی؟پسر زن داری زشته این کارا

خدمت گرفته بود اما جلوی خودمو گرفتم و گفتم\_باشه شادی آروم میرونم تو هم گریه نکن الان میام

و گوشیو قطع کردم..آنا با ترس رو بهم گفت\_چی شده؟

دستمو لای مو هام فرو بردم و گفتم\_بابام تصادف کرده..باید برم حال خواهرم بده

آنا\_خدا بد نده..منم باهات میام

\_نه نمیخواه توی این حال منو ببینن..تا یه مسیری میرسونمت میرم

آنا\_باشه عزیزم

دستشو نوازشگر روی شونم کشید و گفت\_نگرام نباش خوب میشه..منو اینجا پیاده کن تاکسی هست خودم میرم خونه

سرتکون دادم که گفت\_خداحافظ گام..باید نره امشب نشد تا نرفتم رشت باید قولتو عملی کنی

حرفی نزدم که توی یه حرکت گونمو بوسید و سریع پیاده شد..اه چندش

با دستمال گونمو پاک کردم و لب خیابون پارک کردم و سریع وارد مرکز خرید شدم

اول رفتم سمت اون مغازه..داخلش رو نگاه کردم اما نبود

رفتم بیرون..با کلافگی دستی لای مو هام کشیدم که در نقطه‌ی دوری چشم بهش خورد

رفتم سمتش..داشت به ویترین نگاه میکرد..از پشت سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم\_خوب دور برت داشته ول میچرخی و تیپ  
میزنی!هان؟

دست خودم نبود اما دلم میخواست حرص دلتگیم سر تپیش خالی کنم

هین—ی کشید و برگشت سمت

با دیدنم چشم هاش رنگ ترس رو باختن و رنگ تعجب رو به خودشون گرفتن

زیرلب زمزمه کرد\_شهاب..

نفس حبس شده مو فوت کردم و گفتم\_اینجا چکار میکنی؟

انگار تازه پاش او مد که من باهش قهربودم، اخمي کرد و گفت\_فضولي؟ تو اینجا چکار میکنی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم\_دست پیشو نکش.. بگو ببینم این چه وضع تیپه؟

خاطره\_او مدم خرید...

یک دفعه چشم هاش به شدت گشاد شدن.. چشم هاشو بست و اسه لحظه ای و باز کرد

تعجب کردم

من\_چته؟

چشم هاش پر از اشک شد..

زیر لب زمزمه کرد\_بوی عطر دخترونه میدی! اونقدر عطرش غلیظ و زیاد هست که امکان نداره کسی متوجه نشه

با اخم گفتم\_چرا چرت میگی؟ عطر خودمه!

خاطره\_شهاب مگه من احمق؟ این.. بوی عطر دخترونست.. بوی عطر تو تلخه اما این..

دستشو جلوی دهنش گذاشت و با دو حرکت کرد سمت در خروجی و خارج شد

دست هامو مشت کردم.. اه خدا لعنت کنه آنا

سریع راه افتادم دنبالش.. وارد پارکینگ شد.. فهمیدم که با ماشین او مده

سوار ماشینم شدم و پشت سرش راه افتادم.. هرچی بهش با چراغ علامت میدادم بزنه کنار نمیزد

یه نقشه به ذهنم رسید

با پوز خند سر عتمو زیاد کردم و نزدیک ماشینش حرکت کردم.. نگاهی به اطرافم انداختم.. خدار و شکر این قسمت خیابون خلوت بود

یه دفعه زدم ترمز که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد و حتی ماشین هم کمی دور خودش چرخ زد و دود لاستیک ها بلند شد

دقیق شدم به ماشین رو به روم.. متوقف شد و در پی اون خاطره از ماشین پیاده شد و به سرعت او مد این سمت.. قصدم همین بود.. میخواستم فکر کنه که با شدت ترمز و اسه من اتفاقی افتاده

وقتی کاملا متوجه شدم نزدیک ماشینه، سرمو روی فرمون گذاشت و چشم هامو بستم اما گوش هام از همیشه تیزتر بودن

یه دفعه در ماشین به شدت باز شد. خاطره دستشو روی شونم گذاشت و با صدایی که لرزش کاملا مشهود بود زیر لب اسمو صدا زد

وقتی کاملا حس کردم که داره از ترس سکته میکنه، بدون هیچ حرف خاصی صاف نشستم سرجام

حتی به روی خودم هم نیاوردم اما اون با چشم های از حدقه در او مده بهم زل زده بود

با حرص زیر لب گفت تو.. تو یه احمقی

و برگشت که بره، با حرفی که زدم باعث شد سرجاش با ایسته و با چشم های حاکم از جرقه‌ی غم، بهم خیره شد

من\_دو روز دیگه دارم میرم آمریکا

شمرده شمرده گفت آ... آمریکا و اسه\_ج..\_جی؟

من\_هم بخاطر بهتر شدن کار ای بیمارستان هم بخاطر اینکه به یه نفر سر بزنم

دست هاش مشت شدن و با لحنی مصنوعی گفت به سلامتی خوش بگذره

من\_تو هم با من میای

چشم هاش برق زدن

خاطره\_بله؟

من\_تو هم با من میای به مدت یک ماه میریم اونجا.. هم از جهت تفريح هم از جهت کار

خاطره\_اما تو که میخوای با یه نفر دیدار کنی!

من\_او ففف خاطره!! بیخیال.. فردا صبح ساعت 6 پرواز داریم.. عصر میام بہت سر میزند.. با مادر بزرگت حرف زدم راضیش کردم

با خشم گفت\_من با تو جایی نمیام.. فکر کردی با یه سفر میتونی منو خر کنی؟ تا وقتی تکلیف منو با اون دختره مشخص نکردی من جایی نمیام

من\_خیلیم خوب میای.. اون عطر هم فکر کنم مال شادیه چون قبیل از اینکه راه بیوقتم داشت با هام درد و دل میکرد منم بغلش کردم حتما از اونه

مشکوک نگاهم کرد که گفتم\_میخوای باور نکن

دستی به صورتش کشید و بدون حرفی راه افتاد سمت ماشین.. سوار شد و سریع رفت

اعصابم خورد خورد بود.. من چقدر احمق!!!

همچنین خوشحال هم بودم که خاطره سریع رام میشد تا ببرمش آمریکا

\*\*\*

جلوی سوپر مارکت بزرگی پارک کردم و پیاده شدم

عینک آفتابیمو از روی چشم برداشتم و توی دست گرفتم و وارد شدم

رفتم سمت قفسه های مواد غذایی و کلی مواد غذایی و اسه نوی ها و مسیر های دیگه ای برداشتم به علاوه و اسه مامان بزرگش

حساب کردم و خارج شدم..وسایل ها رو صندوق عقب گذاشتم و رفتم سمت مرکز خرید کوچکی اما شیک

واسه خودم چند دست شلوار و لباس خریدم به همراه عطر تالخی..کلی گشتم دنبال عطر مشابه عطر آنا که بالاخره خریدمش..حتما بدمش به شادی که یه وقت خاطره خواست عطر هاشو چک کنه با وجود این شکش برطرف شه

چند دست مانتوی راحتی و شلوار جین شیک و اسه خاطره هم خریدم و خارج شدم..با اینکه سایزشو نمیدونستم اما حدسی گرفتم که مطمئنم اندازش میشه..مانتو گرفتم چون حق آزاد گشتن رو نداره..باید مثل همینجا با پوشش بگرده

از پاساژ خارج شدم و تازوندم سمت خونه‌ی خاطره اینا..

ماشینو توی کوچه پارک کردم و رفتم سمت در و زنگو فشردم

در با صدای تیکی باز شد..وسیله به دست رفتم داخل مادر بزرگ خاطره او مد استقبال

\_سلام پسره خوشگلم خوبی؟

\_سلام..شکر خوبم..خاطره کجاست؟

\_والا چی بگم مادر..هنوز کاراشو هم نکرده..از دیشب تا حالا که او مده نمیدونم چشه هم با من قهر کرده هم با شکمش..موندم چی شده دیشب رفت خرید او مد عوض شده بود

سری تکون دادم و پاکت ها رو گذاشتم روی میز داخل آشپزخونه و رفتم بالا

در اتاقش بسته بود..بدون اینکه در بزنم، درو باز کردم و وارد شدم

روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود..با ورود من سر چرخوند و تا چشمش به من افتاد از سر جاش بلند شد

نه من حرفی میزدم نه اون

رفتم و روی صندلی میز آرایشش نشستم و دست به سینه با اخم رو بهش توپیدم باز زده به سرت لح میکنی؟اگر نمیای بهم بگو برم بليط اضافه‌ی تو رو بدم به کسی که گیرش نیومده یه ثوابی هم میکنیم

دست روی گونه هاش کشید و با کلافگی رو بهم نالید\_شهاب انقدر منو عذاب نده..تورو خدا راستشو بهم بگو..تو دیشب با یه دختر بودی؟

و منتظر بهم خیره شد..نمیدونم توی نگاهش چی بود که باعث شد لب هام به هم دوخته شن..بدون حرفی به چشم های درشت و منتظرش خیره شدم

چشم هامو روی هم فشردم و چشم ازش گرفتم..ناید کم بیارم..از دستش میدم

من نبودم. میخوای برو عطرهای شادیو بو کن بین کدومش شبیه بوی عطر لباس منه

با سرتقی گفت باور نمیکنم

از سرجام بلند شدم و با عصبانیت قدمی سمتش برداشتمن که از ترس چند قدم عقب رفت

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و با خشم گفتم وقتی اعتماد نداری اینجا باید گفت مشکل از تو هست نه من.. این اخلاقا و بی اعتمادی ها زندگی نمیشه.. من احمق و ساده نیستم که تو هر چی بخوای بگی، بگی و من هیچی نگم! به درک میخواام که نیای.. قهر کن تا دنیت کش بیاد

برگشتم و از اتاق خارج شدم و چنان درو به هم کوپیدم که خونه به لرزه افتاد

مادر بزرگش هراسون بالا اومد و گفت چی شد مادر?

با اخم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم چیزی نیست.. خدا فقط

و با گام های طویل و محکم از خونه زدم بیرون و با بالاترین سرعت ممکن تازوندم سمت خونه

وقتی رسیدم اول عطرو به شادی دادم و بعد رفتم توى اتاق

داد زدم غنچه هه

سراسیمه وارد اتاق شد و گفت بفرمایید آقا

چمدون منو آمده کن شب پرواز داریم.. به شادی هم گفتی چمدونشو آمده کنه؟

غنچه بله آقا.. او شون از صبح داشتن لباس جمع میکردن.. الان مال شما رو جمع میکنم.. چه لباس هایی مد نظرتونه و اسه اونجا؟

اونجا لباس هست اما تو دوتا چمدون پر کن.. بیشتر کت و شلوار باشه چند تا هم ورزشی و ساده بزار.. عطرو کرم و چیز هایی که میدونی لازمه رو هم جمع کن.. یادت باشه چیزی یادت نره

سری تکون داد و رفت سمت کدم

روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم.. قبلش هم به غنچه گفتم ساعت 6 بیدارم کنه

\*\*\*

توى خونه با همشون خداحافظی کردیم و با شادی راهی فرودگاه شدیم.. ساعت 5 و نیم بود و ما تازه داخل فرودگاه قدم گذاشتیم.. هر دو چمدون توى هر دو دستم، پشت سرم روی زمین لیز میخوردن و دنبالم میومدن

اعصابم داغون داغون بود.. از اینکه خاطره اینجا نبود

رفتیم سمت میزی و نشستیم.. گارسون اومد و و اسه صبحانه شادی ساندویچ کالبائی سفارش داد اما من فقط به خوردن قهوه اکتفا کردم

هنوز ربع ساعت مونده بود.. سرم روی میز گذاشتیم و چشم هامو روی هم فشردم تا نبود خاطره از ذهنم خارج بشه

\* \* \*

### (از زبان خاطره)

دیشب همه اومدن خونه و باهام خدا حافظی کردن اما همونطور که خواسته بودم، دایی مازیار بازم نبود  
مامان سمیرا کلی اصرار کرد که بعد از اینکه برگشت، برم پیشش یه مدت بمونم و من هم بهش قول دادم که حتما این کارو میکنم  
بعد از رد شدن از زیر قرآن، چمدونمو برداشم و سوار آژانس شدم و رفتم سمت فرودگاه  
 فقط خدا میکرم باشنشون..

با ورودم صدای خانمی که اعلام میکرد سرنشینان برن سوار شن، به گوش رسید  
 هول شدم. سریع رفتم جلو که با دیدن اندامی که منو دیوونه خودش کرده بود، ایستادم  
 فرستو از دست نadam و صدای زدم شهاب..

با توقف ضربان قلبم شدت گرفت. آروم برگشت عقب و با دیدن چشم هاش تعجب وار گرد شدن. شادی هم کنارش بود. خجالت زده  
 رفتم سمتشون

همونطور سر به زیر سلام آرومی کردم  
 شادی\_وای خاطره او مدی؟ خداروشکر

سرمو بلند کردم و به روش لبخندی پاشیدم  
 چشم چرخوندم و به چشم های خشنی خیره شدم که سریع چشم ازم گرفت و راه افتاد... دلخور شدم! اما شادی او مد سمت و سعی میکرد از  
 دلم در بیاره اما غم توی دل منو فقط کسی که باعثو بانیشه میتوانه در مانش کنه نه کس دیگه ای  
 وارد هوایپما شدیم! بیا وارد شدم یادم به بار اولی که سوار شدم افتاد. موقع برگشت به شیراز! موقعی که با زور منو سوارش کردن و  
 خواستن تا ابد منو از مامانم دور کن  
 با یادآوری اون روز ها به غم دلم اضاف شد و باعث شد اشک به چشم هام هجوم بیاره  
 با بعض رو به شادی گفت\_مندی من کجاست?

شونه ای بالا انداخت و گفت\_نمیدونم فقط میدونم صندلی من و شهاب کنار همه

پوز خند کمرنگی زدم و گفت\_میشه بپرسی صندلی من کجاست?

شادی\_البه

و رفت پیش شهاب که روی صندلیش لم داده بود و ازش پرسید و برگشت سمت  
 شادی\_دو تا صندلی عقب ما. خاطره بیا جامونو عوض کنیم

همونطور که میرفتم سمت صندلیم گفتم نه عزیزم برو راحت باش منم راحتم

از کنار صندلی شهاب گذشتم..نگاهش نکردم اما زیر چشمی پاییدمش که با حس کردن اینکه حتی نیم نگاهی بهم ندادخت، حالم بدتر شد

سریع رقم عقب و نشستم روی صندلی کنار پنجه..یکم بعد دختر چشم آبی با موهای بوری که مشخص بود ایرانی نیست او مد کنارم نشست..

اعلام کردن کمرband ها رو ببندیم..همین کارو کردیم و هوایپما از جاش بلند شد

یکم میترسیدم اما اونقدر دلم پر بود که اصلا متوجه صعودش نشدم

لم دادم روی صندلی و هندزفریمو در آوردم. خواستم توی گوشم کنمش که با صدای دختری که کنارم نشسته بود، دست کشیدم و چشم بهش دوختم

با لبخند رو بهم گفت\_bonjour\_ (سلام)

اصلا نفهمیدم چی گفت! ابرویی بالا انداختم که یعنی متوجه نشدم چی میگی که اونم ابرویی بالا انداخت و نگاهشو گرفت از من هم بیخیالش شدم و هندزفریمو توی گوشم کردم و شروع کردم به آواز گوش دادن.. دختر خارجیه یکم بعد خوابش برد.. با خیال راحت دلو به دریا سپردم و همراه آهنگ آروم آروم اشک ریختم که متوجه شدم شهاب یه لحظه برگشت و نگاهم کرد سرمو بالا بردم و از پشت پرده ای اشکم بهش چشم دوختم

اولش توی نگاهش چیزی نبود اما بعد جاشو به اخمی کمرنگ داد و سرشو برگردوند.. احمق!! کاش نمیومدم منو باش گفتم بیام دلخور نباشه و مسافرت به مراجعش زهر نشه اما حالا چی شد...

چشم هامو بستم و سعی کردم بخوابم تا این چند ساعت زود سپری بشه.. کاش میشد تمام مدت رو خواب باشم تا آمریکا سپری بشه چند ساعتی گذشت اما خواب به چشم های من نیومده بود.. از شیشه ای هوایپما به مناظر پایین نگاه کردم.. فصل زمستون بود اما حدس میزنم اونجا باید کمی گرم تر باشه!

آسمون پر از ابرهای سفید پنبه ای شکل بود که انکی پرنده مثل شاهین و یا حتی غازهای وحشی، بین این ابرها پرواز میکردن..

درست ما بالایا دریا بودیم.. دریایی به تمام رنگ آبی که با نگاه کردنش ترس به جونم میوقتاد

مثل چشم های شهاب! چشم هایی دریایی رنگ که از سردى نگاهش ترس به جونم میوقتاد.. به یاد چشم هاش به دریا خیره شدم.. نمیدونم چقدر گذشت که چشم های من از خیرگی زیاد، سوزش پیدا کرد و مجبور به گرفتن نگاهم ازش شدم!

گاهی وقتا اونقدر حس تنهایی و بی کسی میکردم که دوست داشتم از ته دل جیغ بزنم! من مامان بزرگامو دارم اما اونا چه جایی میتوونن توی زندگی من داشته باشن؟ سنشون بالا رفته و نمیتوونن سن و موقعیت منو درک کنن

بهار هم که اصلا پیش نیست پس دیگه حس تنهاییم زیاد شده!

مامانم وجودش بهم آرامش میداد.اینکه یه نفر هست تا جو شو فدام کنه.یه نفر هست که هر موقع بخواه میتونم بهش تکیه کنم.کسی که موقع ورود به خونه،بخاطر وجودش لب خند مهمون لب هام میشه و خوشحال از اینکه تمام روزم با اون سپری میشه اما من هیچوقت قدر مامانمو ندونستم و اوقات کمی رو باهش گذروندم.وقتی حس میکنم نیست دیوونه میشم.اونقدر دلتنگش هستم که مطمئنم با به آتش کشیدن دنیا بازم حتی کمی از این دلتنگی کاسته نمیشه!

دلخوش بود با مردی ازدواج میکنم که از خوبیتش میتوانه کمبودهای جبران کنه اما شهاب داره حسرت های زیادی رو به دلم میندازه.جدا از تمام دردهایی که دارم،از جانب شهاب بازم داره بهش اضافه میشه و زندگی رو واسم سخت تر میکنه.گاهی اوقات دوست دارم خودمو خلاص کنم اما وجود خدا مانع این کارم میشه.خدایا مگه تو همه کسم نیستی؟پس بهم دلگرمی بد!

وقتی به خودم اومدم دیدم دستمو گذاشتم روی صورتم و دارم با صدای بلندی گریه میکنم..

با نشستن دست گرمی روی شونم سرمو بلند کردم و با چشم های اشکی بهش خیره شدم.همون دختر خارجیه داشت با نگرانی نگاهم میکرد و گفت:

?Why are you crying

اونقدر توی زبان مدرسه ضعیف بودم که واقعا نمیفهمیدم چی میگه!متوجه شدم فرانسوی هست و الان بخاطر اینکه من متوجه شم حرفاشو انگلیسی صحبت میکنه اما من توی هیچ زمینه ای استعدادی ندارم حتی زمینه ی خوشبختی یا حتی زندگی کردن. فقط از لحنش فهمیدم داره یه چیزی رو میپرسه

بیشتر نگاه ها ستمون بود..شهاب و شادی هم برگشته بودن ستمون و از اونجایی که نمیشد از سرجمون بلند شیم با نگرانی بهم خیره شده بودن

نگاه شهاب کردم..با اینکه اخم داشت اما توی نگاهش نگرانی بیداد میکرد

با غیض نگاهمو ازش گرفتم و کمی بیشتر لم دادم تا نبینم

\* \* \*

این چند ساعت زهرآلود هم بالاخره سپری شد و ما رسیدیم مکزیک در آمریکا  
همه چمدون هامونو برداشتم و پیاده شدیم..وقتی پیاده شدم، چشم به شادی خورد که با دو او مد طرفم  
توی آغوشش کشیدم و با بعض گفت\_خاطره قربونت برم دلم داره میترکه از اینکه هنوز هیچی نشده زهرت شد این سفر  
و با گریه گفت\_دعوای شهاب کردم که چرا عذابت میده..وقتی گریه کردی قلبم از جاش ایستاد..شهاب هم دستپاچه شد اما نتونست کاری  
کنه

با اینکه با دلداریش دلم دوباره گرفت اما لبخندی زدم و همونطور که دستشو میکشیدم گفتم\_بیا بریم..مهم نیست گذشت..شهاب رو بیخیال  
من و تو قراره خوش باشیم مگه نه؟

خندید و گفت\_وای جیگرت..بیا بریم

و با خنده رفته بپیش شهاب و بدون اینکه نگاهش کنم، سوار تاکسی که گرفته بود شدیم و همه راهی خونه‌ی خواهر شهاب شدیم..شهاب بهم نگفته بود میاد پیش خواهرش اما شادی گفت

خیلی دوست داشتم شادان رو ببینم.. فقط امیدوارم اونم بداخلان نباشه که واقعاً دیگه میز ارم میرم

بعد از چند دقیقه تاکسی جلوی یه خونه‌ی خیلی بزرگی که شباهتی به قصر نداشت ایستاد..دهنم باز مونده بود..این خانواده چقدر پولدارن

پیاده شدیم که نگهبانی درو باز کرد و بعد از گرفتن چمدون‌ها پشت سر مون راه افتاد

شادی بخاطر دیدن خواهرش شادان خیلی ذوق داشت و اسه همین با دو رفت سمت خونه..شهاب هم راه میرفت اما من آروم قدم بر میداشتم و خیره به مناظر باغ بودم

خیلی زیبا بود.. متوجه اصطبل ته باع شدم.. باع بزرگی بود پر از چمن.. آلاجیقی نداشت فقط قسمتی از گوشه‌ی زمین باعچه بزرگی بود که پر از درخت و گل بود.. فکر کنم این قسمتی که فقط چمن بود مخصوص اسب سواری بود.. واقعاً زیبا بود روحش شاد شد

\*وارد خونه شدیم.. دیدم دختری داره از پله‌ها پایین می‌داد.. از اینجا بهش دقیق شدم.. دختری قد بلند و لاغر با موهای طلایی رنگ لخ\*  
ت.. پوستش سفید بود مثل شادی.. چشم‌های آبی رنگی داشت.. میشد گفت بیشتر شبیه شادی بود اما شباهتی هم به شهاب داشت.. در کل شادان مثل شادی و شهاب خوشگل بود

شادی با جیغ دوید بغلش و کلی احوال پرسی کردن

وقتی از شادی جدا شد با دیدن شهاب دست هاشو باز کرد و گفت اوه شهاب.. دلم و است تنگ شده بود

شهاب هم خنده و گفت بعد از سه سال.. شادان عزیزم

و محکم توی بغل گرفتش که شادان زد زیر گریه  
یه لحظه توی دلم به شادان حسادت کرد.. از زیبایی هاش، از اینکه کمیودی نداشت و بیشتر از همه از اینکه شهاب بغلش کرد و لفظ کلمه‌ی "عزیزم" رو بهش متعلق کرد

نژدیک تر شدم.. شادان میون گریش آروم گفت بابا خوبه؟

شهاب\_خوبه.. 6 ساله ولش کردی او مدی اینجا حتی حاضر نشدی ببینیش

شادان اشک هاشو پاک کرد و گفت بیخیال داداشم..

و تا چشمش به من افتاد زیر لب با ناباوری گفت باورم نمیشه.. بالاخره من خانم تو رو دیدم انقدر تعریف میکنید از ش

شهاب\_خودشه.. خاطره

شادان او مد نژدیکم و گفت سلام عزیزم.. خیلی خوشحال شدم از دیدنت.. واقعاً خانم زیبایی هستی.. حق داره داداشم عاشقت بشه

لبخندی زدم و نگاه شهاب کردم که دیدم خیره شده بهم.. چشم ازش گرفتم و رو به شادان گفتم سلام.. منم خیلی خوشحال شدم از دیدنتون.. لطف دارید زیبایی شما واقعاً چشم گیر تره

خندید و با هام رو بوسی کرد

شادان\_ خیلی خوش اومدید..باید بریم داخل

دبلاش رفته و نگهبان چمدون ها رو دست خدمتکار داد تا بیره توی اتاق هامون

رفتیم سمت سالان..سالان خیلی بزرگ و زیبایی بود

با صدای شهاب سربرگردوندم تا ببینم با کیه

oh..viliam\_

نگاه ویلیامی که شهاب صداش زد کردم..با دیدنش دهنم باز موند..باورم نمیشد..این ویلیام جانسون بود..بازیگر معروف خودمون..بازیگر درام آمریکایی که بهار عاشقش بود و فیلم هاشو زیاد تماشا میکرد

ویلیام?..shahab.how are you?

و شروع کردن به احوال پرسی کردن و من همچنان دهنم باز بود..دوست داشتم جیغ بزنم..خیلی حس خوبی بود از اینکه یه آدم معروف رو ببینی..جای بهار واقعا خالی بود

با شادی هم احوال پرسی کردن..نامرد شادی زبانش خیلی خوب بود..

ویلیام رسید به من..با لبخند روبهم گفت\_hi mrs..congratulation\_(سلام خاتم..تبیریک میگم)

انگار فقط اون کلمه سلام رو متوجه شدم..هاج و واش در حال تماشا کردنش بودم..هم از شدت تعجب و هم از شدت زبون نفهمیم

لبخندی زدم و با خجالت تو روی شهاب گفتم\_hi

سری تکون داد..ناخواسته با ذوق گفتم\_ویلیام جانسون??

سری تکون داد..انگار فقط اسمشو شنید..با این حرکتم شادان خندید و ما رو راهنمایی کرد و اسه نشستن

آروم به شادی که کنارم نشسته بود گفتم\_این همون بازیگر معروفه هست?

سرشو تکون داد که گفتم\_اینجا چکار میکنه؟

شادی\_شوهر شادانه

فکم روی زمین پخش شد..واه خدایا من با این مرد خانواده شدم؟ از شدت ذوق زدگی دوست داشتم یه فرصت پیش بیاد به بهار زنگ بزنم

واسمون قهوه آوردن که من کلی شکر ریختم داخلش و تونستم یک بخورم

همشون انگلیسی صحبت میکردن..من که چیزی متوجه نمیشدم..چون طرف بحث با ویلیام بود و اون هم فارسی بلند نبود..من هم از بس نمای خونه رو دید زده بودم، جوری حفظش بودم که با خودم گفتم اگر میرفتم رشته معماری اینو میکشیدم دو قرون پول گیرم میومد تا ا

لان که گریم گرفته

ویلیام رو بهم گفت\_I think you're tired..Do you want to go to the bedroom and rest\_(فکر میکنم خسته باشی..میخوای بری توی اتاق و استراحت کنی؟)

دریغ از فهمیدن کلمه ای ازش..من زبانم بد بود و درسای زبان مدرسه رو با تقلب و خودکشی به زور پاس میکردم و واسه کنکور هم فکر کنم همین به رتبه ضربه زد

viliam she can't speak well and also dosen't understand well\_شادی خنده د و رو بهش گفت

این حرف شادیو فهمیدم و از خجالت سرخ شدم..وای خاطره آبروی رفت دختر

ویلیام سر تکون داد که شادان گفت\_خاطره کلم میگه خسته ای برو توی اتاق استراحت کن

من نه اصلا..راحت مرسى

شادان\_این چه حرفیه..ویلیام میخواهد بره با کارگردان فیلمش قرار داره و منم میرم با کمک خدمتکارا کارای شام رو انجام بدم شما هم تازه رسیدید برد استراحت کنید..راحت باش عزیزم اینجا خونه ی خودته

خوشحال بودم از اینکه مهر بونه..هر سه(من و شادی و شهاب) بلند شدیم و همراه خدمتکاری به طبقه ی بالا رفقیم تا اتاق هامون رو بهمون نشون بده

زن رو به شادی گفت\_this is your's\_(این مال شماست)

شادی هم تشکری کرد و وارد شد.

خدمتکار رو به شهاب گفت\_mr viliam sayed,you and your wife,rest in the one bedroom\_(آقا ویلیام گفتند شما و همسرتون توی یک اتاق استراحت کنید)

شهاب سری تکون داد و رو به من گفت\_بیا اتاق من و تو یکی هست

و بدون حرفی وارد اتاق شد..هاج و واج موندم چکار کنم! یعنی باهاش توی یه اتاق باشم؟ اما اونکه منو اذیت کرد و من باید باهاش قهر باشم

اما نه خاطره! بازی تمو نشده شهاب باید بیاد منت بکشه..درسته ایندفعه این منم که عذابش میدم

با سر بلندی وارد اتاق شدم که دیدم روی تخت دراز کشیده و داره با گوشیش ور میره  
رفتم سمت چمدونم و یکی یکی لباس ها رو تا کرم و چیدم توی کمد دیواری و مانتو هامو هم زدم سر چوب لباسی  
شهاب\_لباس های منو هم بزن به چوب لباسی

برگشتم طرفش و با غیض گفتم\_زونم زیاده! خودت بلندشو

ابرویی بالا انداخت و با صدای بلندی گفت\_sophia?

همون موقع در اتاق باز شد و همون خدمتکاره وارد اتاق شد و با حرف شهاب رفت سمت کمد و شروع کرد به چیدنشون توی کمد احساس ضایعی کردم. بدون نشون دادم اهمیتی بهش حوله و لباسمو برداشتم و رفتم توی حمام

وان داشت!چی میشد منم یکم توی وان حمام کنم؟

آب گرم رو باز کردم و وقتی که پر شد شیر آب رو بستم و شامپوی مخصوصش رو که بوی عطر عالی داشت، داخل ریختم و روی آب پر از کف شد

لباس هامو درآوردم و رفتم و توی وان نشستم. حس خیلی خوبی میداد! حس آرامش!

چشم هامو بستم و بوی عطر شامپو رو به تکانک سلول های بدن تزریق کردم که تمام سیستم بدن آروم گرفتن نیم ساعتی داخل وان بودم که بلند شدم و بعد از شستن خودم زیر دوش آب، بدنم با حolle خشک کردم و لباس هامو تن کردم. از حمام خارج شدم که دیدم شهاب هنوز هم همونجاست.. با ورود من، بلندش و وارد حمام شد

موهامو با سشوار خشک کردم و نشستم پشت میز و کرم و لوسيون به بدنم زدم. اونقدر خوابم میومد که چشم هام رو به زور باز گذاشته بودم

رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به در حمام چشم دوختم! من انتخابم شهابه و من کسی نیستم که به بازی گرفته شم! انتخاب من درسته.. یعنی باید درست باشه.. شهاب مرد سستی نیست که با عشوه این دختر و اون دختر بره سمتش اما بازم به جنس مذکر اعتباری نیست

همونطور که توی فکر بودم چشم هام خمار شدن و پلک هام روی هم قرار گرفتند!

\* \* \*

صبح با تابش نور خورشید چشم باز کردم! العنتیا چرا پرده رو میکشین؟!

با بی میلی بلند شدم.. چشم هامو مالیدم و بالاخره تونستم فضای اتاق رو ببینم.. دیشب از خستگی نمیتوانستم سر پا بمونم

اتاقی از ترکیب رنگ های حنایی و طلایی بود.. واقعا زیبا بود

رفتم دوش گرفتم و او مدم بیرون.. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت 8 بود.. او ف

موهامو خشک کردم و پشت سرم گیس کردم.. شلوار جین آبی رنگی، با مانتوی سفید تابستونه ای و شال سفید و کفش عروسکی سفید پوشیدم و رفتم پایین..

همه سر میز صبحانه بودن

با دیدن شادان لبخندی زد و گفت\_صبح به خیر.. گفتم شاید خسته باشی، گفتم بیدارت نکن

لبخندی زدم و گفتم\_منون.. صبحتون بخیر

شادی و شادان صبح بخیری گفتن و ویلیام هم با لبخند روبهم گفت good morning

لبخندی به چهرش پاشیدم و سر میز، کنار شهاب نشستم. نامرد حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت

نگاهی به میز صبحانه انداختم! پنیر، عسل، کره، مربا، خامه، گوجه و خیار و همچنین کالباس.. او مم از اونجایی که عاشق صبحانه بودم، با

دیدن این میز استهام کامل باز شد و بدون توجه به شهاب بیشعور شروع کردم به خوردن

وقتی حس کردم سیر شدم، لیوان شربتمو هم خوردم و سرمو بلندکردم

البته بگم که همش سرم توی بشقاب نبود

بقیه هم خورده بودن.. با هم از سرمیز بلند شدیم.. ویلیام فعلاً پروژه‌ی کاریش شروع نشده بود و موند خونه

?Viliam\_hey..what do you think about roadster

(نظرتون راجب به اسب سواری چیه?)

فقط فهمیدم که نظر پرسید از مون

شادی با ذوق تاییدش کرد و دست منو کشید و وارد حیاط شدیم

من\_وا مگه چی گفت؟

شادی\_وای دختر بگم شهاب بفرستت یه کلاس زبانی.. گفت نظرتون راجب به اسب سواری چیه؟

با ذوق گفتم\_وای اسب سواری؟ خب احمق بزار بقیه هم بیان

به پشت سرش اشاره کرد و گفت\_دارن میان

آروم راه رفتم که او نا هم بهمون رسیدن و همه راهی اصطبل شدیم.. حدود 7 یا 8 تابی اسب بود

نگهبان اسب ها اول اسب مخصوصا شادان و ویلیام رو آورد بیرون و بعد هم اسب مشکی رنگی آورد و اسه شهاب و دوتا هم آورد  
واسه من و شادی

با خنده گفتم من بلد نیستم و خیلی هم میترسم.. مال منو ببرید

شادان گفت\_میگم بهت یاد بده آبرت

و روبه آبرت چیزی گفت که اونم نگاهی به من انداخت و سپس لبخندی با نشانه‌ی تایید زد

بالاخره رفتم و لباس های درستی پوشیدم که به وقت فلچ نشیم

آبرت اومد کنار من و با هم رفتم بیرون

ویلیام کمک شادان کرد و سوار شد و بعد خودش سوار شد.. شهاب هم کمک شادی کرد و خودش سوار شد

اگر بگم قلبم اون لحظه پود نشد کاملاً دروغ گفتم.. شاید چیز خاصی نباشه اما اونقدر دلم رنجید که دوست داشتم جیغی از ته دل بکشم و

این کف ضجه بز نم..ویلیام کمک زنش کرد و حتی شهاب به من نیم نگاهی نداشت. من نمیتونم اینجا بمونم دیگه..اینجا واسم زهرماره

آلبرت میدونست انگلیسیم خوب نیست بنابراین جوری که بفهم بهم گفت سوار اسب شم

اولش کناره گیری کرد که شادی با اسبش او مد کنارم و گفت\_ یالا دختر زود باش..راه میوقتی

به ناچار با کمک آلبرت سوار شدم

شادی\_ خاطره یکم خودت برو آسونه

من\_ چی میگی؟ کجاش آسونه؟

شادی\_ ای بابا..اینجا بزرگه راحتی..برو اگر چیزی شد آلبرت میاد کمک

با این حرف هاش تحریک شدم که خودم برم..آلبرت رفت کنار و من هم با گفتن بسم الهی، آماده شدم

از اونجایی که هیچی نمیدونستم همچین لگدی به پهلوی اسب بیچاره زدم که به قول خودمونی مثل موتور تک چرخ زد که من از عقب پرت شدم زمین و در پی اون جیغ بلندی با وحشت کشیدم که همه نگاه ها برگشت ستمون

کمرم تیر بدی کشید که نفس و اسه لحظه ای بند او مد..نگاهشون کردم

شادی با ترس از اسب پرید پایین و او مد ستم..ویلیام و شادان هم او مدن و همه میگفتن چت شد؟ خوبی؟

اما من چشم به کسی بود که داشت میومد ستم با نگرانی..خوشحال بودم که نگرانم شده اما بعدش چیزی رو دیدم که برخودم لعنت فرستادم و با نگرانی به چیزی که منتظرش بودم چشم دوختم..بقیه هم برگشتن اون صحنه رو دیدن

شادی با نگرانی دستمو فشد و گفت\_ خاطره اینجا اینجوریه سخت نگیر..بخدا باور کن چیزی نیست..الانم کمرت درد گرفت بلند شو  
بریم داخل

واسه اینکه از اونجا برم، به سختی خودمو بلند کردم و با کمک شادی، زیر نگاه های نگران ویلیام و شادان رفتیم داخل

شادی منو برد توی اناق و خودش رفت تا تنها باشم و چقدر منونش شدم..روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم..اشک هام شروع کردن به باریدن! پس بگو چرا آقا اونقدر هول بود! میگفت منتظر دیدار یه نفره..شادی گفت خواهش هست اما من حس کردم باید په  
دختر جلف و لوند باشه

چشم هامو روی هم فشردم و دوباره اون صحنه رو توی ذهنم مرور کردم

شهاب داشت میومد ستم که با صدای جیغ دختری برگشت عقب که هنوز دیدار اون دختر رو هضم نکرده، اون دختر شهاب رو.....  
وای خدا.. مطمئنم دوست دخترش.. آره دوست دخترش!

درسته که میگن عقرب حتی اگرم سوسمار بشه بازم عقرب میمونه و نیششو میزنه بالآخره

شهاب هم همون عقربه.. حتی اگرم عاشق من بشه و جز من کسیو نبینه، بازم دوست دخترهای رنگ و وارنگش توی زندگی ما پیدا  
میشن.. من هنوزم اون بوی عطر رو باور نمیکنم

بجای اینکه از اون بوی عطر من با شهاب قهر باشم اون قهر کرده!نگو که میخواسته از شر من اینجا خلاص شه تا من نیام و خوش  
باشه اما من اشتباه کردم و واسه اینکه سفر به مراجش خوش بیاد باهاش او مدم اما همه چیز بر عکسه

در باز شد و شادان وارد شد و وقتی منو توی این حال دید، هول شد

روی تخت نشستم و اون هم رو به روم نشست

با نگرانی رو بهم گفت\_ خاطره جان باور کن اینجا آدابش جوریه که این چیزا عادیه

با پوز خند و بغض گفتم\_ شهابو خوب میشناسم..مردی نیست که به کسی رو بده، اگر شهاب کاری با این دختر در گذشته نداشت، این دختر  
هم نمیومد بدون هیچی انقدر صمیمی رفتار کنه

خیره شدم توی چشم هاش و گفتم\_ کی بود این دختر؟

سرشو انداخت زیر و گفت\_ ورونیکا..خواهر ویلیام

پس به این زودیا نمیره

لبخندی زدم و گفتم\_ شاید این نامزدی اشتباه بوده..من از بی کسیم تا بهم محبتی خورد خودمو گم کردم اما تا خداروشکر اتفاقی نیوفتاده  
صبر میکنم صیغه توم بشه و دیگه این رابطه ی الکی توم بشه..وقتی بار اول شهابو دیدم گفتم امکان نداره که این مرد بخواهد به من  
نگاه منه..سنن زیادتر از من بود و منه ساده در برابر این همه باربی به چشمش نمیام!

داشتم از درون آتشیش میگرفتم اما سعی کردم کوتفشون نکنم..لبخندی زدم و گفتم\_ بازم خوبه که دیر نشده..بیا بریم پایین..شادی میگفت یه  
باغ پر از گل دارید منو میری اونجا؟

با لبخند تلخی گفت\_ حتما

و با هم رقتیم سمت در..وقتی درو باز کردم در کمال تعجب شهاب رو دیدم..تعجب کردم حتما شنیده باشه حرفامون رو..خوبه که شنید  
دیگه واسه اتمام این ازدواج مجبور نبودم کلی توضیح بدم

بهم خیره شده بود..توی چشم هاش غصه بیداد میکرد ولی من با اینکه این رنگ نگاهو دیدم اما بازم باور نکردم..چشم های شهاب تا ابد  
ملو از ه\*و\* میمونه

بهش تنه ای زدم و رقتم پایین..چقدر سخت بود مخصوصا حالا که نمیتونستم دل سیری گریه کنم

وقتی از پله ها پایین رقتم اون دختر رو دیدم!

حالا تو نیستم بهش دقیق شم..

دختر لاغر و قد بلندی..با پوست گندمگون..چشم های آبی آسمونی داشت با بینی کوچیک و زیبا که مشخص بود خدادادیه و لب های  
کوچیک

ابروهای مشکی و بر نداشته ای داشت که مشخص بود اصلاح نشده..موهای ل\*خ\*ت بلوندی داشت که بلندیش تا سر شونه هاش  
میرسید

هرچی از زیبایی این دختر بگم کم گفتم!ونقدر زیبا بود که توی دلم دیوانه وار بهش حسادت کردم..انتخاب های شهاب همیشه تکه اما..من انتخاب شهاب نیستم

ورونيکا لباس صورتی تاروی باسن پوشیده بود و زيرش هم چيزی نبود و هيكل زيباشو نمایان گذاشته بود و اين منو خيلي عذاب ميداد

رفتم سمتش..تا منو ديد با لبخند رو بهم گفت\_hi girl..I'm veronika..glad to meet you

با لبخند مصنوعی بهش دست دادم و فقط در جوابش گفتم\_hi

فهميدم چي گفت!چون رقيب عشقيم بود فهميدم چي ميگه يعني من باید به زورم که شده حرف هاي اين دختر و بفهم

روبه شadan گفت\_where is shahab?

شادان نگاهي بهم انداخت و سرشو به معنی نميدونم تكون داد

رفتيم و روی مبل نشستم..همون موقع شهاب او مد..جسم هاش سرخ بودن

نگاهي بهم انداخت اما با صدای ورونيکا نگاهش ازم گرفت و رفت کنارش نشست

شادي رو به ورونيکا گفت\_khatereh is shahab's wifi

ورونيکا با تعجب اول به من و بعد به شهاب نگاه کرد..با تعجب رو به شهاب گفت\_no kidding..shahab?

شهابي دستي لاي موهاش كشيد و حرفی نزد

ورونيکا لبخندی زد و گفت\_oh not important..shahab is my friend

(اوه مهم نیست..شهاب دوست منه)

کسي ديگه حرفی نزد و رفتيم واسه نهار..دختره ی نچسب پررو

\*\*\*

دو روز از بودنمون اينجا ميگذشت..منو شهاب همچنان در قهر به سر ميرديم..حتى کلمه اي هم بينمون رد و بدل نشد

امروز شadan مهمونی کوچيکی ترتیب داده بود به افتخار نامزدی من و شهاب اما باور نميكرد اين نامزدی قراره تموم شه نه شروع

داشتم موهاخ خشك ميکردم که شادي وارد اتاق شد

رو بهم گفت\_با اينكه زياد مهمون نداريم اما خاطره خوشگل کن ببين داداشم چgor مياد سمتت.

من\_داداشت منو واسه خوشگلی ميخوايد يا خودم؟

حروفی نزد که ادامه دادم\_بيخيال شادي..من به خودم ميرسم امشب اما به تو هم بگم که اين نامزدی اشتباه محض بود..لطفا هم بگو که کسی ما رو وادار به انجام کاري نکنه چون من در هر صورت توی جلد اصلیم قرار ميگيرم

بدون حرفی از اتاق خارج شد..رقم سمت لباسی که شادان بهم داده بود

لباس چرم مشکی رنگ چسبونی بود که بلندیش تا یکم بالا زانو هام بود اما آستینیش بلند و یقه پوشیده بود

بخاطر ورونيکا هم که شده باید خوشگل کنم

لباسو پوشیدم..پایینش کمی گشاد تر بود و همین زیباش کرده بود

موهامو بالای سرم دم اسی بستمو کشیدم.واسه آرایش هم دور چشم هامو خط چشم کشیدم با رژ لب کرم رنگی

زیر لباس جوراب شلواری رنگ پا پوشیدم..بازم کاچی بهتر از هیچی..اصلا نمیتونم با اینجور لباس راحت باشم

کفش پاشنه بلند چرم مشکی رنگی هم پوشیدم و بعد از گرفتن دوش عطری، از اتاق خارج شدم

وقتی از پله ها پایین رفتم، دیدم که همه اومدن. چشم توی سالن چرخوندم و با چشم دنبال شهاب و ورونيکا گشتم که دیدمشون

سر میز دایره ای شکلی، شهاب، ورونيکا، شادی و شادان و ویلیام ایستاده بودن

اول به دختری که وجودش حال من و دگرگون تر کرد، نگاه کردم

لباس طلایی دکلته ای پوشیده بود که بسیار کوتاه بود لباس. لباس طلایی رنگش برق میزد و با موهای بلوندش تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود

چشم چرخوندم و به شهاب چشم دوختم! بت و شلوار به همراه لباس مشکی رنگی تن کرده بود با کراوات آبی رنگی.. خیلی زیبا شده بود.. مخصوصا الان که از دورتر شده بود، واسم خواستنی تر شده بود

نگاه شادان هم کردم.. اون هم لباس مشکلی دکلته ای پوشیده بود که از قسمت زانو به پایین با گیپور چین چین شده بود و باعث شده بود پف تر به نظر بیاد

همه زیبا شده بودن.. نگاهی به خودم انداختم. یعنی من هم زیبا شدم؟

نفس عمیقی کشیدم و رفت قسمتی از سالن ایستادم. حتی کسی حواسش به من نبود با اینکه این مهمونی به مناسبت ما برگزار شده بود

قسمتی که من ایستاده بودم خلوت بود و کسی منو نمیدید البته اگر توجه میکردن شاید دیده میشدم اما کی بود که به من توجه کنه؟

خدمتکاری کنارم اومد و سینی مشروباتی تعارف کرد.. نگاهی به سینی انداختم! شهاب میخورد و من بدم میومد. بهش حق میدم وقتی زندگیت تلخ باشه نیاز داری با چیزهای تلخ اونو از بین ببری هر چند این تلخی ها کمنگن

پیکی برداشتمن

\* \* \*

(از زبان شهاب)

دور میز ایستاده بودیم! همه حرف میزدن اما من چشم به راه دختر مظلومی بودم که با مظلومیتیش و آزار هایی که من بهش میدم زجر

میکشه، منو دیوونه میکنه! نه یه دیوونه‌ی عصبی بلکه یه دیوونه‌ی عاشق

فقط خود خدا میدونه که با هر اذیت شدن خاطره من چقدر عذاب میکشم

\*به جرم هیچ در زندان تن زندانی ام امشب

شیوه سایه می‌مانم کمی پنهانی ام امشب

پر و بال مرآتش بزن حس دگر دارم

قفس بوی خدا را می‌دهد حیرانی ام امشب

تنم پیغمبر و دردم خدا و روح سرگردن

حديقه در حديقه شاعر قرآنی ام امشب

ها گرگ است، جسم آهو و شب پشت شب خاموش

خدا در سینه می‌باشم، کمی بحرانی ام امشب

دلمنیل است، موسی پاره دارد سینه‌ی من را

هزاران درز جاری می‌شود، ویرانی ام امشب\*

شادان\_شهاب چته داداش؟ نگران نباش این مهمونی رو ترتیب دادم تا یکم دلش باز بشه! بخدا نمیدونم چکار کنم تو هم کم عذابش بده.. اگر بدونی چی میگفت او نروز.. میگفت شاید از بی کسیش بخارتر محبت تو خودشو گم کرده اما گفت که الان خوب میفهمه که شاید فرصت بیشتر میخواسته.. منتظره تا مدت صیغه تموم بشه و همه چیو تموم کنه

حرف هاش مثل خنجری بودن که توی قلبم فرو میرفتن.. انقدر پستم؟ من لیاقت زندگی خوبو ندارم اون چی؟

بدون حرفی لیوان پر از ونکارو برداشتم و لاجر عه سرکشیدم اما فایده ای نداشت.. شیشه رو برداشتم و دوباره پرش کردم

همه نگاه‌ها بهم بود اما کسی نمیتوانست چیزی بگه

چرا این دختر نمیاد؟ یعنی واقعا داره خودشو واسه من خوشگل میکنه؟ اما اون که میدونه من بدم میاد! اصلا نکنه یه وقت ول کنه بره؟

با این فکر لیوانو روی میز گذاشتم و حرکت کردم سمت پله ها اما وسط راه با دیدن ملکه‌ی ذهنیتم که گوشه ای ایستاده بود تک و تنها

نفس عمیقی کشیدم.. دستی به صورتم کشیدم.. داشتم زجر میکشیدم.. لعنت بہت آنا! لعنت بہت ورونیکا! لعنت بہت مینا! لعنت بہ همتون

رفتم سمتش.. متوجه ی حضورم نشد

رفتم پشت سرش و از پشت دستمو بردم و دور کمر باریکش حلقه کردم و به خودم فشردمش

کنار گوشش زمزمه کردم\_با هر عذابی که میکشی من میمیرم..نکن اینکارو با خودت

لرزید..لرزش بدنش کاملا مشهود بود اما واسه چی؟

برگشت طرفم..دستمو از دور کمرش باز کردم و بدون اینکه نگاهم کنه گفت\_شهاب من راحتمن تو برو خوش باش!برگردی دیگه  
خواهertونمیبینی!برو استفاده کن از وقتت من هستم..اینطوری راحت

با عجز گفتم\_خاطره؟

پشتشو کرد سمتم و گفت\_گفتم که راحتمن..برو خوش باش من اونجا راحت نیستم..

روی صندلی که اونجا بود نشستم..سرمو بین دست هام گرفتم و سعی کردم جلوی ریزش این اشک های در دنکمو بگیرم!من کسی نیستم  
که اشک بریزم..نکن شهاب..گریه نکن احمق..گریه نکن

اما با هر دلداری دادنم حالم بدتر میشد..بالاخره ریختن..ریختن اون اشک هایی که عشق و درد چاشنیشون بود

جوری گریم گرفت که شونه هام هم به لرزه افتادن..شاید راحت میشدم اما دوست داشتم بمیرم ولی این دختر مظلوم و بی کس انقدر  
عذاب نکش

میون گریه م نالیدم\_خاطره بخدا فقط تو توى قلبمی..فقط تو بی..

صدashو شنیدم که او مد کنارم..اون هم گریه میکرد..میون گریش نالید\_شهاب گریه نکن..بخدا من راحتمن عذاب نکش..فقط نمیخواهم جایی  
باشم که رقیم هست..نمیخواهم هر جای شهر یا کشوری که با تو میرم یه نفر باشه که بین ما باشه! این زندگی به درد نمیخوره

سرمو بلند کردم و از پشت پرده ای اشکم بهش خیره شدم و گفت\_اگر بدونی چقدر دوست دارم، حتی اگرم این دختر ها رو ببینی بازم  
باور نمیکنی خیانت منو..همه این ها مال گذشته ای کثیف منه..حال و آینده ای من فقط تو داخلشی

پشت دستمو بوسید و گفت\_شهاب تو تا ابد شهاب میمونی..من نمیتونم از تو شهاب دیگه ای بسازم..

من\_چرا ساختی!تو از من یه خوی دیگه ساختی!

حرفی نزد..دستشو گرفتم بین دستم و گفت\_منو ببخش..میخوای هم نبخش فقط بگو من چکار کنم که به تو بد نگذره..میخوای برگردید؟

چشم هاشو بست و گفت\_فقط پیش باش همین..باهم سرد نباش..نزو پیش ورونیکا..

چشم هاشو باز کرد و خیره تو چشم گفت\_اذیتم نکن

چشم هامو محکم روی هم فشردم..خدایا من غلط کردم

آب دهنmo به سختی قورت دادم و گفت\_هر چی تو بخوای..حالا بلند شو بريم

و بلند شدیم و دست تو دست هم خواستیم بريم اون قسمت سالان که دستمو کشید و باعث توقف شد

برگشتم سمتش و منتظر بھش چشم دوختم..لبخندی زد و با دستش اون چند قطره اشک روی گونمو پاک کرد..خم شدم و گونشو محکم بوسیدم..

با هم به قسمت دیگه ای از سالن رفتم و پشت میزی ایستادیم..نمیخوام برم جایی که ورونيکا باشه  
نگاهشون کردم..شادی و ویلیام و شادان خوشحال بودن حتی ورونيکا!میدونم دلش پاکه و ویلیام باهاش صحبت کرده  
دست خاطره رو گرفتم و گفتم میخوای بریم برقصیم?

سرشو به علامت مثبت تکون داد..رفتم پیش شادان و کشیدمش یکم اینطرف تر

با لبخند گفت\_خداروشکر..دلش پاکه..باهاش مدارو کن

من\_شادان برو یه آهنگ ملایم بزار

شادان\_باشه حتما

روبھش گفتم\_ایرانی بزار..

شادان\_اما..

بھش تشر زدم\_اما چی؟خاطره زبانش قوی نیست..میخوام چیزی که اون دوست داره باشه  
نفس عمیقی کشید و گفت\_باشه

رفتم سمت خاطره و دستشو کشیدم و رفتم وسط سالن..تازه متوجه شدم چقدر امشب زیبا شده..یرام مهم نبود پاھای معلومش فقط مهم زیباییش بود

وقتی که وسط سالن رفتم،همه نگاه ها کشیده شد سمت ما..همون لحظه چراغ ها خاموش شدن و آهنگی که منتظرش بودم پخش شد..چهره ی شاد خاطره مشخص شد..زمزمه کردم با چنین آهنگی که حرف دل من بود:

کجایی؟کجایی؟کجایی؟

امشبی مثل هر شب دوباره برات گریه کردم..گریه کردم..گریه کردم که شاید بدونی بگی برمیگردم  
امشبی زل زدم مثل هر شب به عکس رو دیوار..گریه کردم..گریه کردم که شاید بگیری تو دستای سردم

کجایی بیا خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چسامه

کجایی که من بیقرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چgorی تونسنی چgorی

امشیم مثل هر شب یه نامه برات مینویسم..مینویسم..مینویسم میخواه خون بشه چشم خیسم

امشیم پر شده کاغذ از اسمت از اشک چشم..مینویسم..مینویسم میخواه باورت شه دیوونم عزیزم

کجایی بیا خیلی تنهم

کجایی که تاریکه دنیا

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چسامه

کجایی که من بیقرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چgorی تونسنی چgorی

(کجایی)مرتضی پاشایی

میون آهنگ کشیدمش توی آغوشم و با تموم وجود حسش کردم..کnar گوشش با آهنگ همخوانی کردم:

کجایی بیا خیلی تنهم،کجایی که تاریکه دنیا

لبخندی بر چهرش پاشیدم..پیشانیشو به لب هام چسبوندم و همونطور که لب هام روی پیشانیش بود هر از چند گاهی ب\*و\*س\*هِی  
کوتاهی روش میشوندم

با اتمام آهنگ صدای دست و هوار ها بلند شد..همه تشویق میکردند..باید هم تشویق کن..این شعله‌ی عشق آتشین ما دیدن داشت!باید  
همه از عشقی که نسبت به خاطره توی دل من جوونه زد و باشدش باعث رشد من هم رشد کنم،باخبر بشن..باید گل عشقی که توی دل  
منه نمایان شه!گلی پاک نر از گل عشق

برگشتم و پشت همون میز ایستادیم..خاطره خوشحال بود و همین خیال منو راحت میکرد

\* \* \*

بالآخره این مهمونی به پایان رسید..به یقین میتونم بگم یکی از بهترین مهمونی های عمرم بود

خسته و کوفته راهی اتاق شدیم و خدمتکار ها هم رفتن تا سالن رو تمیز کن

با خاطره از پله ها بالا رفتم..میون پله ها پنجه هام رو بین پنجه هاش قفل کردم که خاطره گفت\_شهاب؟

چشم به دستمون دوختم و آروم زمزمه کردم\_جانم؟

چند لحظه چیزی نگفت و سپس ادامه داد\_بابت امشب ممنون..فکرشو نمیکردم که..

دستشو فشردم و گفتم\_هیسس از گذشته با اتفاقات بدش نگو حتی شده یک ثانیه پیش

حرفی نزد و با هم وارد اتاق شدیم..به نوبت دوش گرفتم و رفتم و اسه خواب

خاطره به سه نکشیده خوابش برد اما من خیره به چهرش که حالا سمت من بود،بودم

چهره ی معصومی داشت..شیدا معصوم..مطمئنم هرگز از ابراز علاقه به این دختر پشیمون نمیشم..شاید اختلاف سنی ما و اسه ازدواج

یکم زیاد باشه اما به نظر من عشقی که شکل بگیره هیچی و اسش مهم نیست مثل یه عاشق که جز عشقش نه چیزیو میبینه نه میشنو

پشت دستمو آروم روی گونش کشیدم و فورا عقب کشیدم..پشتمو بهش کردم و با بسته شدن پلکم،به خوابی که حالا و اسم شیرین بود فرو

رفتم

\*\*\*

(از زبان خاطره)

صبح با صدای خدمتکاری چشم بازکردم..

چشم بسته رو بهش گفتم\_ولم کن بزار بخوابم

مطمئن بودم ساعت 8 هست..با اینکه دیشب تا نصفه شب جشن بود بازم کله ی سحر بلند میشن?

باز صداش بلند شد که فهمیدم داره انگلیسی صحبت میکنه..به ناچار از جام برخاستم اما اون همچنان داشت تند تند حرف میزد

با عصبانیت دستمو توی هوا تكون دام و گفتم\_چی میگی تو؟

و پریدم داخل حمام..سریع بدنمو آب تنی کردم و او مدم بیرون

با اینکه دیشب بدنمو دیده بودن اما بازم خجالت میکشیدم از بدحجابی اما مجبور بودم..

بنابراین شلوار لی شیری رنگی به همراه لباس کتون آستین سه ربع فیروزه ای تن کردم و موهامو بالای سرم بستم و رفتم پایین

همه پشت میز بودن..به همه صبح بخیر گفتم و نشستم پشت میز

توی سکوت صبحانه در حال صرف شدن بود که سکوت رو شکستم

من\_شهاب میشه امروز واسم خط بگیری تا من به خانوادم زنگ بزنم؟

شادان\_خب عزیزم از تلفن اینجا استفاده کن

من\_مرسی چند باری با مامان بزرگم صحبت کردم..شاید خط باشه بهتره آخه یکم هزینه بال امیره

شهاب همونطور که قهوه اش رو هم میزد با اخم بدون اینکه نگاهم کنه گفت\_تلفن اینجا هست..مشکلی با هزینه ندارن به هر کسی خواستی میتوనی زنگ بزنی..

از اینکه ضایع شده بودم خجالت کشیدم و سرمو انداختم زیر

همون لحظه ورونيکا هم او مد و به همه صبح بخیر گفت..با اينکه درک کرده بود من بدم میاد و کنار کشید بازم نسبت بهش حساسیتی دارم و ازش چندان دل خوشی ندارم

به شهاب لبخندی زد و شروع کرد به خوردن..شهاب همون موقع نوش جانی گفت و از جاش بلند شد

تا عصر اتفاق خاصی نیوفقاد..با شادی کلی توی باغ قدم زدیم و عکس گرفتیم و اون هم واسم از عشق جدیدش گفت..توی دانشگاه عاشق استادش شده..بهش گفتم اون در سطحت نیست اونم جوابمو داد:

"خاطره عزیزم من به پول نیاز ندارم!من میخوام خوشبخت بشم!شاید از این راه بتونم سعیدو کامل فراموش کنم اما بگم که عشق فقط به پول نیست"

حرفش درست بود..اگر برادرشم میخواست از روی سطح مالی عشقشو انتخاب کنه به وضوح مشخص بود که اون شخص من نبودم

با یاد این حرف شادی جرقه ای توی ذهنم زده شد..به سرعت از پله ها پایین او مد و خواستم برم توی حیاط پیش شادی که با دیدن ورونيکا که کنار شهاب نشسته بود ایستادم ببینم چی میگن

?veronika\_shahab,could you please close my earring's tach

(شهاب میشه لطفا گیره ی گوشوار مو بیندی?)

متوجه نشدم چی میگه اما با اشاره به گوشوارش فهمیدم چه خبره

شهاب با اخم چشم از صفحه ی تلوزیون گرفت و برگشت سمت ورونيکا..دست برد سمت گوشش و داشت با دقت گیره رو میبیست که ورونيکا با لبخند بهش خیره شده بود و چشم ازش برنمیداشت و شهاب هم اخمش غلیظ تر شد

خونم به جوش او مده بود اما کاری نکردم..شهاب سریع کارشو انجام داد و عقب کشید و دوباره مشغول تماشای تلوزیون شد

راه افتادم سمت حیاط که هر دوشون منو دیدن..پشت چشمی واسه ورونيکا نازک کردم و وارد حیاط شدم

شادی رو دیدم که داشت سلفی عکس میگرفت..رفتم سمتش و گفتم\_از بس عکس گرفتی دیگه چمن و گل های اینجا هم یاد گرفتن با عکسای تو ژست میگیرن

خندید و گفت\_کوفت..دلشونم بخواه

من\_شادی میخواستم چیزی رو بهت بگم

روی چمن ها نشستیم..شادی منتظر بهم چشم دوخته بود که گفتم\_بهار که دیگه رفت سر خونه زندگیش..سعید چند باری ازش خواسته

بود فرار کن اما بهار زندگیشو به فرار ترجیح داد..خواستم بگم حالا که سعید شکسته شده و تو هم دوستش داری نظرت چیه حالا اون به سمت خودت بکشی و شاید خوشبخت هم شدید..هم واسه خودت خوبه هم اون

با پوز خند گفت\_ الان؟!ان که دل و ایمونش مال یکی دیگست؟خاطره من مردی رو نمیخوام که تمام فکر و ذکر ش پیش یکی دیگه باشه!سعید حماقت کرد..من دیگه نمیتونم دیر شده من علی رو میخوام..قراره به همین زودیا بیاد خاستگاریم

پریدم میون حرفش و گفتم\_ تازه چند ماهی میشه که دانشگاه رو شروع کردی چطور توی این سرعت شناختیش و بهش اعتماد کردی؟

شادی\_ماه اول زیاد طرفم میومد و منم بی میل نبودم که دیگه قرار و مدارمون شروع شد و کم کم منو هم با خانوادش آشنا کرد

من\_ چند سالشه؟اصلا دبیر چیه؟

شادی\_32 سالشه..میدونم سنش بالاست اما برای مهمنیست..استاد روانشناسی مون هم هست

سری تکون دادم و چیزی نگفتم

یکم گذشت و رفته بام..شادی با یاد سعید دوباره کمی پریشون شده بود اما به نظر منم انتخابش درست بود..درکش میکنم کسیو که دوست داره نمیتونه ول کنه با اینکه عاشق یکی دیگست اما میگن که دوست داشتن شاید قوی تر از عشق باشه!پس من همینجا اعتراف میکنم که من با تمام وجود شهابو دوست دارم و عاشقشم!!

با اجازه از شهاب رفتم سمت تلفن تا بهار زنگ بزنم..حتما برگردم میکشتم که چرا زنگ بپیش نزدم پس بهتره که تا برنگشتنیم باهاش تماس بگیرم هر چند مشخص نیست که کی برمهیگردم

شهاب رفت بیرون تا سری به بیمارستان معروف اینجا بزنه..همون بیمارستانی که توی ایران رئیش او مد و به شهاب درخواست کار داد

گوشی تلفن رو برداشتم و شماره بهار رو گرفتم

بعد از چند تا بوق صدای توی گوشی پیچید

بله بفرمایید؟

او خی چه بجم بزرگ شده

با هیجان گفتم\_ سلاااام

با صدای من سریع صدایش جدی کرد و گفت\_ hi..you?

خندیدم و گفت\_ زهر مار بی مزه

بهار\_ what?

من\_ باشه پس حتما اشتباه با خارج تماس گرفتم..خدانگهدار

به دفعه جیغ بلندی کشید که گوشی رو از گوشم فاصله دادم

من\_وای شوهر کردی آدم نشدی؟

بهار و ای خارجکی جوں رفتی اونجا ہوای خارج بے سرت زدہ بے من زنگ نمیزندی؟

من بخدا شهاب واسم خط نگرفت منم روم نمیشددم به دقیقه با تلفن اینجا زنگ بزنم

با شوق و ذوق زیاد گفت حالا بیخیال. بگو ببینم اونجا چطوره؟ خوشگلن پسراش؟ اون یارو او بامرو ره دیدی؟

همونطور که میخندیدم گفتم خدا بکشت

بهار وای نخند بگو بیینم..

من آره او بامو رو دیدم گفت سلام تو رو هم برسونم

بھار اپشش چندش

من بھااااار بگو کی اینجاست؟

## بھار کی؟

بَا خنْدَه گفْتَم viliam janson

خان حیغ، کشید که حیر، کردم بر دی، گوییم باره شد. حالا اینا به کتاب اینکه دست از حیغ بر نعماداشت داشت منو دیو و نه میکرد

من، و ای، بهار قطع متنکما

خندیده و گفته جلسه نوزدهم که؟

پہاڑ جمیونہ لاہور شاہ کوہ

من او ففف شو هه شادان هست خانه اده شدیه

درباره شد و عکس داده کشیدند، حتی های بنش

و زیر این طور شان تخاریه شوگونش را مگذاشتند و همانها نامه قدرت خود را در چشم قطع شدند.

خلاصه بک دقيقه اع گذشت که خانه نفس کم آوردن و دست ب داشتن

بها، خاطر و دار و گذ به میکنه باورت نمیشه

راست میگفت داشت گریه میکرد.. واقعا از بس فیلم های ویلیام رو دیده بود عاشقش شده بود مثل من که چند سال پیش عاشق خواننده معروف فرزاد فرزین شده بودم و تا اسمش، منه مد و استش، اشک من بختم

خندیدم که گفت\_خاطره تورو خدا باهاش یه سلفی بگیر تا من باورم بشه

من\_وا این همه جیغ کثیدی هنوز باورت نمیشه؟

بهار\_احساس میکنم دارم خواب میبینم..وای آقا عکس بگیر باهاش..اصلا من زبانم بکم خوبه گوشی رو بهش بده باهاش حرف بزنم

من\_نیستش..شب که او مد یواشکی ازش عکس میگیرم میفرستم و است

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم اما با چی؟

بهار\_وای با گوشی شادی دیگه

من\_باشه باشه

بهار\_وای دختر باورم نمیشه..منم میخوام بیام

من\_کاش بودی

بهار\_وف خدا..چخبر از شهاب؟باهاش خوبه؟

با لبخند گفتم\_بهار اگر بدونی چی شد! اذیتم کرد بعدش دیدم که از شدت پشیمونی داشت گریه میکرد

بهار\_ن——!؟!؟!

من\_بخدا

بهار\_دختر باهاش چکار کردی؟من با خودم میگفتم این حتی نمیدونه گریه یعنی چی!

من\_گمشو چکار شوهرم داری؟

بهار\_وقعیق جمعش کن بابا

او مدم جوابشو بدم که با صدای داد شادی، سریع رو به بهار گفتم\_بهار ک من برم شادی جیغش بلند شد زشته بشینم با تلفن حرف بزنم

بهار\_باشه باشه..بای

من\_خدافظ..دوباره بہت زنگ میزنم

و گوشیو قطع کردم..بلند شدم و رفتم سمت سالن که شادی بود

من\_چته؟

شادی\_خاطی عزیزممممم؟

اونقدر لحنش بامزه بود و کلمه‌ی عزیزم رو بامزه گفت که با خنده رو بهش گفتم\_جون—م؟

شادی\_بیا خان داداش کارت داره

با تعجب گفتم\_شهاب؟

سرشو به معنی آره تكون داد. يعني چکارم داره؟

رفتم سمتش و گوشیو ازش گرفتم

من\_سلام

شهاب\_سلام خوبی؟

من\_مرسی..بیمارستان چطور پیش رفت؟

شهاب\_هیچی گفتم تا وقتی اینجام اونجا کار میکنم

نالیدم\_شهابااااب

آروم زمزمه کرد\_جان شهاب

قلیم ضربان گرفت..شاید چون هنوز به این لحن صحبتش عادت نداشت. آب دهنم و سختی قورت دادم و گفتم\_هیچی

آروم خندید و گفت\_آمده باش شب ساعت 9 که او مدم میرمت جایی

من\_کجا؟

شهاب\_سوپرایزه..دیدم همش توی خونه‌ای گفتم امشب از دلت در بیارم

من\_باشه

شهاب\_پس آمده باش. فعلاً

و گوشیو قطع کرد..بلند شدم که برم پیش شادی، شادان او مد سر راهم و گفت\_خاطره جان حوصلت تو خونه سر نمیره؟ میخوای شب  
برنامه بچینم بریم بیرون

لبخندی زدم و گفتم\_مرسی عزیزم..شهاب همین الان زنگم زد و گفت که شب میخواب بیترم بیرون

سرشو تكون داد و گفت\_باشه..توی کمدت لباس چند دستی دادم و است گذاشتند خواستی بردار

من\_مرسی لطف کردی..ببخشید این چند روز هم بخاطر من توی دردرس افتادین

دستی به شونم کشید و گفت\_این چه حرفيه..بعد از سالها هم دیدن شادی و شهاب و هم دیدن زن داداشم خیلی بهم روحیه داد..من باید  
ازتون تشکر کنم

لبخندی بر چهرش پاشیدم..

\* \* \*

رفتم توی اتاق..اول دوش چند دقیقه ای گرفتم و او مدم بیرون..همونطور با حوله، روی تخت نشستم و شروع کردم به دست هام لاک مشکی زدن..به پاهام هم زدم

بلند شدم و همونطور که منتظر بودم لاک هام خشک بشن، رفتم سمت کمد لباسی تا لباس مناسبی پیدا کنم.. ترجیح میدم ساده باشم بنابراین شلوار کتون کرم رنگی تا زیر زانو هام پوشیدم به همراه تاپ تنگ مشکی رنگی..

واسه کفش هم صندل مشکی رنگی که پاهام نمایان بود پوشیدم و نشستم پشت میز آرایشی..اول مو هامو خشک کردم و بعد با بابلیس بیگو دیش کردم و همه رو یه طرفم ریختم.. جلوی مو هامو هم کج ریختم روی مو های بالای سرم.. اینطوری مدلش بهتر بود تا روی صورتم باشه

کرم مرطوب کننده ای به دست و صورتم زدم و واسه آرایش، سایه ای مشکی بالای پلکم زدم به همراه ریمل و رژلب کرم آجری رنگی هم زدم

عالی بود.. نگاه ساعت کردم.. ساعت 8 و نیم بود.. عطری به خودم زدم و رفتم پایین.. گوشی بدون خطمو توی کیف دستی کوچیکی گذاشتم به همراه رژلبم و رفتم پایین

تا وارد سالن شدم چشم های همشون چرخید سمت

شادان با لبخند گفت\_ خیلی زیبا شدی

زیرلب تشکری کردم..

ویلیام you are perfect

با لبخند روبهش گفتـ thank you

شادیـ شهاب هنوز نیومده؟

منـ نه ساعت نه میاد

شادیـ پس بیا بشین تا بیاد

رفتم نشستم که ورونيکا با حسادت گفتـ where will you go?

(کجا میرید؟)

شونه ای بالا انداختم و واسه حسادتشم که شده گفتمـ I don't know..shahab sayed it is surprise

(نمیدونم.. شهاب گفت سوپرايزه)

و چشم ازش گرفتم..برای صحبت به او نم شده من باید روی حرف زدنم دقت کنم

سوفیا(خدمتکار) اومد و قهوه تعارف کرد اما به من چایی داد..تشکری کردم و برداشتی..داشتم چایی مو مزه میکردم که گوشی شادی زنگ خورد

جواب داد و سریع گفت\_باشه

قطع کرد و رو بهم گفت\_شهاب دم در منتظرته..

از جام بلند شدم..با همشون خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون

شهاب سوار ماشین خارجی بود..میشد فهمید که شادان بهش داده

رفتم سمت در کناری، بازش کردم و سوار شدم

رو کردم به شهاب و گفتم سلام

شهاب\_سلام

و باهش رو بوسی کردم

شهاب\_بریم؟

من\_بریم

به صندلی تکیه دادم و گفتم کجا میریم؟

دنده رو عوض کرد و گفت رفتم میفهمی

حرفی نزدم تا موقع رسیدن..با توقف ماشین به اطرافم دقیق شدم..باورم نمیشد! از هیجان بدون توجه به شهاب از ماشین پیاده شدم که اون هم پیاده شد و گفت\_خوشت اومد?

من\_وای شهاب..چقد اینجا در برابر جنگل های شمال قشنگ تره

شهاب\_او هم..و چون تو خوشت اومده مطمئن باش زیبا ترم میشه

با لبخند رو بهش گفتم\_خوشگله چون سلیقه‌ی تو هست

لبخندی زد..دستمونو توی دست هم قفل کردیم و حرکت کردیم داخل جنگل

خنکی محیطش روح رو به آرامش میرسوند..توی تاریکی برگ های سبز تیره‌ی درخت ها واقعاً محیط تاریک رو زیبا کرده بودن..بوی گل و گیاه ها بینیمو مدام نوازش میداد..صدای جیرجیرک ها و جیک جیک گنجشک ها به گوش میرسید..نور کمی ماه که به فضا کمی روشنی بخشیده بود، باعث ایجاد فضای نسبتاً رماننگی شده بود

همونطور که در حال تماسای مناظر اطراف بودم، گفتم همیشه از جنگل هراس داشتم جوری که باید با کلی آدم میرفتم تا از ترس سکته نکنم و از هراس کاسته بشه اما..

نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه و خنک اون جا رو به درون ریه هام فرستادم و هوای کهنه شده رو خارج کرد  
ادامه دادم اما از وقتی که تو رو شناختم دیگه ترسی ازش ندارم.. دلیلشو نمیدونم اما از اون موقع که رفتیم و اسه مسعود دوستت بلیط بخربی و دعوام کردی، به جنگل پناه بردم و متوجه شدم که چقدر همزاده با روح و حال منه حرفی نزد.. فقط پشت دستمو به نرمی نوازش کرد

من شهاب بار اول که منو دیدی چه حسی نسبت بهم داشتی؟

شهاب بیا بریم لب رو خونه بشینیم تا بہت بگم

راه افتادیم سمت رو خونه.. وقتی رسیدیم، شهاب کمی عقب تر روی چمن ها نشست و من هم کنارش نشستم.. دستشو دور شونم انداخت و گفت خب بار اول که دیدمت چه حسی داشتم!:]

بار اول که دیدمت واسم به چشم دوست شادی به حساب میومدی شایدم با خاطر سنت بود اما بعد که گذشت به چشم دخترهای دیگه میدیدمت.. اما از وقتی جریان اون سینای سگ او مدت وسط، حسم کم بهت تغییر کرد.. توی زندگیم خیلی بهم سخت گذشت.. مادرم همیشه مرض بود و من هیچوقت طعم محبت اونو نچشیدم.. وقتی که شادی بدنیا اومد فوت کرد.. از درون خورد شدم اما دم نزدم.. سعی کردم با تنهایی کنار بیام.. رفقم دنبال کارای خلاف و سعی کردم خودمو سرگرم کنم تا اینکه پیش بابا باشم چون همیشه بابا رو مسبب این زندگی کوتفتی میدونستم

نفس عمیقی کشید و ادامه داد شاید نصف هدف از دوست دختر و اسه این بود که یه نفو رو پیدا کنم تا خصوصیات پاک مادرمو داشته باشه و من بتونم در کنارش خوش باشم اما برخلاف همه انتظار اتم دخترها یا واسه پولم بودن یا سرگرمی یا هم کسایی مثل مینا که عاشق میشن اونقدر نچسب بودن که نمیشد.. صورت مظلومت، دل نازکت.. همه این ها باعث شد بیام سمت.. تو رو که میدیدم همه چی بادم میرفت.. میخواستم یه مفر باشه که وجودش بهم آرامش بده اما چنین چیزی هیچوقت نصیبم نشد.. با دیدن و حضور تو خون تو رگام آروم جریان پیدا میکردن اما.. خاطره بهم قول بده اگر مشکلی پیش او مدت تا آخرش کنارم باشی

توی دلم داشتن کیلو کیلو قند آب میکردن.. حرف هاش زیباترین کلمات و اسه من عاشق بودن

اما با اون حرف آخریش ترسی به دلم راه افتاد

من چه مشکلی؟

منو به خوش فشرد و گفت شاید سر و کله ی مینا، یا کسایی دیگه دوباره باز شد تو زندگیمون.. یا من هنوز عادت نکردم به محبت کردن میخوام اگر یه روزی دلتو شکستم به دل نگیری.. من واسه این راه تازه اول راهم

سر شونه شو بوسیدم و گفتم قول میدم.. تو فقط همیشه عاشقم بمون من تا جهنم باهات میام

لبخندی زد و برگشت طرفم.. شاید چند دقیقه بود که به چشم های هم خیره بودیم

من به چشم های دریایی اون که الان آروم آروم بود و توی دریای چشم هاش غرق بودم و اون هم خیره به چشم های منی که حتی

مردمک چشم هام هم بخاطر اونه که میبینه

اونقدر غرور شهاب زیاد و دلچسب بود که دوست داشتم تا همیشه مرد مغorer من باشه. حتی عاشق گیر دادناش هم بودم..

کم کم نگاهش رنگ دیگه ای گرفت. نگاه منم همینطور.. هر دو میدونستیم چی میخوایم! عشق رو و من دلتگ عشق شهاب بودم

قلبم به شدت نا آرومی میکرد که با از بین رفتن فاصله‌ی بینمون قلبم آروم گرفت.. انگار هجوم گرمای عشق شهاب این قلب بی تاب رو آروم کرد

\* \* \*

با شهاب روی چمن ها دراز کشیده بودیم و به آسمان تیره خیره شده بودیم.. خیلی زیبا بود.. مخصوصا ستاره های فراوان توی آسمان که چشمک وار به ما خیره شده بودند.. این جنگل حس خوشی رو به وجودم تزریق میکرد.. این خنکی هوا، صدای جیرجیرک ها، آواز پرنده ها، رایحه گل ها، و از همه زیباتر تاریکی و زیبایی آسمان تیره من\_کی بر میگردیم ایران؟

شهاب\_ چند روز دیگه! اکارای بیمارستانم عقب افتاده و چند نفری وقت عمل گرفتن و مخصوصا میخوان من عملشون کنم من\_ خوبه.. دلم و اسه مامان بزرگم تنگ شده

با شیطنت گفت\_ کومنش؟

با خنده مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم\_ بی مژه! دلتم بخواه سه تا مامان بزرگ دارم

سرشو خاروند و بلند شد و روی زمین نشست که باعث شد من هم این کارو کنم

نفس عمیقی کشید.. بلند شد و رفت سمت رودخونه و آبی به دست و صورتش زد و برگشت.. سیگاری روشن کرد و شروع کرد به کشیدن و من هم بدون هیچ حریق، خیره به آسمان و در حال گوش دادن نوای زیبای پرندگان بودم  
بالاخره سیگار شهاب به اتمام رسید..... سیگار رو پرت کرد گوشه ای و رو بهم گفت\_ میخوام یه چیزی رو بہت بگم

منتظر بھش چشم دوختم که ادامه داد\_ خاطره ازت میخوام اگر حاضری تا آخر عمرم قدم به قدم توی خوشبختی هام، بدختی هام، خوشی هام، غم هام، تنهایی هام، باهم باشی و شریک تمام لحظاتم باشی و همرازم و گوش دهنده‌ی دردام باشی همینجا بهم بگی! نمیخوام این راه به ننگی ختم شه

ازت میخوام تصمیم ادامه‌ی راهتو الان و همینجا بهم بگی

اگر که نه هیچ و اگر که آره اینو دستت کن

سرمو پایین بردم و به جعبه‌ی مخلع قرمزی که حالا داخلش حلقه‌ی طریفی جای داشت نگاه کردم

باورم نمیشد! شهاب داشت از من خاستگاری میکرد?

دستمو جلوی دهنم گذاشت و زمزمه کرد\_ باورم نمیشه

دقیقا هم باورم نمیشد! هیچوقت فکر شو نمیکردم روزی برسه که راه زندگی منم مشخص شه! هیچوقت توی ذهنم نمیگنجید که شهاب در این لحظه از من خاستگاری کنه

هنوزم حرف اون فالگیرو یادم نمیره! ایه چیزمو از دست میدم و چیز با ارزشی رو بدست مبارم

مادرمو از دست دادم و شهابو به دست آوردم.. هر چند چیزی رو از دست دادم که اگر به خودم نمیومدم تا خط آخر این داستان زندگیم سیاه و خالی بود.. خداروشکر میکنم که عشق شهاب باعث شد من سریا بایستم

وقتی به خودم او مدم متوجه گرمی قطرات اشک روی گونم شدم

شهاب هنوز هم منتظر بهم چشم دوخته بود

دستم چیمو مشت کردم و با گریه گفتم بار اول که دیدمت غرورت خیلی عذاب میداد اما منو جذب کرد.. از همون روز اول قلب من با خاطر زیبایی تو لرزید.. حس کردم شاید از حس زودگذر بچگیم باشه اما رفته اونقدر توی قلبم شفاف شدی که حالا مطمئنم هیچی توی دنیا نمیتونه ذره ای از عشق تو رو توی دلم کم کنه

شهاب بازم میگم جهنمی که با تو داخلش باشم از بهشت هم واسم رنگارنگ تره.. من میخواهم با تو بمیرم.. میخواهم با تو زندگی کنم و دستمو جلو بردم.. با عشقی که توی چشم هاش موج میزد با همون غرور خاچش بدون لبخند، حلقه رو دستم کرد و به پشت دستم به آرومی ب\*و\*س\*ه ای زد

دستمو بالا آوردم و به نگین حلقه ب\*و\*س\*ه ای زدم.. نگینش توی اون هاله‌ی نور ماه میدرخشد

به شهاب چشم دوختم.. خیلی خوشحال بودم جوری که بیانش واسم سخت ترین کار دنیا بود

پریدم بغلش و محکم به خودم فشردمش

\*\*\*

(2 ماه بعد)

2 ماه گذشت و بالاخره رسید به روزی که اولین برگ دفتر زندگی جدیدم داره پر میشه

رسید روزی که قراره با شهاب دنیای جدیدی رو شروع کنیم

رسید روز ازدواج ما.. روز وارد شدن اسم من، خاطره ارجمند دختر آریا ارجمند و خورشید قاسمی، کسایی که شعله‌ی عشقشون بی شباht به مذااب آتش فشان نبود و اسم شهاب منصوری پسر احمد رضا منصوری و نسترن منشی که غرور این مرد و پدرش زبان زد عالمه، در شناسنامه های بکدیگر!! آره خوشحالم خیلی هم خوشحالم!!

آه ای زندگی منم که هنوز

با همه پوچی از تو لبریزم

نه به فکرم که رشته پاره کنم  
نه بر آنم که از تو بگریزم  
همه ذرات جسم خاکی من  
از تو، ای شعر گرم، در سوزند  
آسمان های صاف مانند  
که لبالب ز باده روزند  
با هزاران جوانه می خواند  
بوته نسترن سرود تو را  
هر نسیمی که می وزد در باع  
می رساند به او درود تو را  
من تو را در تو جستجو کردم  
نه در آن خواب های رویابی  
در دو دست تو سخت کاویدم  
پر شدم، پر شدم، ز زیبائی  
پر شدم از ترانه های سیاه  
پر شدم از ترانه های سپید  
از هزاران شراره های نیاز  
از هزاران جرقه های امید  
حیف از آن روزها که من با خشم  
به تو چون دشمنی نظر کردم  
پوچ پنداشتم فریب تو را  
ز تو ماندم، تو را هدر کردم  
غافل از آن که تو بجائی و من  
همچو آبی روان که در گذرم  
گمشده در غبار شوم زوال  
ره تاریک مرگ می سپرم

آه، ای زندگی من آینه ام

از تو چشم پر از نگاه شود

و اگر مرگ من بنگرد در من

روی آینه ام سیاه شود

عاشقم، عاشق ستاره صبح

عاشق ابرهای سرگردان

عاشق روزهای بارانی

عاشق هر چه نام توست بر آن

می مکم با وجود تشننه خویش

خون سوزان لحظه های تو را

آنچنان از تو کام می گیرم

تا بخشش آورم خدای تو را !

با صدای بهار رشته افکارم از هم گست.**کار آرایشم** تمام شده بود. خواستم خودمو توی آینه نگاه کنم که همه مخالفت کردن و گفتن اول  
لباستو بپوش

رفتم داخل اتاق پرو و بهار هم او مد..**با کمک هم لباسمو پوشیدم**

همونجا خودمو توی آینه برانداز کدم..**از این همه خوشی دلم میخواست دیوانه وار فریاد بزنم**

**اول از موهم بگم!!**

موهاما رنگ کرده بودم..**رنگ عسلی زیتونی.. خیلی خیلی بهم میومد**

موهاما بیگوئی کرده بود و باز گذاشته بود و جلوی موهاما هم فرق زده بود و یه تل با گل های ریز سفید هم دور سرم گذاشته بودن  
و حالا آرایشم!!

همونطور که خواسته بودم ساده بود..**خط چشم نازک با ریمل و اسم زده بود و بارز گونه آجری رنگی و رژ قرمز رنگ**  
**و لباسم!!**

هرچی اصرار کردم به شهاب دل کن نبود و میگفت عروسی فقط یکبار توی زندگی اتفاق میوقته

آستین لباس بندی بود..**لباسم از بالا تا روی باسنم تنگ بود که از قسمت باسن به پایین گشاد تر میشد و اونقدر پایینش بلند بود و دنباله**

داشت که راه رفتن باهاش سخت بود

و قسمت پشت کمرم هم از جنس گیپور بود با طرح گل های سفید

جنس لباس از ساتن و گیپور بود و دامنه‌ی لباس یعنی قسمت پابین لباس هم از جنس گیپور بود.

تور سفیدی هم با طرح گل های سفید روی سرم گذاشته بودن که بلندی تور تا کمرم میرسید

باورم نمیشد که روزی من رو به روی آینه توی این لباس باشم

واقعاً زیبا شده بودم..خیلی از خودم راضی بودم..احسنست به شهاب با این سلیقه‌ی زیباش توی لباس

با بهار خارج شدیم از اتاق پر

شادی\_رفتین لباس بسازین از بس...

با دیدنم حرفش نیمه تموم موند..انگار یادش رفت میخواست چی بگه چون لب هاش همونطور نکون میخورند اما صدایی ارشون خارج نمیشد

چشم هاش پر از اشک بود..یک دفعه همونطور که گریه میکرد شروع کرد به بلند کل کشیدن..بهار هم با بعض کل کشید و آرایشگرم با همکاراش شادی و بهار رو همراهی کردن

هیجان خیلی داشتم مخصوصاً از ذوق زدگی اون ها من هم ذوق مرگ شدم

شادی او مد طرفم و با گریه گفت\_الهی من فدات شم..چقدر تو خوشگل شدی..باورم نمیشه بالاخره داداشیم زن گرفت..خوشبخت بشین ایشلا

بغلش کردم

من\_مرسی عزیزم..ان شا الله ان شا الله

بهار هم او مد بغلم کرد و با شیطنت گفت\_وای اگر من زودتر از تو شهابو تور کرده بودم الان این لباس تنم بود

نیشگونی از بازوش گرفتم که گفت\_آی آی باشه بابا..چه به خودشم مینازه

با خنده بغلش کردم که اون هم تبریک گفت

كمی گذشت که صدای بوق شهاب به گوش رسید

هول شدم و همچنین استرس گرفتم..سریع بلند شدم سرجام و از استرس دست هامو مشت کردم

بهار با شنلی او مد طرفم و گفت\_بیا اینو بپوش برو بیرون

او مدم بپوشم که شادی غر زد\_وا بهار..بزار داداشم ببیاد داخل زنشو ببینه

خندیدم و همین خندم تایید حرف شادی بود که بهار با لودگی عقب کشید

همون موقع در باز شد و شهاب وارد شد..دوباره با وارد شدن شهاب کل کشیدن

براندازش کردم..کت و شلوار سفید رنگی با پیرهن مشکی و کراوات قرمزی پوشیده بود..الآن متوجه شدم چقدر به این مرد رنگ روشن میاد..واقعا زیبا شده بود..توی دلم خدامو از داشتن شهاب شکرکردم

او مد نزدیکم و دسته گل رز های قرمز رو دستم داد

دلیل قرمز بودن کراوات شهاب و دسته گل و لاک و رژلب من این بود که منو شهاب تصمیم گرفتیم مهمونی امشبموں رو خاص کنیم..یعنی به تمام خانم ها گفتیم با لباس قرمز و آقایون هم با کت و شلوار مشکی و پیرهن قرمز بیان..قرمز انتخاب ما بود چون خواستیم رنگ عشق باشه

شادی قرمز آتشی پوشیده بود اما بهار جیگری پوشید چون میگفت بدم میاد لباس همنگ بقیه باشه

شهاب همونطور بهم خیره شده بود که یه لحظه خجالت کشیدم و واسه اینکه نگاهشو از خودم دور کنم با شیطنت رو بهش گفتم\_ایندفعه زود رسیدی

بدون توجه به حرفم چشم هاشو بست و زیر لب زمزمه کرد\_باورم نمیشه

بهار\_وای رماننگی شد..بسه دیگه دیر مون میشه..خاطره زود شلتتو بپوش میدونم سه ساعت توی آتلیه گیر هستین

با خنده شنل رو پوشیدم و صورتمو کاملا پوشوندم

دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم و با هم از آرایشگاه خارج شدیم

اینو بگم که قبل از خروجمون شهاب دست کرد و به تک تکشون تراولی داد به عنوان بدرقه راه خوشبختی ما

نگاه ماشین کردم..حالا پرادوی مشکی رنگ شهاب با گل های قرمز تزئین شده بود

شهاب درو واسم باز کرد و سوار شدم..خدش هم سوار شد

قرار شد ما بریم آتلیه و بهار و شادی با علی(دست پسر شادی)که حالا شهاب به زور کنار او مده بود با این جریان برن باع

مراسم توی باع بود چون قرار بود تا دیر وقت جشن بگیریم

توی مسیر متوجه کلافگی شهاب شدم..دستشو که روی فرمون بود گرفتم و گفتم\_چی شده؟چرا کلافه ای؟

گشت دستمو بوسید و گفت\_هر چی دنبال مسعود گشتم تمام این مدت پیداش نکردم تا اینکه امروز زنگ زد بهم و با گریه تبریک گفت و قطع کرد..هر چی زنگش زدم خاموش بود..صدash خیلی غمگین بود..اصلا نمیدونم کجاست و چرا یهو غیبیش زده

حرفی نزدیم..حرفی نداشتم تا باهاش آرومش کنم

توی چراغ قرمز بودیم که نگاهی به اطرافم انداختم..همه از داخل ماشین نگاهشون به ما بود

لبخند زدم که شهاب گفت\_سرتو برگردون

با این حرفش نگاهمو به جلو دوختم که بعد از سبز شدن چراغ با سرعت تازوند به سمت آتلیه

وقتی رسیدیم، با کمک شهاب وارد آتلیه شدیم

خانومی که قرار بود عکس بگیره ما رو به سمت اتاق بزرگی راهنمایی کرد و شروع کرد به آماده کردن دوربینش من هم شنلmo در آوردم که دیدم شهاب با لذت بهم خیره شده. به روش لبخندی پاشیدم که گفت میدونستی خیلی خوشگل شدی؟

حرفی نزدیم که ادامه داد تا حالا خانومی به زیبایی تو ندیدم

با خجالت سرمو پایین انداختم که صدای خنده‌ی عکاس بلند شد

به به.. مبارک باشه.. پایی هم پیرشید ان شا الله

تشکری کردم که شهاب به جای تشکر رو بهش گفت دوربین آماده شد؟

بله..

خلاصه کلی عکس گرفتیم. یکی از عکس‌ها شهاب روی کانایه قرمز رنگی دراز کشیده بود و چشم هاشو بسته بود و من هم از روی زمین روی دوتازانوم نشستم و ابراز احساسات زیاد. این عکس رو با تم سفید و سیاه گرفتن که خیلی هم زیبا شده بود

عکس بعدی هر دو ایستاده بودیم و شهاب مثلا در حال بستن گیره‌ی گوشواره‌ی من بود و من با لبخند سرمو پایین انداخته بودم عکس بعدی شهاب صورتمو بین دو دستش گرفته بود و با فاصله‌ی کم چشم به لب هام دوخته بود و من هم به چشم هاش خیره شده بودم عکس بعدی یکی از دست‌های شهاب روی گونه‌ی من و یکی از دست‌های من هم روی گونه‌ی اوون بود و هیچ فاصله‌ای هم بینمون نبود

خلاصه کلی عکس گرفتیم و میتونم به یقین بگم که عکس‌ها عالی بودن. قرار شد با عکس‌ها کلیپ درست کنن و بیارن باع آخه باع زیاد دور نبود

بعد از پوشیدن شنلم با هم راهی باع شدیم

وقتی رسیدیم همه‌ی بزرگ‌تر ها دم در بودن و با ورود ما شروع کردن به کل کشیدن.. یکی نقل میریخت روی سرمو. یکی اسفند دور سرمو میچرخوند که جلوی در ورودی جلوی پای هردومن گوسفند بزرگی قربانی کردن موقع رد شدن از خون و خود گوسفند شهاب توی یه حرکت منو بلند کرد که همه دوباره کل کشیدن

با خجالت گفتم شهاب بزارم زمین رشته

شهاب\_مگه چیه؟ لباست بلنده کثیف میشه

لبخندی زدم و بعد از عبور از گوسفند روی زمین گذاشتم. لحظه به لحظه رو از موقع وارد شدن شهاب به داخل آرایشگاه رو فیلمبردار فیلم میگرفت

یکراست وارد اتاقی شدیم که قرار بود خطبه عقد اونجا خونده شه

اتاق خیلی زیبا تزئین شده بود. ترکیبی از رنگ‌های سفید و طلایی

با هم روی مبل طلایی رنگی نشستیم که همون موقع عاقد وارد شد و رو به رومون اونظرف سفره نشست

قرآنی رو جلومون گذاشتند و من و شهاب زیر لب هر دو سوره‌ی پیش رومون رو زمزمه کردیم

بعد از اتمام تلاوت قرآن، عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد

شادی و شادان توری رو بالای سرمون گرفته بودن و بهار هم دوتا قند دستش بود

عاقد\_بسم الله الرحمن الرحيم..ما اینجاییم تا شاهد پیوند این دوتا ذوج جوون باشیم..خب..

خانم خاطره ارجمند فرزند مرحوم آریا ارجمند و مرحوم خورشید قاسمی آیا مایلید با میل و اراده‌ی خود بدون هیچ اجباری با توصل به خدای تعالی آقای شهاب منصوری فرزند احمد رضا منصوری و مرحوم نسترن منشی را به فرزندی قبول کنید؟ وکیلم؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند او مدم بله رو بگم که جسد خانم پرید وسط و گفت\_عروسمن زیر لفظی میخواهد

دوست داشتم کله‌ی بهارو بکنم

همون موقع پدر آریا او مدم طرفم و تکپوش طلایی رو دستم کرد و پیشانی مو بوسید. تشکری کردم و سر برگردانم و به بهار چشم غره ای رقمم که با شیطنت ابرویی بالا انداخت

عاقد\_دوباره تکرار میکنم

خانم خاطره ارجمند فرزند مرحوم آریا ارجمند و مرحوم خورشید قاسمی آیا مایلید با میل و اراده‌ی خود بدون هیچ اجباری با توصل به خدای تعالی آقای شهاب منصوری فرزند احمد رضا منصوری و مرحوم نسترن منشی را به فرزندی قبول کنید؟ وکیلم؟

بهار\_عروس رفته گل بچینه

صدای خنده‌ی همه بلند شد و همچنان چهره‌ی من توی هم فرو رفته بود

عاقد هم با لبخند روباره تکرار کرد:

خانم خاطره ارجمند فرزند مرحوم آریا ارجمند و مرحوم خورشید قاسمی آیا مایلید با میل و اراده‌ی خود بدون هیچ اجباری با توصل به خدای تعالی آقای شهاب منصوری فرزند احمد رضا منصوری و مرحوم نسترن منشی را به فرزندی قبول کنید؟ وکیلم؟

اینده دیگه همه ساكت شدن و منتظر بله‌ی من بودن.. چشم هامو بستم.. میدونستم دارم راه درستی رو طی میکنم اما ای کاش مامانم اینجا بود و شاهد خوشبختی من بود.. آه مامانم نیستی.. نیستی ببینی موقع خوندن خطبه‌ی عقد وقتی که کلمه‌ی مرحوم رو به اسمنت متصل کرد چقدر واسم دردناک بود.. نمیدونی چقدر محتاجتم تا با گریه بدرقه راهم بشی و منو دست شهاب بسپاری.. نیستی تا با لبخند تو راهی خونه‌ی بختم بشم و صبح با حرف‌های تو سرخ بشم

اینو بدون من هیچوقت فراموشت نمیکنم.. خیلی دلم و است تنگ شده.. این عشقی که نسبت به شهاب توی دلم جوونه زد از دلتنگی تو بود.. تو نبودی و من با دل تنگی نسبت به تو پناه بردم به سمت تنها عشق زندگیم شهاب

با فشار دست شهاب به دستم چشم هامو باز کردم و بهش چشم دوختم.. داشت با نگرانی نگاهم میکرد.. متوجه شدم که صور تم خیس از اشکه و همه دارن با نگرانی نگاهم میکنن.. با بعض و چشم هاش بارونی به شهاب لبخندی زدم و رومو کردم سمت عاقد.. این آخر راه

منه

با بعض زمزمه کردم با اجازه‌ی همه‌ی بزرگترام و اجازه‌ی پدر و مادرم که میدونم از اون بالا دعاشون و سایشون همیشه همراه منه بله..

عاقد لبخند زد و همه شروع کردن به کل زدن..

و همون موقع اشک‌های من بود که شروع کردن به باریدن

عاقد خطبه عقد رو دوباره اما ایندفعه و اسه شهاب خوند که شهاب بدون لحظه‌ای درنگ گفت بله

عاقد پس من شمارازن و شوهر اعلام میکنم

دوباره صدای کل کشیدنشون بلند شد.. عاقد دفتری رو جلومون گذاشت و بعد از تکرار حرف‌های اون و امضای اون دفتر ما رسم‌ازن و شوهر شدیم

شهاب برگشت طرفم و من توی آغوشش کشید.. دستمو دورش حلقه کرد که با نگرانی زمزمه کرد\_خانوم من چرا گریه میکنه؟

من\_شهاب دلم و اسه مامانم تنگ شده.. خیلی جاش خالیه.. کاش بود.. بیشتر از هر کس بهش نیاز دارم.. هر دختری آرزوشه پدر و مادرش شب ازدواجش باشن و من از این نعمت‌ها محرومم.. خیلی سخته شهاب

شهاب\_من همیشه کنارتم.. الان بخند که جشن زهر هممون نشه

لبخندی زدم و ازش جدا شدم.. حلقه رو دستش کردم و اون هم حلقه رو دستم کرد.. نزدیک شد و گونمو بوسید و گفت\_مبارکت باشه خانومی

من\_مبارک تو هم باشه که چه زنی گیرت او مد

شهاب\_بله.. بله

خلاصه بلند شدیمو با همه رویوسی کردیم و همه تکا تک تیریک گفتن و هدیه هاشون رو همون موقع دادن.. بقیه مهمون‌ها هم اومدن و اون‌ها هم بعد از تیریک هدیه هاشون رو دادن

شهاب دست کرد یه جعبه شیرینی و 10 تا تراول پنجاه تومنی به عاقد داد و اون هم واسه خوشبختی‌مون دعا کرد و رفت که دوباره پدر شهاب هم بهش پول داد

همه با هم وارد سالان باع شدیم.. با کلی التماس شهابو راضی کردیم که عروسی جدا نباشه و اون هم بعد از کلی جر و بحث قبول کرد.. البته ناگفته نمونه که تا دور روز با هم قهر بود و من به سختی با هاش آشنازی کردم

خیلی زیبا بود.. فضای سالان به رنگ قرمز و مشکی بود

توس جایگاه نشستیم که بهار او مد کنارم و گفت\_آخه این چه صیغه ایه همه قرمز؟ تو که میدونی خانما بدشون میاد مثه هم باشن اونوقت برای اینکه خودت بدرخشی همه رو رنگ هم کردی

به مهمون‌ها اشاره کرد و گفت\_نگاه کن انگار هندونه.. مرد‌ها هم هسته‌ی هندونه

از خنده روده بر شده بودم..این دختر خیلی شیرین زیتون بود.شهاب هم از خنده‌ی بلند من با احتمال نگاهم کرد اما من نتوانستم جلوی خنده‌ی بلند بگیرم

من وای..وای بهار خیلی مسخره‌ای

بهار\_کوفت

همون موقع فر هاد او مد و با گفتن با اجازه‌ای بهارو برد

با دیدن فر هاد یادم به سعید افتاد و رو به شهاب گفتم شهاب سعید نیست؟

شهاب\_نه کلی عذرخواهی کرد و گفت که میخواهد کارای ویژاشو کنه بره خارج

سری تکون دادم و به قول بهار به هندونه‌های وسط در حال ر\*\*ق\*ص چشم دوختم

همه شاد بودن..این خیلی خوب بود

متوجه نشستن دست گرمی روی دستانم شدم..سرمو برگردانم

با لبخند رو بهم گفت خوشحالی؟

من هم در جوابش لبخندی زدم و گفتم عالیه..هیچوقت حسی به این خوبی نداشتم

نفس عمیقی کشیدم..خدایا تو بزرگی امیدوارم سر و کله‌ی مینا و اون عطر دخترونه هیچوقت نیاد توی زندگی‌مون..امیدوارم این آخر داستان نباشه..با ابد زندگی من توی چنین حالی گذروند شه

مامانم روحت شاد شاد

به رو به روم نگاه کردم..هر سه مامان بزرگم داشتن میومدن طرفم

شهاب خنده‌ی آرومی کرد ولی چیزی نگفت

به هرسه شون نگاه کردم..سمیرا جون مثل همیشه زیبا و شیک بود..کت و دامن تا روزی زانوی قرمز رنگی پوشیده بود

مامان بزرگم(مادر مامانم) هم کت و دامن بلند مشکی با طرح گل قرمز پوشیده بود

مادر جون(مادر سپهر) هم دامن بلند مشکی به همراه لباس قرمز شیکی پوشیده بود و به روسربی ساتن قرمز هم سرش انداخته بود

با امدادشون من و شهاب از سرگامون بلند شدیم

سمیرا جون عاشق شهاب بود..میگفت اخلاقش یکم شبیه آریا هست

مامان بزرگ\_خاطره زشته همه زنا و سلطنت تو نشستی ببای برو و سط بکم برقص

نگاه شهاب کردم که با لبخندش تایید کرد

سمیرا جون\_پسرخوشگلم تو بشین مادر..کارای ر\*\*ق\*ص شما دو تا رو هم همونجور که خواستید گفتم انجام بدن

شهاب\_منون

سمیرا جون\_خواهش میکنم پسرم..دوست دارم باخاطر نبود مادر خدا بیامرزت روی من حساب کنی..

شهاب دستی روی بازوی سمیرا جون کشید و لبخندی برچهرش پاشید که باعث شد اشک توی چشم های سمیرا جون حلقه بزنه..برای اینکه گریشو نشون نده سریع رفت

من هم همراه مادر جون و مامان بزرگ رفتم و سط

با اومدن من بهار و بقیه کل کشیدن. فقط عمه آتوسا وسط نبود چون او اخر بارداریش بود و نمیتوانست برقصه

باخاطر دامن بلندم یکم دورم خلوت شده بود و همین باعث میشد خدم بگیره

خلاصه شروع مردم به رقصیدن و هر از گاهی هم نگاهی به مجنونم مینداختم که با عشق بهم خیره شده بود

میخواه امشب بخونم و اسه تو

همه دنیامو بگیر مال تو

توبی تنها دلیل بودنم

همیشه میمونم به پای تو

من به هر چی که بگی راضیم

میدونی که خیلی احساسیم

من به چشمای تو دل بستم

از همه غیر تو من خستم

وقتی که دستاتو میگیرم

خوشحالم با تو جون میگیرم

با تو زیبا میشه آوازم

با عشقت دنیامو میسازم

وقتی که دستاتو میگیرم

خوشحالم با تو جون میگیرم

با تو زیبا میشه آوازم

با عشقت دنیامو میسازم

من به هرچی که بگی راضیم

میدونی که خیلی احساسیم

من به چشمای تو دل بستم

از همه غیر تو من خستم

وقتی که دستاتو میگیرم

خوشحالم با تو جون میگیرم

با زیبا میشه آوازم

با عشقت دنیامو میسازم

خوشحالم(شهاب بخارایی)

با لبخند با تک تکشون میرقصیدم

با اتمام این آهنگ رفتم و سر جام نشستم.. اونقدر پاشنه‌ی کفشم بلند و نازک بود که هر آن احساس میکردم الان میخورم زمین

بعد از اینکه نشستم سر جام شهاب گفت\_میدونستی خیلی با عشوه میرقصی؟

اولش فکرکردم داره تعریف میکنه اما با دیدن اخمش لبخندم محو شد

حرفی نزید که گفت\_ولی خب نمیدونم چرا هی منو از خود بی خود میکنه

با خجالت سرمو انداختم پایین و پنجه های هر دو دستامو توی هم قفل کردم

یک ساعت از مهمونی گذشت که وقت ر\*\*ق\*ص دونفره‌ی من و شهاب رسید

شهاب دستمو گرفت و با هم به حیاط باغ رفتیم

میز و صندلی هم بیرون گذاشته بودن آخه قرار بود از اینجا به بعد مهمونی توی حیاط باشه هر چند کمی هوا سرد بود اما بازم می ارزید

همه نشسته بودن.. به وسط پیست رفتیم..

همون موقع تمام چراغ های باع خاموش شد و فقط هاله‌ای از نور قرمز بود که روی ما بود و فضای رو کاملا رمانیک کرده بود.. اولش یکم خجالت میکشیدم جلوی همه اما با خودم گفتم من بخاطر شهاب از زندگیم هم میگزرم خجالت که سهله

با شروع آهنگ دست های شهاب ابراز احساسات شدن و دست های من هم ابراز احساسات

جمعیت توی سکوت فرو رفت و من هم از این سکوت توی خلسه‌ی شیرینی به شیرینی عسل فرو رفتم

نگات غم توی چشات حالت خنده هات دوست دارم

هوات یه وقت تو گریه هام که میمیرم برات دوست دارم

قلبم پر از عشق تو هه معجزه اینه

آغوش تو آروم ترین جای زمینه

مثل قدیما با نگات دلم میلرزه

هنوزم این چشما به یه دنیا می ارزه

همه چی داره دوباره تو رو پاد من میاره

مگه میشه تو نباشی و نم بارون بباره

تو دلم یه حرفی مونده که چشات اوно نخونده

ترس اینکه تو نیستی همه دنیامو سوزونده

قلب پر از عشق تو هه معجزه اینه

آغوش تو آروم ترین جای زمینه

مثل قدیما با نگات دلم میلرزه

هنوزم این چشما به یه دنیا می ارزه

نگات غم توی چشات حالت خنده هات دوست دارم

معجزه اینه(امین رستمی)

میون آهنج، کلیپ ما هم روی دیوار پخش شد.. آهنگش پخش نشد چون این موزیک در حال پخش بود

همه سوت و دست زدن و دوباره ساکت شدن.. من و شهاب خیره به چشم های هم و مردم نگاهشون بین ما و کلیپ در حال گردش بود

چشم از شهاب برنمیداشتم.. میخواستم تا اعماق چشم هاش فرو برم.. اون هم همینطور

لحظه ای چشم هاشو بست و زیر لب زمزمه کرد\_اینطوری بهم نگاه نکن دیوونه میشم

خندیدم و سرمو زیر انداختم که اون هم چشم هاشو باز کرد و دوباره زمزمه کرد\_خوشحالم که زنم شدی.. نمیخواوم توی زندگیمون دروغ یا حتی خیانتی رخ بد.. من تمام تلاشمو میکنم

سرمو بلند کردم و گفتم\_الان بحث خیانت و این چیزا نیست.. به چیزی فکر نکن

سرشو تکون داد.. همزمان با هم سرمو نو چرخوندیم و به کلیپ روی دیوار نگاه کردیم که همون لحظه اون عکسی که همو بوسیده بودیم او مد و همه همزمان با هم گفتن\_هوووووووو

از خجالت سرخ شدم.. وای جلوی همه آبروم رفت

شهاب خندیدو گفت\_لبو خانم سرخ نشو.. همه خودشون این قسمتا رو داشتن

مشت آرومی به سینش کوبیدم و با خنده گفتم\_بیشور

دستمو گرفت و پشتشو به نرمی و با لذت بوسید که وجود من سرشار از خوشی شد و عشق شهاب به تکا تک سلول های بدنم تزریق شد  
با اتمام آهنگ صدای دست و سوت و کل همه بلند شد..

دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم و راهی جایگاهی که الان توی حیاط آماده شدیم رفتیم  
خوشحال بودم که مثل عروسی های دیگه شعار عروسو ببوس یالا نیست که ای امان از دل غافل صدای این بهار سر بریده بلند شد  
بهار\_شهاب خاطره رو ببوس یالا

با این حرف بهار صدای بقیه هم بلند شد..داشتم آتش میگرفتم از دست، این دختر  
نگاه شهاب کردم..اخم خیلی غلیظی روی پیشونیش جای گرفته بود که یه لحظه ترسیدم از این اخم  
نگاهی بهم انداخت..روی دو زانو نشست و به پشت دستم ب\*\*س\*ه ای کوتاهی نشوند  
او ففف خداروشکر حداقت اونقدر غیرت داره که کار خلافی جلوی مردم نکنه  
با هم رفتیم و توی جایگاه نشستیم..

\*\*\*

(از زبان شهاب)

وقتی توی جایگاه نشستیم اول اعلام ر\*\*ق\*ص بعدی رو کردن و بعد هم برای بریدن کیک  
و بیره ای گوشیم توی جیبم منو از جا پرونده  
خاطره بلند شد و رفت تا با آهنگ برقسه همراه شادی و شادان و دوستاش  
قبل از بلندشدنم، گوشیمو در آوردم تا پیامو چک کنم  
با دیدن شماره ای مینا اخم هام توی هم جمع شدن  
پیامو باز کردم

مینا: مبارک باشه مرد من.. عشق تو نفرت و ارزجامو توی وجودم پر کرده نسبت به اون کسی که الان حلقش توی دستته.. مثل بختک میام  
توی زندگیتون حالا ببین.. شهاب.. بلایی به سرت میاره که از ته دل گریه کنی و فریاد بزنی هر چند این بلا سرت او مده و تو بی خبری  
اما منتظر فورانش باش

با خوندن این پیام قلبم بی هدف لرزید.. یه لحظه نفس بند او مده.. یعنی چی؟ من کسی نبودم که این به این حرف ها توجهی نشون بدم اما این  
پیام انگار بوبی داشت

نگاهی به خاطره انداختم.. با لبخند در حال ر\*\*ق\*ص بود.. این دختر توان مبارزه با این چیزرا رو نداره! باید بعد از اینکه چند روزی از  
ازدواج گشت برم مینا رو سر جاش بشونم

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و سادعمو روی پیشانیم گذاشتیم.. قرار بود امشب بهترین شب من باشه اما ببین چی شد! خدا لعنت کنه

شهاب مگه مرض داری پیامو باز میکنی؟

نمیتونستم اونجا بشینم. از جام بلند شدم و رفتم اون قسمتی از باع که کسی نبود

سیگاری روشن کردم و بین لب هام گذاشتمن و پک محکمی بهش زدم

با عصبانیت دود رو از دهانم خارج کردم و دوباره پکی زدم

با نشستن دستی روی شونم با بی تفاوتی سرمو چرخوندم

شادان بود. داشت با نگرانی نگاهم میکرد!

دوباره سرمو برگرداندم و به درخت تکیه دادم

شادان\_ مرد روز عروسیش باید انقدر کلافه باشد؟

سیگار توم شده بود.. نخ دیگه ای در آوردم و روشن کردم. بعد از اینکه پک محکمی به سیگار زدم، در حین خارج کردن دود از دهانم

زمزمه کردم\_ چرا مشکلات تومومی نداره؟ چرا گذشته‌ی کثیفم باید بشه یه لکه‌ی پررنگ روی آیند؟

شادان\_ با صبر و تلاش همه چی حل میشه؟

من\_ نمیشه شادان.. نمیشه.. همین الان مینا گفت مثل پتک میوفته روی زندگیم. میخواهد زندگی رو به کام من و خاطره زهر کنه

دستی روی شانم کشید.. انگار اونم حریق نداشت بزنه

شادان\_ یه امشب رو بگذرون از فردا برو دنبال کارای مینا درستش کن

سری تکون دادم!!

یکم بعد زیر نگاه نگران خاطره با هم برگشتم و من با خاطر برطرف شدن نگاه نگران خاطره، رفتم و باهش مثلاً رقصیدم.. هر چند بد نبودم اما با لبخند نگاه لوندی های خاطره میکردم و با بکشن های ریز دستم همراهیش میکردم که اون هم چون حالا داشت برای من میرقصید شاد تر به نظر میرسید

بعد از اتمام ر\*\*ق\*ص خاطره، چشم هامو بستم و بیشانیشو با تمام وجود بوسیدم.. با خاطر ر\*\*ق\*ص نبود! با خاطر تسکینی که واسه دل زخم خورده و خسته‌ی من بود.. و همین طور هم شد

با این ب\*و\*س\*ه، آرامشی از جنس خاطره بهم تزریق شد و من چقدر محتاج این آرامش بودم

\*\*\*

(از زبان خاطره)

بالاخره این شب فوق العاده هم سپری شد! به یقین میتونم بگم که این شب عالی بود و من واقعاً جز اینکه بگم خوشحالم، راه دیگه ای رو پیدا نمیکنم که از خوشحالیم بگم

با همه راهی شدیم..من و شهاب جلو تر میرفیم و بقیه هم با دست و کل و جیغ پشت سر ما راه افتاده بودن سمت ماشین ها

کنار ماشین شهاب ایستادیم..همه تکاتک اومدن و بعد از ذکر تبریک و آرزوی خوشبختی مون خداحفظی کردن و رفتن که نوبت رسید  
به بزرگ ترها

اول مادر جون اومد..پیشانی هر دومونو بوسید

همونطور که سرش پایین بود گفت خواستم یه هدیه بهت بدم دخترم..

و سپس گردنبندی رو در آورد..قبل از اینکه چیزی بگه گفتم اما شما هدیه تو نو دادید اصلا لازم به زحمت نبود

سرشو بلند کرد و گفت نه خوشگلم..این فرق داره..این زنجیر رو سپهر خریده بود که بعد از اینکه مادرت عاشقش شد بهش بده اما بچم  
آرزو به دل موند منم خواستم اینو بدم به تو..ازش خوب مراقبت کن دخترم

بغسل کردم و گفتم حتما..حتما

و بعد از اینکه آرزوی خوشبختی کرد، رفت

همه خداحافظی کردن از جمله عمه آنسا، خاله مهسا و خاله سپیده و...

مامان بزرگ و سمیرا جون اومدن پیش

کنار گوشم سمیرا جون زمزمه کرد مامان اگر امشب چیزی شد زنگ بزن به خونه من بیدارم

همونطور که از خجالت سرمو انداخته بودم زیر گفتم وای منو خجالت ندید

صدای بهار بلند شد اینو ببین..سرخ شد رفت

با این حرف بهار شهاب نگاهی بهم انداخت و سپس خندید..حتما فهمید چرا من خجالت کشیدم

چشم غره ای نثار بهار کردیم که مامان بزرگ خندید و گفت حرف های پدر عروسونم نمیزنم و چون میدونم شهاب بهترین مرده و هر  
دوتون لایق همین میسپار متون دست خدا

بغسل کردم

مامان بزرگ وقتی خورشیدم ازدواج کرد اونقدر گریه کرد موقع رفتن به خونه بخت..انگار از همون اول این دختر باید اشکش روان  
میبود

حرفی نزدیم که سر شهابی بوسید و ازمن خداحافظی کرد و رفتن

ماه همراه جوونا راه افتادیم بریم و اسه عروس گردون

خلاصه خیلی خوش گذشت این قسمت..کل شیراز رو دور زدیم..رفتیم دروازه قرآن و کلی بزن و بکوب راه انداختیم

و بالاخره بعد از سه ساعت گشت و گذار من و شهاب به زور از دستشون فرار کردیم البته ناگفته نمونه که بعد از اینکه کلی متنک  
بهمون چسبوندن راهی خونه شدیم

با توقف ماشین به خودم اومدم!

من\_رسیدیم؟

شهاب\_رسیدیم

خونه ای که گرفته بودیم، توی آپارتمان بود.. من به شهاب گفتم خونه‌ی نقلی میخوام، میخوام بفهمه عشقی که من بهش دارم از سر ه\* و س و پولش نیست.. من خودشو میخوام.. میخوام تویی که خونه‌ی کوچیک به جو خیلی صمیمی و سرشار از عشق باشه و گرمash از هرم نفس‌های من و شهاب باشه و از اتصال ما دوتا خونه‌ی نور بگیره مثل دو تا سیم برق که اگر از هم جدا بشن اون خونه‌ی هیچوقت روش نمیشه

با باز شدن در ماشین به خودم اومدم.. دستمو تویی دست شهاب گذاشت و پیاده شدم

به دستم تویی دست شهاب و با دست دیگم دامن رو بالا گرفته بودم

خونه‌ی ما طبقه‌ی 9 بود.. الیته شهاب هم کم نداشت که آپارتمان بزرگ تویی که مجتمع خیلی بزرگ با محوطه‌ی خیلی زیبایی گرفت

با هم سوار آسانسور شدیم.. با توقف آسانسور رفتیم سمت خونه.. خونه رو دیده بودم از قبل و واقعاً زیبا بود

شهاب در خونه رو باز کرد.. همین که او مدم وارد شم دستمو گرفت و گفت\_کجا؟

خندیدم و گفت\_چی کجا؟

شهاب\_به قول مامان بزرگت که داشت بهم یادآوری میکرد فهمیدم که شگون نداره اینطوری.. من باید تورو با دستای خودم ببرم داخل

با حرص خندیدم.. وای مامان بزرگ آبرومو بردى تو

شهاب نوی یه حرکت منو از جا بلند کرد و داخل برد

پکراست رفت توی اتاق و منو روی تخت گذاشت و خودش هم کنارم دراز کشید

سرمو روی بالش کناریش گذاشت و به هم خیره شدیم.. همونطور که موهمو نوازش میکرد گفت\_خوشحالم که اینحایی

من\_منم همینطور

شهاب\_تا ابد با هم

من\_توی همه‌ی شرایط و حالات

به چهارم لبخندی پاشید.. عشقی که من به شهاب دارم حتی لیلی هم به مجنون نداشت.. حس من مثل یه مادر نسبت به فرزندش، به شهاب طوریه که حاضرم بمیرم اما اون دیگه ثانیه‌ای عذاب نکشه و بی شک که قدرت این عشق دوطرفه‌ی ما دنیارو هم به آتش میکشه.. برداشتن موانع و رفع مشکلات زندگیمون که سهله

اونشب دنیای من و شهاب یکی شد و اون شب به بعد زندگی من برگ جدیدی از زندگی رو ورق زد...!!

\* \* \*

دو هفته از عاشقانه های من و شهاب گذشت..در حین این دو هفته من معنای واقعی زندگی رو فهمیدم مخصوصا در کنار محبت ها و عاشقانه های شهاب

امروز سه شنبه مصادف با 20 بهمن برابر با روز تولد عشق من شهاب

از صبح استرس گرفتم بد..همش میترسم مراسم بد باشه و به شهاب خوش نگذره

شادی دیگه کلافه شده بود

شادی\_و\_ای خاطره دهنم سرویس شد!خوبه شوهر کردی رفت و گرنه مچل میشدی میرفت

خندیدم و گفتم\_الآن تو باید بیشتر از من هیجان داشته باشیا

شادی\_وا به من چه!شهاب که هیچوقت تولد نمیگرفت من از کجا بدونم از چی خوشش میاد از چی بد

همونطور که میرفترم سمت حمام گفتم\_به این چیپس و پفک ها ناخونک نزن تا من بیام

دوش سریعی گرفتم و او مدم بیرون

همونطور که موهمو خشک میکرم تعداد مهمون هارو توی ذهنم تداعی کردم

شادی،سعید،عمه آتوسا،خاله مهسا،خاله سپیده،دایی نیما و دایی مازیار،مامان بزرگ،سمیرا جون هم وقت دکتر داشت نیومد اما هدیه شو داد

دایی ماهان،عمو احمد(پدر شهاب) و چند تا از همسایه های نو عروس مون مثل ما

خب چی بپوشم؟مرد هم که هست شهاب بدش میاد باید حباب داشته باشم تقریبا

کت و شلوار آبی پرنگی پوشیدم با لباس سفید و کراوات همنگ کت و شلوار

موهامو هم ل\*خ\*T کردم و دورم باز گذاشتم و تلی که کراوات شکل هم بود رو روی سرم گذاشتم

واسه آرایش،خط چشمی دور تا دور چشم کشیدم به همراه رژلب قمز رنگی

و رفتم بیرون..شادی هم آمده بود..کت سفید رنگی پوشیده بود با دامن تنگ مشکی رنگی و زیرش هم جوراب شلوار مشکی پوشید

با دیدنم سوتی کشیدو گفت\_عالی شدی.. فقط داداشم پوست سرتو میکنه با این رژت

من\_وا بیخیال..

کم کم همه مهمان ها رسیدن!شهاب میدونست امشب واسش تولد گرفتیم و واسه همین هم بدون اینکه از لباس من سر در بیاره واسش کت و شلواری مثل تیپ خودم آمده کردم که صبح پوشید

با شادی از همه پذیرایی کردیم و عمه آتوسا هم که بخاطر ویارش داشت همه ی پفک ها رو میخورد

او فف شهاب نیومد.. رقتم سمت آشیزخونه تا بهش زنگ بزنم.. صدای زنگ او مد.. میدونستم شادی باز میکنه و اسه همین بیخیال شدم و  
شماره شهابو گرفتم اما خاموش بود

دلشوره ی بدی به دلم چنگ زد.. به بار دیگه بازم شمارشو گرفتم اما بازم خاموش بود

چشم هامو بستم و زیر لب زمزمه کردم\_خدایا خودت رحم کن

با دستم خودمو باد زدم تا اشک هام سرازیر نشن.. هی میگم استرس دارم نگو که یه چیزی شده شهاب نیستش

یکراست رقتم سمت اتفاق خواب! باید آروم زنگ بزنم به بیمارستان و مطبش

در اتفاقو باز کردم و وارد شدم که در کمال ناباوری دیدم شهاب جلوی آینه ایستاده

باورم نمیشد! دستمو روی لب گذاشتم و از خوشحالی خنده ای کردم.. شکرت خدایا

با این حرکت من تعجب کرد

شهاب\_چرا میخندی؟

با سرعت رقتم سمتش و بغلش کردم

من\_نمیگی من سکته کردم؟ زنگت زدم خاموش بودی

ب\*و\*س\*ه ای روی مو هام نشوند و گفت\_بخاطر مهمونی که خانم و اسم گرفته بود گوشیمو خاموش کردم تا کسی مزاحم نشه  
من\_شهاب.. یه لحظه با خودم گفتم اگر تو نباشی من..

با ب\*و\*س\*ه ای ناگهانیش حرفم نا تلوم موند و چقدر این ب\*و\*س\*ه دلگرم کننده بود و اسه منی که قلبم از نگرانی پژمرده شده بود  
بعد از اینکه ازم جدا شد با اخم گفت\_یکی و اسه این بود که دیگه فکرای الکی نکنه یکی هم و اسه این بود که این رژلب و اموندنت خراب  
شه.. دفعه ی دیگه نبینم جلوی این همه مهمونی اینارو بزنی

واسه اینکه عصبانی نشه لبخندی زدم و گفت\_باشه.. شهاب دیدی لباس هامونو؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت\_آره شیطون خانم.. دیدم.. خیلی خوشگل شدی

لبخندی زدم و رقتم رنگ رژلبمو با رنگ صورتی ماتی عوض کردم و با هم رفتیم بیرون

با ورود ما همه جیغ و داد کردن.. آهنگ گذاشتیم و کلی رقصیدیم.. ماشala همه هم شیطون و پر هیجان

خلاصه گذشت که به در خواست من آهنگ ملایمی گذاشته شد و چون همه نوج بودن، او مدن وسط و چراغ هارو خاموش کردیم.. البته  
ناگفته نمونه که علی هم او مدد و شادی گفت که دوست ساده هستن

اما در کمال ناباوری، موقع رُقْص شادی بواشکی باهاش رقصید

دست شهاب و گرفتم و کشیدم و سط

دستمو ابراز احساسات حلقه کردم که اون هم دستشو دور کمرم

با شروع آهنگ آروم آروم میرقصیدیم، هر دو به هم خیره شده بودیم.. هر روز که میگذشت عشق من به شهاب بیشتر میشد من کاملا راضی بودم

خیره تو چشم زمزمه کرد\_شهاب؟

اون هم جوابمو داد\_جان شهاب

دلم لرزید اما اگر روزی من بهش ابراز علاقه نمیکردم شهاب باهم سرد میشد انگار میخواست هر روز مطمئن تر بشه من\_عاشقتم.. با تمام وجودم عاشقتم مرد من

لبخند کمنگی روی لب هاش نشست.. زمزمه کرد\_خاطره جوری که من عاشق تو هم عشق تو به پای عشق من نمیرسنه واقعاً روی ابرا بودم

من\_نه خیرم عشق من اونقدری شدیده که صبح تا عصری که نیستی من یه نیماریم

شهاب\_مال منم طوریه که صبح تا عصر فقط به تو فکرمیکنم و عقل از سرم پریده

خندیدم و سرمو روی سینش فشردم

بعد از اتمام آهنگ، رفتیم و کیک رو آوردیم. کیک قلب قرمز رنگی بود

امسال میشد تولد 31 ساله‌ی آقای خونم

همه دورش جمع شده بودیم.. بقیه دست میزدن و با هم تولد تولد میکردن

\_تولد.. تولد.. تولد مبارک.. بیا شمعارو فوت کن نا صد سال زنده باشی

شهاب چشم هاشو بست و آرزو کرد.. بهش خیره شده بودم که به آرومی چشم هاشو باز کرد و شمع رو فوت کرد.. کلی واسش حبیغ و دست زدیم

قسمتی از کیک رو بریدم و توی ظرف گذاشتم

شهاب تیکه‌ای از کیک رو به چنگال زد و جلوی دهانم گرفت

من\_شهاب زسته

شهاب\_بخور ببینم

کیک رو خوردم و واسه تلافی کارش، من هم تیکه‌ای رو دهنش کردم که گفت\_بهترین کیک

و همین باعث شد صدای هووووو بچها بلند بشه و من کاملا سرخ شدم

نوبت کادو ها رسید! همه تک تک کادو هاشونو دادن

نوبت کادوی من رسید.. همه منتظر بودن ببین من چی میخوام بهش بدم

با لبخند جعبه ای رو جلوش گرفتم. از دستم گرفتش و باز کرد.. یه گردنبد kh&sh طلا بود.. اول نگاهی به گردنبد و بعد به من  
انداخت. توی نگاهش چیزی نبود و اسه همین فکر کردم شاید خوشش نیار

اما در کمال ناباوری رو بهم گفت\_ گردنم بندارش

با ذوق گردنبد رو گردش کردم. بلند شد و پیشانیمو بوسید و گفت\_ مرسی چشم درشت من..

همه دست و سوت زدن و من هم برای فرار از شیطنتاشون، کیک رو برداشتمن و رفتم توی آشپزخونه  
شادی او مد کمک و با هم بعد از برش کیک ها، به همه کیک دادیم

شقاب خودمو شهابیو بردم و کنار بقیه کیکمونو خوردیم

بعد از کیک دوباره بزن و بکوب داشتیم تا ساعت 1 و چون خسته شده بودیم و شهاب هم از سرکارش برگشته بود، شام که ساندویچ  
کلت بود رو پخش کردیم و بعد از اتمام شام تکاتک همه رفتن خونه هاشون

شادی هم با علی رفت و لحظه های آخر شهاب پی برد که مسئله بینشون اونقدر اهم ساده نیست، چشم غره ی وحشتاکی نثار شادی کرد  
که شادی از ترس قبل از رفتنش بهم گفت(خاطره تورو خدا اگر چیزی گفت راضیش کن دعوام نکنه)

و من هم بهش گفتم خیالش راحت باشه

داشتم شقاب میوه هارو جمع میکردم و شهاب هم روی مبل لم داده بود و به گردنبد خیره شده بود

از خستگی دستی به کمر زدم و با حرص رو به شهاب گفتم\_ بجای خیره شدن به گردنبد بیا کمک.. ازت میگیر مشا

ابرویی بالا داد و گفت\_ اگر راست میگی بگیر

واسه اینکه لجشو در بیارم گفتم\_ خب نده میرم یه خوشگل ترشو و اسه مردی میگیرم که بیاد کمک

چشم هاشو باریک کرد و گفت\_ اون مرد کیه؟

همونطور که داشتم میرفتم سمت آشپزخونه گفتم\_ هر کی بیاد کمک

چند لحظه صدایی ازش شنیده نشد. امیدوارم عصبانی نشده باشه

بعد از اینکه شقاب هارو توی ظرفشویی گذاشتم برگشتم توی سالن تا ببینم داره چکار میکنه که نبودش

رفتم توی اتاق که دیدم روی تخت دراز کشیده

من\_ شهاب؟

شهاب\_ چته؟

من بچه بازی در نیار من یه شوختی کردما..خب بیا کمکم

ساعدهش روی پیشانیش گذاشت و گفت\_برو بیرون خواب میاد.خستم

از این همه سردى دلم شکست..در اتاقو محکم به هم کوبیدم و برگشتم توى سالن..کتمو در آوردم و انداختم روی مبل..موهامو هم با کلپس بالای سرم جمع کردم و مشغول کار شدم..اول تمام ظرف هارو شستم که دیگه از کمر افتاده بودم..بعد هم پوست میوه و آشغالای دیگه رو توى سطل آشغال ریختم..باقی مونده ی میوه و کیک ها رو هم توى یخچال گذاشتم..کف زمین پر از خوراکی بود

جارو برقی رو از توى اون یکی اتاق در آوردم و شروع کردم به جارو کردن و با دستمال و شیشه پاک کن لکه های روی میز رو هم پاک کردم

پست فطرت..تولدش به جای اینکه بگه زنم داره از صبح مثله سگ حمالی میکنه،قهر میکنه!منو باش خودمو به در و دیوار زدم شب تولدش به مزاجش بد نیاد نگو که زهر خودم شد

از دست درد و کمر درد،مسکنی خوردم و رفتم توى اتاق.. تمام لباسام خیس بود

یه دست لباس و شلوار خواب برداشتم و رفتم توى حمام و دوش ربع ساعته ای گرفتم و او مدم بیرون  
شهاب تمام مدت بیدار بود و به سقف خیره شده بود

بدون حرفی،حوله ای دور موهام پیچیدم و رفتم دوباره توى سالن..فردا باید میرفتم مدارک تحصیلیمو با خاطر انتقالی که به اینجا داده بودن از آموزش و پژوهش میگرفتم تا دوباره کارای کنکورمو کنم هر چند مطمئن شهاب نمیزاره درس بخونم اما بازم دیپلم و چیزهای دیگمو که لازم دارم

بنابراین شروع کردن به درست کردن نهار..درسته شهاب نهارشو اونجا میخورد اما واسه شام و نهار خودم لازم بود،چون تا ظهر بیرون بودم

برنج خیس کردمو شروع کردم اول به پختن خورش بامیه و بعد از دو ساعتی که برنج هم پخته شد،از خستگی خودمو روی مبل پرت کردم..نگاهی به ساعت انداختم..ساعت 4 بود..وای باید 7 اونجا باشم..گریم گرفته بود

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هامو روی هم گذاشتم..قصدم خواب نبود اما ناخواسته از زور خستگی دیگه چشم هام باز نشدن نمیدونم چقدر گذشت که با تکونی که خوردم چشم باز کردم..شهاب بود..بالای سرم ایستاده بود و میخواست منو بغل کنه و ببره توى اتاق

با دیدنم اخمی کرد و گفت\_چرا اینجا خوابیدی؟

پسش زدم و گفتم\_به تو چه..تو که خسته بودی

شهاب\_چرت نگو

از جام بلند شدم..هنوز گیج خواب بودم و تلو تلو میخوردم

همه ی چراغ هارو خاموش کردم که تاریک تاریک شد..رفتم سمت اتاق

دستم رو دستگیره بود که دست های شهاب ابراز احساسات شد و کنار گوش زمزمه کرد\_دست خودم نبود..نمیتونم بشنوم اسم مرد دیگه

ای سر زبونت بیاد..الانم برو راحت بگیر بخواب خودم صبح میرم آموزش پرورش مدارک تحصیلیتو میگیرم  
و گونمو بوسید..دستمو گرفت و با هم وارد اتاق شدیم..هر دو روی تخت دراز کشیدیم..پشتمو کردم سمتش و به سه نکشیده خوابم برداشت

\*\*\*

ساعت طرف های 11 بود که با زنگ گوشیم چشم باز کردم..شهاب بود

من\_سلام

شهاب\_سلام..ظهر بخیر

من\_چه خبر؟ خوبی؟

شهاب\_خوبم! مدارکاتو صبح گرفتم..خواستم بعثت بگم که تا ربع ساعت دیگه میان دم در خونه

من\_کیا؟ واسه چی؟

شهاب\_ماشین ظرفشویی و است گرفتم..میارنش خونه..بلندشو مانتو و شالتو درست بپوش که او مدن درست بالشی..بینم دیگه شبا بعونت  
چیه آخر و او خ میکنی

خدیدم و گفتم باشه مرسى

شهاب\_شب میبینم فعلا

و گوشیو قطع کرد..بلندشدم و بعد از شستن دست و صورتم، مانتو و شالی پوشیدم که همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد..او مدنشون رفتم سمت در و بازش کردم اما در کمال تعجب دیدم که پستچی هست  
سلام وقت بخیر..و استون یه بسته او مده..اينجا رو امضا کنيد

امضا کردم و گفت که پول مسیر حساب شده بعد از گرفتن بسته درو بستم و وارد شدم..تعجب کرده بودم! یعنی کار کیه؟ نکنه شهاب الکی  
گفته ماشین ظرفشویی و سوپرايزم بخواهد کنه

به خودم نهیب زدم..نه بابا این چرت و پرتا چیه شهاب که اهل مسخره بازی نیست

پشت بسته رو نگاه کردم تا بینم از طرف کیه که آدرس تیمارستان بود..تیمارستان (...)

تیمارستان؟ تعجب کردم! یعنی کی میتونه باشه؟

همین که خواستم بسته رو باز کنم زنگ در دویاره به صدا در اومد..ماشین ظرفشویی رو آورده بودن..اونا در حال جایگذاریش بودن و من بجای شور و هیجان از سوپرايز شهاب، فکرم درگیر بسته بود

بعد از نصبش رفتن..شالمو پرت کردم روی زمین و با سرعت رفتم سمت پاکت

باز کردم..اولش چندتایی عکس بود..به عکس ها با دقت نگاه کردم

یکیش دست یه نفر بود که در اثر تیغ،بخیه خورده بود.انگار میخواسته خودکشی کنه

عکس بعدی تخت بیمارستان بود که البته کسی روش نبود..و با عکس های دیگه!!!

عکسی که دست اون شخص بود رو برداشت و بهش خیره شدم..دست یه زن بود..نکنه مینا باشه؟!بهش دقیق شدم!نه این دست خیلی سفید هست و انگار یکم از مینا تپل تره

خدایا کی میتونه باشه؟هر چی فکر کرم از بین آشنایا کی این شکلیه کسی به ذهنم نرسید اگر م کسی مد نظرم بود اون شخص توی تیمارستان نبود

به بسته نگاهی انداختم..یه نامه هم بود.بازش کردم

با دستخط خیلی بدی نوشته شده بود..انگار توانایی نوشتن رو نداشت اما هرجور بود میخواست بنویسه

نامه رو بازکردم..شروع کردم به خوندن:

برای خاطره..سلام خاطره..نمیخوام بگم کی هستم چون نمیشناسی..اون عکس هایی که دیدی سالها شده خوراک من..توی این سال ها با کسی صحبت نکردم اما بالاخره تصمیم گرفتم از درد و بدبختی هام به یکی بگم و از اونجایی که گفتم شاید فقط تو باشی به حرف هام گوش کنی خواستم بیای و بشنوی بدبختی هامو تا به من کمکی کرده باشی..لطفا کسی نفهمه.. فقط خودت بیا..فردا صبح به این آدرس تیمارستان بیا..بیگو زن عاشق میشناسن و میارت پیش من

توی شک بودم!جريان چیه؟!ازن عاشق؟مدام این کلمه رو توی ذهنم تداعی میکردم!ازن عاشق کیه؟نکنه یه وقت از دوست دختر های شهاب باشه!نه نمیتونم تحمل کنم..شاید یه تله باشه از طرف مینا..باید حتما به شهاب بگم!نمیتونم رسیک کنم به قیمت جونمون

شب که او مد حتما بهش میگم!پاکت رو برداشتمن و گذاشتمن توی کشتوی عسلی کنار تخت توی اناق..تا شب موقع رسیدن شهاب خودمو به در و دیوار زدم تا زمان سپری بشه با کارهای بیهوده از قبیل ور رفتن با ماشین ظرفشویی..کلی غذا خوردن..دوش گرفتن و الکی زیر دوش آب موندن..آرایش کردن..کلی لباس عوض کردن که بالاخره صدای چرخیدن کلید توی قفل به گوش رسید..شهاب او مد بالاخره

سراسیمه رقم سمتتش و باهاش سلام کردم

با تعجب گفت\_چته؟چیزی شده؟کلافه به نظر میای

نخواستم از الان سر بحث رو باز کنم و اسه همین پریدم بغلش و گفتم وای عشقم مرسى..ماشین ظرفشویی عالیه..دستت در د نکنه

گونمو بوسید و گفت\_قابل شمارو نداره..حالا خستم اجازه بده بیام داخل

ازش جدا شدم و رفت تا لباسشو عوض کنه..منم سریع و اش قهوه ای درست کردم تا بخوره مخصوصا تو این هوای سوزناکی که رو به سردی میرفت

لباسش رو عوض کرد و او مد نشست روی مبل..من هم فنجون قهوه رو گذاشت جلوش و کنارش نشستم

من\_شهاب باید چیزی رو بهت نشون بدم

شهاب\_چیو؟

من\_صبرکن الان میام

دستمو گرفت و گفت\_اینارو ول کن بیا کارت دارم

با کلافگی گفتم\_نه مسئله‌ی جدیه

نگاهشو ازم گرفت..فنجونو برداشت و گفت\_برو بیار ببینم چیه!

بلند شدم و رفتم توی اتاق..اما قبیل از اینکه بسته رو بیارم، به خودم تشر زدم که اون شوهرمه و من واسه یه بسته باید اینطوری کنم؟

رفتم سمت میز و عطری به خودم زدم و رفتم بیرون..واسه اینکه از دلش در بیارم، از پشت دستمو ابراز احساسات حلقه کردم..کنار گوشش زمزمه کردم\_گور ببابی مزاحم..خب مثل اینکه گفتی کا..

با چیزی که دیدم، قلبم جوری ایست کرد که نتوونstem ادامه‌ی حرفمو بزنم..شهاب پسم زد و برگشت سمتم و با اخم گفت\_چت شده تو؟ یهو سر میرسی؟

اما نگاه من هنوز به اون چیزی بود که به یقین با این حالم باور داشتم چیز جدی هست

زیر لب زمزمه کردم\_شهاب تو..

شهاب\_خاطره اون مال گذشتست

سرمو تکون دادم.بغض به گلوم چنگ زده بود و داشت خفم میکرد..با بعض نگاهش کردم و گفتم\_میدونستم..میدونستم گذشته‌ی تو.. م..مثل یه لکه روی زندگیمون میمونه

زیر لب غرید\_خفه شو

همون موقع گوشیش زنگ خورد..قبل از اینکه گوشیو دور کنه نگاهی بهش انداختم و دیدم..اینکه دوست دخترش باشه یا نه به کنار.اینکه شمارشو سیو کرده بود منو داغون میکرد!شهاب شماره‌ی منو بعد از اینکه سی صد بار بهش پیام دادم سیو کرد چون لازم میشد اما واقعاً این هم لازم میشه؟

چشم هامو بستم و اجازه دادم اشک هام سرازیر بشن..آنا

این آنا کیه که شهاب از مینا گذشت اما از این نه؟!نکنه..نکنه

با چشم های لبالب از اشک رو بهش گفتم\_نکنه..نکنه این همون..عطر..درسته شاید همون دختری هست که عطرش..

با دادی که زد از ترس سکوت کردم و قدمی به عقب برداشتم

بسم الله الرحمن الرحيم

گوشیش رو که در حال زنگ خوردن بود رو برداشت و به شدت کوپیدش به دیوار.. طوری کوپید که جدا از تکه شدن گوشی، دیوار هم ضربه دید

بلند شد و رفت توی اتفاق.. روی زمین به زانو نشستم.. احمق حتی حاضر نمیشه واسم توضیح بد.. حتی انکار هم نمیکنه.. او نقدر غرورش  
واسش مهمه که حاضر نیست به من توضیح بد  
دستمو حصار صورتم قرار دادم و زار زدم!

زار زدم چون با کسی ازدواج کردم که گفت میخواhad از درد و رازهاش به من بگه اما کو این گفتن ها؟

\*\*\*

(از زبان شهاب)

نمیدونستم چکار کنم! دستپاچه بودم! باور نمیشد بالاخره این عروسک های گذشته‌ی من بشن بختک و بیوقن روی زندگیم  
هه! گذشته؟

دستی به صورتم کشیدم.. چکار کنم؟ باور نمیکنه هر چیو بگم  
دستمو مشت کردم و مشتی به دیوار کوپیدم که تیر بدی کشید.. این همون دستیه که به بار بخارتر دست درازی به خاطره ناچارش کردم  
و حالا به قلبش دست درازی کردم.. هنوزم جای زخم های اون دفعه هستش! شاید موندن تا من یاد بیاد کیم! من هنوزم همون آدم کثیف

نمیتونستم اینجا بمونم.. شلوار و لباس ورزشی سورمه ای رنگم پوشیدم و بعد از برداشتن سوییچ ماشینم، از اتفاق خارج شدم  
خاطره روی زمین به زانو نشسته بود و داشت گریه میکرد! دندون هامو روی هم ساییدم و به سرعت از خونه زدم بیرون  
توی خیابون ها پرسه میزدم.. نه میدونستم کجا برم و نه میدونستم چکار کنم!

یه دفعه یادم به حامد افتاد.. یادم هر شب بساط نوشیدنی غیر مجاز خوری راه مینداخت.. بنابراین حرکت کردم سمت پاتوقش  
پاتوقش توی یکی از باغ های اطراف شهر بود.. کاسبی خوبی داشت! آره بایدم داشته باشه چون فقط این الکل ها هستن که آدمو از خود و  
حال واقعیش دور نمیکن

تازوندم سمت باغش.. حدود نیم ساعت بعد رسیدم.. نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت ۱۱ و ربع بود.. نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم.. وارد  
باغ شدم.. همونطور که حدس میزدم هنوزم این بساطو داشت.. بخارتر سردی هوا داخل بودن.. درو باز کردم و وارد شدم

از همون دور حامد منو دید و سریع او مد سمت

حامد\_بهبهه سام علیک دکی حون

دستی به مو هام کشیدم و گفتم\_مبینم هنوزم این بساطو داری

دستی به شونم کشید و گفت\_کاسبی داره داش..بیا بیا بشین ببینم چته!نکنه مثل دفعه های قبل دختر میخوای؟واو داش شهاب دافایی جدیدا  
میان اینجا توب..بابت خودت

پوز خندی زدم و گفت\_نمیخواام!فقط یه شیشه بهم بده خالی شم

قهقهه ای سر داد و گفت\_اولش از سر و وضع آشفت حدس زدم که باید عاشق شده باشی!حالا بگو ببینم..کیه اون کیست?

چشمکی زد و گفت\_خوشگله؟کجا پیداش کردی؟

دستمو مشت کردم و با عصبانیت گفت\_حامد کم چرند تحولی بده..برو یه شیشه بیار

سری تکون داد و رفت و با یه شیشه ویسکی برگشت با یه لیوان و خوش هم کنارم نشست  
لیوانو پر کردم و لاجر عه سر کشیدم

حامد\_یگو بینم چته پسر؟انگار بد خورده تو پرت نه؟نکنه رابطتون چیکرا به؟

با چشم های باریک شده در اثر خشم رو بهش گفت\_حامد..زنمه.زنم.شیر فهم شد؟هنوز هیچی نگذشته این دوست دخترای کثیف من  
ریختن رو زندگیم

با تعجب گفت\_زن گرفتی؟اوه دمت گرم، همش میگفت این شهاب هر کار کنه زن نمیگیره  
لیوان دیگه پر کردم که حامد گفت\_با الکل خودن که این چیزا حل نمیشه.برو باهاش حرف بزن..دوتا دروغ بگی راضی بشه بهتر از  
اینه که اعتمادشو از دست بد

لیوانو سر کشیدم که ادامه داد\_بگو بخاطر کارت نتونستی خطنتو عوض کنی

دستی به صورتم کشیدم و گفت\_شمارش سیو بود

خندید و گفت\_چی بگم والا!

لیوانو پر کردم و از جام بلند شدم..فهمید اعصابم داغونه حرفي نزد!رفتم توی حیاط.روی یکی از پله ها نشستم و چشم هامو بستم.لیوانو  
سر کشیدم تا ته که لیوان از دستم کشیده شد..چشم هامو باز کردم و برگشتم سمت کسی که لیوانو ازم گرفت..با دیدن دختری که کنارم  
بود اخم کردم

با دیدنم لبخندی زد و گفت\_حامد گفت دپی بیام آروم مت کنم

پوز خندی زدم و رومو ازش گرفتم..دستشو روی شونم گذاشت و گفت\_من سولماز هستم..معرفی نمیکنی خودتو؟

برگشت سمتش..اول نگاهی به تیپش انداختم!دکله ای زرد رنگی پوشیده بود با شلوار جین سفید!موهای هایلات شده ای بلوندش رو هم با  
کلپس جمع کرده بود بالای سرش..ازش بدم او مد

با خشم رو بهش غریدم\_گمشو حوصلتو ندارم

خندید و گفت\_ دلت میار؟

اونقدر خشم شدت گرفت که از بی حواسیم، چکی خوابوندم زیر گوشش و داد زدم بهت میگم گمشو حالیت نیست؟

دست کردم و توی جیم و تراولی در آوردم و انداختم جلوش و گفتم نمیدونم حامد دیگه چه آدمیه ولی اینو پرت کن رو سرش  
و سریع از اونجا زدم ببرون..احمق! من چکار کنم؟ باید چکار کنم؟ فکر میکرم همه چی درست میشه اما نگو به جای ثواب کردن کباب  
شدم! شدم طعمه‌ی روزگار

دو هفته هست ازدواج کردم ببین چی شد!!!

یکراست روندم سمت خونه.. وقتی رسیدم ساعت طرف‌های ۱ بود.. درو باز کردم و وارد شدم.. چراغ‌ها خاموش بودن.. سوییچ رو  
گذاشتم روی اپن و رقمت توی اتاق.. سویشتر تمود را آوردم و پرت کردم روی صندلی و با همون شلوار و رکابی، روی تخت دراز  
کشیدم.. چشم‌های خاطره بسته بود و روش هم به سمتم بود.. دستی به گوش کشیدم و زیر لب گفتم.. چرا باید اینطور شه همه چی؟ چرا هر  
کسیو از زندگیم پرت میکنم بیرون بیشتر میچسبه بهم؟ چرا نمیتونم خوشبختت کنم؟ دلم نمیخواهد اما اگر واقعاً میبینی گذشتم رو نمیتوనی  
تحمل کنی برو.. پرنده‌ای که مال من نباشه صدتاً قفس هم و اش بسازم میره! تو هم شاید از همون اولش سرنوشت گذاشت تولی مسیرم  
تا به خودم بیام

وجه شدم اشکی از چشم بستش چکید.. فهمیدم که بیداره با دستپاچگی دستمو عقب کشیدم و پشتمو بهش کردم.. هر کار میکنم نمیتونم توی  
این شرایط خودمو و اش کوچیک کنم در حالی که یقین دارم پسم میزنه

چشم هامو روی هم فشردم بلکه خواب ببره اما کو اون آرامشی که موجب خواب میشه؟! اونقدر کانجار رقمت با خودم که بالآخره خوابم  
برد

\* \* \*

(از زبان خاطره)

صبح وقتی از خواب بیدار شدم شهاب نبود! تا اونجایی که میشناسم ساعت ۸ میره سره کار اما هنوز ۸ نشده و اون نیستش!

خب معلومه احمق بخاطر اینکه تورو نبینه هست.. هنوزم باورم نمیشه.. شهاب حتی نخواست توضیح بدنه! حتی نخواست انکار کنه!

شاید اون بسته‌ای هم که فرستاده شد از طرف همین آنا باشه! آره خودشه

باید برم تیمارستان.. باید بفهمم این دختر کیه که داره زندگی منو خراب میکنه.. باید ازش بخواه دست از سر شوهرم برداره و همچنین  
زندگی که

من اگر دارم توی این زندگی شهابو میخشم بخاطر اینه که نمیخواه بدبخت شم

به عنوان صباحانه دوتا بیسکویتی خوردم و سریع رقمت توی اتاق!

پالتوي آبی آسمانی رنگی پوشیدم به همراه شلوار سفید و شال آبی.. حالا که قراره دوست دختر شوهرمو ببینم چرا نباید خوشگل کنم؟ باید  
به شهاب بفهمونم که بهتر از من کسی نیست و اش

خط چشمو برداشم و ضخیم پشت پلکم کشیدم! ریمل هم زدم به همراه رژلب ارغوانی

خوب شدم.. سریع نیم بوت سفید رنگمو هم پوشیدم و زدم از خونه بیرون. هنوز ماشینم توی اون خونه هست. سر فرصت برم بیار مش

سوار تاکسی شدم و به آدرسی که روی بسته نوشته شده بود رفتم. نیم ساعت بعد رسیدم.. انگار خارج از محل شهر بود

بعد از حساب کردن کراپه، پیاده شدم و با گفتن بسم الله وارد تیمارستان شدم

رفتم سمت قسمت پذیرش

من\_سلام

خانم سن بالایی بود..

بفرمایید

من\_راستش بهم اطلاع دادن بیام اینجا و بیمار اتفاق شماره 107 رو ببینم.. نمیدونم کی هستن!

عینکش که روی نوک بینیش گذاشته بود رو به چشم چسبوند و گفت\_به شما گفته؟ اما چجوری؟ بیمار اینجا الان سه ماه هست که او مده اینجا و وضعش وخیمه

با تعجب گفتم\_ مگه مشکلش چیه؟

موهای بیرون زده از زیر مقعه اش رو داخل داد و گفت\_ مثل اینکه میگن ایشون سالها پیش و اسنوهون اتفاقی می افته و میرن خارج تا از همه چی دور شن اما مثل اینکه نمیتونن و میان خودکشی کن، خودشونو میندازن زیر ماشین و فراموشی میگیرن.. 4 سال بود فراموشی گرفته بودن و وقتی خوب میشن میفرستن شون تیمارستان تحت نظر توی خارج و میگن که باید بیان شیراز و الان چند ماه هست انتقالی گرفتن و اومدن اینجا

از شدت تعجب دهنم باز مونده بود.. یعنی خوب شده و همه چی یادش او مده دیوونه شده؟ واخدا

ممکنه شهاب ولش کرده باشه و اینطوری شده باشه؟ امکان نداره توی این وضوح که نمیتونه زنگ بزننه

به خودم تشر زدم.. خل نشو خاطره چطور و اسه تو نامه نوشته نمیتونه دو رقم عدد بزننه توی گوشی؟

پس بگو حتما شهاب یاد وظیعتش افتاده بود و هیچی نمیگفت و تا نصفه شب بیرون بود.. با یاد آوری حرف های دیشب شهاب دلم خون شد! اون چقدر درد میکشه اما من چی؟ کی منو درک میکنه؟

ذهنmo از این افکار بیهوده خارج کردم و رو به اون خانم گفتم\_ نمیتونم ببینم شون؟

اگر نامه نوشته چرا که نه! اتفاق 107 توی همین راهرو دست راست دومین اتفاق هست

تشکری کردم و با پاهای لرزون راه افتادم سمت جایی که گفته بود اپشت در اتفاق قرار گرفتم.. اگر بگم کم ترسیده بودم دروغ گفتم.. داشتم از ترس و استرس سکته میکردم

با دست های لرزون بالاخره پا روی ترسم گذاشتم و دستگیره درو کشیدم و در باز شد

وارد اتاق شدم..دختری پشت به من روی تخت دراز کشیده بود..لباس و شلوار آبی رنگی تن کرده بود به همراه روسربی پاسی رنگی

با صدای آرومی که به زور از گلوم خارج شد گفتم سلام

حرکتی نکرد..خیلی کنجکاو بودم این خاطرخواه شهاب رو ببینم

دوباره لب باز کردم من هموئیم که واسم نامه فرستادید به همراه چند تا عکس..مثلاً اینکه میخواستی منو ببینی اگر که اینطور نباشه  
یعنی اشتباه او مدم و باید برم

با شدتی برگشت سمتم که از ترس قدمی به عقب برداشتم..قلیم داشت تند تند میپیشد

حالا همونطور که روی تخت دراز کشیده بود نگاهش به من بود..براندازش کردم

با اینکه زیادی شکسته شده بود اما بازم زیباییش چشم گیربود

دختر سفید روبي که همونطور که توی عکس معلوم بود کمی اندام زیبا و پری داشت..جای تعجب داشت که هنوزم اندام زیباش داشت

چشم های آبی رنگی به همراه لب های ترک خورده ای زیبایی

واقعاً زیبا بود! یه لحظه به این همه دختر زیبا دور و بر شهاب حسادت کردم

لب هاش تكون خوردن اما صدایی شنیده نشد

من\_میشه بگید کی هستید؟

با صدای لرزون و صد البته آرومی گفت\_ت..تو..خ..اط..خاطر..ه ای?

با اینکه خیلی نا واضح بود اما فهمیدم که میگفت من خاطره هستم!

من\_بله و شما؟

چشم هاش لبالب از اشک پر شد! انگار این دل از قبل هم مملو از درد بود..گوشه ای بالتشو توی چنگ گرفت و گفت\_م..من د..دارم  
می..میرم

من\_یعنی چی? میشه بگید کی هستید؟ دارید میمیرید؟ خب که چی؟

دوباره زمزمه کرد\_تو..خ..خاطر..ه ای?

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم!

سرشو چرخوند سمت سقف و به سقف اتاق خیره شد و لبخندی زد.. یه لحظه ترسیدم از این همه غیرنرمال بودن

با حرصن گفتم\_تو چه نسبتی با شهاب داری؟ چرا هی قصد مزاحمت توی زندگی مارو داری؟ د حرف بزن؟ دست از سر شهاب بردار

سرشو چرخوند سمتم.. یه دفعه زد زیر گریه و میون گریش گفت\_ب.. بخدا من ن.. نمیدو.. نم شها.. ب کیه!

بهش دقیق شدم!حق با اون بود..به سنش میخورد از شهاب بزرگتر باشه

من\_پس کی هستی؟اگر لب باز نکنی میرم

با ترس رو بهم گفت\_م..مام..انت کج..است؟

مامانم؟آره مامانم

با صدای لرزون گفتم\_مامان من بالای سرت!

نگاه بالای سرش کرد که پی بردم واقعا بیماری داره و نرمال نیست

سرمو انداختم زیر و گفتم\_منظورم به سقف نیست..منظورم اینه که پیش اون بالا سری هست..پیش خدا

با این حرف چشم هاش به طرز بدی تعجب وار گشاد شد که گفتم الان از حده میزنه بیرون

زیر لب تند تند و یک نفس زمزمه کرد\_پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!پیش خدا!

دست بردار نبود..ترسیدم..رقتم سمتش و با ترس گفتم\_چت شد؟نفس بگیر

همونطور که یک نفس زمزمه میکرد "پیش خدا" اشک تند تند از چشمش میبارید

کم کم چوش شروع کرد به لرزیدن و پشت سرش بدنش هم شروع به لرزیدن کرد..ترسیدم و زیر گفتم\_چت شد خانم؟

اما هر لحظه لرزش بدنش در حال تشدید شدن بود..واقعا حالش بد شده بود

جیغ بلندی کشیدم و سریع در اتفاقو باز کردم که خارج شم، همون لحظه چند تا پرستاری سراسیمه وارد اتفاق شدن و هجوم بردن سمت اون زن

یکیشون همونطور که سرنگی پر میکرد با خشم رو بهم گفت\_با اجازه کی او مدی اینجا؟نمیدونی ورود منوع هست؟برو بیرون..زود باش

با پاها و دست های لرزون سریع از اتفاق خارج شدم..چی شد یهو؟یعنی از دوستای مامانم؟یا از کساییه که مامانمو اذیت کرده و مامانم خلی دوستش داشته؟کیه این؟چرا هر دفعه باید یه مسئله ای واسم پیش بباید؟اگر این آنا نیست پس اون آنا کیه؟نکنه آنا سالمه و شهاب دوستش داره؟!نکنه دیشب رفته بود پیش آنا..آره درسته شهاب اگر نمیخواستش توی دوران نامزدی هم باهش نبود

نفس بالا نیومد..سریع از اونجا خارج شدم..به هوای آزاد که رسیدم هوای زیادی رو به درون ریه هام فرستادم که بالاخره نفس سرجاش اومد

چشم هام کم کم تر شدن و اشک هام سرازیر شدن!چه خبره اینجا؟توی زندگی من چی میگذره که من ازش بی اطلاع؟خدایا خودت کمک کن

تا ساعت های 3 توی خیابون پرسه میزدم..توی این سرما و باد سوزناکش، لرزه به تتم افتاد و کم کم باران شروع کرد به نم نم باریدن

نتونستم طاقت بیارم و رفتم خونه..حتی یادم هم رفته بود گوشیم رو ببرم از عجله ای که واسه اون دختر داشتم اما هنوزم نفهمیدم

کیه؟ من باید بفهم!! درسته من میفهم اون کیه!! حتی اگر از آشناهای شهاب باشه باید بفهم دلیل این حالشو

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم.. خیلی سرد بود.. یکراست رفتم سمت بخاری و روی شعله‌ی زیاد گذاشتمش

رفتم دوش آب گرمی گرفتم و او مدم بیرون.. لباس آستین کوتاه صورتی رنگی با شلوار ورزشی بنفس رنگی پوشیدم و واسه نهار هم سوپی پختم و خوردم

ساعت حدود های 10 بود که شهاب خسته و خورد برگشت خونه..

همونطور که به این تکیه داده بودم گفت\_سلام

برگشت و نگاهم کرد اما جواب نداد من هم اخمی کردم و هجوم بردم سمت آشیزخونه

خدمو با درست کردن شام سرگرم کردم.. واسه شام زرشت پلو درست کردم که واسه فردا هم بمونه.. فردا هرجور شده من باید دوباره برم تیمارستان و با اون زن صحبت کنم

میز شام رو آماده و شهابو صدا کردم.. او مد و پشت میز نشست اما نخورد.. متوجه نگاه سنگینش شدم.. نگاهمو سوق دادم سمتش که با اخم غلیظتش مواجه شدم

دستشو مشت کرد و گفت\_امروز کدام گوری بودی؟ چرا هر چی زنگ زدم خونه جواب ندادی؟ گوشیتو هم که جواب نمیدادی!

وای حتی یادم نبود تلفن چک کنم.. دستپاچه شده بودم سرتق جواب دادم\_ جایی نبودم دلم نخواست جواب بدم

پوزخندی زد و گفت\_ به درک

و شروع کرد به خوردن.. آشغال

همونطور که نگاهم به بشقابیم بود گفت\_ فردا میخوام برم خونه مامان بزرگم! یه وقت فکر نکنی جایی باشم

مجبور بودم بگم آخه شاید بازم زنگ بزنم

شهاب\_ چه ساعتی میری؟

من\_ عصر میرم واسه شام هم میمونم

چیزی نگفت.. بالاخره شام هم صرف شد.. بلندشدمیم بریم واسه خواب.. راستش حالا که شهاب از من کناره گیری کرده بود چی بهتر از این که بخواب عذابش بدم؟!

لباس خواب سفید رنگ از جنس ساتنی تا بالای زانوم پوشیدم و موهامو باز گذاشتم و رفتم سمت تخت

شهاب روی تخت نشسته بود و داشت نگاهم میکرد

با دیدن پوزخندی زد و گفت\_ یه وقت بخ نکنی

آه شهاب نمیدونی.. وجود تو و عشق تو منو تا ابد گرم نگه میداره.. برخلاف قلبم جوابشو دادم\_ نترس تو که نمیخوای پرستاری منو کنی

و رفتم و کنارش روی تخت دراز کشیدم و چراغ خواب سمت خودمو خاموش کردم..نمیدونم این همه شجاعت از کجا او مده بود سراغم  
اما هر چی بود پتو رو روم نکشیدم و رو به شهاب چشم هام بستم اما گوش هام تیز بودن تا کوچک ترین عکس العملی از جانبش رو  
متوجه بشم یعنی به جورایی گوش هام نقش چشمندو هم داشتن

صدای نفس عمیقش به گوش رسید و چشم هام تاریک شدن انگار چراغ خوابشو خاموش کرد  
با خیال راحت از اینکه عذاب کشید حتی و اسه ذره ای،پتو رو روم کشیدم و زیر پتو خزیدم و خوابیدم..آخه کدوم احمدی مثل من تو این  
فصل سال از این لباسا میپوشه؟

چشم هام داشتن گرم میشدن که با حس گرمای دست شهاب روی پهلومن لرزیدم..خودمو یکم نکون دادم که دستشو برداره  
دستشو به حالت نوازش روی پهلومن کشید و سریع دستشو برداشت و پتو رو روم انداخت  
سرمو روی بالش فشردم و سعی کردم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم..نمیخواهم کم بیارم..نمیخواهم تنها کسی که دارمو از دست  
بدم..خدایا خودت میدونی من هر کاری میکنم برای اینه که زندگیم از هم پاشیده نشه..میخواهم شهاب بفهمه که من دارم و اشن چکار  
میکنم و یکم بهم اهمیت بده..میخواهم بفهمه که این غرورش بی فایدست..

\*\*\*

زنگ زدم به مامان بزرگ و باهش هماهنگ کردم..کلی غر زد که به شوهرت دروغ نگو و این چیزا و منم گفتم که شب زود میرم  
بیشش تا شهاب زنگ زد شک نکنه

پشت در اتاق 107 قرار گرفتم..با کلی التماس دکترش راضی شد ببینمش  
تفه ای به در زدم و وارد اتاق شدم!روی تخت نشسته بود و به مج دست بخیه شده ش خیره شده بود  
من\_سلام

با صدام سرشو بلند کردم..چقدر آشفته تر شده بود..گود زیر چشم هاش بیشتر شده بود  
من\_راستش بحث دیروز نصفه موند و او مدم تا بحث رو تموم کنیم

نه حرکتی کرد و نه حرفی زد..انگار روی صورت من رفته بود توی فکر  
من\_هی خانم

بازم حرکتی نکرد..او ففف  
رفتم کنارش روی تخت نشستم و دستشو گرفتم که انگار به خودش او مده باشه دستشو عقب کشید و جای بخیه رو با دستش پوشوند  
من\_من که عکسشو دیدم

چشم هاشو باریک کرد و بهم نزدیک تر شد..بدون توجه به حرفم،گفت\_مامانت گفتی پیش خدادست؟چرا؟

من\_سکته کرد

بدنش و اسه لحظه ای لرزید و سپس توقف کرد

من\_لطفا بگو کی هستی؟ چه بلای سرت او مده؟

لبخندی زد و رو بهم گفت\_واست یه چیزی رو تعریف کنم به کسی نمیگی؟

من\_نه

آروم گفت\_منم پرستارم..اینا میخوان از من مراقبت کنن نمیدونن من خودم مراقبم

ضربان قلیم شدت گرفت.. مج دستشو گرفتم و گفتم اسمت چیه؟

خورشید

با تعجب گفتم\_چی؟ دکترت که چیز دیگه ای رو گفت!

نپرسیده بودم از دکترش میخواستم خودش واسم کامل بگه.. این حرفم فقط رو دست بود

مج دستشو از دستم آزاد کرد.. گوششو با دستش گرفت و گفت\_ دروغ گفتن اسم من خورشیده.. من همش دوست داشتم اسمم خورشید باشه  
اما همشون بهم میگن پانته آ

پانته آ؟!؟! چقدر آشنا بود

من\_فامیلتون هم میگن قاسمی؟

با بعض گفت\_نه بازم بهشون میگم بگن قاسمی ولی نمیگن

حالا که داشت حرف میزد نباید فرصتو از دست بدم

من\_چی میگن پس؟

دستاشو روی گونه هاش گذاشت و گفت\_ ارجمند

ارجمند؟ باورم نمیشد؟ اینکه هم فامیلی منه! اما کیه؟

من\_چرا دوست داری اسمت خورشید باشه؟

\_چون.. چون که اون.. اون خورشیدو دوست داشت اما منو نه

با تعجب گفتم\_ اون خورشیدو دوست داشت؟ منظورت از اون..

دستمو جلوی دهنم گذاشتم.. باورم نمیشد

با لکنت گفتم آریا؟

سرشو به شدت بلند کرد و نگاهم کرد..دوباره شروع کرد به لرزیدن..دست هاشو روی گوشش گذاشت و همونطور که گریه میکرد گفت\_نگوووو..اسمشو نیار..نگووووووو..آریای من رفت...منو نبرد..ولی خورشیدو برد..نگوووووووو

داشت میلر زید..حالا فهمیدم این زن کیه! دختر عمومی بابام

همونطور که عقب عقب میرفتم گفتم باورم نمیشه..این چه بلاجیه سرت او مده..

جیغ ز\_آریا و خورشید رفتن ولی منو نبودن..من میخواه برم

حال داشت بد میشد..یک لحظه هم نمیتوانستم اونجا بمونم..چون میدونستم پرستاراalan میان سریع از اونجا زدم بیرون..باورم نمیشد! خدایا وقتی بخارط عشقش، اون حالشو میبینم میخواه بمیرم..اون این همه سال رو چه جوری گذروند!!

ساعت 9 بود که با حال آشفته ای رسیدم خونه‌ی مامان بزرگ..بابای من چی داشت که همه میخواستش؟ مامانم چی داشت؟ چرا زندگی همه خراب شده؟ با دیدن این خونه و یاد مامانم دردم بدتر شد

وقتی وارد شدم، مامان بزرگ سریع اومد پیش و گفت\_گور به گور شده الان وقت او مدنه؟ شوهرت زنگم زد کارت داشت هر کار کردم فهمید نیستی اینجا..الان او مده.. گفتم رفتی مغازه ولی طوشن دادی.. خودت برو دست به سرش کن.. کدام گوری بودی حالا؟

یعنی حتی نمیفهمید حالم داغونه؟ یکریز سرزنش میکرد؟

جیغ زدم\_بسه.. نمیفهمی حال و روزمو؟ ولم کن

همون موقع شهاب هم او مدد در پیش ما

بدون توجه بهشون رفتم داخل و روی مبل نشستم.. پانته آ.. خدایا اینو کجای دلم بزارم؟

روی مبل، زانومو بغل گرفتم و به نقطه ای خیره شدم.. با اینکه مامان میگفت خیلی اذیتشون میکرده اما.. اما نمیتوانستم توی این حال ببینم.. مامانم 15 سال رو به سختی گذروند درسته اما سعی میکرد کنار بیاد باهاش اما این زن چی؟؟

مامان بزرگ کنارم نشست و شهاب هم جلوی پام رو به زانو نشست

شهاب\_ خاطره چت شده؟ خوبی؟

مامان بزرگ\_ دختر جون به لب شدم.. حرف بزن

نگاه مامان بزرگ کرد.. همونطور که بهش خیره شده بودم، اشک هام هم تند تند گونه هامو به شستن گرفتن

مامان بزرگ\_ بگو چته مامان؟ چته درد و بلات بخوره تو سرم؟

سرم تیرکشید.. دوباره تشنجه؟ نه

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هامو بستم..بدنم یخ کرد..از زور درد نالیدم\_مامان..

و دیگه اختیار مغزم از دست در رفت و ...

\* \* \*

با سر درد شدیدی چشم باز کردم!اصبح شده بود و اتاق روشن بود..دست به سر از جام بلند شدم و روی تخت نشستم..من..من توی اتاقم  
بودم!اتاق خونه ی مامانم

دستمو از روی سرم برداشتم و تشک رو لمس کردم..چقدر دلتنگ اینجا هستم

بلند شدم و رفتم سمت در اتاق..سرم هنوزم درد میکرد اما نمیتوانستم بشینم سرجام

از پله ها آروم رفتم پایین و رفتم توی سالن..مامان بزرگ داشت بافتی میکرد..نگاهی به اطراف انداختم..شهاب نبود

\_شهاب کجاست؟

مامان بزرگ سرشو بلند کرد و بادیدن گفت\_رفته سرکار..چرا بلند شدی از سرجات؟

من\_خوبم..میخوام برم خونه ی مامان بزرگ سمیرا

میله ی قلاب رو تهدید وار طرفم گرفت و گفت\_ساكت شو ببین..پنهانی معلوم نیست کجا میری و با این حال و روز  
برمیگردی..شوهرت گفته تا وقتی که نیومده اجازه ندم از خونه خارج شی..بگو ببینم چنه؟دیشب چت بود؟کیو دیدی که اینطوری خورده  
تو بر جلت؟یه وقت به شوهرت خیانت نکنیا!..بین خورشیدو چی به سرش او مد یکم یاد بگیر و رپریده

داشتم روانی میشدم

من\_وای..پانته آ رو دیدم..خوب شد؟

مامان بزرگ\_پانته آ کیه؟

روی مبل نشستم و گفتم\_دختر عموی بابا..خانم پانته آ ارجمند

مامان بزرگ\_اونکه خارجه

من\_بود..مامان بزرگ تورو خدا بزار برم پیش مامان بزرگ

ابرویی بالا انداخت و گفت\_نمیزarm..خودم زنگش میزنم میگم او مده ایران..حالا مگه چیه که بخارش اونجور شدی؟

من\_اون از وقتی بابا مرده تا الان حالش بد بوده الان تیمارستانه

زد پشت دستش و گفت\_روم سیاه..

همون موقع صدای زنگ در به گوش رسید..بلند شدم و رفتم سمت آیفون..شهاب بود..دکمه رو فشردم و برگشتم سرجام

مامان بزرگ هنوزم توی شک بود

من\_خوبی مامان بزرگ؟

مامان بزرگ\_آره مادر..دختر بدی بود خیلی اذیت مامانت میکرد.همش قصد داشت زندگیشونو بهم بریزه ولی یه لحظه دلم و اشن سوخت

با نار احتی گفتم\_اگر میدیدی حالشو..دیوونه شده بود..وقتی بهش گفتم مامان مرده تشنج کرد و وقتی هم اسم بابا رو میاوردم میلرزید..نایبود شده بود..حتی خودکشی هم کرده بود اما نجاتش دادن..دستاش پر از جای تیغ و زخم بود

مامان بزرگ اشک هایی که حالا راهشون باز شده بودن رو با پشت دستش پاک کرد  
سرمو بلندکردم..شهاب ایستاده بود و داشت مارو نگاه میکرد..دلش و اشن ضعف رفت..دلم و اشن ذره ای شده بود

هرچی باشه شوهرمه..اگر خصوصیتی بینمون باشه حلش میکنم اما الان فقط میدونم به اون احتیاج دارم.بلندشدم و رفتم پیشش  
شهاب\_چرا از جات بلند شدی؟

من\_خوب

سری تکون داد و رو به مامان بزرگ گفت\_سلام

مامان بزرگ\_سلام پسرم..برو مادر لباساتو عوض کن بیا تا نهارو بکشم بخورید  
شهاب سری تکون داد و رفت بالا..چه خشک

دنبالش راه افتادم..وقتی وارد اتاق شد یکم صیرکردم تا لباسشو عوض کنه و بعد وارد شدم  
داشت لباس هاشو روی صندلی میزاشت.با صدای بسته شدن در اتاق توسط من روشن کرد سمتم  
من\_میخوام صحبت کنیم

حرفی نزد

من\_کار دیروز من اصلا چیزی نبود که بخوام پنهان کنم.فقط خواستم اول مطمئن بشم کیه بعد بگم..من دیروز رفتم دخترعموی بابامو دیدم و چون توی تیمارستان بود حال من بد شد.مامانم با اینکه شوهرشو از دست داد به اندازه اون داغون نبود

انگار کمی از آشتفتگی صورتش کاسته شد پس با خیال راحت رفتم نزدیک تر بهش ایستادم و گفتم\_حالا نوبت تو هست که بگی  
شهاب\_چیو؟

پوزخندی زدم و گفتم\_جالب اینجاست نه یادته و نه حتی میخوای توضیح بدی.انگار موضوع زیادی چرته واسه تو  
شهاب\_حرف چرت نزن

ابرویی بالا انداختم و گفتم خب پس میشنوم

دستی به موهاش کشید و گفت درست دیدی..آنا هست اسمش..با حالا فکرکنم دیدیش..توی بیمارستان

کمی فکرکرد..توی بیمارستان!؟! درسته همون دخترخودشه

باهاش دوست نبودم راستش خیلی ادعاش میشد و من هم تصمیم گرفتم پوزشو به خاک بمالم که همینطورم شد. دیگه باهم تماس نگرفت تا اون شب.. زنگ زدو گفت شیرازه و من چون از دست تو اعصابم خورد بود تصمیم گرفتم باهاش برم بیرون و رفتم که اتفاقی تو رو توی اون مجتمع دیدم و دست به سرش کردم.. درست حدس زدی.. اون عطر مال اون بود.. دیگه هرچی زنگ زد جوابشو ندادم تا اینکه اون روز زنگ زد و تو دیدی

با اینکه همه چی واسم روشن بود اما، اما بازم شکه شدم

من\_چرا هنوزم شمارش سیو بود؟

شهاب\_ نمیدونم.. اصلا یادم رفت پاکش کنم.. انقدر مشغله فکری داشتم و گندبازیای توهمند یک طرف که یادم به این چیزا نبود اما.. خطو گوشیمو عوض کردم دیگه.. بخدا انقر ذهنم درگیره که نمیدونم باید چکار کنم

من\_مینا؟ مینا و اسه چی؟ نکنه اونه

شهاب\_ نخواستم بہت بگم اما حالا سربحث باز شد.. پیام داد و گفت میشه ز هر زندگیم و زندگی رو به کامم تلخ میکنه.. خواستم پیداش کنم و حسابشو برسم اما بیخیالش شدم و گفتم شاید چرت گفته باشه باورم نمیشد! باورم نمیشد

با ناباوری گفتم\_ باورم نمیشه.. یعنی.. میخواهد زندگیمونو خراب کنه؟

شهاب دستامو توی دستاش گرفت و گفت\_ مطمئن باش چیزی نمیشه.. نمیز ارم به تو آسیبی برsonه

نالیدم\_ وای خدا.. خودت چی؟

شهاب\_ مراقبم.. نترس.. اگر مشکلی پیش اوmd با هم حلش میکنیم

سری تکون دادم.. شهاب منو توی آغوشش فرو برد و موهاامو نوازش کرد

من\_ شهاب بهم قول بده که دیگه بهم خیانت نمیکنی.. نمیخواهム به دختری جز من حتی نیم نگاهی هم بنداری

به موهاام ب\*و\*س\*ه ای زد و گفت\_ باشه.. قول میدم.. خاطره اینو بدون فقط تو زندگی منی.. دارم سعی میکنم برم پیش مشاوره تا بهتر شم.. هر کار میکنم که این اخلاق گندمو عوض کنم سخته.. تو باید کمکم کنی.. من فقط به عشق تو میتونم عوض شم.. منو از این عشقت محروم نکن.. خاطره منو ببخش.. همش از این میترسم یه روز برسه که دیگه منو نبخشی و من میمیرم

لبخندی زدم..

ازش جدا شدم و گفتم بیا بریم پایین نهار بخور خسته ای

و رفتم سمت در که دستمو کشید و باعث شد به عقب کشیده بشم

شهاب\_خستگی من با غذا رفع نمیشه..با تو رفع میشه

تا او مدم حرفشو هضم کنم، با گرمای عشقی عقل از سرم پرید..توی خلسه‌ی شیرینی فرو رفتم مخصوصاً بعد از این چند روز دوری،  
دلتنگیمو رفع کرد

این شیرینی داشت به تک تک سلول‌های بدنم تزریق میشد که با صدای هین بلندی با وحشت از شهاب جدا شدم و به مامان بزرگ که با  
دهن باز به ما خیره شده بود نگاه کردم..این کی او مدم داخل؟

شهاب دستی به صورتش کشیدم و آروم خنده‌ای اما من از ترس رنگم پریده بود

مامان بزرگ چشم غره‌ای بهم رفت و بدون حرفی از اتاق خارج شد

من\_وای آبروم رفت..چقدر زشت شد

شهاب\_بیخیال..نمیدید بازم میدونست..مگه زن و شوهرها از این کارا نمیکنن..تازه معلوم نیست خودش چند بار ..

با مشتی که به بازوش کوبیدم از ادامه‌ی حرفش صرف نظر کرد و قهقهه‌ای سر داد

من\_خجالت بکش

گونمو کشید و گفت\_چقدر خجالت بہت میاد..باشه باشه هر چی تو بگی..بیا بریم پایین

و دستمو گرفت و باهم رفتیم پایین و من با خجالت نهارمو خوردم زیر نگاه‌های سرشار از غیض مامان بزرگ..چدرم این نهار زهرم  
شد به کنار

عصر شد و ما برگشتم خونه..

شهاب\_خاطره تو خونه بمون من برم چند ساعت دیگه میام

من\_کجا؟

شهاب\_او مدن و اسه بازرسی بیمارستان بین همه چیش اوکی هست یا نه

من\_باشه..چقدر کارت طول میکشه؟

شهاب\_حول و هوش 9 خونه ام

من\_باشه برو..

سری تكون داد و رفت..شماره بهار و گرفتم

بهار\_سلام عشقمنم

من\_سلام خانمی..چطوری؟

بهار\_خوبم تو چطوری؟

من\_مرسی منم خوبم..چخبر؟

بهار\_سلامتی..دیشب فر هاد بردم رستوران.خیلی خوش گذشت

من\_خدارو شکر..بهار؟

فکر کنم متوجه شد چی میخوام بگم و اسه همین گفت آره خاطره من عاشقش شدم.خوشبختم.با اینکه هنوز مامان بابامو حلال نمیکنم اما بازم در کنارش خوشبختم.یعنی مفهومی بگم که سعیدو فراموش کردم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم اما سعید هنوز داغونه!داره میره خارج

بهار\_خوب میشه من یقین دارم..توچی؟رباطت با شهاب چطوره؟

من\_هی خوبه

بهار\_بینم کی خاله میشم؟

من\_گمشو نزدیک یک ساله ازدواج کردی بچه داری نشده من نازه یک ماه نشده باید بچه بیارم؟

بهار خندید و گفت اگه به منه که میگم شهاب بچه میخواهد

من\_آخه تو از کجا میدونی خانم پیشگو؟

بهار\_نمیدونم.یه چیزی گفتم دیگه

خندیدم..

یکم دیگه باهش حرف زدم و گوشیو قطع کردم.. ساعت 8 بود..تا شهاب بیاد من از بی حوصلگی دق میکنم.نشستم کلی فکر کردم که چکار کنم که با یاد آوری حرف بهار، به تردید افتادم..شهاب بچه میخواهد؟!بچه..چه چیزی

خب چرا که نه به هر حال اونم سنش داره میره بالا و بچه شو دوست داره بینه..بهترین کار سوپرایزه..شاید این بچه بتونه زندگیمونو کمی تعییر بده..

بلندشدم و رفتم دوش سریعی گرفتم و نشستم پای میز آرایشی..چشم هامو سیاه کردم و ریمل هم زدم..رژگونه‌ی هلویی هم به گونه هام زدم و رژلب قرمز رنگی هم به لبام زدم..واقعاً عالی بود

موهای خیسمو با شسوار بهش حالت دادم و دورم رها کردم..رفتم سمت کمد لباسیم

دست بردم و لباس خواب شیکی بیرون آوردم..لباس،لباس مشکی رنگی از جنس حریر بود که یقش هفتی شکل بود و قسمت کمرش ل\*

خ\*ت بود و قسمت پایینه لباس، فقط نیمه ی راستش بلندیش تا روی مچ پام بود و قسمت چپ لباس دامن نداشت

رنگ مشکلی لباس با پوست سفیدم تضاد جالبی رو ایجاد کرده بود..عالی شده بودم

کلی هم عطر به خودم زدم و رفتم توی سالن..شهاب دیگه باید برسه

آهنگ ملایمی گذاشتمن و چراغ هارو خاموش کردم و فقط لامپ های چند تا آباژور رو روشن گذاشتمن که فضای نیمه تاریکی رو ایجاد کرده بود..همه چی عالی بود..آهنگ my heart will از سلن دیون رو گذاشتمن و صداش رو هم کم کردم

با صدای چرخیدن کلید توی در، سریع رفتم و قسمتی از سالن که توی دسترس دید نبود، پنهان شدم

شهاب وارد شد..سوییچشو روی این گذاشت و صدام کرد

شهاب\_خاطره؟ خاطره؟

رفت توی اتاق و آشپزخونه سرکی کشید و او مد و سط سالن ایستاد. دستی به مو هاش کشید و گفت\_آهنگ گذاشته رفته کجا؟

همین که رفت سمت کلید برق تا برقرارو روشن کنه، نزدیکش شدم و از پشت ابراز احساسات

از حرکت ایستاد و گفت\_خاطره تویی؟

با صدای بچه گونه ای گفتم\_سلام پایایی

برگشت سمت و با دیدن ابرویی بالا انداخت.. چشم هاشو نازک کرد و از سر تا پامو بر انداز کرد

همونطور که نگاهش بهم بود گفت\_واسه کی خوشگل کردی؟

نزدیکش شدم و گفتم\_واسه تو.. چرا؟ چون دوست دارم.. عاشقتم.. تصمیم گرفتم جدا از عشق با تو بودن طعم پدر بودن رو هم بچشی

ابروها مو بالا دادم و گفتم\_نظرت چیه؟

سرشو بالا گرفت و دستاشو ابراز احساسات به حالت ماساژ کشید

آب دهنشو قورت که سیب گلوش بالا و پایین رفت.. نفسشو بیرون داد و بهم خیره شد

با لبخند کجی گفت\_میخوای منو بابا کنی؟

من\_آره

منو توی آغوشش کشید و زمزمه کرد\_ هر لحظه ی خوبمو به تو مدیونم انقدر کنارت بهم خوشی و خوشبختی دادی که پدر شدنم از جانب تو رو نمیتونم هضم کنم.. راستش واسه منی که زیادی بدبوخت بودم یکم اینا زیادیه

من\_ یعنی نمیخوای؟

شهاب\_چرا نخوام!میخوام!من بچه میخوام!میخوام پدر بچه ای بشم که مادرش تویی!میخوام و اسه بچه ای پدری کنم که بزرگ شده  
دست تو باشه!میخوام و اسه بچه ای پدری کنم که شیر مادری مثل تو رو خورده باشه

از این حرف های شهاب اشک توی چشم حلقه زد..منو از خودش جدا کرد..صورتمو با دستاش گرفت و گفت\_خاطره عاشقتم!با تمام  
وجوددم عاشقتم دختر

با این حرف قلبم لرزید..میتونم به یقین بگم که شهاب برای اولین بار بود اینطوری ابراز علاقه میکرد

چشم هامو بستم و با دل زمزمه کردم\_منم عاشقتم مرد من

با گرمی ب\*و\*س\*ه ی ناگهانی شهاب نفس توی سینم حبس شد..

من عاشق شهابم و مطمئنم هیچ حسی تو دنیا نمینونه فدرنمند تر از عشق باشه!تا ابد برای داشتن چنین لحظاتی شاکر خدا هستم

\* \* \*

صبح با نوازش دستی روی صورتم چشم باز کردم و شهاب رو رو به روم دیدم!

شهاب\_صبح به خیر خانوم

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم\_صبح تو هم بخیر عشقم

شهاب\_این بچه ی ما کی میرسه؟

قهقهه ای سر دادم و گفتم\_آقای دکتر انقدر اذیت نکن..بلند شو بریم صباحانه بخوریم

بلند شدم و سریع پریدم توی حمام..بعد از من شهاب رفت توی حمام و من هم رقمم توی آشپزخونه و میز مفصلی از صباحانه آمده  
کردم..با صدای شهاب،سر فلاکس چای رو بستم و سرمو بلندکردم

همونطور که موهاشو با حوله خشک میکرد گفت\_امروز بریم بیرون یه دوری بزنیم..دلمون پوسید

پشت میز نشستم و گفتم\_علیه..به شادی زنگ میزنم با استادش بیاد با هم بریم پارک

اخمی کرد و گفت\_لازم نکرده

لقمه ای خامه عسلی که گرفته بودم رو جلوی شهاب گرفتم و گفتم\_خوش میگذره اول و آخرم که باید ازدواج کنه

شهاب\_سنمش و اسه ازدواج مناسب نیست

با این حرفی که زد،همزمان دستمو ناخواسته زمانی کشیدم عقب که اون دستشو آورد جلو تا لقمه رو از دستم بگیره و از این کارم  
متعجب شد

ابروم با لا دادم و گفتم\_مناسب نیست؟و اسه من مناسبه و اسه اون نیست؟

شهاب\_منظورم این نبود

دستمو به علامت سکوت بالا دادم و گفتم باشه باشه کش نده

خوشبختانه همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد..از جام بلند شدم و از آشپزخونه خارج شدم..هنوز کاملا از اونجا دور نشده بودم که صدای مشتی که شهاب روی میز کوبید به گوش رسید

اعتنایی بهش نکردم و تلفن جواب دادم

من\_لو

سمیرا جون بود

سلام خوشگل مامان بزرگ خوبی؟

من\_مرسى تو خوبی مامان؟

خیلی خوبم..بچه‌ی آتوسا داره بدینیا میاد توی بیمارستانیم.خواستم بگم بیای

با خوشحالی گفتم واقع—ا؟وای باورم نمیشه..مبارکه ان شاء الله..الآن میام..کدوم بیمارستان؟

بیمارستان(....)منتظرم دخترکم..زود بیاید

من\_باشه..باشه

گوشیو قطع کردم و همونطور که میرفتم سمت اناق بلند گفتم\_عمم زاییده میخواهم برم بیمارستان.نمیخوای بیا بگو تا خودم برم و سریع پریدم توی اناق..شلوار و پالتوی سفید رنگی پوشیدم به همراه شال نارنجی رنگی و کفش پاشنه بلند نارنجی..رژلب نارنجی رنگی هم زدم و بیرون

شهاب هم همون موقع رفت توی اناق..فکر کنم میخواهد آمده شه

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به شیرینی فروشی سر کوچمون و گفتم که تا پنج مین دیگه ما میرسیم عجله داریم یه جعبه رولت خامه ای واستون آمده کنه

نگاه شهاب کردم که رفت سمت در..شلوار لی چروک،لباس آستین بلند مشکی و نیم بوت مردونه‌ی مشکی رنگی پوشیده بود..واقعاً جذاب شده بود

منم پشت سرش،چرا غ هارو خاموش کردم و از خونه زدیم بیرون

اول شیرینی رو گرفتیم و بعد دست گل بزرگ گلای رز و به خواست شهاب هم که اصلا از من نظری نخواست،نیم سکه خرید و رفتیم بیمارستان

همه بودن

من\_سلام..به دنیا او مدد؟

سمیرا جون\_سلام..آره مامان..نیم ساعته..یکم دیگه میریم عیادت

لبخندی زدم و با بقیه هم سلام کردم از جمله مامان بزرگ که کلی پرسید با شهاب خوبم یا نه گفتم عالی(سر عمر)

بالاخره وقت ملاقات رسید و همه وارد شدیم..البته خداروشکر که اتاق بزرگ بود و گرنه باید گروهی میرفتیم داخل

تک به تک بهش تبریک گفتیم.نوبت ما که رسید،شهاب جلو نیومد و من مجبوری خودم رفت و گل و دستش دادم و نیم سکه رو هم به لباسش با سوزن قفلی وصل کردم

جعبه شیرینی رو باز کرد سمیرا جون و بین همه پخش کرد..البته خودم کم نگذاشته بود..اتاق پر از تزئین بود و کلی شیرینی هم بود روی میز اما چون گفت شیرینی دست منه حتما باید پخش کنه

پرستار در زد و بچه ی عمه رو آورد داخل..وای که چقدر ناز بود..یه دختر تپل و خوشگل..چشم هاش ذره باز بود و اسه همین میشد حدس زد که ترکیبی از سبز و عسلی هست مثل خود عمن..شودی که مو داشت،رنگش طلایی بود مثل دایی ماهان و سفیدیش و هیکل پرش هم رو عمه رفته بود

بچه رو گذاشتند توی بغل عمه و خداروشکر گفتن که ده دقیقه پیش به بچه شیر دادن

گوشیمو در آوردم و دسته جمعی کلی عکس گرفتیم البته ناگفته نمونه که آقا شهاب بخ کرده بودن و گوشه ای ایستاده بودن

دایی ماهان خیلی خوشحال بود و همین باعث خوشحالی من و همه میشد

خاله مهسا\_عمه قربونش بره..اسمشو چی میزارید؟

دایی ماهان\_اسمشو میزاریم ماتریسا..هم به اسم من میاد هم آتوسا

عمه آتوسا لبخندی زد و گفت\_نه..تو رو خدا بزارید من انتخاب کنم

همه منتظر بھش چشم دوختن که با ناراحتی گفت\_داداشم که نصیبیش نشد دختر منو بینه همینطور زایمان دختر خودشو..میخوام دخترم به یاد آریا بزرگ شه تا حداقل یکم از درد بی برادریمو کم کنه

با پشت دست،اشک چکیده شده روی گونش رو پاک کرد و با بغضی که حالا لبخند شیرینی هر چند تلخ چاشنیش شده بود زمزمه کرد\_اسمشو میزارم آرام

با این حرفش سمیرا جون چشم هاشو روی هم فشرد تا اشکاش سرازیر نشن..دایی ماهان هم ممانعتی نکرد و پیشانی دختر و همسرشو بوسید

بابا بزرگ امیر رفت جلو و دستبند ظریف طلایی رو دور دست های کوچولو و تپل آرام بست و با گریه توی آغوش کشیدش و واسش اذان خوند و اسمشو کنار گوشش صدا کرد که آرام جیغ کشید و باعث شد همه بخندن..دلم و اسشن ضعف رفت بد..نگاهم کشیده شد سمت شهاب..داشت با لبخند نگاه آرام میکرد..به یقین میتونم بگم که شهاب برای اولین بار بود که با لبخندی به چیزی خیره شده بود..دور از چشم همه دستی روی شکمم کشیدم..کی میشه منم یه نی نی بیارم تا دلشو شاد کنم؟هر چند الان واقعا از دستش ناراحتم چون حرفی زد که واقعا به عشق و غرورم برخورد..این یعنی واسه خواهش ارزش قائله و حتی پیشیزی هم به سن و غرور من اهمین نمیده؟!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم..بابا بزرگ همونطور که توی یه دستش آرام بود،اون یکی دستشو باز کرد و گفت\_بیا بابا

جان..واسه تو اذان نخوندم و آرزو به دلم موند..اگر اشکال نداشته باشه و اسه تو هم بخونم

دلخون شد!ناخواسته از یاد مامانم بعض بدی به گلوم چنگ زد..میخواستم کنترل کنم اما خدا شاهده که با دیدن عمه که کنار شوهرش  
بچشو بغل کرده بود پادم به مامانم افتاد

رفتم سمت بابا بزرگ و بین راه کنترلم از دستم خارج شد و بلند زدم زیر گریه که باعث شد مامان بزرگ و سمیرا جون هم بزن زیر  
گریه و عمه و خاله آروم اشک برین

بابا بزرگ با اون یکی دستش منو توی آغوش کشید و با صدای پدرانه و آمیخته با بعض و صدای گریه های ما توی گوشم اذان خوند و  
لحظه‌ی آخر گفت\_خاطره..خاطره‌ی آریا..خاطره‌ی خورشید

\*\*\*

نیم ساعتی گشت که خداروشکر گریه و غم‌ها از مون دور شدن

آرام شروع کرد به گریه کردن که عمه رو به دایی ماهان گفت\_ماهان برو پرستارو صدا بزن آرام گرسنگ شده

سریع گفتمن من میرم شما پیش عمه باشید

لبخندی زد که من هم با لبخند از اتاق خارج شدم..رفتم سمت اتاق پرستارا..درو باز کردم و وارد شدم..کسی داخلش نبود

همین که او مدم برم بیرون در باز شد و شهاب وارد شد..از ترس هینی کشیدم و چند قدم عقب رفتم

با اخم رو بهش تو پیدم\_زشته چرا میای اینجا؟

به در چسبید و گفت\_دیدی چه خوشگل بود؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم کی؟

بدون توجه به حرف گفت\_تپلی ما کی میاد؟میخوای تا اینجایی بریم یه چکاب؟

من\_خیلی پررویی..میدونی چیه؟پی بردم سن من اصلا واسه مامان شدن مناسب نیست تازه من همین امروز اذان توی گوشم خونده شد

هر کار کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و لبخند کریهی زدم

شهاب\_خاطره بسه..شادی که نمیدونه علی عاشقشنه یا نه بعدم اون هنوز مثه بچه هاست

با پوزخند گفتم\_آره من مطمئن بودم..خیلیم..هه..من بزرگم؟برو خودتو خر کن..بین شهاب حالا که سر بحث باز شد همه چیو روشن  
میکنیم!اگر واقعا میبینی من جلوی آزادی و پیشرفت رو میگیرم بگو سر اپا آمادم واسه آزادیت طلاق بگیرم

همین که با عصبانیت دستاشو مشت کرد تا حواله صورتم کنه، در باز شد و پرستاری وارد شد و با دیدن ما گفت\_کاری داشتید؟

من\_عم میخواهد به دخترش شیر بده کمک میخواست

سر تکون داد و راه افتاد..منم از ترس حرفی که زده بودم، تند پشت سرش راه افتادم..این چی بود من گفت؟

مرد ها از اتاق خارج شدن تا آرام شیرشو بخوره

من هم خسته شده بودم هم گرسنه بودم و اسه همین من و شهاب از بیمارستان خارج شدیم

شهاب\_بریم جایی نهار بخوریم؟

من\_بریم

تازوند سمت رستورانی..در کمال تعجب دیدم جلوی رستوران معروف شیراز هفت خوان ایستاد

با تعجب گفتم\_یه نهار که این چیزا رو نداره؟چرا اوMDی اینجا؟

همونطور که سوییچو از ماشین در میاورد گفت\_مگه اینجا و اسه نهار نیست؟من دوست دارم اینجا بخورم نمیخوای ببایی برو یکم  
اونظرف تر ساندویچ فروشی هست بشین بخور

دور از چشم و اسش شکلک در آوردم و پیاده شدیم

به یقین نمیتونم بگم الحق که بایدم معروف باشه!خیلی جای زیبایی بود!

رفتیم و پشت میز نشستیم..گارسون اومد طرفمون

\_سلام..خیلی خوش اومدید..چی سفارش میدید؟

شهاب دستاشو توی هم قفل کرد و به صندلی تکیه داد سپس گفت\_دو پرس جوجه کباب به همراه سالاد..دو تا ظرف هم سوپ جو بیارید

گارسون یادداشت کرد سفارشات رو و گفت\_نوشابه چی..بیارم؟

شهاب\_نه دوغ

سر تکون داد و رفت..

من\_به نظرت این چیزایی که تو گفتی توی شکم ما جا میشه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت\_منکه خیلی گرسنمه شاید مال تو رو هم خوردم

من\_کله پاچه میزدی که بهتر بود

بشکنی زد و گفت\_کل گفتی..چند روزی عمل زیاد دارم نمیتونم خونه باشم!حدودا سه روز دیگه به غنچه میگم بیاد

من\_غنچه؟اون دختره ی جوون بلده من نیستم؟

شهاب\_خب اون زیاد درست میکرد..بیبنم مگه تو بلدى؟

من\_نه خب

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد.. غذاهارو آوردن و خوردم. شهاب به زور میگفت باید بخوری این دفعه قسمت نشد حامله شی و اسه دفعه بعد بی جون نباشی و اینکه من چقدر حرص میخوردم کنار

بعد از کلی غذا خوردن به زور از جام بلند شدم و از اونجا خارج شدم

\* \* \*

دروز نعد

الآن ساعت 7 هست. شهاب امشب ساعت 10 میاد. باید برم حرف های نهایی روی به پانته آبزنم. به شهاب اصلاً نمیگم کجا دارم میرم و حتی، به او نیامان بزیر گ داماد دو سنتم نمیگم. مامان میگفت این عاشیة، دامادشنه من نفهمیدم

تیپ ساده اع زده و با دست ، فتحه تنهای استان!

وقت، سیدم یا کل، التمایر، دکتر شریعتی، ارض شد و بیشتر، میگفت با حرف های تو خالش، داره بدن مشه

وقت، وارد شدم، حوزه حشمی به در بود سر بر ع منته حضور م شد

با دیدنی لیخند تلخ نموده گفت منتظرت بودم

من بینید خانم محترم باید امروز همه صحبت های ما تموم شه..مامان و بابای من مردن..تموم شد دیگه..شما هم بلند شید و زنگی کنید..عشق شاید ارزش زیادی داشته باشه اما نه اونقدری که سالها بخواهیم خودمونو تباہ کنیم..او مدم چون تمام فکر من شده شما..عمه آتوسا بچش به دنیا او مده..برید ملاقاتش..به سمير اجون گفتم دیدمتون تا شاید به خودتون بباید..پس بلند شید چون یه مرگ نمیتونه همه چیزو خراب که..جز مرگ مادر مگه بدترم هست؟من مادرم مرد و من بلند شدم..با اینکه شوهرمو خیلی دوست دارم اما منطقی میگ هر جذ گفتشم سخته، اگر بین مامانم و شوهرم فرق ار بود یکو انتخاب کنم انتخاب من مامانم بود

دیگه نتونستم تحمل کنم. زدم زیر گریه و میون گریه ادامه دادم. مامان من عشقش شدیدتر از شما بود و ۱۵ سال رو گذروند هر چند سخت. کار کرد زندگی، کرد اما غم و گریش جدا. پس لطفاً بلند شد. امیدوازم حر فام اثر کن. حون دیگه بر نمیگرد

حلغ زد من عاشق آر باااااام اون به روز یه میگ ده بیشه و منه متبره با خوش

به بالای سید م اشاره کرد و گفت: اون الان بیش مامان منه مطمئن باش، به تو فکر نمیکنی: سی خوبت به خوبت فکر کن.

دسته‌ی گذاشت (۱۰۰-۶۰) گوش اش و شروع کرد و خود را فراز دن

با تتمت توام از اونجا خارج شدم و با دو به سمت در ورودی حرکت کرد. لحظه آخر اشک مانع دیدم شد و من خوردم به بیماری که داشت کنار دکتر شریعتی داشت، هر دو بخش، زمین، شدید فقط من کم بالاتر از اون را داشتند. بخش شده

سرومو برگردوندم و به زیر پام نگاه کردم.. اول دکترو دیدم که با عصبانیت گفت\_ بعد از چند مدت بلند شده از سر جاش حالا مگه تو میزداری؟

برگشتم و به بیمار که بدون هیچ آه و ناله ای روی زمین افتاده بود نگاه کردم..با دیدنش قلب توی سینه از حرکت ایستاد..باورم نمیشد..حته ذره ای هم نمیتوانستم حیزی که دیدم را باور نکنم..حشم هامو روی هم فشردم و دوباره بهش حشم دوختم..خوش بود..خود

خودش بود..مسعود بود

اما چرا؟چی شده که مسعود باید توی بیمارستان باشه؟این مرد اونقدر قوی بود که نباید با تنہ‌ی من پخش زمین شه

دکترش بلندش کرد.سریع رفتم جلوشون و گفت\_تورو خدا یه لحظه

رو به مسعود با ناباوری گفت\_مسعود

خیلی آشته بود..خیلی

دکتر\_میشناسیدش؟

بدون توجه به حرف دکتر گفت\_مسعود منو میشناسی؟زن شهاب..خاطره

واسه لحظه‌ای لرزید..به چشم هام خیره شد..غم توی چشم هام بیداد میکرد و درد و غم توی صورتش کاملا مشهود بود

با بی تفاوتی چشم ازم گرفت و راه افتاد.دکترش هم پشت سرش

یعنی چی؟منو نشناخت؟خدایا خودت به خیر بگذرون..شهاب دیوونه میشه..دیوونه

مسیر رو تا خونه پیاده طی کردم!همش با خودم کلنجر میرفتم..یعنی به شهاب بگم؟شاید مسعود نخواسته شهاب بفهمه!خب پس چرا نشناخت؟!ونکه تا روز ازدواج ما خوب بود اما چی شد یه دفعه ای؟

او فف خدایا همش مصیبت روی سرم آوار میشه.باید بازم برم تا بفهمم چی شده اونوقت به شهاب میگم!شهاب که وضعش خوبه!میتونم یواشکی مسعود رو تحت نظر دکتر خوب بزارم تا زودتر خوب شه

ساعت 9 رسیدم خونه. فقط دعا دعا میکردم شهاب خونه نباشه آخه چند باری بهم گوشزد کرد که پامو از خونه بدون اطلاع اون بیرون نزارم.توی این دو روز شهاب کمی تغییر کرده بود و من راضی بودم..و اینکه خطشو عوض کرده بود منو دلگرم میکرد

وقتی رسیدم خونه خداروشکر شهاب نبود.سریع لباس هامو در آوردم و پریدم توی آشپزخونه و شروع کردم به درست کردن غذا

واسه غذا خورش کرفس درست کردم..پشت میز نشستم و مشغول درست کردن سالاد شیرازی(آبغوره)شدم که همون لحظه صدای زنگ خونه به گوش رسید

از جام برخاستم و رفتم و درو باز کردم..شهاب بود

من\_سلام..خسته نباشی

گونمو بوسید و گفت\_سلام..مرسی..خوبی؟

من\_مرسی..الان شام میخوری؟

شهاب\_نه میخوام دوش بگیرم

من باشه

رفت توی اتاق و من هم سالاد رو آماده کردم. یکم بعد شهاب هم او مد و شام رو خوردیم

بعد از شام، تخمک و قهوه به دست، کنار شهاب نشستیم و فیلم تماشا کردیم

شهاب خاطره؟

من هوم؟

شهاب ساعت 12 میخوام برم جایی

من کجا؟

شهاب مهمونی

فنجون قهوه مو که بخاره اینکه تنها بی بهترین شهاب بد نباشد، با شیر و شکر مخلوطش کردم، روی میز گذاشتم و با ابرو هایی گره خوردم گفتم بله؟ پارتی منظورت؟

شهاب تو هم باهام میای.. باید برم

من اونوقت چرا؟

شهاب اوقف خاطره.. و اسه اینکه دخترای اونجا سر من شرط بستن که هر کی تو نیست با من باشه، 1 میلیون شرط رو برده.. میشه گفت نفری یک میلیون گذاشتند و کلا 7 نفرن میشه 7 میلیون.. اینا رو کامران بهم گفت.. بهش گفتم بهشون بگه من ازدواج کردم گفت باور نمیکن.. امشب من و تو با هم میریم تا بهشون ثابت شه

با عصبانیت گفتم یعنی چی؟ نمیفهمم؟ میخوای بگی زن داری؟ خب به اونا چه؟ هیچ کدام شرط برند نمیشن

داد زد.. احمق خب اگر باور نکن و اسه اینکه منو تور کن هر روز سر راه من تلب میشن.. حالت نیست؟ قول دادم هیچ دختری زندگی میکنند بهم نریزه.. اینم تنها راهش که از سرم باز دارمشون.. چند باری او مدن بیمارستان و من گفتم که اجازه ورود ندن اما بازم فایده نداره.. بیمارستان نیان جای دیگه میان

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم باشه.. باشه

شهاب پس الان برو حاضر شو.. یکی دو ساعتی بیشتر نمیمونیم.. مانتو تو اونجا در نمیاری.. یه چیز شیک و درست بپوش

من باشه

رفتم توی اتاق و یکراست وارد حمام شدم.. امروز این دختر فردا اون دختر.. باشه آقا شهاب من با شما راه میام ببینم این جریان کی تموم میشه

توی آینه قدی که توی اتاق بود، خودمو برانداز کردم

مانتوی سفید رنگ که حالت گپیور داشت و بلندیش تا مج پام میرسید، با جوراب شلواری ضخیم مشکی رنگی پوشیدم و زیر مانتو هم لباس مشکی رنگی که اندازش تا کمی پایین تر از کمرم بود، پوشیدم.. موهامو هم با ژل بهشون حالت دادم که همون حالت فر خودنم داشت و بازش گذاشت.. روسری طلایی رنگی هم سرکردم و پشت سرم بستمش.. جلوی موهامو هم فرق وسط زدم

واسه آرایش هم خط چشم و ریمل به همراه سایه طلایی و رژلب قرمز رنگی زدم

شهاب همون لحظه از حمام بیرون اومد.. داشتم صندلumo از توی کمد در میاوردم که با صدای سوتی که کشیدم سرچرخوندم و نگاهمو بهش دوختم

دستی به موهای خیشش کشید و گفت\_ انگار میخوای دهن دخترارو سرویس کنی

با اینکه خدم گرفته بود، اما جلوی خودمو گرفتم و گفتم\_ چطور دخترای رنگارنگ اونجا خودشونو شبیه دلگک میکن و اسه تو.. منم باید نشون بدم که دست کمی ازشون ندارم

لپمو کشید و گفت\_ صدتاشونم به یه تار موی تو نمی ارزن.. به تیپت گیر نمیدم چون باید بهشون ثابت کنی زنی که شهاب عاشقشے از هیچی توی این دنیا کم نداره

حرف هاش جوری به دلم نشستن که طاقت نیاوردم و با ب\*و\*س\*ه ای که بهش تقدیم کردم، گرمای عشقمو بهش نشون دادم

صندل پاشنه بلند سفید رنگم جلو بستمو پوشیدم و کیف دستی طلایی دستم گرفتم

نگاهی به شهاب انداختم! تیپشو با من سست کرده بود

شلوار سفید رنگی به همراه لباس سفید و کت طلایی رنگی و کراوات طلایی

عالی شده بود.. کفش های سفیدیشو هم پوشید و با هم از خونه بیرون رفتیم

یک ساعت بعد جلوی یه خونه ی دنجی ایستاد.. از همین جا هم صدای باند و موزیکش کر کننده بود

نفس عمیقی کشیدم و دستمو دور بازوی شهاب حلقه کردم و با هم وارد شدم

جمعیت پر از دختر و پسر بود.. دخترهایی که همونطور حدس میزدم هر کدوم با یه پسر بودن و لباس هاشون یا کوتاه بود یا رنگشون جیغ و زننده بود

از همون لحظه ای که وارد شدم نگاه های پر تعجب همه به سمت ما سوق کشید

همون طور که میرفتم سمت کامران به شهاب گفت\_ اون هفت کوتوله کجا هستن؟

خندید و گفت\_ سمت چپ من رو نگاه کن..

به سمتی که شهاب گفت نگاه کردم.. 7 دختر پشت میزی ایستاده بودن و داشتن با تعجب و حسادت به ما نگاه میکردم.. پوزخندی روی لب نشست.. عروسکا

تیپ هاشو افتضاح بود.. آتیش گرفتم.. این دخترها با این تیپ میخواستن شهابو تحریک کنن و او نو سمت خودشون بکشن.. یه لحظه از او مدنم خداروشکر کردم

کامران و چند تا پسر دیگه به همراه دوست دختر اشون او مدن سمتمن و خوش آمد گفتن

بعد از اینکه ما هم در کنار شون پشت میزی ایستادم کامران خنده د و رو به شهاب گفت\_ هی پسر خانم دسته گلتو آور دی این هفت تا دختر آتش گرفتن

شهاب خشک در کنار پوز خند رو لب ش جواب داد\_ باید همینطور باشه

یکی از دخترها رو بهم گفت\_ عزیزم نمیخوای مانتو تو در بیاری؟

من\_ مرسى اینطوری راحت

و لبخندی بر چهرش پاشیدم که کامران گفت\_ حنانه برو خاطره رو به دوستات معرفی کن یه جوری فیلم بازی کن که اتفاقی بشه و به اون هفت تا دختر هم معرفیش کنی

حنانه\_ اوکی

نگاه شهاب کردم که از چشمаш مهر رضایتو خوندم و با خیال راحت با حنانه راهی شدم  
رفتیم سمت چند تا دختر و پسر و منو بهشون معرفی کرد به عنوان دوستش و همسر شهاب  
بالاخره رفتیم سمت اون هفت کوتوله

حنانه\_ های(hi) دختر ا.. خواستم خاطره دوست گلم و زن شهابو بهتون معرفی کنم

با لبخند کشدار مصلحتی رو بهشون گفتم\_ سلام.. خیلی خوشبختم

همشون با صورت در هم رفته ای بهم دست دادن و کلمه ای حرف نزدن  
با حنانه راه افتادیم سمت شهاب اینا

حنانه خنده د و گفت\_ اگر میدیدینشون.. از حسادت داشتن میترکیدن.. بازم ایول شهاب سلیقت حرف نداره مثل همیشه  
شهاب هم حرفی نزد..

کامران\_ شهاب بیا برم محسن رو بہت نشون بدم

شهاب به من اشاره کرد و رو یه حنانه گفت\_ حواست بهش باشه تا من بیام.. از کنارش جم نمیخوری

حنانه\_ خیالت تخت.. برو

به شهاب لبخندی زدم و به همراه کامران راهی شد  
حنانه\_ خب عزیزم چند ساله؟

پنجه هامو توی هم قفل کردم و گفتم\_ 19

متیر گفت\_جدى؟ عزيزم به زور شوهرت دادن؟

خندیدم و گفتم\_نه من خودم عاشق شهاب بودم و با ميل خودم ازدواج کردم باهاش

دستمو فشد و گفت\_خوشبخت شيد

همون لحظه با صدای پسری هر دو از جا پریدم

نگاهي به پسر انداختم. کنار من ايستاده بود و جام الکى هم دستش بود

\_سلام خانم منصورى.. آفخار اشنایي با شهاب و داشتيم اما شما..

نگاهي سر تا پا بهم انداخت و گفت\_نه

من\_برو اونطرف مزاحم نشو

حانه\_هي فريد مزاحم نشو باز تو مست کردي؟ دفعه ديگه نمizarم ببای اينجا

پسر که حالا متوجه اسمش شدم گفت\_ خفه شو. يه دختر حالا چشمو گرفته مگه تو ميزاري؟

توی يه حرکت دستمو گرفت و گفت\_ بيا بريم بالا کارت دارم

اونقدر ترسیده بودم که جيغ بلند کشيدم و به عقب هلش دادم و بخارط مست بودنش، چون تعادلي نداشت از پشت روی زمين افتاد

با صدای جيغ من همه ي نگاه ها برگشت سمت!

حانه\_واي فريد خدا زليلت کنه شوهرش داره مياد الان حالتو جا مياره

با اين حرف حنانه برگشتم و نگاه جايی که شهاب تا چند لحظه پيش بود، کردم.. داشت با عصبانيت ميوسد ستمون.. خون از چشم هاش

ميباريد. اونقدر عصبانيتش مشهود بود که فريد از جاش بلند شد و واسه مقابله باهاش دندون تيز کرد

قبل از اينکه شهاب بهش برسه جام شيشه ايش رو کوبيد به ميز و جام شکست و سر تيز شکسته ي جام رو محافظي واسه خوش قرار داد

از ترس ميلرزيدم

كامران داشت کنار شهاب تند راه ميوسد و سعی داشت با حرف هاش آرومش کنه اما نگاه شهاب سيخ فريد بود

حالا شهاب بهمون رسيد.. به سمت فريد يورش برد و زير لب عربده کشيد\_بي سرو پا دستتو به ناموس کي ميزني؟ مان؟ مگه تو ناموس سرت نميشه بي همه چيز؟

و قبل از اينکه فريد بتونه از خوش محافظت کنه و کامران جلوی شهاب رو بگيره، شهاب همزمان با جيغ من مشت محكمی نثار صورت فريد کرد و فريد دوباره پخش زمين شد

شهاب با يقه بلندش کرد و دوباره مشتی به صورتش زد که فريد فرياد بلند کشيد و جام رو آمده کرد که فرو کنه توی شکم شهاب

تنها کاری که تونستم اون لحظه برای نجات جون شهاب کنم این بود که سریع هجوم بردم سمت فرید و دستشو کشیدم که به جای فرو رفتن شیشه اوی شکم شهاب،شیشه اوی بازوش فرو رفت

شهاب فریادی از درد کشید و فریدو ول کرد..چند تا پسر اومدن فریدو بردن

اونقدر لرزش بدنم زیاد بود که هر آن منتظر حمله می تشنج بودم

حنانه و کامران و چند نفر دیگه رفتن سمت شهاب و شهاب همونطور که دستش روی بازوش بود و صورتش از درد توی هم جمع بود  
داد زد سمت من نیاید..خاطره..اون مریضه یکی به اون برسه

حنانه سریع اومد سمنم و خدمتکاری آب قند آورد

کامران رو به مهمان هایی که حالا همه دور ما بودند و انگار داشتند فیلم تماشا میکردن داد کشید\_به چی نگاه میکنید؟موزیکو پخش کنید  
برید سر کارتون

همه برگشتن سرجای اولیه شون و با کمک حنانه روی مبلی نشستیم و آب قند به خوردم داد که کمی حالم بهتر شد

شهاب هم اونظرف سالن روی مبل نشست و کامران و چند نفر دیگه شیشه رو از دستش در آوردن و بعد از بتادین زدن به دستش،اون  
رو باند پیچی کردن

حنانه\_خوبی خاطره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم\_آره خوبم

نگاهی به اون هفت کوتوله انداختم..درست مثل هفت کوتوله قدھای کوتاهی داشتن که با پوشیدن کفش پاشنه بلند سعی در بلند کردن  
قدھاشون داشتن..داشتند میخندیدند..احساس میکردم دارن به ریش من و شهاب میخندن

با سنگینی نگاه خیره می من چشم به من دوختن و بعد از اینکه متوجه نگاه عصبانی من شدن،خنده روی لبشوں ماسید و رو ازم  
برگردانند..ترسیدند از اینکه یه وقت من از اینکه متوجه شدم اومدن فرید کار اوناست به شهاب و کامران بگم و برآشون بد شه

بلند شدم و رفتم سمت شهاب که حالا سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود و چشم هاش بسته بود

من\_شهاب خوبی؟میخوای بریم بیمارستان؟

چشم هاشو باز کردم..با دیدن سریع بلند شد و بدون توجه به نگرانی و سوال مگفت\_خاطره خوبی؟رنگت پریده؟بیا بریم از اینجا!

با دست سالمش دستمو گرفت و رو به کامران گفت\_کامران ما میریم..فردا زنگت میزنم

کامران دستی تکون داد و گفت\_برو..باشه منتظرم

و راه افتادیم و از اون محیط لعنتی خارج شدیم

من\_شهاب بشین اونظرف من میرونم

شهاب\_جاده هست خطرناکه

من\_حوالم هست..حالت بده اونظرف بشين

بدون حرفی رفت سر جای من نشست و من هم پشت فرمون..ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

من\_شهاب بريم بيمارستان دستتو بخие کن

شهاب\_نه خوبه..زخم عميق نیست

من\_شهاب..

غريـدـ مـيـگـ خـوبـمـ.ـلـطـافـاـ

حرفي نزدم..

متوجه گرفتن دستم توسط شهاب شدم..روم کردم طرفش که اشاره کرد رو به روم رو نگاه کنم و من هم همین کارو کردم اما گوشم بهش بود

پشت دستمو بوسيد و گفت\_ببخشيد خانوم قشنگ شهاب..اگر فکرشو ميکردم که تو انقدر اذيت بشی نمياوردمت

من\_من خوبم خودت اذيت شدي

شهاب\_من خوبم.وقتی تو بد باشی منم بدم

لبخندی زدم و گفتم\_بخاطر محبت و خوبیت همه این هارو به جون میخرم

دوباره به پشت دستم ب\*و\*س\*ه ای زد و دستمو توی دست بزرگ و گرم مردونش گرفت و من هم توی سکوت روندم سمت خونه

وقتی رسیدیم خونه، یکراست رفتم سمت جعبه‌ی ابزار شهاب و باندشو عوض کردم آخه خونریزیش شدید بود

با نگرانی گفتم\_بین دستتو..بريم بخие کن

شهاب\_نه خوبم..صبح تو بيمارستان ميگم بهش رسیدگی کن

من\_باشه

بلند شد و گفت\_من ميرم بخوابم..تو هم زود بگير بخواب دير و قته

سری تکون دادم..وسایل هارو گذاشتم توی آشپزخونه و برگشتم توی اتاق..شهاب لباساشو عوض کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود. من هم لباسمو عوض کردم و کنارش دراز کشیدم..انقدر خسته بودم که پلک هام سریع روی هم افتادن

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای ناله کسی از خواب پریدم..اول نگاه ساعت کردم

ساعت 4 بود..نگاهی به شهاب انداختم..توی خواب عرق روی پیشانیش نشسته بود و ناله میکرد از درد

یه لحظه تنم لرزید از ترس..تکوش دادم و گفتم شهاب خوبی؟

جوابی نداد..نگاهی به دستش انداختم..اونقدر خون ازش جاری شده بود که ملافه‌ی روی تخت هم خونی شده بود

طمئن بودم که دستش عفونت کرده و خراشیدگی دستش زیاده..نمیدونم چرا میگه خوبم!

چراغ اتاق رو روشن کردم و رفتم توی آشپزخونه..تب کرده بود

دستمالی تر کردم و برگشتم توی اتاق و گذاشتم روی پیشانیش

جعبه ابراز رو باز کردم..باند دستش رو باز کردم آروم و پنبه‌ای برداشتم..به پنبه بتادین زدم و آروم روی زخمش رو شستم..بیدار نشد  
اما با سوزش بتادین ناله هاش بیشتر شد

دم صبحی من چکار کنم؟

دوباره دستشو باند پیچی کردم!گریم گرفته بود!از اینکه نمیتونستم کاری واسش کنم

رفتم و مسکنی واسش آوردم و توی حالت خواب و نیمه هشیاری بهش دادم

تا ساعت 6 صبح بالای سرش نشستم و ت بشو چک میکردم و به دستش رسیدگی میکردم

دیگه از بی خوابی چشم هام داشتن بسته میشدن که شهاب بعد خوردن تکان کوتاهی چشم باز کرد

شهاب\_چرا بیداری؟

من\_از دیشب تا حالا از درد همش ناله میکردمی بالای سرت بودم تا کمی بهتر شدی

پایین تختش نشسته بودم..بلند شدم و بشقاب و لیوان روی میزشو برداشتم تا به آشپزخونه ببرم که با نوازش موهم تو سط شهاب سر  
چرخوندم و بهش چشم دوختم

شهاب\_شرمنده خانومم..فکر نمیکردم انقدر جدی باشه..یکم دیگه زنگ میزنم بیان ببرنم

من\_این چه حرفيه..مگه تو نمیخواستی من پرستارت باشم؟

خنده‌ی آرومی کرد و گفت\_آره مثل اون سرماخوردگیه

خندیدم و رفتم بیرون..میز صبحانه رو چیدم و رفتم پیش شهاب

با کمک لباس هاشو تنفس کرد و به زور چند تا لقمه خورد که زنگ خونه به صدارو او مد

شهاب\_مرتضی هست..برو چادر تو بپوش..او مده دنبالم بریم بیمارستان به دستم خودش رسیدگی کنه

چادرمو سر و درو باز کردم

او مد داخل و با شهاب رفتن..با رفتن اونا همینطور میزو ول کردم و پریدم روی تخت و خوابیدم!

تا ساعت 12 خواب بودم..بلند شدم و ملافه‌ی روی تخت رو شستم با لباس‌های کثیف رو..نهار خورش سبب زمینی پخت..خونه رو  
جارو زدم و گردگیری کردم

از خستگی روی میل نشستم..یکم فکر کردم..رنگ موهای اصلیم در او مده و بد شده..زنگ بزنم به شهاب و برم آرایشگاه..

نهار مو خوردم و رفتم سمت تلفن و به شهاب زنگ زدم

شهاب\_بله

من\_سلام..شهاب خوب شدی؟

شهاب\_آره بخیه کردم دستمو الان بهترم..عصر زودتر میام خونه

من\_باشه بیا..میگم شهاب خواستم بہت بگم اشکال نداره برم آرایشگاه؟ میخواهم موهاتو ریشه گیری کنم

شهاب\_خیلی خب باشه برو! برگشتی خونه بهم با تلفن خونه زنگ بزن مطمئن شم سالم رسیدی..بول داری؟

من\_یکم

شهاب\_ان و است اینترنتی پول واریز میکنم تو کارتت..برو خوشگل کن..

من\_فدای تو

شهاب\_خوشگل کنی و اسما

با خنده گفتم آقای دکتر برو به کارت برس

شهاب\_کار من توبی عسلم..باشه برو به سلامت..فعلا

و گوشیو قطع کرد..لباس گرمی پوشیدم و راهی آرایشگاهی که همین نزدیکی ها بود شدم

من\_سلام

آرایشگر که دختر جوانی بود گفت\_سلام..بفرمایید

و با دست به صندلی ها اشاره کرد..رفتم و روی صندلی نشستم

چند تا مشتری داشت که بالاخره بعد از بیست دقیقه نوبت من شد. بعد از در آوردن مانتو و شالم، رفتم و روی صندلی نشستم

\_خب..

منتظر از آینه بهم چشم دوخت که بعد از کمی مکث متفکرانه گفتم میخوام کلا یه تغییر اساسی کنم..

\_خیلی خوبه..چه مدلی باشه موهاتون؟

من به سلیقه‌ی خودتون

خیلی هم عالی..پس مطمئن باش پیشیمون نمیشی

لبخندی زدم و اون هم مشغول شد..اول شروع کرد به رنگ کردن مو هام که کارش یک ساعتی طول کشید

من چه رنگی هست؟

رنگ مو هات نسکافه‌ای با هایلایت عسلی..فکرشو که میکنم میبینم خیلی بہت میاد

من مرسی

و دوباره مشغول شد..بعد از شستن مو هام، مو هامو سشور کشید و آماده شد و اسه کوتاهی

همونطور که داشت مو هامو شانه میزد، به خودم نگاهی انداختم. مو های زیتونی رنگم حالا شده بود نسکافه‌ای.. خیلی خوب شده بود و من واقعا راضی بودم

بین میخوام مو هاتو جلوشو کج بچینم و از قسمت های کنار تا پایین رو تکه تکه با تیغ حالت بدم. نظرت چیه؟

من جلوی مو هام بد نمیشه؟

خیلی کوتاه نمیکنم جلوشو که بتونی بالا هم بزنی.. فقط یکم حالت کج بهش میدم که به فرم مو هات بیاد.. اندازه‌ی پشتش رو هم تا یکم پایین شونه هات میزnm

من باشه

و همین کارو هم کرد.. خوب شده بودم.. یک تغییر اساسی.. واقعا از خودم راضی بودم و احساس میکردم خیلی مدل و رنگ مو هام عالی شده

این هم از مو هات.. ابرو هات چی؟ میخوای نازکش کنی؟

من نه.. اگر رحمتی نباشه هاشور میخوام! مدلش نه کلفت باشه نه نازک.. دم ابرو هم داشته باشه.. رنگش هم قهوه ای باشه

اوکی.. صبر کن برم دستگاهو آماده کنم

بالاخره بعد از 40 دقیقه‌ای با وسوسیت زیاد کار ابرو هام تمام شد.. حالا به موضوع میتوانستم بگم که با چهره‌ی جدیدم عالی شدم.. امیدوارم شهاب هم خوشش بیاد.. هر چند که کاریش نمیشه کرد

بعد از حساب کردن، که چقدر پام در اومد، از آرایشگاه بیرون زدم و راهی خونه شدم

هوا رو به غروب بود.. تا وارد خونه شدم، یکراست رفتم دوش گرفتم و بعد از رسیدن به مو هام و آرایش ملايمی کردن، یه دامن کوتاه سفید رنگ با تاپ قرمز گردنی پوشیدم

واسه شام هم سوسیس با سیب زمینی سرخ کرده درست کردم

زنگ خونه به صدا رو او مد..رقم و درو باز کردم.شهاب تا چشمش بهم افتاد سوتی کشید و گفت\_میبینم زیادی خوشگل کردی

با لبخند گفتم\_سلام..خوبم؟

و په چرخی زدم

چشم ازم گرفت و گفت\_عالی

و وارد اتاق شد..بیشعور چقدر بی احساس..من و بگو چه توقعی داشتم

با چهره‌ی در هم جمع شده وارد آشپزخونه شدم و شروع کردم به چیدن میز..

صنلنی گذاشتم زیر پام و روش ایستادم تا از کابینت‌های بالایی ظرف بیارم

قبل از اینکه دستم به ظرف‌ها بررسه، از پشت دست های گرم مردونه‌ای ابراز احساسات شدن و بین زمین و هوا معلق شدم.جیغ خفه‌ای کشیدم و گفتم\_بزارم زمین

روی صلنی نشست و منو روی پاهاش نشوند.از پشت کنار گوشم زمزمه کرد\_خواستم شخصاً بہت بگم که چقدر خوشگل شدی..این موها..ابروها..درست شدی زن شهاب

من\_واقعاً خوب شدم؟گفتم شاید خوشت نیاد

بر سر شانم ب\*و\*س\*ه ای زد و گفت\_مگه میشه؟حالا این شامو بیار بخوریم که از بس غذاهای اونجارو خوردم معدم ریخته به هم بلند شدم و گفتم\_من چیز ساده‌ای درست کردم

شهاب\_اشکال نداره مگه چیه؟بیار

غذا رو روی میز چیدم و با شهاب مشغول صرف شام شدیم

ظرف زیتون رو جلوم گذاشت و گفت\_بیا بخور

من\_نه اصلاً دلم نمیکشه بخورم

شهاب\_تو که دوست داشتی؟

لیوان نوشابه مو توی دست گرفتم و گفتم\_نه با سوسیس دوست ندارم بخور خودت

شونه‌ای بالا انداخت و یه دونه توی دهنش گذاشت..انقدر شهاب با اشتها غذا میخورد گرسنه تر از چیزی که بود میشد

بعد از غذا با شهاب تا نیمه‌های شب فیلم ترسناک نگاه کردیم که من درجا هر ده دقیقه‌ای یک بار سکته رو میزدم..موندم چطوری توی خونه تنها بی دوروم بیارم؟!

و بعد از تماشای فیلم، توی آغوش پر مهر مرد زندگیم خوابم برد

\* \* \*

من آقای دکتر لطفا بزارید من ایشون رو ببینم

دفترشو روی میز کویید و گفت خانم محترم نیم ساعته دارم میگم نمیشه.. اجازه‌ی ملاقات را نمیدیم به کسی مخصوصا ایشون که خانوادشون خیلی تاکید کردن

من خیلی خب حداقل بگید حالش چطوره؟

اقتضاج.

با صدای خیلی آرومی همچنان وقتی دست هام میلرزیدن گفتم مگه تحت درمان نیست؟

نفس عمیقی کشید.. دست هاشو توی هم قفل کرد و بهم خیره شد و گفت تا حالا از خودتون پرسیدید چرا کسایی که سرطان دارن میمیرن؟

پایین مانتوم رو توی مشت گرفتم و گفتم خب.. بیماریشون حاده و اسه همین میم..

هنوز حرف تموم نشده بود که پرید میون کلامم و گفت درسته بیماریشون حاده و همین حاد بودنشون باعث میشه که امیدشونو از دست بدن.. کسی که بیماره تا خودش نخواهد خوب نمیشه.. باید امید داشته باشه که خوب میشه و با تلاش خودش دکتر هم تلاششو میکنه و به نتیجه‌ی خوب میرسن.. اما این آقا حتی حرف نمیزن که بخوان تلاشی کنن تا خوب بشن! کار زیادی از ما ساخته نیست اما ما هم داریم سعیمون رو میکنیم تا خوب بشن

من آقای دکتر بزارید من ایشونو ببینم.. شوهر من دوست صمیمی ایشون هست و مطمئنم که اون با دیدنش حالش بهتر میشه

دکتر با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفت خانم محترم دارم میگم خانوادش گفتن کسی نیاد چون از دوست ضربه خورده

خب شاید یه نفر دیگه باشه.. این ها با هم مثل برادرن

بلند شد و رفت سمت در.. در و باز کرد و گفت انگار نه شما حرف من و میفهمید نه من

و به بیرون اشاره کرد.. بند کیفمو از شانه‌ی چیم برداشت و روی شانه راستم گذاشت و با گام‌های محکم، حتی بدون اندادختن نیم نگاهی بهش از اونجا خارج شدم.. آخه کدوم احمقی به تو مدرک داده؟ حتی یادم رفت آدرس خانوادشو بگیرم

راه رفته رو برگشتم و تقه‌ای به در دکتر زدم.. بعد از گفتن بیا داخل، درو باز کردم و وارد شدم

با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت فکر کردم صحبت هامون تموم شده باشه

چشم به سرامیک کف اتاق دوختم و گفتم خب حداقل میشه آدرس یا شماره‌ای از خانوادش بهم بدهید؟

سرمو بلند کردم و گفتم لطفا

و ملتمسانه بهش چشم دو ختم.. نفسشو بیرون داد و خودکارشو روی میز گذاشت.. چشم هاشو باریک کرد و گفت نج

با چهره‌ی در هم جمع شده، درو به هم کوییدم و زدم از اونجا بیرون

د آخه اون نمیفهمه شهاب همش نگرانشه!

تاكسي گرفتم و برگشتم خونه

عصر شهاب زودتر او مد خونه و گفت که حاضر شم بريم بیرون

اوآخر اسفند بودیم و هوا هم خیلی سرد نبود و اسه همین بافت مشکی رنگی با شلوار جین و شال مشکلی پوشیدم! مو هامو هم بالا جمع  
کردم و خط چشم مشکی رنگی کشیدم با رژلب فرمز

شهاب هم شلوار سفید رنگی پوشید با لباس آستین بلند مشکی. ساعت مچیش رو هم بست و از خونه زدیم بیرون

شهاب\_ خب کجا بريم؟

من\_ اومم نمیدونم..

دنده رو عوض کرد و همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت\_ بريم خريد

حرفی نزدیم.. نیم ساعت جلوی یه پاساز نگه داشت.. ماشینو پارک کرد و با هم وارد شدیم

همون اول چشم خورد به مغازه بدليجات فروشی! دست شهابو کشیدم و با هم وارد شدیم

دو تا گردنبد شبیه به هم خریدیم.. گردنبد نقره ای رنگی بود که پلاکش الله بود و روش با نگین های ظریفی تزئین شده بود

شهاب لبخندی زد و گردنبد رو دستش گرفت

از مغازه خارج شدیم.. قفل زنجир و باز کردم و همین که او مدم بدم به شهاب تا گردنم کنه با دیدن چیز پیش روم اشک تو چشم هام حلقه  
زد

گردنبد رو به لبم نزدیک کردم و ب\*و\*س\*ه ای روش نشوندم ! خدایا تو اونقدر خوبی که مطمئنم روزی میرسه که همه به خوبی و  
خدای تو پی میرن

شهاب حواسش به من نبود.. توی حال خودش بود.. پلاک رو توی دستش گرفته بود و بهش خیره شده بود و هر از گاهی هم با انگشت  
شستش لمسش میکرد

با برخورد دستم به شانش، سرسشو بلند کرد

با چشم های نم دار بهش لبخندی زدم و گفتم\_ بدء گردنست کنم

بدون حرفی نفس عمیقی کشید و گردنبد رو دستم داد

گردنمش کردم و اون هم گردنم کردش

او مدم حرکت کنم که بريم دستمو گرفت و پنجه هاشو بین پنجه های دستم قفل کرد  
لبخندی زدم و راه افتادیم..

شهاب\_خاطره بیا بریم توی این کتاب فروشی میخوام کتاب بخرم

من باشه بریم

وارد کتاب فروشی شدیم..شهاب چند تا کتاب مال اتفاقات دوران هخامنشی و کوروش کبیر خرید با یه کتاب شعر از فروغ فرخزاد.من هم دو تا کتاب رمان خریدم به نام های با من بمان و در امتداد حسرت..البته ناگفته نمونه که شهاب یه کتاب آشپزی پر ضخامت هم برآم خرید

گوشه ای ایستادم تا شهاب کتاب ها رو حساب کنه و قتی حساب کرد او مد پیشم و گفت\_بریم

همین که راه افتادیم با هم از مغازه خارج شیم، با صدا کردن شهاب توسط شخصی از حرکت توقف کردیم  
\_شهاب منصوری؟!

با هم برگشتم سمت صدا..قلیم او مد توی دهنم!وای خدا این که دکتر مسعوده

شهاب ابرویی بالا داد و گفت\_به رضا خان

شهاب میشناسنیش؟

من کیه این شهاب؟

زیر لب جواب داد\_یکی از دوستانم

چشم به دکتر مسعود یا همون رضا دوختم که بعد از سلام و احوال پرسی نگاهش رو سوق داد سمت من..با دیدنم ابرویی بالا انداخت و  
گفت\_سلام خانم محترم

سرمو انداختم پایین و گفتم\_سلام

شهاب\_خاطره خانوم

رضا\_خوشبختم خاطره خانم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم..شهاب نگاهی به هر دومن انداخت و چیزی نگفت

رضا\_کارات چطور پیش میره؟شنیدم خیلی رو به راهی

شهاب\_بعد از کلی تلاش بالاخره به چیزی که خواستم رسیدم

رضا دستی کشید روی بازوی شهاب و گفت\_موفق باشی

شهاب\_تو هم..خب ما دیگه بریم برو به کارت برس

رضا\_قربانی..خیلی خوشحال شدم از دیدن همچنین شما خانم محترم

شهاب\_خداحافظ

دستمو کشید و با هم سریع زدیم بیرون از مغازه.با خارج شدنمون شهاب رو بهم با اخم گفت\_رضا رو میشناختی؟

سعی کردم دستپاچگیمو نشون ندم

من\_نه چطور مگه؟

شهاب\_طمئن باشم؟

من\_آره

نگاهشو ازم گرفت و راه افتادیم..یکم دیگه گشتیم و رفتیم خونه..از صورت شهاب پیدا بود که شک کرده!باید شک کنه..مرتیکه همچین حرف میزد انگار من دوست دخترشم

\* \* \*

کله پاچه ای که صبح غنچه آورد رو داشتم گرم میکردم ! شهاب گفت شب ساعت 10 میاد..منم تصمیم گرفتم واسه عصرونه یکمشو بخورم

وقتی گرم شد، توی کاسه ریختم یکمیشو و روی لیمو و نمک هم ریختم و با تکه ای نون رفتم توی سالن..تلوزیون رو روشن کردم و تکه ای نون برداشتم تا بخورم..یه تیکه از شکمشو توی نون گذاشتم و همین که اودم وارد دهانم کنمش، با رسیدن بوش به مشامم عقی زدم و لقمه رو انداختم توی سینی و دویدم سمت دستشویی..کلی عق زدم اما چیزی بالا نیاوردم..من چم شده؟آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم توی سالن..دیگه میلی به خوردنش نداشتم

برگردوندمش توی قابلمه و برگشتم سر جام..همون لحظه تلفن خونه زنگ خورد

رفتم سمتش و جواب دادم

من\_لو

صدای مردی پشت تلفن پیچید

\_سلام خانم محترم

با گفتن خانم محترمش اول شک کردم که کی باشه اما با خودم گفتم اونکه شماره ما رو نداره

من\_شما؟

\_رضا هستم

با تردید گفتم\_دکتر مس..

هنوز حرف نموم نشده بود که گفت\_آره..دکتر مسعود..خوبید خانم منصوری؟

من\_ممنون..شهاب خونه نیستش به گوشیش زنگ بزنید

با لحن آرومی گفت\_من با خودت کار دارم

قلیم به تپش افتاد

من\_و..واسه چی؟چیزی شده؟نظرتون عوض شد؟

خندید و گفت\_اونکه بله راستش چون زن دوستمی گفتم چرا که نه شما جز افراد متفرقه نیستید.میتوانید ببینیدش

تا او مدم لب باز کنم و تشکر کنم گفت\_اسمتون خاطره بود درست میگم؟

جوابی ندادم که گفت\_خاطره خانم تا نیم ساعت دیگه بباید ببینیدش و گرنه فکر نکنم دیگه وقت بشه واسه ملاقات

من\_باشه باشه حتما میام

خیلی هم خوب

من\_ببخشید آقا رضا یه سوال داشتم.شما شماره خونمون رو از کجا آور دید؟شهاب دیشب میگفت دوستیتون مال چندین سال پیش\*

\_مگه میشه شماره شهاب منصوری به همین راحتیا گیر نیاد؟شماره خودشم دارم اما تنها چیزی که گیر آور دنش سخته شماره شماست

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم\_من حرکت میکنم تا نیم ساعت دیگه اونجام..روز خوش

و سریع گوشیو قطع کردم.مرتیکه‌ی آشغال حیف که مسعود زیر دسته و گرنه پامو نمیز اشتم اونجا.امشب که شهاب او مد بهش میگم  
درباره مسعود تا یه وقت فکر بدی راجیم نکنه

همون بافت مشکی دیشبی رو با شلوار دمپا گشاد مشکی و شال قرمز پوشیدم.رژلب قرمز ملیحی هم زدم به همراه خط چشمی و بعد از  
پوشیدن کش عروسکی قرمز رنگی از خونه زدم بیرون

قصدم از آرایش بخارا اون مرد نبود..بدون قصدی دوست داشتم به خودم برسم مثل هر روز دیگه

درست در عرض نیم ساعت رسیدم تیمارستان

پکراست رفتم سمت اتاق دکتر..در زدم که بعد از گفتن بیا تو، دستگیره رو کشیدم و وارد شدم

با دیدنم بلند شد و گفت\_سلام..خوش اومدید..چند لحظه صبر کنید بردنش حمام بگم آمادش کنن

و رفت سمت تلفن و زنگ زد به اتاق پرستار

همون طور که در حال صحبت بود براندازش کردم

قدش در برابر شهابی که 184 بود، کوتاه تر بود..خیلی قد بلند نبود..به نظر میومد 175 باشه..هیکلش هم متوسط بود..پرست برنزه‌ای  
داشت با چشم‌های عسلی که ترسناکش کرده بود..دماغ باریکی داشت و لب‌های باریک و الیه تیره رنگ..بدک نبود

تلفن که تموم شد، نگاهمو ازش گرفتم.. با دستش اشاره کرد و با هم خارج شدیم از اتاق و منو برد سمت اتاق مسعود و خودش رفت

درو باز کردم و وارد شدم

پشت پنجره ایستاده بود و داشت سیگار میکشید

من\_سلام

حرکتی نکرد.. انگار که نشنید اصلا

دوباره سلام کردم بازم همون نتیجه

رفتم و کنارش ایستادم

من\_آقا مسعود؟ منم خاطره.. زن شهاب.. دوست صمیمیت

سرشو چرخوند سمتم.. نگاهم کرد

زیر لب گفت\_شهاب؟

سرمو به آرومی تكون دادم..

من\_یادت هست؟

پک محکمی به سیگارش زد و گفت\_مگه میشه یادم بره اون آشغال رو؟

با تعجب گفتم\_چی؟ شهاب دوستت رو میگم! شما که با هم بد نبودید

مسعود\_برو از اینجا

من\_اما..

سیگارشو به پنجره زد و فشردش. برگشت سمتم و داد زد او مددی اینجا چکار؟ او مددی تا حال دارمو ببینی؟ او مددی بری حالمو به شهاب  
بگی و به ریشم بخندین؟ او مددین بدختی من و ببینید؟

من\_اما تو که خوب بودی.. شهاب نگران تو هست؟

مشتی کوبید به شیشه پنجره و گفت\_حرف مفت نزن

من\_اصلا تو چت شده؟ تو که خوب بودی؟

با نفرت بهم خیره شد و گفت\_شهاب زندگی من و ازم گرفت.. عشقمو ازم گرفت.. بهم خیانت کرد اونم هزار بار

حروف هاش و اسم گنگ بودن.. عشقش؟

من\_عشق..قت?

مسعود\_برو بیرون که تمام عقده هامو رو سر تو خالی میکنم

بدون توجه به حرفش گفتم\_عشق تو کیه؟شهاب با من ازدواج کرده با کسی نیست

عربده کشید\_عشقمو ازم گرفت..ازم گرفتش..منو خورد کرد

و سرشو کوبید به شیشه پنجره..جیغی کشیدم اما اون همچنان سرشو میکوبید..بشه شکست و خون از سرشن سرازیر شد

همون لحظه پرستار ها به همراه دکترش رضا وارد شدن..با گریه راه افتادم و سریع از اونجا زدم بیرون

خدایا مسعود چش شده؟احساس میکرم فشارم افتاده..نمیتوانستم سر پا پاییتم

رفتم سمت سوپری آمیوه ای خریدم و راه افتادم سمت خونه..نگاه ساعت گوشیم کردم.. ساعت 10 بود

قلیم از حرکت ایستاد!خدایا خودت به من رحم کن..آخه من احمق چرا پیاده راه افتادم خونه؟

با تمام قرتدم دویدم سمت خونه که در عرض پنج دقیقه رسیدم

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم..همش خدا خدا میکرم که یه وقت شهاب نرسیده باشه خونه

همونطور که کفشم در میاوردم صداش زدم

من\_شهاب؟

صدایی شنیده نشد..حتما نرسیده خداروشکر چون چراغ ها هم خاموش بودن

راه افتادم سمت اتفاق که در کمال ناباوری دیدم شهاب روی مبل لم داده و در حال کشیدن سیگاره توی اون تاریکی

از ترس سرجام ایستادم!اجوری ذهنگ کرده بود که نه میتوانستم حرکت کنم و نه میتوانستم فکر کنم که چی بگم تا باور کنه

پوز خندی زد و گفت\_میبینم وقتی ما نیستی خوب ول میچرخی و اسه خودت

حرفی نزدم..انگار لب هام به هم دوخته شده بودند

از جاش بلند شد و او مرد رو به روم ایستاد..با ترس بهش خیره شده بودم

خم شد طرفمو زیر لب زمزمه کرد\_تا ساعت 10 شب کدوم گوری بودی؟پیش کدوم بی سر و پایی بودی؟

من\_شهاب من..

داد زد\_خفه شو..خوب مانتوی تنگ و شال قرمز و رژ قرمز میزنى

من\_شهاب بزار واست توضیح بدم

شهاب\_میشنوم!

من\_امروز اون دوستت رضا زنگ زد..

هنوز حرف تمام نشده بود که داد زد\_از همون شب فهمیدم یه چیزی بین شما دوتاست..اون نگاه ها..خانم محترم..خاطره خانم

با گریه گفتم\_شهاب داری اشتباه میکنی بزار ادامه بدم

با سیلی که روی صورتم نشوند به معنای واقعی خفه شدم..چرا نخواست گوش بده به حرف?

رفت سمت در و گفت\_به روزو خواستم با زنم بشینم بعد از سالها یه غذایی بخورم نگو خانم خوشحاله از اینکه ما صبح تا شب میریم حمالی..گفتم شاید من نباشم اذیت شی اما مشخصه من هستم اذیت میشی

و از در زد بپرون..روی زمین نشستم و به حالم زار زدم..خدا لعنت کنه خاطره

\*\*\*

ساعت 6 صبح بود و هنوز شهاب پیداش نبود..واسم جای تعجب داشت چرا یه دفعه اینطور شد! اگر گوش میداد شاید این حالش انقدر آشته نمیشد

هر چی به گوشیش زنگ میزدم جواب نمیداد..داشتم دیوونه میشدم

بهش پیام دادم\_شهاب باور کن اصلا من کاری نکرم..میخواستم بہت واقعیتو بگم اما تو گوش ندادی..من بدون اینکه به تو بگم دوباره رفتم تیمارستان برای آخرین دیدار با پانته آ..موقع برگشتن خوردم به یه نفر که دیدم اون مسعوده..مسعود افسر دگی گرفته و حالت روانی بهش دست داده که بستری شده بود..کلی رفتم و او مدم تا بالاخره بعد از اینکه با دکترش حرف زدم و اجازه نداد، اونروز دیدم دوست تو هست..زنگ زد به خونه و گفت میتونم مسعود رو ببینم..من مسعود رو دیدم..اولش فکر کرد شاید مارو یادش نیاد اما گفت مگه میشه شهاب رو یادم بره..حرف هایی میزد..میگفت شهاب عشقمو ازم گرفت..ببختم کرد..بهم ضربه زد..این چیزaro میگفت و شروع کرد به داد و بیداد کردن و من هم سریع از اونجا زدم بپرون..باور کن همش همینه..من خواستم بہت بگم..چیزی بین من و اون دکترش نیست..حتی دیگه پامو اونجا هم نمیزارم بہت قول میدم

و پیامو ارسال کردم..برگ دستمالی برداشت و روی چشم هام گذاشت..شهاب ترکم نکن من میمیرم

ربع ساعت گذشت و با خودم گفتم که حتی باید خونده باشتش..به گوشیش زنگ زدم..هر چی بوق خورد جواب نداد..داشتم نا امید میشدم که صدای پریشانش به گوش رسید

به سردی جواب داد\_چته تو؟

میون گریم گفتم\_شهاب پیاممو خوندی?

شهاب\_خوندم

من\_شهاب باور کن همش همینا بود..تو حتی گوش ندادی به حرف هام..

بدون توجه به حال زارم با لحن خشکی زمزمه کرد\_کدوم تیمارستان؟

من\_تیمارستان(...).شهاب بیا خونه

شهاب\_بیند دهنتو..زنی که بدون اطلاع دادن به شوهرش میره هر غلطی که دلش میخواهد میکنه و آخر سر میاد با گریه توضیح میده حتی به درد لای جرم نمیخوره..داری روز به روز خسته ترم میکنی..من حرفی ندارم اما هر لحظه منو بیشتر از خودت میروندی و گوشیو قطع کرد..هنگ کرده بودم از حرف هاش..خدایا نه..نمیخواهم شهاب ازم متغیر شه..نمیخواهم ولم کنه..نمیخواهم حسشو نسبت بهم از دست بد

ساعت طرف های 8 بود که زنگ زدم به گوشی بهار..شهاب گوشیشو خاموش کرده بود و من نمیدونستم چکار کنم  
بعد از چند تا بوق، بهار جواب داد

\_به به سلام عروس خانم

من\_سلام..خوبی؟

بهار\_فدت..چرا صدات گرفته؟سرما خوردی؟

تنها این حرف کافی بود تا گریم دوباره شروع شه

بهار\_خاطره چرا گریه میکنی؟داری میترسونیم

میون هق هق گریم گفتم\_بهار خسته شدم!هر روز یه مصیبت..شهاب ول کرده رقته..میگه ازم رونده شده..

بهار\_چی شده خاطره؟

جریان رو واسش گفتم که با تعجب گفت\_خدا مرگم بده..مسعود؟باورم نمیشه..خب نگفت اون دختر کیه؟

من\_نه..هر چی فکر میکنم میبینم شهاب با کسی نیست مخصوصا از موقعی که بهم قول داد دیگه خیانت نکنه

بهار\_خب اگر واقعا دختری توی زندگی شهاب نباشه، پس حتما اون دختر تویی!

با تعجب گفتم\_چی؟

بهار\_خب اون روز ازدواجتون خوب بود بعدش حالش بد شد..شاید تو رو دوست داره و چون با شهاب ازدواج کردی ضربه بهش وارد شده

من\_نه اصلا اینطور نیست..رفتاراش اینو نشون نمیداد

بهار\_خب تو غرق عشق شهابی و جز اون چیو میبینی که بخوای تا اعماق نگاه مسعود بری و بخونی که چی تو دلش؟

با دست آزادم، روی چشم هام کشیدم و گفتم\_نمیدونم واقعا چکار کنم..دیگه مغزم قد نمیده

بهار\_نگران نباش..همه چیز درست میشه

زیر لب زمزمه کردم\_ان شاء الله

\* \* \*

(از زبان شهاب)

دستمو گذاشتم روی بوق و بر نداشم..ماشین جلویی کنار رفت و از شیشه‌ی پنجره سرشو بیرون کرد و گفت\_هوووووی  
اونقدر عجله داشتم که اهمیتی بهش ندادم و گرنه فکشو میاوردم پایین..

یا بالاترین سرعت ممکن بین ماشین ها روندم و بالاخره رسیدم به تیمارستانی که مسعود اونجا بود  
رفتم سمت اتاق رضا..بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم..با دیدنم بلند شد و گفت\_سلام شهاب از این ورا  
دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم\_اتاق مسعود کدومه؟

رضا\_زنت بهت گفت بالاخره؟

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و گفتم\_اسم زن منو به زبونت نمیاری  
قدمی سمتش برداشم..پشت چشم نازک کردم و گفتم\_یکو ببینم شماره خونه منو از کجا آوردی?  
رفت سمت در و گفت\_مهم نیست این چیز اش..بیا بریم مسعودو ببین که کار دارم اونم زیاد  
نفس عمیقی کشیدم و دنبالش راه افتادم! به در اتاقی اشاره کرد و گفت\_اینجاست..برو داخل  
و رفت..کف دست هام عرق کرده بودن..بعد از حرف هایی که خاطره زد نمیدونم چرا دلم بی قراری میکنه..یعنی واقعاً عاشق خاطره  
هست؟!

دستی به صورتم کشیدم و درو باز کردم..

روی تخت نشسته بود و داشت به خودش توی آینه‌ی کوچکی که دستش بود نگاه میکرد  
باورم نمیشد این همون مسعود باشه!کسی که اونو عزیزترین و نزدیک ترین شخص به خودم میدونستم و چه معلوم شاید هنوزم بدونم  
مسعود همونطور که نگاهش به آینه بود گفت\_امروز خاطره نیومد؟

چشم هامو روی هم فشردم و جواب دادم\_نه به جاش من او مدم

لرزید..لرزش بدنش کاملاً مشهود بود..صدامو شناخت اما حاضر نشد سر برگردونه

صدash زدم

مسعود?

آینه از دستش افتاد.. همونطور که نگاهش به رو به رو بود گفت تو.. کی هستی؟

قدمی به سمتش برداشت و گفتم نمیدونم.. اسم منو چی گذاشتی؟

سرشو به سمت پنجره چرخ داد و با صدای آرومی زمزمه کرد دشمن.. دزد.. بی وفا.. سنگدل.. پست فطرت

حرف هاش مثل پتکی بودن که توی سرم میخوردن

بالاخره سر چرخوند و بهم نگاه کرد.. چشم هاش به اشک نشسته بود

با عجز گفتم تو برادر من بودی!

آرومتر ادامه دادم چی شد یه دفعه؟

دست هاشو مشت کرد و گفت مینی حال و روزم رو؟ همش به خاطر توی عوضی هست.. من دارم توان کارای تو رو پس میدم

داد زدم توان؟ از چی حرف میزنی؟ فقط بخاطر اینکه عاشق عشق من شدی من همه صفات بد و گرفتم؟

دست هاشو روی گوشش گذاشت و داد زد عاشقشی؟ تو رو هستی! داری اذیتش میکنی.. نمیاد با منی که حاضرمن دنیا رو به پاش بریزم.. تو رو میخواه.. میدونی چرا؟ چون تو از من سرتی

آینه رو برداشت و توی مشتش فشردش و ادامه داد.. هر روز به خودم توی این آینه نگاه میکنم تا بلکه ببینم عینم چیه؟ عیب من چیه شهاب؟ چیم از تو کمتره که تورو به من ترجیح داد؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم و سیگاری از جیب بیرون آوردم و روشنش کردم

بلند شد و رفت لب پنجره ایستاد.. دستاشو توی جیب شلوار بیمارستان سفید رنگش فرو برد و گفت توی مغازه بودم.. او مدش.. گوشی میخواست.. نمیدونم چرا اما خب لوندی های راه رفتش و حتی صحبت کردنش باعث میشد همش چشم بهش باشه

پک محکمی به سیگار زدم.. از اینکه داشت از تمام حرکات زن من میگفت..

با خودم گفتم مثل دوست دخترام چشم دنبالش.. خلاصه به بهونه ای اینکه دوباره ببیاد مغازه، یکم چرت و پر تحویلش دادم.. بهش گفتم سیستم گوشیش تنظیم نیست و فردا ببیاد واسه کارای تنظیمات و نصب برنامه و چیز های دیگه

اونم قبول کرد و رفت.. نمیدونم چرا اما فرداش به خودم رسیدم.. اونم اومد و زیباتر از دیروز بود.. کارا رو برآش انجام دادم و در آخر قبل از اینکه بره کارتمنو جلوش گرفتم و گفتم مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزند

اونم کارت تو گرفت و رفت

سیگار بعدی رو روشن کردم.. خاطره ای آشغال.. اینکاره بودی و نمیدونستم؟ و اسش لوند بازی در میاوردی سگ صفت؟

بهم زنگ زد.. با هم دوست شدیم.. چند باری با هم رفتیم بیرون.. یک ماه گذشت و من داشتم بهش دل میبیستم که بهم گفت به کسی که

عاشقش بودم دارم میرسم..نمیخوام مانعی بینمون باشه.دیگه بهم زنگ نزن

و رفت..رفت رشت..تو هم رفتی رشت..منم با خاطر اینکه میدونستم اون اونجاست او مدم اما با چیزی رو به رو شدم که زندگیمو داغون کرد..چیزی رو به چشم دیدم که خورد شدم رو هم همراهاش دیدم

برگشت طرف و با بعض گفت\_شهاب من فهمیدم اون عاشق تو هست..داشتم روانی میشدم..از اینکه میدیدم تو هر روز با یه دختری و حتی گاهی او قاتو شبتو با دخترای جف صبح میکنی داشتم دیوونه میشدم..نمیخواستم اونم بازیچه ی دست تو بشه..با اینکه تو بهش ضربه زدی و اون بد شد..رقط پیشش و دلداریش دادم..بین هر 10 تا کلمه ای که میگفت 7 تاش اسم تو بود..دیوونه شده بودم..باز برگشت پیشت و من بدتر شدم و به مرحله‌ی جنونیت رسیده بودم..تو هر باز اونو زجر میدادی و اون دم نمیزد و دوباره با خاطر تو تحمل میکرد تا اینکه خیلی جدی همه چی تلوم شد و اون موقع من برگشته بودم شیراز..تو هم شیراز بودی..برگشت پیشم و ما..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد\_به چیزی که خواستم رسیدم..به من ابراز علاقه کرد..حتی خودشو هم تقدیم کرد و من بهش قول دادم به زودی زن من میشه..یک هفته گشت دیوونه شده بود..میرقطم خونش،میدیدم تم اتفاقش سیاه شده بود..لباس های تیره میپوشید..گاهی اوقات که عصبی میشد جیغ میکشید و موهاشو میکند و پوست صورتشو چنگ میزد..ازش پرسیدم چته گفت نمیتونم بدون شهاب باشم..او مد سمتت و تهدیدت کرد و من دوباره نابود شدم تا اینکه تو ازدواج کردی و اون دیوونه تر شد..او مد پیشم و گفت همه این کارا و بلاهایی که سر من آورده با خاطر انقام از تو بوده..من و دوست نداشته و چون میدونسته من نزدیک ترین شخص به تو هستم من و خورد کرد تا تو هم عذاب بکشی و من مردم..

عربده کشید\_شهاب من مردم

دیگه ادامه نداد..سرشو به شیشه تکیه داد و بی صدا اشک ریخت..اشک ریختنش رو از لرزش شانه هاش متوجه شدم

با چیز هایی که تعریف کرد و راز بزرگی رو برای من باز کرد، قلبم تیر بدی کشید..سیگار از دستم افتاد..عقب عقب رقطم تا به دیوار برخورد کردم..همونجا روی زمین نشستم..سرمو به دیوار تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم\_امکان نداره

میون گریش گفت\_چند بار خواستم خودمو خلاص کنم اما نذاشت..حالا هم که تو میگی عاشقشی..نکن اینکارو باهش..نه با زنت نه با اون..ولش کن..ولم کن..بسه دیگه..کثیف بازی هات زندگیمو نابود کرد

برگشت سمتم و با چشم های به خون نشسته گفت\_ازت متنفرم..آه من تا ابد پشتت هست و زندگیتو نابود میکنه

چشم هامو روی هم فشردم و گفتم\_اون..اون خودش سمج بود..تو از همه چی خبر داشتی

حمله کرد سمتم..یقه‌ی لباسمو گرفت و باعث شد از جام بلند شدم

زیر لب با خشم غرید\_باهاش بازی کردی..مثه یه تیکه دستمال زیر پات لهش کردی

و مشتی خوابوند توی صورتم..حرکتی نکردم..دوباره تکرار کرد..دلم به قدری به خون نشسته بود که میخواستم با کتک و مشت هاش آروم بگیریم هردومن اما برخلاف چیزی که میخواستم، خشم اون فوران میکرد و تن من رنجیده تر

در باز شد و رضا وارد شد..مسعود رو ازم جدا کرد..به دیوار تکیه دادم و با پشت دستم، خونی که از بینیم جاری شده بود رو پاک کردم

## مسعود داد زد بگش بگید بره بیرون و وون

چند نفر او مدن و خواستن من و بفرستن بیرون که رو بهشون داد زدم دست به من نمیز نید..

\* \* \*

(از زبان خاطر)

از بی خوابی زیر چشم هام پف کرده بود و هر چند ثانیه ای یک بار، خمیازه ای میکشیدم اما دل و دماغ خوابو نداشتم..دل توی دلم نبود..نمیدونستم شهاب کجاست و داره چکار میکنه!نباشد زنگ میزدم به خونه باش یا حتی شادی چون اگر اونجا نباشه میان اینجا تا بیرسن چی شده و همن مجبور میشم راستشو بگم خیلی جلوشون رشت میشم

رقت زیر کتر رو روشن و چایی دم کردم..یه لیوان چای رو شیرین کردم و همونطور که لیوان رو بین دست هام گرفته بودم و توی خونه بی مهابا راه میرفتم، توی فکر بودم که چکار کنم!

همون لحظه صدای زنگ خونه به گوش رسید. ترسیدم.. یعنی کی میتوانه باشه ساعت 10 صبح؟

لیوان و روی این گذاشتم و قدم سمت در باز حشمی در نگاه کردم. شهاب یود

سی بع دو و باز کر دم و بانگر ائم گفتم شهاب کجا یود؟

انگار نشندند همچو با کفتش وارد خونه شد. از حد کتشر شکه شدم

دوی، مبل لم داد و سیگاره، دوشین، کرد. بیر شو به بشته، مبل تکه داد و حشمه هاشو نست و دشت سر هم بک محکم، به سیگار میزد

نیز سیده بودم فتحج، فتح کنارش نشسته و گفتم شهاب تو را خدا نگیر این نکن.. حت شده؟ من تمام و اقعنتو بہت گفتم

ز به لب با خشم آرم گفت خاطره دست از سه بدارید و توعی کمده طبقه باین به شش و سکه بدارید

تعجب کر دے اپنے ویسکے داروں یہ میں نہیں گے؟

من باز میخواهم بخوبی؟ شهاب ته قوای داد

هنو<sup>ز</sup> حرف تمو<sup>ه</sup> نشده بود که داد زد\_ خفه شو بہت میگم..برو شیشه رو بیار..اگر یه کلمه با هام حرف زدی بلند میشم خودمو گم و گور میکنم

خوب نقطه ضعف بلد بود. به سکوت کامل

بدون حرّف، بلند شدم و رفته حایه، که گفتنه بود از بین، هند تا بشیشه‌ی و بسکه، به دو نشو بر داشتیه و با به لیوان بدم بیشتر...، حداقل

میدونستم که توی این شرایط مزه همراش نمیخوره

لیوانشو پر کرد و لاجره همشو سر کشید و دوباره و دوباره و ...

و من همچنان اونظرف سالن روی مبل نشسته بودم و با نگرانی نگاهش میکردم و آروم آروم اشک میریختم

انقدر خورد و خورد که فکر کنم دیگه مست شد

شیشه به آخر اش رسیده بود. گذاشت کنار و سیگاری روشن کرد.. چشم بسته به ضبط اشاره کرد و گفت\_بزن آهنگ شماره 17

دستمو جلوی دهنم گذاشت تا صدای حق گریم بلند نشه. رفته سمت ضبط و روی شماره 17 پی کردم و آهنگ شروع کرد به خوندن و همزمان با شروع آهنگ شهاب توی فکر عمیقی فرو رفت و من همچنان با خاطر حال آشفته‌ی اون اشک میریختم..

دوست دارم نگات کنم

تا که بی حال بشم

تو ازم دل ببری

منم افال بشم

دوست دارم برای تو

با همه فرق کنم

خودمو توی چشات

به تنے غرق کنم

با تو باشم غم چیه

با تو مرگم آسونه

آخه دیوونه میشم

وقتی میگی دیوونه دیوونه دیوونه...

حال میده ناز کنى

تا نوازشت کنم

بی خودی قهر کنى

غرق خواهشت کنم

دل بدم به خنده هات

سپر بلاط بشم

الهی تصدق

الهی فدات بشم

مگه میتونم تو رو

با کسی عوض کنم

لعنتم صدام بزن

هی بگو تا هض کنم دیوونه دیوونه دیوونه...

تو حصار بغلت

زندگی به کاممه

همه چیت مال منه

سندهش به ناممه

وقتی میخدنی بر ام

خونه آفتابی میشه

گلدونو گل میکنن

آسمون آبی میشه

گلای نسترنو

بزار پشت پنجره

زل بزن توی چشام

تا دلم ضعف بره دیوونه دیوونه دیوونه...

(دیوونه(محسن چاوشی))

با قسمت اوچ زجر آوردن آهنگ، شهاب لیوانو با شدت روی زمین کوبید که هزار تکه شد. سرشو گرفت پایین و چشم هاشو بست و شانه هاش شروع کردن به لرزیدن.. موهای نتم سیخ شدن.. باورم نمیشد. شهاب من داشت گریه میکرد!؟ خدایا من چه غلطی کردم که شهاب مغور من داره اشک میریزه؟

گریم شدت گرفته بود. طاقت نیاوردم و رفتمن کنارش نشستم

شهاب همیشه وقتی حالش بیش از حد داغون بود به آهنگ های محسن چاوشی پناه میبرد. مثل بعد از مراسم نامزدیمون

دست گذاشتمن روی شونش و میون هق هق گریم گفتم شهاب قربونت برم چرا گریه میکنی؟ شهاب دارم میمیرم حرف بزن.. اگر تقصیر منه منو کنک بزن ولی تو رو جون عزیزت اشک نریز.. شهاب من با گریه های تو میمیرم

به پشتی مبل تکیه داد و دستاشو حصار صورتش قرار داد و با صدای بلندی شروع کرد به گریه کردن

داشتم هلاک میشدم..خدایا ازت آرومی شهابو فقط میخوام..مرگ منو بده اگر باعث شدم عشق زندگیم توی این حال و روز بیوفته

من شهاب بخدا من به تو خیانت نکردم..شهاب انقدر زندگی کنار تو شیرینه که چشم من جز تو حتی مامان بزرگمو هم نمیبینه..شهاب انقدر برای عزیزی که حاضرم پیش تو زجر بکشم ولی تو طعم خیانتو نچشی..تو واسم از خودم عزیز تری..باور کن اگر بهت نگفتم چون میترسیدم با حال مسعود حالت خراب بشه

میون هق هق گریش نالید\_خاطره چرا من انقدر بدختم؟چرا این زندگی همش به کام تلخه..چرا نمیتونم خوش باشم یه لحظه؟چرا؟چ را؟چ را العنتی؟

بلند شد و لگد محکمی به میز وسطی زد که میز به دیوار برخورد کرد و هزار تکه شد..با صدای گوش خراش شکستن میز دست هامو روی گوش هام قرار دادم و چشم هامو محکم روی هم فشردم  
شهاب به دیوار محکم مشت میزد و مدام فریاد میزد\_خسته شدم..

داشتم میمردم.. فقط یه عاشق میدونه که با دیدن حال خراب عشقت چه حالی میتونی داشته باشی

دوباره آهنگ به قسمت اوچ رسید و شهاب بدتر شد..دستاشو روی دیوار گذاشت و شروع کرد همزمان میون فریاد هاش،سرشو به دیوار کوبیدن

جیغ میزدم و سعی داشتم منعش کنم اما اون با غمیش قدرت زیادی گرفته بود و مانعی نداشت و اسه آروم کردن خودش انقدر شهاب سرشو کوبید،که دیوار سرخ شد از خون سر شهاب  
با دیدن خون ریخته شده ی شهاب،تنم لرزید

شهاب روی زمین سر خورد و دستاشو روی گوش هاش قرار داد..انقدر حالم بد شده بود و فشار بهم وارد شده بود،که تشنج دوباره بهم دست داد

بعد از لرزش زیاد بدنم،چشم هام سیاهی رفقن و پخش زمین شدم و تاریکی..

\*\*\*

با سوزش دستم چشم باز کردم..نگاه اطراف کردم..توی بیمارستان بودم..پرستاری بالای سرم بود و انگار داشت سرم مو عوض میکرد

اون لحظه من هنگ بودم و اصلا حالمو نمیفهمیدم..همیشه همینطور بودم.تا چند دقیقه بعد از بهوش او مدنم توی این دنیا نبودم

پرستار\_حالت خوبه؟

نگاهش کردم اما جوابی ندادم

پرستار\_الان میگم خانوادت بیان..شوهرت سرش شکسته بود و بخارط الکلی که مصرف کرده بود معدشو شست و شو دادن الیه بگم  
جرائم هم شد و شانس آورد پلیس دستگیرش نکرد..حال تو هم خوبه فقط باید بیشتر مراقب خودت و کوچولوت باشی

تمام حرف هاش شکی بودن که بهم وارد شد..اما حرف آخرش اونقدر سنگین بود که اصلا نفهمیدم منظورش چیه!به گوشام شک کردم

بالآخره لب باز کردم و با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم\_چی؟

پرستار\_چی که چی؟ منظورت کوچولوته؟ خب عزیزم تو حامله ای و الان چند روزت بیشتر نیست

باورم نمیشد.. من حامله ام؟ خدایا این واقعیت داره؟

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت.. تنها کاری که کردم، دستامو به سختی روی شکم گذاشت و خواستم بچمو لمس کنم.. آره بچمو.. بچه  
ی من و شهاب.. شمره‌ی عشق ما.. نی نی مامان.. نی نی بابا

اشک هام شروع کردن به بارین و میون گریم لبخندی از ته دل زدم

میگن اشک و خنده تضاد جالبی رو دارن که هیچوقت همزمان با هم نمیان اما وقتی بیان اون لحظه بهترین لحظه هست

الآن هم به یقین میتونم بگم که این خبر بهترین خبر زندگیم بود

همون لحظه در باز شد و همه‌ی خانواده وارد شدن.. نمیدونم مشکل ما چی بوده که همه اومدن اما با تبریک هاشون فهمیدم بخاطر بچه  
ی تو شکممه

همه خوشحال بودن اما خوشحالی من بابت این بچه از بین رفته بود.. وقتی باباش این وضع رو داره من چرا باید فکر بچه‌ی بابا  
باشم؟ خود بابا رو بیشتر میخوام.. وقتی بابا نباشه من چطور بچشو بخوام؟ اصلاً توی چه حالیه؟

رو به شادی گفتم\_شهاب کجاست؟

شادی\_حالش خوب نیود بهش دارو دادن الان خوابه

من\_میخوام ببینمش

سمیراجون\_نه مامان بزار سرمت تمام بشه بعد برو

سرمو از توی دستم کشیدم که سوز خیلی بدی داد.. اما با بی تقاضتی گفتم\_نه اون حالش خوب نیست باید ببینمش

و از سرجام بلند شد

مامان بزرگ\_مگه چی شده که هر دو تون حالتون اینجور شد؟ شوهر بیچارت تو رو رسوند بیمارستان حال خودشم بد بود اونو هم  
بستری کردن

با یاد آوری اون لحظه چشم هام پر از اشک شد

همونطور که میرفتم سمت در گفتم\_کسی باهام نیاد.. شماره اتفاقشو بگید؟

شادی\_32

درو باز کردم و بدون حرفی خارج شدم.. دنبال اتاق شماره 32 گشتم و بالآخره پیدا شدم.. درو باز کردم و وارد شدم

پرستاری بالای سرش بود.. با ورود من، با اخم رو بهم گفت\_خانم محترم بیمار دارن استراحت میکنن برید بیرون

من\_تو بیرون..میخوام شوهر مو ببینم..

با صلابت گفت\_همین که گفتم بیرون

تا اومدم لب باز کنم و جوایشو بدم صدای عصبانی شهاب به گوش رسید\_با زن من درست صحبت کن..خدت گمشو بیرون  
پرستار با گنگی رو به شهاب گفت اما..

شهاب به در اشاره کرد و گفت\_تو مانع استراحت میشی پس تو بیرون

پرستار اخمی کرد و از اتاق خارج شد

با دیدن سر باند پیچی شهاب دوباره حالم خراب شد..با گریه رفتم سمتش که دستاشو باز کرد و من توی آغوشش روی تخت کنارش  
دراز کشیدم

روی موهاب ب\*و\*س\*ه ای زد و گفت من خوبم..گریه نکن

من\_شهاب تو نباشی من چکار کنم؟تو رو خدا دیگه با خودت اینکارارو نکن..تو نباشی من میمیرم مخصوصا الان که جدا از من بچمون  
هم بہت نیاز داره.من نمیخوام بالاهایی که سر مامانم اومد سر من هم بیاد من میخوام..

با صدای شهاب حرفمو متوقف کردم

شهاب\_هیشششش بگو ببینم چی گفتی؟بچمون؟مگه تو..تو..

دستشو گرفتم و روی شکم گذاشتم

میون گریه با خنده گفتم\_آره..تو داری بابا میشی..بالاخره چیزی که منتظرش بودیم رسید.. فقط یکم بچم لوس بود دیر خونشو نشون داد  
شهاب خنید..بلند خنید که دل من و خون کرد این شاد بودنش..چقدر من محتاج شادیه این مردم

شهاب\_خاطره..خاطره من به تو چی بگم؟خدایا شکرت..شکرت که بعد از این همه سختی بهترین چیزو نصیبم کردی

ابراز احساسات زیاد و گفتم\_اگر این بچه باعث خوشحالی تو بشه من با جون و دل میپذیرم

شهاب\_خوشحالی چیه؟خاطره این بهترین خبر زندگی منه..عاشقتم عشق چشم درشت من..عاشقتم از اینکه به من خوشبختی  
دادی..عاشقتم از اینکه توی زندگیمی..عاشقتم از اینکه هستی..از اینکه عاشقتم،عاشقتم

و دستشو به حالت نوازش روی شکم کشید و چشم هاشو بست..من هم دستمو پشت دستش گذاشتم و دست او نوازش کردم

دوباره زیر لب آروم زمزمه کرد\_از اینکه عاشقتم بیشتر عاشقتم

بهترین لحظه..مامان و بابا و بچه

روی تخت نشستم که شهاب هم به تبعیت از من همین کارو کرد..بعد از تشکر های عاشقونش رو بهش گفتم\_شهاب تو رو خدا راستشو

بهم بگو..چت شده بود؟ هنوزم به من شک داری؟

شهاب\_ اونقدر از پاکی تو مطمئنم که جای هیچ حرفی نمیمونه..بخاطر بلایی که سر مسعود آوردم حالم اونطوری شد..بخاطر اینکه من تمام مدت رو با مینا بودم در حالی که مینا همچنان با اون بازی میکرد و اون هم عاشق مینا بود..مینا توی نبود من میرفت با اون و دوباره ترکش میکرد و اون هم..

نتونست ادامه بده..حالش دوباره خراب شد..دستشو گرفتم و با بعض گفتم اصلاً تقصیر تو نیست..تو مینا رو نمیخواستی..مینا خودش توی زندگی هر دوتون بود..مسعود خوب میشه و مینا نقصان کارایی که کرده رو پس میده..تو هم اگر واقعاً سلامتی من و دختر تو میخوای دیگه ناراحت نباش..با تعجب رو بهم گفت\_ دختر؟ مگه مشخص شد جنسیتش؟

دستی روی شکم کشیدم و گفتم نه اما یه حسی بهم میگه دختره

شهاب دستشو روی شکم گذاشت و گفت\_ نه اینطور نیست..من پسر میخوام..یه حسی به من میگه پسره

خندیدمو گفتم نه من مامانش من بیشتر حسش میکنم..اسمشو چی بزاریم؟

شهاب\_ اسم پسربمو؟

من\_ نه اسم دخترمو؟

شهاب\_ من که دختر ندارم

خندیدمو گفتم سلام پستو برسون اما فعلاً بحث سر دختر منه

بینیمو کشید و گفت\_ یسرم اینجاست..من دارم در مورد پسرم صحبت میکنم تو دخالت نکن با اون دخترت

با صدای شادی هر دو نگاهمنو چرخوندیم سمت در

شادی\_ نه عمش دوست داره دختر باشه

همون لحظه نامزد شادی گفت\_ نه بچه هست و پسر

صدای خنده‌ی همه بلند شد و در پی اون من و شهاب خیره به هم خندیدیم

\* \* \*

7 ماہ بعد

7 ماه مثل برق و باد گذشت..شکم به قدری بزرگ شده بود که نفس کشیدنم و اسم سخت شده بود

توی این 7 ماه به مامان تک و تنهام سر زدم و اونقدر زار زدم که رو به موت بودم اما بازم دوری ازش و اسم سخت بود

چمچو به مامانم نشون دادم..گفتم که واسم آرزوی خوشبختی کنه

خیلی واسم سخت بود اینکه اون نیست و نمیتونه..نمیتونه مادر شدن منو ببینه..خوشبختی منو..نمیتونه چیزی رو ببینه که هیچوقت واسه خودش پیش نیومد و کمی،حداقل کمی طعم کوچکی از خوشبختی من رو بچشه

فصل ربيع و گل و سوسن و عشق و مستی

بپرس زمن ز فراق یار خویش چه هستی

یارم جدا زمن و ؛ من هم جدا ؟ ز او

اما دلم به او ،ولی جدا ز عطر و بو

دارم بازم سعی میکنم بدون مامانم زندگی کنم و باز هم چقدر سخت..سخت و سخت

به زور خودمو به تلفن رسوندم و شماره شهابو گرفتم

شهاب\_جانم

غاییدم\_شهاب کجایی؟دیر میشه ها باید بريم ببینیم جنسیت این بچه ی مامان چیه!هر چند میدونم چیه اما میخواه تو رو ضایع کنم

شهاب\_آهان منظورت پسرمه؟باشه راه میوقتم میریم ببینیم پسرم،پسره یا دختر!

خندیدمو گفتم کم مزه بریز..من الان آماده میشم زود ببا

شهاب\_اگر میبینی سختته صبر بیام کمکت

من\_نه میتونم..تصیر من چیه این بچه ی فسقی انقدر گندست؟

شهاب\_خانم محترم با بچم درست صحبت کنید لطفا

من\_چه پررو..اگر اینطور باشه که بابا بچشو بیشتر از زنش دوست داشته باشه بچه رو میگیرم میزنم وقتی باباش نیست

شهاب\_مامان بچه که عمر منه فقط بچه هم جون منه..خب برو آماده شو تپل خانم من یکم دیگه میرسم

با حالت جیغ گفتم\_به من نگو تپل

شهاب\_باشه تپل

و گوشیو قطع کرد..با خنده رفتم توی اتاق و با کلی دردرس حاضر شدم

دامن بلند سفید رنگی پوشیدم با مانتوی بلند قرمز رنگ و شال سفید..انقدر از خودم بدم میومد..چاق شده بودم..اوایل انقدر حساس شده

بودم که نکنه یه وقت شهاب ازم زده بشه با این قیافه اما هر بار که بهش میگفتم جواب میداد تو انقدر تپل شدی خوشمزه تر شدی که

میخواه سی تا بچه ی دیگه هم بیارم

و همین حرف هاش باعث دلگرمی من میشد و هر بار از داشتن شهاب و این زندگی شیرین خداروشکر میکنم.شهاب انقدر توی این 6 ماه لی لی به لا لام گذاشت که بیشتر از قبل وابستش شدم

با صدای چرخیدن کلید توی توی قفل در، همونجا دم در اتفاق ایستادم و به در خیره شدم

درو باز کرد و وارد شد..عادت کرده بودم هر روز واسه چند لحظه ای بهش خیره شم.نمیدونم از چیه!شاید از عشق زیاد باشه اما هر چی باشه فقط میدونم که نیاز دارم اونقدر نگاهش کنم تا هر روز بیشتر از دیروز توی باورم بگنجه که این مرد واقعا در کنار منه

به چهرش دقیق شدم!نسبت به 7 ماه قبل سرحال تر بنظر میرسید.شاید بخارتر من و بچم و یا حتی مسعود باشه

بعد از اون روز شهاب هر روز به مسعود سر میزد و کلی طلب بخشش ازش کرد و مسعود هم گفت که شاید مقصرا تمام این اتفاقات عشق باشه.یه عشق ناپاک اما شهابیو بخشد

مسعود خداروشکر نسبت به قبل حالش بهتر شده و برگشته خونه اما هنوز هم با شهاب سرده

شهاب دنبال مینا نگشت و گفت بعد از بدنبال او مدن بچه مون میره و حسابشو میرسه

با صدای شهاب رشته افکارم از هم گستشت و پرنده‌ی ذهن و خیالم رو سوق دادم به زمان حال

شهاب\_گاهی اوقات از این نگاهات میترسم

لبخندی زدم و گفتم\_نرس..بریم بایایی

اون هم با لبخند یه دستشو پشت کمرم گذاشت و با هم از خونه خارج شدم

یکم بعد رسیدیم به مطب دکتر مورد نظر

روی تخت درار کشیدم و اون هم شروع کرد به معاینه کردن.چشم های منتظر من و شهاب همزمان بین صفحه مانیتور و دکتر در حال گردش بود

بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم\_دکتر جون به لب شدم..این بچه دختره یا پسر؟

دکتر خنده و گفت\_صبر کن ببینم خانم عجول..اول بگو چند تاست بعد بپرس دختره یا پسر!

همزمان من و شهاب با تعجب رو بهش گفتیم\_چی؟

دکتر\_عزیزم..متوجه نشدم از این شکم بزرگت و ورم زیادت؟بچتون دو قلو هست.یه دختر و یه پسر

این حرف دکتر باعث شد من و شهاب اول نگاه هم کنیم و سپس هر دو همزمان بزدیم زیر خنده

دکتر با تعجب گفت\_خنده داشت؟

من\_نه.نه..مرسی واقعا..از این عالی تر نمیشه

نگاه شهاب کردم..چهرش براق شده بود.خداروشکر از اینکه دوتا بچه قراره گیرمون ببیاد.یه دختر و یه پسر..یه خانواده‌ی شلغ.از بهتر چی میتونه باشه؟

بعد از اینکه از سالم بودن بچه هام مطمئن شدم بالاخره رضایت دادم و با شهاب از مطب زدیم بیرون

تا سوار ماشین شدیم شهاب رو بهم گفت\_ خاطره؟

من\_ جانم؟

با دیدن چهره‌ی خشکش یه لحظه ترسیدم شاید خوشحال نشده باشه از دو قلو بودن بچه هامون

بدون اینکه رنگی به چهرش بده چشم هاشو بست و زیر لب عاشقانه زمزمه کرد\_ عاشقتم..میدونی عاشقی یعنی چی؟ یعنی اون چیزی که من گرفتارش شدم و فکر کنم هیچوقت هم از این گرفتاری رها نشم.. یعنی اینکه من اونقدر تو رو میخواهم که حاضرم جلوی تمام دنیا جلوت زانو بزنم

دستمو گرفت و بر پشتش ب\*و\*س\*ه ای نشاند و گفت\_ مرسي از اينکه منو به آرزوی پدر بودن رسوندی..مرسي از اينکه داري واسم خانواده تشکيل ميدی..مرسي از اينکه وجودت انقدر واسم عزيزه که هر روز صبح اولين کاري که ميکنم اون بالا سري رو بخاطر داشتن تو شکر ميکنم

دستم آزادم گذاشت روی صورتش و زمزمه کردم\_ منم از تو ممنونم. بخاطر خوب بودن و مرد بودنت باعث شد توی حسرت تنها بودن نمونم و درد و غصه هام کنار برن و تمام فکر و ذکر من تو بشی

چشم هاش خیس بودن.. سرمو بردم نزدیک و روی چشم هاشو بوسیدم و گفتم\_ تنها چیزی که منو آزار میده گریه‌ی تو هست.. تورو خدا نزار این دریای زندگی من طوفانی بشه

لبخندی زد و پشت سرش چشمکی نثارم کرد.. سپس ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

اول رفته رستوران و من و بچه هام اونقدر گرسنه بودیم که با عرض پوزش بگم درست دو تا پرس چلوکباب خوردم به همراه یه کاسه پر سوب جو

او اخرش شهاب میگفت منو نخوری صلوات که نطقمو کور کرد و من و بچه هام با شهاب و غذا قهر کردیم و دیگه نخوردیم البته ناگفته نمونه که تا رسیدیم خونه من یکراست رفتم سمت یخچال و یه بسته شکلات شیرین بیرون آوردم و خوردم شهاب\_ خاطره کم بخور.. میپوکی دختر

یه تکه شکلات گذاشت توی دهنم و گفتم\_ وا به من چه.. این طفل معصوم های تو همش غذا میخورن نمیزارن چیزی به من برسه

شهاب\_ اگر اذیت بچه هام کردی درشون میارم میزارم شکم خودما

این حرفش انقدر باحال بود که پقی زدم زیر خنده.. نمیتوانستم جلوی خودمو بگیرم.. دلمو گرفته بودم و میخندیدم که شهاب با نگرانی مدام میگفت\_ الانه که شکمت بپوکه

همونطور داشتم میخندیدم که با لگدی که یکی از بچه هام به شکمم زد خندمو فورت دادم و راست ایستادم

شهاب با وحشت گفت\_ خاطره؟

با ذوق زدگی بدون نشون دادن اهمیتی به نگرانیش گفتم\_ وای شهاب یکیشون لگد زد.. وای باز زد.. بیبن بیبن

شهاب که از من هم بیشتر ذوق زده شده بود سریع روی زانو نشست و دستشو روی شکم گذاشت تا حس کنه لگد رو که دوباره همون لحظه لگد زدن که چشم های شهاب برق زد

روی شکممو بوسید و گفت\_بابا فداتون بشه..زود بیایدا من طاقت ندارم

با لبخند موهاشو نوازش کردم..بهترین حس دنیا

شهاب\_خاطره بلند شو برو یه دوش بگیر و حاضر شو میخوام بریم آتیه کلی عکس بگیریم

من وای چه خوب..بریم

سریع رفتم دوش گرفتم و آماده شدم..شهاب هم همینطور

راهی آتیه شدیم

کلی عکس گرفتیم..لباس من لباس صورتی رنگ بلندی بود و لباس شهاب هم،مشکی با شلوار پارچه ای مشکی و کت مشکی و کراوات صورتی

یکی از عکس ها من روی صندلی گهواره ای نشسته بودم و در حال خواندن کتاب بودم

عکس بعدی ایستاده بودم و هر دستمو روی شکم گذاشته بودم و به شکم چشم دوخته بودم

عکس بعدی با شهاب بودم..روی کانپه ای کنار شهاب نشسته بودم و سرمو روی شانه ای شهاب گذاشته بودم و چشم هامو بسته بودم اما نگاه شهاب به شکم بود..یکی از دست های شهاب روی شکم بود و دست من هم روی دست شهاب

به علاوه کلی عکس دیگه که عالی شدن..رفتیم یه چرخی زدیم تا عکس ها حاضر شن..وقتی عکس ها حاضر شدن گرفتیم شون و برگشتن خونه

عکس ها عالی بودن..همشون رو روی چوب زده بودم..یکی از عکس هامون که من ایستاده بودم و شهاب روی زانو نشسته بود و سرشو روی شکم من گذاشته بود با اون عکسی که من ایستاده بودم و دستم روی شکم بود رو بزرگ تر از بقیه کردیم و روی دیوار اناق کنار عکس عروسیمون نصبیشون کردیم

\* \* \*

امشب شام خونه ای عمه آتوسا دعوتیم..شهاب راننده فرستاد و منو رسوند خونه ای عمه و گفت که خودش شب میاد اونجا

مامان بزرگ،سمیرا جون،خاله مهسا و خاله مامانم(مامان خاله مهسا)اینا او مده بودن..

فسقلی عمه انقدر شیطون بود که با دیدنش هر لحظه دلم بیشتر میخواست که بچه هام به دنیا بیان

وقتی بهشون گفتم بچه هام دوقلو هستن همشون از خوشحالی کلی قربون صدقم رفتن که در آخر عمه آتوسا دووم نیاورد و اسپندی دود کرد

آرام،چون 8ماهش بود و تازه شروع کرده بود به راه رفتن،با کلی دردرس به کمک مبل میومد دست میکشید روی شکم و یکم با بچه هام حرف میزد و دوباره میرفت بازی میکرد

مامان بزرگ کنارم نشسته بود و تند تند پرتفال پوست میکند و من هم با سرعت نور همشون رو میخوردم.با اینکه خجالت میکشیدم اما  
انگار کنترلم دست خودم نبود..خدا کنه بچه هام حادفل چغله بادوم نشن

سمیرا جون چایی دم کرد و جلومون گذاشت و خوش هم فنجونی برداشت و نشست روی مبل  
رو بهم گفت\_مامان جون میخواید اسم بچه هاتونو چی بزارید?

من\_نمیدونم هنوز راجیش تصمیم نگرفتیم..ولی تو فکرش هستم.حتما به شهاب میگم ببینم نظر اون چیه  
لبخندی زد و گفت\_خدا و اسه هم نگهتوں داره

من هم در جوابش لبخندی زدم  
نگاه ساعت 9 بود..گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به شهاب  
جواب نداد.دوباره زنگ زدم بازم جواب نداد.با خودم گفتم شاید کار داره یا توی راهه اما مگه این دلشوره میزاشت؟همش فکر های بد  
میکردم..شهاب سابقه نداشت دیر جواب بده

با نگرانی نگاه مامان بزرگ کرد و گفت\_جواب نمیده..دلم شور میزنه  
مامان بزرگ\_دختر چرا فکر ای بد میکنی؟اون قویه.. بشین اینجا الان خوش زنگ میزنه

نشستم اما همش فکرم پیش شهاب بود..دست هام مثل بید میلرزیدن  
با لرزش گوشیم از جا پریدم..گوشیمو برداشت.شهاب بود

نفسی از سر آسودگی کشیدم که مامان بزرگ گفت\_دیدی گفتم چیزی نیست  
لبخندی زدم و جواب دادم

من\_جانم؟شهاب کجایی؟دلم شور زد!

صدای دختری توی گوشم پیچید  
خفه شو..زهر مار و شهاب..چرا دست از سرش بر نمیداری?  
با صدای لرزونی گفتم.ت.تو مین..نایی؟

خندید و گفت\_پس چی؟شهاب اینجا پیشمه..مزاحممون نشو  
چشم هام لبالب از اشک پر شدن..نگاه نگران همه روم زوم شده بود

من\_گوشیو بده دست شهاب کارش دارم  
مینا\_شهاب اینجا دست و پا و دهنش بستست..نمیتونه حرف بزنه..همونطور که من سالها اسیر عشق اون بودم حالا هم اون اسیر منه اما

نه اسیر عشق من..اسیر زجر های من

با گریه گفتم\_چکارش کردی آشغال؟ کاری بهش نداشته باش.. بخدا اگر بلایی سرش بیاد میکشمت

عمه آتوسا خواست گوشیو ازم بگیره که مانعش شدم

مینا خنید و گفت\_میدونی چیه احمق؟ من هر کاری کردم و اسه به دست آوردن شهاب بود اما نمیدونم از کدوم جهنم دره ای تو پیدا شدی و تمام تلاش منو نایود کردی.. خوشحالم که با مسعود انتقاممو گرفتم.. عزیزم شهاب، پیشونیشو میبینم دلم خون میشه

چشم هامو روی هم فشدم.. داشت جای بخیه شهاب رو میگفت که در اثر کوبیدن سرش به دیوار زخم شده بود.. بخار اون شکستگی سرشو بخیه کرد و الان روی پیشانیش اندازه یه بند انگشت جای بخیه مونده.. این حرفش باعث شد از اسیر شدن شهاب پیشش مطمئن شم

مینا\_میخواستم اون حروم زاده های نوی شکمتو بکشم اما میدونی به چی فکر کردم؟ به اینکه اگر اون دو تا آشغال بمیرن نو و شهاب میتوانید دوباره بچه دار شید.. بعدش گفتم تو رو بکشم اما بازم به این فکر کردم که شهاب بعد ها میره با یکی دیگه و من دوباره توی آتیش عشقش میسوزم.. پس تصمیم گرفتم شهابو بکشم که نه به تو بررسه و نه به من و نه به هیچ احد و ناسی.. این طوری تو هم عذاب میکشی و بچه هات هم مثل خودت یتیم بزرگ میشن.. زندگیت میشه کپی زندگی اون مادرت

حیف که نمیتونی با شهاب حرف بزنی.. از همینجا باهاش خداحافظی کن که زندگیت دیگه تموم شد

گریم شدت گرفته بود.. داشتم میمیردم.. بقیه سعی داشتن گوشیو ازم بگیرن اما اجازه نمیدادم.. مدام میپرسیدن چی شده و من جوابی نمیدادم

با گریه و لحن ملتمسانه ای گفتم\_مینا التماس میکنم بدبختم نکن.. نزار بچه هام یتیم شن.. بی پدر بزرگ شدم میدونم چه دردی داره.. همه کسمو ازم نگیر.. بخدا تو هم خوشبخت میشی.. تو هم به روزی بختن باز میشه فقط زندگی ما رو خراب نکن.. التماس میکنم.. بچه های شهاب دو ماه دیگه بدنیا میان.. نزار آرزو به دل بمیره.. تو رو خدا شهابو از ما نگیر.. التماس میکن——

بقیه هم فهمیده بودن جریان چیه و زار میزدن و همین باعث میشد حال من بدتر شه

من\_مینا\_!!! التماس میکنم.. تو رو خدا به من و بچه هام رحم کن.. به شهاب رحم کن.. توی زندگیش خیلی سختی کشیده.. بزار طعم خوشبختی رو با بچه هاش بچشه.. بزار بچه هاش بدنیا بیان بخدا میرم.. فقط اون پیش بچه هاش باشه و ببینتشون

گریه امون ادامه حرف زدن رو بهم نداد

مینا میون هق هق گریش گفت\_تو شهابو ول کنی شهاب بازم منو نمیخواه.. هیچ کنایتی منو توی این دنیا درک نکرد.. متاسفم.. اگر قراره من بدخت بشم باید تو هم بشی

و شروع کرد بلند گریه کردن.. جیغ میزدم اما فایده ای نداشت

با صدای شلیک گلوله ای که توی گوشی پیچید گریم قطع شد.. نفس برید.. دنیا پیش روم ایستاد.. همه چی پیش روم متوقف شد و فقط صدای اون شلیک گلوله مدام توی گوش هام میپیچیدن

نه میدیدم نه میشنیدم.. خدایا\_!!! بخت منم شد شبیه مامان بزرگ و سپس مامانم؟ چرا باید فقط این بدختی ها به ارث من برسن؟

تمام صحنه های در کنار شهاب بودن مثله یه فیلم یا شاید یه کابوس از جلوی چشم هام رد شدن

بلایی سرم او مد که حاضر شدم بجنگم و اسه اینکه حتی لحظه ای ذهنم سمتیش سوق داده نشه

گوشی از دستم افتاد و پشت سر اون صدای جیغ و ضجه های من بلند شد

دستامو روی گوش هام گذاشتم و از ته دل جیغ زدم..جوری که حس کردم حنجرم پاره شد

از ته دل فریاد میزدم و اسم شهابو صدا میزدم..عمه و خاله سعی داشتن آروم کنن اما من بدترین بلای ممکن سرم او مد

مامان بزرگ و سمیرا جون و خاله و عمه هم بلند بلند گریه میکردن..بازم یه مرگ دیگه..بس—خدا..مامانمو ازم گرفتی به شرطی  
که شهابو تا ابد کنارم نگه داری

همون لحظه زیر شکم تیر بدی کثید..کیسه آبم پوکیده بود..درد شکم و درد قلب با هم آمیخته شدن و من بدترین درد های دنیا رو  
همزمان با هم چشیدم و به معنای تمام میتونم بگم داشتم جون میدادم که بالآخره دادم...!

یه لحظه تمام درد هام قطع شدن و چشم هام بسته شدن و به تاریکی عمیقی فرو رفتم..شاید ته این تاریکی منتظر دیدار شهاب  
بودم..شهابی که مثل یه شهاب وارد زندگی من شد و با فوران شدنش، عشقش توی دلم فوران کرد و تمام زندگی من و تشکیل داد

به جرم هیچ در زندان، تن زندانی ام امشب

شبیه سایه می مانم کمی پنهانی ام امشب

پر و بال مرا آتش بزن حس دگر دارم

نفس بوی خدا را می دهد حیرانی ام امشب

تنم پیغمبر و دردم خدا و روح سرگردان

حديقه در حديقه شاعر قرآنی ام امشب

ها گرگ است، جسم آهو و شب پشت شب خاموش

خدا در سینه می باقم، کمی بحرانی ام امشب

دل نیل است، موسی پاره دارد سینه‌ی من را

هزاران درد جاری می شود، ویرانی ام امشب

\*\*\*

چشم باز کردم اما دوست نداشتم چشم باز کنم..هنوز چشم باز نکرده تمام اون انفاقات شوم توی ذهنم تکرار شدن و باعث شد با باز  
کردن چشم هام اشک سریع به چشم هام هجوم بیاره

بالای سرم فقط بهار بود..نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود

با کلی دردرسر لب باز کردم و نالیدم\_ب..بهار

سریع برگشت سمتم..با دیدن نفس راحتی کشید و گفت\_خدایا شکرت..خدایا شکرت

و سریع از اتاق خارج شد..پشت سرش پرستارا وارد شدن و او مدن سمت

شروع کردن به چک کردن وضعیتم و رو به چهره‌ی پریشان بهار گفتن\_حالشون خوبه

و رفتن بیرون..بهار اومد کنارم نشست..دستمو توی دست هاش گرفت و با گریه گفت\_تو که ما رو کشته احمق

با گریه رو بهش گفتم\_بهار بدیخت شدم..سیاه بخت شدم

بهار\_قریونت برم گریه نکن..دو هفته بود توی کما بودی..الان حالت خوب نشده هنوز گریه نکن

من\_دو هفته از اون اتفاق شوم میگذره؟چرا من نبودم؟بین لباس مشکلی هنوز تنه

و اجازه دادم اشک هام مثل یه سیل صورتمو به شستن بگیرن

بهار پشت دستمو بوسید و با چشم‌های لبالب مملو از اشک گفت\_چه اتفاق شومی؟بچه هاتو میگی؟اونا سالم بدنبال اومدن و منتظر  
مامانشون هستن..ضعیف شدن و شیر تو رو میخوان اما تنها کاری که تونستیم کنیم این بود که توی این دو هفته عمت شیرشونو داد

دستامو گذاشتم روی صورتم و به حال خودم و بچه هام اشک ریختم

من\_وقتی باباشون نیست من با چه توانی میتونم اونا رو ببینم

بهار\_باباشونم الان میاد..زنگش زدم گفت سریع خودشو میرسونه اینجا

گریم متوقف شد..دستامو از روی صورتم برداشتم و با چهره‌ی حیرت زده رو بهش گفتم\_چی؟ش..شهاب منظورته؟اون داره میاد؟

بهار\_آره

من\_مگه...

پرید میون حرفم و گفت\_نه اون صدای تیر مال شهاب نبود..شهاب توی اوج حواس پرتی مینا، اسلحه رو برداشت و تیرش زد..تیر خورد به مینا..شهاب هر چی پشت تلفن صدات زد نفهمیدی و وقتی صدای ضجه هاتو شنیده اونم حالش بد شده بود و فکر کرد که واسه تو هم اتفاقی افتاده..مینا هم افتاد گوشه زندون..جایی که لیاقت‌ش بود..بچه هات فقط یکم زود بدنبال اما حالا حالشون خوبه و خونه عمت هستن..شهاب هم حالش خوبه خوبه..از وقتی تو رفقی توی کما همش بالای سرت بود..به زور راضی شد و از دیروز تا حالا رفته استراحت کنه..اگر حالشو میدیدی..حتی حاضر نشد بچه هاتونو ببینه..واسشون اسم نذاشتیم تا تو بهوش بیای و خودتون و اسشون اسم بزارید

به یقین میتونستم بگم این بهترین خبری بود که توی عمرم شنیدم..خدایا شکرت..خدایا هر چی بگم شکرت کم گفتم..خدایا عاشق خودت

و خوبی هاتم..نمیدونم چطور حالم تو صیف کنم فقط میدونم که اون لحظه حس تولد دوباره رو داشتم

میون گریه شروع کرد به خندها..شهاب روزی برسه که من جلوی پای تو قربانی تو بشم..مرسی مرد من از اینکه هستی..مرسی خدا از اینکه خوبی..مرسی از اینکه به بچه هام رحم کردی..

بهار هم همراه من گریه میکرد..گریه ای از سر خوشحالی

همون موقع در به شدت باز شد و شهاب وارد اتاق شد..بیش چشم دوختم..ریش هاش بلند شده بودن..چقدر با ریش مردن تر شده بود..نگاه پیشانیش کرد..هنوز اون جای بخیه روی پیشانیش بود

شهاب با گریه او مد طرفم..بهار همون موقع بلند شد و از اتاق خارج شد و من چقدر ممنونش شدم

با هر جون کندنی بود بلند شدم و روی تخت نشستم

شهاب گریه میکرد و با قدم های آهسته به سمتم میومد..احساس میکردم دارم خواب میبینم..

من هم گریه میکردم..بالاخره شهاب بهم رسید..توی یه حرکت منو توی آغوشش کشید..هر دو همو سفت بغل کرده بودیم و با صدای بلند گریه میکردیم..درد بخیه زیر شکم و اسم مهم نبود اون لحظه..اون لحظه با حضور شهاب اونقدر حال من خوب شده بود که اصلا فراموش کردم درد چیه! فقط میدونم در نبود شهاب با اینکه در بیهوشی به سر میبردم اما شدیدا دلتگش شده بودم..دلتنگی که شدنش از دلتگی نسبت به مامانم بیشتر بود

میون هق هق گریم گفت\_شهاب اگر بدونی چی کشیدم..اگر بدونی چه لحظه بدی بود فکر نداشتمن تو..شهاب نمیدونم چطور خدارو شکر کنم از سلامتیت..نمیدونم چطور تو صیف کنم از اینکه چقدر خوشحالم که سر پناه و سایه بالای سر من و بچه هام هنوز اینجاست..شهااااب خیلی دوست دارم..خیلی..تور و خدا دیگه این بلاها رو سرم نیار که میمیرم

شهاب مو هامو توی دستش گرفت و میون گریش با صدای آرومی گفت\_وقتی صدای جیغتو شنیدم داشتم میمیردم..هر چقدر فریاد زدم تا صدامو بشنوی،شنیدی و من با سکوت تو و جیغ بقیه مردم

خاطره، تمام جون و زندگی من..منم خوشحالم از اینکه میتونم تا ابد در کنار تو بچه هامون باشم..خاطره عاشقتم..عاشقتم..عاشقتم

و توی یه حرکت فاصله ای که جون من و تا جهنم برد و آورد رو از بین برد و تازه فهمیدم شیرینی زندگی در کنار بچه هات و عزیز ترین کست یعنی چی..خدایا تازه پی بردم که کی میتونه جز تو مهربون ترین باشه..من از عشق تو عاشق شهاب شدم..من از عشق تو دارم نفس میکشم..مرسی از اینکه هستی و بنده ی عزیزت با بچه هاش رو در کنار قرار دادی! اتا ابد دستمو بگیر..از همین الان تا آخرین روزی که نفس میکشم، نذر میکنم بخاطر این خبر خوب و خوشبختی که بهم دادی نمازمو بخونم..بمیرم و به عشق تو نمازمو به قضایم نمیکشونم.. فقط تویی تمام جون من..مرسی از اینکه خدایی..مرسی از اینکه گذاشتی طعم عشق مردی، به مردی شهاب رو چشم..مرسی..تا ابد نوکرتم..تا ابد به درگاه تو می ایستم و شکرت میکنم.. فقط شوهرمو بچه هامو همچنین مامان بزرگمو و بقیه عزیزم رو ازم نگیر

شهاب ازم جدا شد و با دست هاش اشکامو پاک کرد و گفت\_تا ابد کنارت..تموم بدختی ها تموم شد.. فقط ما 4 تاییم.. فقط ما و خوشبختی..دوست دارم..میخواه تو ابد فریاد بزنم دوست دارم

با لب خند گفتم بزار همه از عشق ما بدونن..رو به نموم دنیا فریاد بزن

چشم هاشو بست و گفت فریاد میزنم دوست دارم

من\_خب بزن

سرشو آورد کنار گوشم و زمزمه کرد دوست دارم

من\_تو گفتی کل دنیا

سرشو عقب برد و گفت وقتی تو کل دنیای منی دیگه به کی میتونم بگم دوست دارم؟

چشم هامو بستم و لب خند زدم.خوشحال از این همه عشق و خوشبختی..

با صدای باز شدن در اناق چشم هامو باز کردم..همه وارد شدن..حتی شادی و پدر شهاب و شادان و ولیام..چقدر بهار از دیدن ولیام  
ذوق داشت

مادر جون و مامان بزرگ و سمیرا جون بی نهایت شاداب شدن از این همه خوشبختی که نثار من و شهاب شد و ثمره های عشقمون  
بودن که زندگی همه رو چه زیاد و چه کن،تغییر دادن

همه تبریک گفتن و واسمون آرزوی خوشبختی کردن

همون لحظه عمه آتوسا و خاله مهسا با بچه هامون وارد شدن..دست عمه پسرمون بود که او نو داد دست شهاب و خاله مهسا هم  
دخترمون رو توی آغوش من گذاشت

بهشون خیره شدیم..بهترین حس دنیا رو داشتم..از اینکه بچه هامونو دیدم

همون لحظه بهار شروع کرد عکس گرفتن اما من و شهاب قصد نداشتم چشم از بچه هامون بگیریم

دخترم ریزه میزه بود..رنگ پوستش مثل خودم سفید بود..با موهای طلایی رنگ موهای شهاب و هر دو تا عمه هاش..با چشم های  
درشت مثل من به رنگ آبی مثل باباش

هر دو تا بچم شبیه هم بودن فقط تنها فرقشون موهاشون بود..موهای دخترم ل\*خ\*ت بود مثل شهاب و موهای پسرم فر بود مثل من

دخترم همون لحظه دستشو برد سمت لباسم و صدایی از خودش خارج کرد به باعث شد دلم و اش ضعف برده..انگار گرسنه بود و شیر  
میخواست

گونشو با لذت بوسیدم و گفتم مامان خوشگلم بہت شیر میدم اما باید صبر کنی

دخترمو دادم دست شهاب و پسرمو توی آغوش کشیدم..پسرمو هم با لذت تمام بوسیدم و بوییدمش

من عاشق زندگیم

سرمو بلند کردم و چشم به چشم های خیره ای شهاب دوختم..همه داشتن نگاه همون میکردن اما واسم این چیزا مهم نبود

شهاب اسمشونو چی بزاریم؟

چشم هامو بستم و با بغض زیر لب زمزمه کردم خورشید و آریا

حس کردم همه متعجب شدن..

همونطور چشم بسته در حالی که اشک هام سرازیر میشدن زمزمه کردم میخوام یاد عشق مامان و بایام تا ابد زنده بمونه..با اینکه خیلی دلتگ مامانم و حتی بایام اما خوشحالم از اینکه او نا هم به رسیدن..دلتنگ هستم اما حس خوبی نسبت به این دلتگی دارم..یه دلتگی شیرین..

چشم هامو بستم و توی دلم زمزمه وار گفتم دلتگ که باشی دلت از آدم و عالم میگیرد اما این دلتگی من تلاخ نیست..خوشحالم که من و شهاب اینجا به هم رسیدیم و مامان و بایام هم اونجا به هم رسیدن..غروب زندگی مامان من به اتمام نرسید بلکه توی اون دنیا دوباره طلوع کرد..مامانم تا ابد محتاج دعاتم

چشم هامو باز کردم و از پشت پرده ای اشکم به همه نگاهی انداختم..همه داشتن آروم آروم اشک میریختن

سر چرخوندم و به شهاب خیره شدم..هر دو با عشق به هم خیره شده بودیم..رضایت از انتخاب اسم بچه هام توی چشم هاش موج میزد..کم کم همه بیرون رفتند و ما رو تنها گذاشتن و ما همچنان با عشق خیره به هم بودیم

من عاشقتم مرد من..دوست دارم مرد چشم دریابی من

شهاب من بیشتر عاشقتم خانوم..با تمام وجود دوست دارم دختر چشم درشت من

از اون لحظه به بعد خوشبختی ما هم شروع شد..

همه خوشبخت شدن..من هم خوشبخت شدم و یقین دارم تا ابد هم چنان خوشبخت باقی میمونم

بهار و فرورد خوشبخت تر از قبل شدن و بهار خانوادشو بخشید..سعید هم حالش خوب شد و دوباره عاشق یه دختر خارجی شد..با بهار هم دیگرو ملاقات کردن و از ته دل برای هم آرزوی خوشبختی کردن و سعید راهی فرانسه شد به همراه نامزدش و بهار هم حامله شد و خوشحال بود که این بچه باعث پیوند بین خودشو شوهرش شد

مینا هم هنوز توی همون هلوف دونی هست و طلب بخشن کرد و با این همه بدی که کرد بخاطر اینکه نفرینی پشت زندگیم نباشه بخشیدمش اما باید توانشو پس بده توی زندان

مسعود هم حالش خوب خوب شد و سوگند خورد که دیگه هیچوقت عاشق نشه و گفت که در کنار مادرش خوشبخته، عاشق بچه های ما، خورشید و آریا شده و هر روز میاد میبینشون و کلی واسشون چی میخره

شادی هم با نامزدش علی بالاخره به طور رسمی نامزد کردن و من و شهاب از اینکه بخت شادی هم بالاخره باز شد خوشحالیم

مامان بزرگ هم در اون خونه رو بزای همیشه بست و رفت و با خواهرش زندگی کرد اما در اون خونه واسه همین و تجدید خاطراتم همیشه و تا ابد بازه

پدر شهاب هم چون به تنهایی عادت نداشت، رفت آمریکا پیش شادان و شادان هم بعد از سالها با جون و دل پدرشو بخشد و پذیرفتش

پانته آ هم بعد از اون اتفاق شنیدم روانی شد در حد جنون و با یه حرکت ناگهانی، شیشه توی شاهرگش فرو برد و خودشو خلاص کرد  
اما در کمال ناراحتی به وضوح میتونم بگم راحت شد

میخواست به بابای من بررسه اما جای مامان و بابای من امنه.. اونا توی سرز مین عشق خدا به هم رسیدن و مواعنی هم وجود نداره  
بینشون

هنوزم خداروشکر میکنم از اینکه انقدر خوشبختم و هنوز هم میگم که پای قول و قسمی که به خدا دادم تا ابد میمونم و شهاب هم چقدر  
از این بابت خوشحال شدم..

بچه هام هم انقدر فضول شدن که شهاب گاهی اوقات گریش میگیره و گاهی اوقات هم ضعف میکنه.. انقدر عاشقشون شده که تحمل من  
در موقعی کم میشه و به بچه هام حسودی میکنم و شهاب هم حسابی از دلم در میاره..

شهاب خیلی خوب شد و ذره ای از غرورش رو به پای من و بچه هاش نریخت و این واقعاً عالیه

من تا ابد عاشقانه، عاشق، عشق زندگیم شهاب میمونم و واسه خوشبختیمون تا ابد تلاش میکنم و در برابر تمام مشکلات ایستادگی میکنم و  
میجنگم و باز هم فرباد میزنم من خوشبختم..

شنو همسفر من

با هم رهسپار راه دردیم

با هم لحظه ها را گریه کردیم

ما در صدای بی صدای گریه بودیم

ما از عبور تلح لحظه فصه ساختیم

شاید در این راه اگر با هم بمانیم

وقت رسیدن شعر خوشبختی

با هم از عشق و خوشبختی خوانیم

پایان

5/3/1395

اتمام نهایی ساعت: (1:15 دقیقه ظهر)

رمان دلتگ (جلد دوم رمان غروب خورشید) به قلم پرنیا اسد

(سپاسگزارم از کسانی که تا اینجا، در کنار دو جلد همراه من بودند. دوستتون دارم. یاحق)